

ای ستارگان

آیا از شما نیست که عاشق هوس دیدنِ معشوق می‌کند؟  
آیا این بینش مکتوم ریشه در دانش او از صور فلکی دارد؟

از «مرثیه‌ی سوم» اثر راینر ماریا ریلکه

احساسات لطیف از هر آنچه در او زندگی است می‌گریزد.  
شب سرد و لطیف و پر از فرشته‌هاست که بر زندگان می‌کوبند.  
کارگاه‌ها همه روشن‌اند و صدای ناقوس به گوش نمی‌رسد.  
عاقبت در کنار هم هستیم، هر چند از هم جدا.

از «روحانی» اثر جان آشری

## یک خفته‌ی طلسم‌شده

در دره‌ای که گل‌های ازالیه بر آن سایه افکنده بود، در نزدیکی خط برف، جایی که رودی شیری رنگ حاصل از ذوب برف‌ها شلپ شلپ می‌کرد و کبوترهای سفید و سهره‌های سینه‌سرخ در میان انبوه درختان کاج پرواز می‌کردند، غاری قرار داشت که صخره‌ی روی آن و برگ‌های انبوهی که زیرش جمع شده بود آن را از نظر پنهان می‌کرد.

جنگل پر از سروصدا بود: رود جاری بین صخره‌ها، وزش باد در میان برگ‌های سوزنی کاج، جیرجیر حشرات و فریاد پستانداران درخت‌نشین و آواز پرندگان؛ هر از گاهی بادی قوی‌تر می‌وزید و یکی از شاخه‌های درخت سدر یا صنوبر را تکان می‌داد تا صدایی ناله‌گون همچون ویولنسل تولید شود.

جایی بود که خورشید تابان می‌درخشید و در آسمان همواره لکه‌های ابر دیده می‌شد. نیزه‌های پرتالووی خورشید که به رنگ لیمویی - طلایی بود از بین سایه‌های سبز و قهوه‌ای بر زمین جنگل فرود می‌آمد؛ نور هرگز ساکن نمی‌ماند، هرگز مداوم نبود، چون مه رقیق و شناور اغلب روی سرشاخه‌ها حرکت می‌کرد و نور خورشید با گذر از آن تبدیل به نوری صدفی می‌شد و با رطوبتی که با رفتن مه درخشان می‌شد مخروط‌های

کاج را برق می‌انداخت. بعضی وقت‌ها بارانی بودن ابرها باعث ایجاد قطراتی کوچک می‌شد که نیمه بخار - نیمه باران بود و نمی‌بارید بلکه در هوا به سمت پایین شناور بود و در میان میلیون‌ها سوزن کاج صدای شرق شرق و خش خش تولید می‌کرد.

کنار رود راهی باریک بود که از دهکده‌ای در ته دره به آنجا می‌رسید - که کمی بزرگ‌تر از سکونت‌گاه گله‌داران بود - و به عبادتگاهی نیمه ویرانه که در نزدیکی یخچال‌های طبیعی بود منتهی می‌شد، جایی که پرچم‌های ابریشمین رنگ پریده در باد دائمی کوه‌های بلند در اهتزاز بود و روستاییان پرهیزکار کیک جو و چای خشک پیشکش کرده بودند. تاثیر غریب نور، یخ و بخار رنگین‌کمانی دائمی در قسمت بالای دره ایجاد کرده بود.

غار قدری بالاتر از آن راه بود. سال‌ها قبل به مردی پارسا در آنجا زندگی می‌کرد که همواره مشغول مکاشفه، روزه‌داری و عبادت بود، و آن مکان به یاد او محترم شمرده می‌شد. غار عمقی در حدود نه متر داشت، با کفی خشک: پناهگاهی مطلوب برای یک نخروش یا گنرگ بود، اما تنها موجوداتی که تا سال‌ها در آن زندگی می‌کردند پرنندگان و خفاش‌ها بودند.

اما هیکلی که جلوی ورودی غار قوز کرده بود و چشمان سیاه‌اش به این سو و آن سو نگاه می‌کرد و گوش‌های تیزش را بلند کرده بود نه پرنده بود و نه خفاش. نور خورشید بر موی طلایی و براق او می‌تابید و یک مخروط کاج را در دستان میمونی‌اش می‌چرخاند، پولک‌های آن را با انگشتان تیزش می‌کند و مغز شیرین آن را می‌خورد.

پشت سر او، درست در آن سوی نقطه‌ای که آفتاب می‌تابید، خانم کولتر داشت در قابلمه‌ای کوچک روی اجاقی نفت‌سوز آب گرم می‌کرد. شیتان‌اش زمزمه‌ای هشداردهنده سر داد و خانم کولتر سرش را بلند کرد.

یک دختر روستایی جوان داشت از راه جنگلی می‌آمد. خانم کولتر او را می‌شناخت: آما<sup>۱</sup> چند روز بود که غذای او را می‌آورد. اولین بار که او آمد خانم کولتر وانمود کرد زنی پارسا است که سرگرم مکاشفه و عبادت است و سوگند خورده هرگز با مردی حرف نزنند. آما تنها کسی بود که او به خدمت می‌پذیرفت.

هرچند این بار دخترک تنها نبود. پدرش هم با او بود و در حینی که آما بالا می‌رفت تا به غار برسد او کمی دورتر منتظر ایستاد.

آما جلوی ورودی غار آمد و تعظیم کرد.

گفت: «پدرم مرا با دعای خیر برای سلامتی شما فرستاده.»

خانم کولتر گفت: «درود بر تو، دختر.»

دختر بقچه‌ای را در دست داشت که در پارچه‌ای رنگ و رورفته پیچیده شده بود و آن را جلوی پای خانم کولتر گذاشت. بعد یک دسته گل کوچک را جلو گرفت، یک دسته شقایق نعمانی با رشته‌ای نخ به دور آن، و شروع کرد به حرف زدن با صدایی عصبی و سریع. خانم کولتر قدری از زبان این مردم کوه‌نشین را می‌دانست، اما طوری رفتار می‌کرد تا نفهمند چقدر می‌دانند. پس لبخند زد و به دخترک اشاره کرد تا سکوت کند و به دو شیتان نگاه کند - میمون طلایی دست کوچک و سیاه‌اش را دراز کرده بود و شیتان پروانه‌ای آما بال زنان به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد تا آنکه روی یکی از انگشتان استخوانی او نشست.

میمون خیلی آرام او را به سمت گوش خود برد و خانم کولتر احساس کرد جریانی کوچک از درک در ذهن‌اش جاری و کلمات دخترک واضح شد. روستاییان خوشحال بودند که زنی پرهیزکار همچون او در غار سکنی گزیده، اما شایع شده بود او همراهی دارد که به نوعی خطرناک و قدرتمند است.

روستاییان از همین می‌ترسیدند. آیا این موجود دیگر ارباب خانم کولتر بود یا مستخدم‌اش؟ آیا قصد آزار رساندن داشت؟ اصلاً او چرا آنجا بود؟ آیا قرار بود زیاد در آنجا بمانند؟ اما با هزار تردید و نگرانی این سوالات را مطرح کرد.

در حین که شیتان این داده‌ها را به او منتقل می‌کرد، پاسخی بدیع به ذهن خانم کولتر رسید. می‌توانست حقیقت را بگوید. طبیعتاً نه تمام آن را، بلکه قدری از آن را. از این فکر لرزش شادی به او دست داد، اما در حینی که توضیح می‌داد سعی می‌کرد لحنی جدی داشته باشد:

«بله، کس دیگری هم با من هست. اما چیزی نیست که مایه‌ی وحشت باشد. او دختر من است و تحت طلسمی است که او را خواب نگه داشته. ما به اینجا آمده‌ایم تا از دست جادوگری که او را طلسم کرده پنهان شویم، من سعی دارم او را مداوا کنم و نگذارم کسی به او صدمه‌ای بزند. اگر می‌خواهی بیا او را ببین.»

اما با صدای ملایم خانم کولتر کمی آرام شده بود، ولی هنوز می‌ترسید؛ و حرف زدن از جادوگرها و طلسم بر وحشت او می‌افزود. اما میمون طلایی شیتان او را آرام گرفته بود و اما کنجکاو بود، پس دنبال خانم کولتر وارد غار شد.

پدرش که در جاده بود یک قدم جلو آمد و شیتان کلاغ‌اش یکی دو بار بال زد، اما او همان‌جا که بود ماند.

خانم کولتر شمعی روشن کرد، چون آفتاب داشت به سرعت رنگ می‌باخت، و اما را به انتهای غار هدایت کرد. چشمان اما در نور شمع می‌درخشید و دست‌هایش را با حالتی تکراری تکان می‌داد و انگشت‌ها را بر هم می‌مالید تا با آشفته کردن ارواح خبیثه خطر را دور کند.

خانم کولتر گفت: «می‌بینی؟ هیچ خطری ندارد. دلیلی ندارد بترسی.» اما به موجودی که در کیسه خواب بود نگاه کرد. دختری بود بزرگ‌تر

از خودش، شاید سه چهار سال بزرگ‌تر؛ موهایش به رنگی بود که اما هرگز ندیده بود. رنگی روشن و سوخته مثل موی شیر. لب‌هایش را محکم به هم فشرده و در خوابی عمیق بود، در این شکی نبود، چرا که شیتان‌اش روی گلوی او چمباتمه زده و خوابیده بود. به شکل موجودی چون موش خرما بود، اما به رنگ قرمز-طلایی و کوچک‌تر از آن. میمون طلایی داشت موی بین دو گوش شیتان خفته را نوازش می‌کرد و در حینی که اما داشت نگاه می‌کرد، موش خرما با ناراحتی تکانی خورد و صدایی ضعیف و گرفته مثل میوی گربه از خود درآورد. شیتان اما که به شکل موش بود خود را به گردن او فشرده و با وحشت از پشت موهای او نگاه کرد.

خانم کولتر ادامه داد: «پس به پدرت بگو چه دیده‌ای. روح خبیثی در کار نیست. فقط دختر من است که طلسم شده و خوابیده و من مراقب او هستم. اما خواهش می‌کنم به پدرت بگو این راز را پنهان نگه دارد. غیر از شما دو نفر هیچ کس نباید بداند که لایرا اینجاست. اگر آن جادوگر بداند که او کجاست، دنبالش می‌آید و او، من و هر چه را که در نزدیکی او باشد از بین می‌برد. پس سکوت کن! فقط به پدرت بگو، نه کس دیگر.»

بعد کنار لایرا زانو زد و موی مرطوب او را از روی صورت خفته‌اش کنار زد و خم شد گونه‌ی او را بوسید. بعد با چشمانی غمگین و عاشق به بالا نگاه کرد و با چنان شفقت جسورانه‌ای به اما لبخند زد که دخترک حس کرد اشک در چشمان خیره‌اش جمع شد.

در حینی که به جلوی غار برمی‌گشتند خانم کولتر دست اما را گرفت و دید پدر دخترک دارد از پایین با نگرانی نگاه‌شان می‌کند. زن کف دست‌هایش را به هم گذاشت و به او تعظیم کرد، او هم در حینی که دخترش داشت به خانم کولتر و خفته‌ی طلسم شده تعظیم می‌کرد با آرامش خیال پاسخ داد، بعد دخترک برگشت و در گرگ و میش از شیب

پایین رفت. پدر و دختر یک بار دیگر به غار تعظیم کردند و بعد راهی شدند تا در میان بته‌های انبوه ازالیه ناپدید شوند.  
خانم کولتر برگشت سر ظرف آبی که روی اجاق بود و دیگر داشت جوش می‌آمد.

خم شد، قدری برگ خشک خرد کرد و در آن ریخت، دو چنگ از یک کیسه، یکی از کیسه‌ای دیگر، و سه قطره از روغنی به رنگ زرد مات به آن افزود. آن را سریع هم زد و در ذهن‌اش حساب کرد تا پنج دقیقه بگذرد. بعد ظرف را از روی اجاق برداشت و نشست تا مایع خنک شود.

در اطراف‌اش قدری از تجهیزات اردوگاهی که در کنار دریاچه‌ی آبی بود، همان‌جا که سر چارلز لاتروم مرده بود، قرار داشت: یک کیسه خواب، یک کوله‌پشتی که لباس و وسایل نظافت در آن بود و امثال آن. یک جعبه‌ی چوبی با روکش برزنتی هم بود که خط‌هایی از پنبه‌ی کاپوک<sup>۱</sup> داشت و چند وسیله در آن بود؛ همچنین تپانچه‌ای در جلدش.

معجون در هوای خنک زود خنک شد و به محض آنکه به دمای خون رسید، خانم کولتر آن را با دقت در پیاله‌ای فلزی ریخت و آن را به انتهای غار برد. میمون طلایی مخروط کاج‌اش را انداخت و با او رفت.

خانم کولتر با دقت پیاله را روی سنگی کوتاه گذاشت و کنار لایرای خفته زانو زد. میمون طلایی هم از سمت دیگر به سوی او خم شد و آماده بود تا اگر پنتالایمون بیدار شد او را بگیرد.

موی لایرا خیس بود و چشم‌هایش پشت پلک‌های بسته‌اش تکان می‌خورد. شروع کرده بود به تکان خوردن: خانم کولتر وقتی او را بوسیده بود لرزش مژه‌هایش را حس کرده بود و می‌دانست دیگر چیزی نمانده تا لایرا بیدار شود.

۱. الیافی که از دانه‌های درختی به همین نام به دست می‌آید و برای پر کردن بالش، کیسه خواب و غیره به کار می‌رود. م

یک دست‌اش را زیر سر دخترک لغزاند و با دست دیگر موی خیس او را از پیشانی‌اش کنار زد. لب‌های لایرا از هم باز شد و ناله‌ای ضعیف سرداد؛ پنتالایمون کمی به منیته‌ی او نزدیک‌تر شد. چشمان میمون طلایی به شیتان لایرا دوخته شده بود و انگشتان سیاه و کوچک‌اش لبه‌ی کیسه خواب را گرفته بود.

خانم کولتر به او نگاهی انداخت و میمون یک قدم عقب‌تر رفت. زن با ملایمت دخترش را بلند کرد، طوری که شانه‌هایش از زمین بلند و سرش آویزان شد، بعد لایرا نفسی کشید و چشم‌هایش لرزید و با سنگینی نیمه باز شد.

زمزمه کرد: «راجر، راجر... کجایی... نمی‌توانم ببینم...»

مادرش آرام گرفت: «هیس، هیس، عزیزم، این را بخور.»

پیاله را جلوی دهان لایرا گرفت و آن را بالا برد تا مایع لب‌های لایرا را خیس کند. زبان لایرا آن را حس کرد و چرخید تا قطره‌ها را بلیسد، بعد خانم کولتر قدری دیگر در دهان لایرا ریخت، خیلی با دقت، و هر بار قبل از جرعه‌ای دیگر گذاشت جرعه‌ی قبلی را فرو بدهد.

چند دقیقه طول کشید، اما بالاخره پیاله خالی شد و خانم کولتر دوباره دخترش را دراز کرد. به محض آنکه سر لایرا به زمین رسید، پنتالایمون روی گلولی او حرکتی کرد. موی قرمز - طلایی او هم مثل موی لایرا خیس بود. دوباره هر دو به خوابی سنگین رفتند.

میمون طلایی به نرمی به سمت در غار رفت و آنجا نشست تا جاده را زیر نظر بگیرد. خانم کولتر حوله‌ای را در آب سرد خیس کرد و با آن صورت لایرا را تمیز کرد، بعد کیسه خواب را باز کرد و دست‌ها و گردن و شانه‌های لایرا را شست، چون لایرا داغ بود. بعد شانه‌ای برداشت و با ملایمت موی آشفته و گره خورده‌ی لایرا را شانه زد و صاف کرد و آن را از پیشانی‌اش کنار زد و فرق سرش را باز کرد.

کیسه خواب را باز گذاشت تا دخترک خنک شود، بعد بقچه‌ای را که  
آما آورده بود باز کرد: چند قرص نان، یک قالب چای فشرده و قدری برنج  
به هم چسبیده که در برگی بزرگ پیچیده شده بود. وقت برپا کردن آتش  
بود. سرمای کوهستان در شب گزنده بود. مرتب و منظم کار کرد: قدری  
خاشاک جمع کرد، کبریت زد و آتش برپا کرد. باید به چیز دیگری هم فکر  
می‌کرد: کبریت‌ها داشت تمام می‌شد، همین‌طور نفت اجاق؛ از آن به بعد  
باید روز و شب آتش را روشن نگه می‌داشت.

شیتان‌اش ناراضی بود. از کاری که او در غار می‌کرد خوشش نمی‌آمد  
و وقتی خواست نگرانی‌اش را نشان بدهد، خانم کولتر او را کنار زد. او هم  
به خانم کولتر پشت کرد و در حینی که در تاریکی مشغول کندن پولک‌های  
کاج بود تمام وجودش آکنده از نفرت شده بود. خانم کولتر توجهی نکرد،  
اما با مهارت و بی‌وقفه کار کرد تا آتش را برپا کند و قابلمه را روی آن  
بگذارد تا برای چای آب داغ کند.

با این همه شک و ناباوری او را تحت‌تأثیر قرار داده بود و در حینی که  
داشت قالب چای را توی آب داغ خرد می‌کرد در این فکر بود که اینجا  
دارد چکار می‌کند و دوباره به این فکر کرد که اگر کلیسا خبردار شود چه  
اتفاقی خواهد افتاد. حق با میمون طلایی بود. او فقط لایرا را پنهان نکرده  
بود، بلکه چشمان خود را هم بسته بود.

از دل تاریکی پسرک آمد، امیدوار و وحشت‌زده بود و مدام زمزمه  
می‌کرد: «لایرا... لایرا... لایرا...»

پشت سرش آشکالی دیگر دیده می‌شد، حتی مبهم‌تر از او، حتی  
ساکت‌تر. به نظر از همان دسته و همان جنس بودند، اما نه چهره‌ای داشتند  
تا دیده شود و نه صدایی که شنیده شود؛ صدای پسرک هم از حد زمزمه  
فراتر نمی‌رفت و چهره‌اش مات و نادیدنی بود، مثل چیزی که دیگر از یاد  
رفته باشد.

«لایرا... لایرا...»

کجا بودند؟

در دشتی پهناور، جایی که هیچ نوری از آسمان سیاه و آهنین‌اش  
نمی‌تابید و مه از هر سو افق را پوشانده بود. زمین تنها زمین بود، زیر  
میلیون‌ها پاکوفته و صاف شده بود، هر چند وزن آن پاها کمتر از پیر بود؛ پس  
حتماً زمان آن را صاف کرده بود، هر چند زمان در آن مکان متوقف بود؛  
پس حتماً از خاصیت خود آنجا بود. آنجا پایان هر مکان و آخرین دنیاها بود.

«لایرا...»

چرا آنجا بودند؟

آنها زندانی بودند. کسی جرمی مرتکب شده بود، هر چند هیچ کس  
نمی‌دانست چه جرمی بوده یا چه کسی آن را مرتکب شده یا چه مقامی در  
مصدر قضاوت نشسته است.

چرا پسرک مدام نام لایرا را صدا می‌زد؟

امید.

آنها کی بودند؟

ارواح.

لایرا نمی‌توانست آنها را لمس کند، هر چقدر هم که سعی می‌کرد  
بی‌فایده بود. دست‌ان‌اش را بی‌ثمر به هر سو حرکت می‌داد و پسرک هنوز

ایستاده بود و خواهش و تمنا می‌کرد.

لایرا گفت: «راجر.» اما صدایش در حد زمزمه بود. «اوه، راجر، کجایی؟ اینجا کجاست؟»

او گفت: «اینجا دنیای مردگان است، لایرا... نمی‌دانم چه کنم... نمی‌دانم آیا تا ابد اینجا خواهم ماند، نمی‌دانم آیا کار بدی کرده‌ام یا نه، چون سعی کردم خوب باشم، اما از اینجا متنفرم، از همه‌ی این‌ها می‌ترسم، متنفرم...»  
و لایرا گفت: «من

## دو بالتاموس<sup>۱</sup> و باروک<sup>۲</sup>

ویل گفت: «آرام باشید. ساکت باشید. مزاحم من نشوید.»

درست بعد از آن بود که لایرا را برده بودند، درست بعد از آن‌که ویل از کوه پایین آمده بود، درست بعد از آن‌که جادوگر پدرش را کشته بود. ویل فانوس کوچکی را که از کوله‌ی پدرش برداشته بود روشن کرد، از کبریت‌های خشکی که در کنار آن پیدا کرده بود استفاده کرد و پشت صخره رفت تا در پناه آن کوله‌پشتی لایرا را باز کند.

دست سالم‌اش را توی کوله کرد و واقع‌نما را که در مخمل پیچیده بود پیدا کرد. در نور فانوس می‌درخشید، آن را به سوی دو هیكلی که کنارش ایستاده بودند دراز کرد، همان دو هیكلی که خود را فرشته می‌نامیدند.

ویل گفت: «می‌توانید این را بخوانید؟»

صدایی گفت: «نه، با ما بیا. باید بیایی. نزد لرد عزریل بیا.»

«چه شد که پدرم را تعقیب کردید؟ گفتید نمی‌دانسته شما تعقیب‌اش می‌کنید. اما می‌دانست. گفت که انتظار شما را می‌کشد. بیش از آنکه فکر می‌کردید می‌دانست. کسی شما را فرستاده؟»

«هیچ کس ما را نفرستاده. تنها خودمان. ما می‌خواهیم به لرد عزریل

خدمت کنیم. آن مرد مرده گفت با خنجر چه کنی؟  
ویل تردید کرد.

گفت: «به من گفت آن را نزد لرد عزریل ببرم.»  
«پس با ما بیا.»

«نه. تا وقتی لایرا را پیدا نکنم نمی آیم.»

مخمل را دور واقع نما پیچید و آن را در کوله پشتی اش گذاشت. بعد از اینکه مطمئن شد جای آن امن است، باشلق سنگین پدرش را دور آن پیچید تا زیر باران خیس نشود و همان جا که بود قوز کرد و به دو هیکل خیره شد.

گفت: «آیا راست می گویند؟»

«بله.»

«پس آیا از آدم ها قوی تر هستید یا ضعیف تر؟»

«ضعیف تر. شما جسم واقعی دارید، ما نداریم. با این همه باید با ما بیایی.»

«نه. اگر من قوی تر هستم شما باید از من اطاعت کنید. تازه، من خنجر را در اختیار دارم. پس می توانم به شما دستور بدهم: کمک کنید لایرا را پیدا کنم. مهم نیست چقدر طول بکشد، اول او را پیدا می کنم بعد نزد لرد عزریل می روم.»

دو هیکل چند ثانیه ساکت ماندند. بعد عقب کشیدند و با هم صحبت کردند، هر چند ویل چیزی از حرف های آنها نمی شنید.

بالاخره دوباره جلو آمدند و ویل شنید که:

«بسیار خوب. تو داری اشتباه می کنی، هر چند راه دیگری برای ما باقی نگذاشته ای. کمکات می کنیم آن کودک را پیدا کنی.»

ویل سعی کرد در تاریکی با دقت نگاه کند و آنها را به وضوح ببیند، اما باران چشم هایش را پُر می کرد.

گفت: «جلوتر بیایید تا بتوانم شما را ببینم.»  
نزدیک شدند، اما انگار مات تر شدند.

«آیا در روشنایی روز شما را بهتر می بینم؟»

«نه، بدتر. ما در میان فرشته ها مرتبه ی بالایی نداریم.»

«خب، اگر من نمی توانم شما را ببینم، کس دیگری هم نمی تواند، پس می توانید پنهان بمانید. بروید ببینید جای لایرا را می توانید پیدا کنید. مطمئناً از اینجا دور نیست. حتماً با یک زن است. آن زن او را برده. بروید بگردید و بیایید به من بگویید چه دیده اید.»

فرشته ها در هوای توفانی به هوا بلند شدند و از نظر ناپدید شدند. ویل احساس کرد سنگینی ملال انگیزی او را دربر گرفته؛ قبل از نبرد با پدرش قدرت اندکی برایش باقی مانده بود و حالا دیگر نا نداشت. فقط می خواست چشم هایش را که از فرط گریه ملتهب و سنگین شده بود ببندد.

باشلق را به سر کشید، کوله پشتی را به سینه فشرد و در یک لحظه خواب اش برد.

\*

صدایی گفت: «هیچ جا.»

ویل در اعماق خواب صدا را شنید و تلاش کرد تا بیدار شود. سرانجام (حدود یک دقیقه طول کشید، چون کاملاً از هوش رفته بود) موفق شد چشم هایش را به نور صبح که بر او می تابید باز کند.

گفت: «کجا هستید؟»

فرشته گفت: «کنارت، در این سو.»

خورشید تازه بالا آمده بود و صخره ها و گلسنگ ها و خزه های روی آنها در نور صبحگاهی درخششی واضح و شفاف داشت، اما در هیچ کجا قامت فردی دیده نمی شد.

صدا ادامه داد: «گفتم که در روز روشن دیدن ما سخت‌تر است. در تاریک و روشن ما را بهتر خواهی دید، در شفق یا سپیده دم؛ بعد از آن در تاریکی؛ سخت‌تر از همه در روشنائی آفتاب است. من و همراهم تا پایین کوه را گشتیم، اما نه بچه‌ای پیدا کردیم و نه زنی. اما دریاچه‌ای را دیدیم که حتماً در آنجا اردو زده بودند. جسد مردی آنجا بود و جادوگری که اشباح او را خورده بودند.»

«جسد یک مرد؟ چه شکلی بود؟»

«در سال‌های آخر میانسالی. گوشتالو با پوستی صاف و موی خاکستری. لباس‌های گران‌قیمت بر تن داشت و در اطراف‌اش بوی خوبی می‌آمد.»

ویل گفت: «سرچارلز. خودش است. حتماً خانم کولتر او را کشته است. خب، لااقل این خبر خوبی بود.»

«آن زن ردی به جا گذاشته. همراه من رفته تا آن را دنبال کند و هرگاه فهمید او کجا رفته باز خواهد گشت. من کنار تو می‌مانم.»

ویل از جا بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت. توفان هوا را تمیز کرده بود و صبح تازه و تمیز بود که فقط منظره‌ی اطراف را برای او غم‌انگیزتر می‌کرد؛ چون در آن نزدیکی جسد چند جادوگر که او و لایرا را همراهی کرده بودند تا او به پدرش برسد روی زمین افتاده بود. یک کلاغ مردارخوار داشت صورت یکی از آنها را پاره می‌کرد و ویل دید پرنده‌ای بزرگ‌تر دارد بالای سرشان می‌چرخد، انگار که می‌خواست چاق‌ترین طعمه را انتخاب کند.

ویل به تک‌تک اجساد نگاه کرد، اما هیچ کدام سرافیناپکالا، ملکه‌ی طایفه و دوست خاص لایرا نبود. بعد یادش آمد: آن روز عصر او ناگهان به ماموریتی دیگر رفته بود.

پس شاید هنوز زنده بود. این فکر او را خوشحال کرد و به افق نگاه کرد

شاید نشانی از او ببیند، اما غیر از آسمان آبی و صخره‌های نوک‌تیز در هر سو چیز دیگری ندید.

به فرشته گفت: «کجا هستی؟»

صدا آمد که: «کنار تو، مثل همیشه.»

ویل به سمت چپ که صدا از آنجا آمده بود نگاه کرد، اما چیزی ندید. «پس هیچ کس نمی‌تواند تو را ببیند، آیا کس دیگری می‌تواند مثل من صدای تو را بشنود؟»

فرشته به تندی گفت: «اگر زمزمه کنم نه.»

«نام‌ات چیست؟ نامی داری؟»

«بله، داریم. نام من بالثاموس است. همراهم باروک است.»

ویل مانده بود چه کند. وقتی از بین چندین راه یکی را انتخاب کنی بقیه مثل شمع خاموش می‌شوند، انگار اصلاً وجود نداشته‌اند. حالا تمام گزینه‌ها برای ویل موجود بود. اما داشتن همه‌ی آنها در آن واحد یعنی هیچ. بالاخره باید یکی را انتخاب می‌کرد.

گفت: «از کوه پایین می‌رویم تا به آن دریاچه برسیم. شاید چیزی آنجا باشد که به کارم بیاید. به هر حال تشنه هم هستم. راهی را که فکر می‌کنم درست است می‌گیرم و می‌روم، اگر اشتباه رفتم راهنمایی‌ام کن.»

فقط چند دقیقه از پایین رفتن از شیب سنگی و دشوار می‌گذشت که ویل فهمید دست‌اش دیگر درد نمی‌کند. در حقیقت از زمانی که از خواب بیدار شده بود به زخم‌اش فکر نکرده بود.

ایستاد و به پارچه‌ی زمختی که پدرش بعد از جنگ‌شان دور دست‌اش پیچیده بود نگاه کرد. از مرهمی که به آن مالیده بود چرب بود، اما هیچ نشانی از خون دیده نمی‌شد؛ بعد از آن همه خونریزی مداوم که پس از قطع انگشتان‌اش داشت، این آگاهی چنان خوشحال‌کننده بود که احساس کرد قلب‌اش از خوشحالی پَر کشید.



برای آزمایش انگشتان‌اش را تکان داد. درست بود، جراحت هنوز درد داشت، اما نوع درد فرق کرده بود: آن درد جانفرسای روز قبل نبود، بلکه حالتی خفیف‌تر و گنگ‌تر داشت. انگار داشت خوب می‌شد. پدرش این کار را کرده بود. طلسم جادوگران کارآیی نداشت، اما پدرش زخم او را مداوا کرده بود.

با خوشحالی از شیب سنگی پایین رفت.

سه ساعت طول کشید و فرشته چند بار او را راهنمایی کرد تا بالاخره به دریاچه‌ی آبی کوچک رسیدند. وقتی به آنجا رسیدند ویل داشت از تشنگی هلاک می‌شد و در آن آفتاب داغ باشلق سنگین و گرم بود. هرچند وقتی آن را درآورد، بازوان و گردن برهنه‌اش در معرض نور مستقیم قرار گرفت و آفتاب سوخته شد. باشلق و کوله‌پشتی را انداخت و دوان‌دوان توی آب رفت و خود را با صورت توی آب انداخت و جرعه جرعه از آن بلعید، اما بعد سردش شد. آب آن قدر سرد بود که دندان‌ها و سرش درد گرفت.

وقتی تشنگی‌اش رفع شد، نشست و نگاهی به اطراف انداخت. روز قبل در شرایطی نبود که متوجه خیلی چیزها بشود، اما حالا رنگی سیر آب را واضح‌تر می‌دید و صدای حشرات را از اطراف می‌شنید.

«بالثاموس؟»

«همیشه اینجا هستم.»

«جسد آن مرد کجاست؟»

«پشت آن صخره‌ی بلند در سمت راست.»

«آیا شبی در این اطراف هست؟»

«نه، هیچ. نه من چیزی دارم که اشباح بنخوانند نه تو.»

ویل باشلق و کوله‌پشتی‌اش را برداشت و از حاشیه‌ی دریاچه رفت تا به صخره‌ای که بالثاموس گفته بود برسد.

در آن سوی صخره اردوگاهی کوچک با پنج یا شش چادر و بقایای آتش قرار داشت. ویل با نگرانی جلو رفت، مبادا هنوز کسی زنده مانده و پنهان شده باشد.

اما سکوتی مطلق حکمفرما بود، فقط صدای حشرات کمی آن سکوت را خدشه‌دار می‌کرد. چادرها ساکن بود، آب راکد بود، فقط از جایی که او آب خورده بود امواجی ملایم به اطراف پخش می‌شد. حرکت چیزی سبزرنگ در کنار پایش کمی او را تکان داد، اما فقط یک مارمولک کوچک بود.

چادرها از نوع پارچه‌ی استتاری بود که فقط در میان صخره‌های سرخ یکنواخت خوب دیده می‌شد. ویل داخل اولین چادر را نگاه کرد و آن را خالی یافت. دومی هم همین‌طور، اما در چادر سوم چیزی ارزشمند پیدا کرد: یک یغلاوی و یک بسته کبریت. یک رشته ماده‌ی سیاه‌رنگ به طول و ضخامت انگشت اشاره‌اش هم پیدا کرد. اول فکر کرد چرم است، اما در نور آفتاب دید که گوشت خشک شده است.

خب، او یک چاقو داشت. یک تکه‌ی کوچک از گوشت را برید و آن را که شور و سفت اما خوشمزه بود جوید. گوشت و کبریت را به همراه یغلاوی توی کوله‌پشتی‌اش گذاشت و رفت تا چادرهای دیگر را بگردد، اما آنها را خالی یافت.

بزرگ‌ترین چادر را آخر از همه گشت.

خطاب به هوا گفت: «جسد آن مرد آنجاست؟»

بالثاموس گفت: «بله، او مسموم شده.»

ویل با احتیاط جلوی ورودی چادر که رو به دریاچه بود رفت. جسد مردی که ویل او را به نام سرچارلز لاتروم و لایرا به نام لرد بوریل می‌شناخت کنار یک صندلی برزنتی واژگون ولو شده بود، مردی که واقع‌نمای لایرا را دزدیده و باعث شده بود خنجر ظریف به دست ویل

برسد. سرچارلز فردی مرتب، قوی و دغل‌باز بود و حالا مرده بود. صورت‌اش با حالتی ناخوشایند در هم رفته بود و ویل نمی‌خواست به آن نگاه کند، اما با نگاهی به درون چادر دید که خیلی چیزها را می‌تواند بردارد، پس از روی جسد رد شد تا دقیق‌تر نگاه کند.

پدرش که یک افسر و کاشف بود، دقیقاً می‌دانست چه چیزی را بردارد. اما ویل باید حدس می‌زد. یک ذره‌بین کوچک را که در قابی فلزی بود برداشت، چون می‌توانست با آن آتش روشن و در مصرف کبریت صرفه‌جویی کند؛ یک قرقره نخ قند؛ یک قمقمه‌ی فلزی برای آب که از مشک آب پوست بز که داشت خیلی سبک‌تر بود، و یک فنجان فلزی؛ یک دوربین دوچشمی کوچک؛ یک لوله سکه‌ی طلا به اندازه‌ی انگشت شست که در کاغذی پیچیده شده بود؛ جعبه‌ی کمک‌های اولیه؛ قرص‌های تصفیه‌ی آب؛ یک بسته قهوه؛ سه بسته میوه‌ی خشک و فشرده؛ یک بسته کلوچه‌ی بلغور جو؛ شش تخته کیک نعنای؛ یک بسته قلاب ماهیگیری و بند نایلونی آن؛ و بالاخره یک دفترچه و دو مداد و یک چراغ قوه‌ی کوچک.

همه را در کوله‌پشتی‌اش جاسازی کرد، رشته‌ی دیگری از گوشت برید، شکم‌اش را پر کرد و قمقمه را از دریاچه پر کرد و به بالتاموس گفت:

«فکر می‌کنی چیز دیگری نیاز داشته باشم؟»

جواب آمد که: «خودت قوه‌ی درک داری، حسی که تو را قادر می‌سازد عقل را بشناسی، خود را به آن مرتبط کنی، به آن احترام بگذاری و از آن پیروی کنی.»

«آیا تو عاقل هستی؟»

«خیلی بیشتر از تو.»

«خب، نمی‌دانم، تو مرد هستی؟ صدایت مثل مرده‌است.»

«باروک مرد بود. من نبودم. او حالا فرشته سیرت است.»

«پس...» ویل از کاری که داشت می‌کرد دست کشید که مرتب کردن کوله‌پشتی و گذاشتن اشیای سنگین‌تر در انتهای آن بود، و سعی کرد فرشته را ببیند. چیزی نبود که بتوان آن را دید. ادامه داد: «پس، او مرد بوده، پس... وقتی مردم می‌میرند فرشته می‌شوند؟ چنین اتفاقی می‌افتد؟»

«همیشه نه. در اکثر موارد نه... خیلی به ندرت.»

«او کی زنده بود؟»

«چهارهزار سال پیش، کم و بیش. من خیلی بزرگ‌ترم.»

«او در دنیای من زندگی می‌کرد یا دنیای لایرا یا اینجا؟»

«در دنیای تو. اما میلیون‌ها عالم وجود دارد. خودت می‌دانی.»

«اما چطور آدم‌ها فرشته می‌شوند؟»

«هدف از این گمانه‌زنی‌های فلسفی و پیچیده چیست؟»

«فقط می‌خواهم بدانم.»

«بهتر است سرت به کار خودت باشد. اموال این مُرده را غارت کرده‌ای و هرچه را که برای زنده ماندن نیاز داری برداشته‌ای؛ حالا می‌توانیم حرکت کنیم؟»

«وقتی بدانم از کدام سمت باید بروم.»

«از هر سو برویم باروک ما را پیدا می‌کند.»

«پس اگر اینجا هم بمانیم ما را پیدا خواهد کرد. یکی دو کار دیگر مانده

تا انجام بدهم.»

ویل جایی نشست تا جسد سرچارلز را ببیند و سه تکه کیک نعنای خورم. وقتی غذا از گلولی او پایین رفت احساس شگفت‌انگیز نیرو و تازگی کرد. بعد دوباره به واقع نما نگاه کرد. سی و شش تصویر کوچک که روی عاج نقاشی شده بودند به وضوح دیده می‌شد: شکی نبود که یکی نوزاد بود، دیگری عروسک، یکی دیگر قرص نان و غیره. فقط معنای آنها ناشناخته بود.

به بالثاموس گفت: «لایرا چطور این را می‌خواند؟»

«حتماً از خودش درمی‌آورده. کسانی که این وسیله را می‌خوانند سال‌ها تحقیق می‌کنند، حتی آنها هم با کمک کتاب‌های مرجع مفاهیم آن را می‌فهمند.»

«از خودش در نمی‌آورد. واقعیت را می‌خواند، چیزهایی را به من گفت که هرگز از آنها خبر نداشت.»

«پس بدان که برای من هم ناشناخته است.»

ویل در حین نگاه کردن به واقع‌نما حرفی را که لایرا درباره‌ی خواندن آن زده بود به خاطر آورد: چیزی درباره‌ی شرایط ذهنی که باید برای او مهیا می‌شد. ویل هم به نوبه‌ی خود برای استفاده از ظرافت خنجر باید در شرایط ذهنی مشابهی قرار می‌گرفت.

با کنجکاوی خنجر را بیرون آورد و جلوی جایی که نشسته بود پنجره‌ای کوچک در هوا برید. از میان آن غیر از آسمان آبی هیچ نبود، اما پایین‌تر از آن، خیلی پایین‌تر، چشم‌اندازی از درختان و مزارع دیده می‌شد: بی‌شک دنیای خود او بود.

پس کوه‌های این دنیا با کوه‌های دنیای او مطابقت نداشت. پنجره را بست، برای اولین بار از دست چپ‌اش استفاده کرد. توانایی استفاده‌ی مجدد از آن چه لذت‌بخش بود!

بعد فکری چنان ناگهانی به ذهن‌اش رسید که او را مثل شوکی الکتریکی تکان داد.

اگر میلیون‌ها دنیا وجود داشت چرا خنجر فقط بین این دنیا و دنیای او پنجره باز می‌کرد؟

باید به هر یک از آن دنیاها پنجره باز می‌کرد.

دوباره خنجر را بالا گرفت، گذاشت همان طور که جیاکومو پارادیزی گفته بود ذهن‌اش روی تیغه‌ی خنجر متمرکز شود تا آگاهی او در اتم‌های

خنجر لانه کند و سپس امواج ظریفی را در هوا حس کرد.

به جای آنکه مثل همیشه سریع پنجره‌ای باز کند، گذاشت خنجر مراحل دیگر را طی کند. مثل پیدا کردن یک ردیف بخیه بود که نباید هیچ کدام کشیده می‌شد.

صدا از هوا گفت: «چکار داری می‌کنی؟»

ویل گفت: «امتحان، ساکت باش و از سر راه کنار برو. اگر نزدیک شوی ممکن است جایی از بدن‌ات بریده شود. من هم که تو را نمی‌بینم تا مانع شوم.»

بالثاموس صدایی حاکی از نارضایتی درآورد. ویل دوباره خنجر را جلو گرفت و آن درنگ‌ها و تردیدها را حس کرد. خیلی بیش از آن بود که فکر می‌کرد و در حینی که آنها را بدون نیاز به برش سریع احساس می‌کرد فهمید که هر کدام کیفیتی متفاوت دارد: یکی واضح و آشکار بود، دیگری نامشخص؛ سومی دشوار، چهارمی شکننده و متزلزل...

اما از میان همه‌ی آنها بعضی را راحت‌تر از بقیه حس می‌کرد و چون از قبل پاسخ را می‌دانست، دوباره خنجر کشید تا مطمئن شود: دوباره دنیای خودش.

آن را بست و با نوک چاقویش دنبال یک برآمدگی با کیفیتی متفاوت گشت. یکی را که حالتی انعطاف‌پذیر و مقاوم داشت پیدا کرد و گذاشت خنجر آن را بشکافد.

بله! دنیایی که از آن پنجره دید دنیای او نبود! زمین نزدیک‌تر بود و چشم‌انداز مزارع سرسبز و شمشاد نبود بلکه صحرایی با شن‌های روان بود.

پنجره را بست و یکی دیگر را باز کرد: هوایی دودآلود بر فراز شهری صنعتی، با صفی از کارگران به زنجیر کشیده شده و عبوس که با زحمت داشتند وارد یک کارخانه می‌شدند.

آن پنجره را هم بست و به خود آمد، کمی احساس سرگیجه داشت. برای اولین بار به بخشی از قدرت واقعی خنجر پی برده بود. آن را با دقت روی صخره‌ای جلوی روی خود گذاشت.

بالتاموس گفت: «می‌خواهی تمام روز اینجا بمانی؟»

«دارم فکر می‌کنم. تنها در صورتی می‌توان به راحتی از دنیایی به دنیای دیگر رفت که زمین در یک نقطه باشد. شاید جاهایی با چنین خصوصیتی وجود داشته باشد، شاید همان جاست که برش‌های زیادی رخ می‌دهد... و باید بدانی دنیای خودت چه حالتی دارد و گرنه ممکن است دیگر نتوانی برگردی. برای همیشه گم می‌شوی.»

«درست. اما ما...»

«و باید بدانی کدام دنیا زمینی در سطح زمین ما دارد و گرنه پنجره باز کردن فایده ندارد.» ویل داشت هم خطاب به خودش و هم خطاب به فرشته حرف می‌زد. «پس به آن سادگی که فکر می‌کردم نیست. شاید در آکسفورد و چیتاگاتزه فقط شانس یار ما بود. اما من فقط...»

دوباره خنجر را برداشت، مثل احساس واضح و آشکاری که وقتی دنیای خود را باز می‌کرد داشت، حالا حسی متفاوت داشت که قبلاً یک بار تجربه کرده بود: حالت طنین، مثل وقتی که طبلی سنگین و چوبی به صدا درمی‌آمد، فقط آنکه مثل بقیه‌ی امواج به شکل حرکتی کوچک در هوا بود.

آنجا بود. حرکت کرد و جایی دیگر را حس کرد: دوباره آنجا بود.

برشی زد و دید که حدس‌اش درست بوده است. طنین به این معنا بود که زمین دنیایی که پنجره‌ای به آن باز کرده بود هم سطح همین دنیا بود. منظره‌ی سرزمین سرسبز و پرعلفزاری را دید که زیر آسمانی ابری قرار داشت و یک گله حیوان خونسرد در آن مشغول چرا بودند - حیواناتی که قبلاً ندیده بود - مخلوقاتی به قامت گاومیش با شاخ‌هایی پهن و پشم انبوه

آبی و موی خشک در پشت‌شان.

به آن جهان قدم گذاشت. نزدیک‌ترین حیوان با بی‌علاقگی نگاهی به او انداخت و دوباره مشغول چرا شد. با پنجره‌ای باز، ویل در چمنزار دنیایی دیگر با نوک خنجر دنبال برجستگی‌های مشابهی گشت.

بله، می‌توانست از این دنیا به دنیای خودش برود و هنوز بالای مزارع و شمشادها بود؛ و به سادگی طنینی را یافت که نمایانگر دنیای چیتاگاتزه بود، همان دنیایی که چند لحظه پیش ترک کرده بود.

با احساس راحتی به اردوگاه کنار دریاچه برگشت و تمام پنجره‌ها را پشت سرش بست.

حالا می‌توانست راه خانه را پیدا کند؛ حالا دیگر گم نمی‌شد؛ حالا هر وقت لازم می‌شد می‌توانست پنهان شود و با امنیت به هر جا که خواست برود.

همین اطلاعات جدید انگار به او نیرو داد. خنجر را غلاف کرد و کوله را به پشت‌اش انداخت.

آن صدای نیشدار گفت: «خب، حالا حضری؟»

«بله. اگر بخواهی برایت توضیح می‌دهم، اما چندان علاقه‌مند به نظر نمی‌رسی.»

«اوه، هر کاری که تو می‌کنی برای من خیلی جذابیت دارد. اما من اهمیت ندارم. به این آدم‌ها که دارند می‌آیند چه می‌خواهی بگویی؟»

ویل با حالتی حیران به اطراف نگاه کرد. در فاصله‌ی دور - خیلی دور از آنها - صفی از مسافران با اسب‌های بارکش داشتند بی‌وقفه به سمت دریاچه می‌آمدند. هنوز ویل را ندیده بودند، اما اگر همان جا که بود می‌ماند، به زودی او را می‌دیدند.

ویل شنل پدرش را که روی سنگی زیر آفتاب پهن کرده بود جمع کرد. حالا که خشک شده بود وزن کمتری داشت. به اطراف نگاه کرد: چیز

دیگری نبود که بخواهد با خود ببرد.

گفت: «بیا برویم.»

می‌خواست باندپیچی را عوض کند، اما باید صبر می‌کرد. از حاشیه‌ی دریاچه حرکت کرد و از مسافران دور شد، فرشته هم که در آن هوای روشن نامریی بود دنبال او رفت.

\*

کمی بعد از کوه‌های برهنه پایین آمدند و به جایی رسیدند که پوشیده از علف و ازالیه‌های کوتاه بود. ویل دل‌اش برای استراحت پُر می‌زد. کمی بعد تصمیم‌اش را گرفت، توقف کرد.

فرشته زیاد حرف نمی‌زد. هر از گاهی می‌گفت: «از این طرف نه» یا «راه سمت چپ راحت‌تر است» و ویل قبول کرده بود؛ اما فقط حرکت می‌کرد تا حرکت کرده باشد و از آن مسافران دور شود، چون تا وقتی فرشته‌ی دیگر با خبرهای تازه می‌آمد باید در همان حوالی می‌ماندند.

حالا خورشید داشت غروب می‌کرد و ویل فکر کرد می‌تواند همراه غریب‌اش را ببیند. طرح بدن یک مرد در نور می‌لرزید و هوای درون آن انگار غلیظ‌تر بود.

گفت: «بالثاموس؟ می‌خواهم یک رودخانه پیدا کنم. این اطراف رودی هست؟»

فرشته گفت: «در اواسط راه یک چشمه هست. درست بالای آن درختان.»

ویل گفت: «ممنون.»

چشمه را پیدا کرد و باولع از آن نوشید و قمقمه‌اش را پر کرد. اما قبل از آنکه بتواند به جنگل کوچکی که پایین‌تر بود برود، بالثاموس فریادی سر داد و ویل برگشت و دید پرهیب او دارد می‌دود. حرکت فرشته فقط به شکل حرکتی مبهم دیده می‌شد و ویل وقتی مستقیماً به او نگاه نمی‌کرد او

را بهتر می‌دید؛ اما انگار مکث کرد، گوش داد و خود را به هوا انداخت تا سریع نزد ویل برگردد.

با صدایی که برای اولین بار خالی از کنایه و نارضایتی بود گفت: «بیا اینجا! باروک از اینجا آمد! یکی از آن پنجره‌ها اینجاست، تقریباً نامریی است. بیا... بیا.»

ویل با اشتیاق دنبال او رفت و نگرانی خود را فراموش کرد. وقتی به پنجره رسید آن را دید: پنجره به چشم‌اندازی یکنواخت که شبیه توندرای بود باز می‌شد و در مقایسه با دنیای کوهستانی چیتاگاتزه هموارتر بود و از آن دنیا سردتر و آسمان‌اش گرفته‌تر بود. ویل از پنجره رد شد و بالثاموس هم فوری دنبال او رفت.

ویل گفت: «این دنیا کجاست؟»

«دنیای آن دخترک. آنها از اینجا آمده‌اند. باروک رفته تا آنها را تعقیب کند.»

«از کجا می‌دانی؟ ذهن او را می‌خوانی؟»

«البته ذهن‌اش را خواندم. هر جا برود قلب من با اوست؛ احساس ما یکی است، هر چند دو نفر هستیم.»

ویل نگاهی به اطراف انداخت. هیچ نشانی از زندگی آدم دیده نمی‌شد و سرمای هوا با کم‌رنگ شدن آفتاب افزایش می‌یافت.

ویل گفت: «نمی‌خواهم اینجا بخوابم. شب را در چیتاگاتزه سر می‌کنیم و صبح برمی‌گردیم. لااقل اینجا چوب هست و می‌توانیم آتشی برپا کنیم. حالا می‌دانم دنیای او چگونه است، پس می‌توانم با خنجر آن را پیدا کنم... اوه، بالثاموس؟ می‌توانی به شکلی دیگر دربیایی؟»

«چرا باید چنین کاری کنم؟»

«در این دنیا آدم‌ها شیتان دارند و اگر من بدون شیتان وارد آنجا شوم به من شک می‌کنند. لایرا اول که مرا دید به همین دلیل ترسید. پس اگر

بخوایم به دنیای او برویم، باید وانمود کنی شیطان من هستی و به شکل یک حیوان دریایی. مثلاً یک پرنده. بعد لااقل می‌توانی پرواز کنی.»

«اوه، چه ملال آور.»

«می‌توانی؟»

«شاید...»

«پس این کار را بکن. بگذار ببینم.»

هیبت فرشته در هوا همچون گردبادی کوچک چرخید و متراکم شد، بعد توکایی سیاه به پایین شیرجه زد و جلوی پای ویل روی علف‌ها نشست.

ویل گفت: «بپر روی شانهم.»

پرنده همین کار را کرد، بعد با صدای آشنا و نیشدار فرشته گفت: «فقط هر بار که واقعاً لازم باشد این کار را می‌کنم. بی‌شک عمل تحقیرآمیزی است.»

ویل گفت: «چه بد، هر بار که کسی را ببینم تو باید پرنده شوی. جای بحث و مشاجره هم ندارد.»

توکای سیاه از شانهاش پرید و در هوا ناپدید شد و دوباره فرشته شد و با بدعنتی در تاریک و روشن ایستاد. قبل از آنکه به دنیای قبلی برگردند، ویل به اطراف نگاه کرد، هوا را بوکشید و دنیایی را که لایرا در آن اسیر بود ارزیابی کرد.

گفت: «حالا همراهات کجاست؟»

«دارد زن را به سمت جنوب دنبال می‌کند.»

«پس ما هم باید صبح زود به همان سمت برویم.»

\*

روز بعد ویل ساعت‌ها راه رفت و کسی را ندید. آن سرزمین پر از تپه‌های کوتاه و پوشیده از علف‌های خشک بود و هر جا روی بلندی قرار

می‌گرفت به هر سو نگاه می‌کرد تا نشانی از آدم‌ها بیاید، اما خبری نبود. تنها تنوعی که در آن خلاء غبارگرفته و سبز و قهوه‌ای دیده می‌شد لکه‌ای به رنگ سبز تیره‌تر در دوردست بود که به طرف آن رفت چون بالتاموس گفته بود آنجا یک جنگل و رودخانه است که به سمت جنوب می‌رود. وقتی خورشید به سقف آسمان رسید، ویل سعی کرد در میان بته‌های کوتاه بنخابد ولی موفق نشد؛ و با رسیدن عصر نگرانی و پادرد وجود او را گرفته بود.

ویل گفت: «دیگر طاقت ندارم. اگر نمی‌توانی حرف مفیدی بزنی، اصلاً حرف نزن.»

وقتی به حاشیه‌ی جنگل رسید، خورشید پایین رفته و هوا پر از گرده‌ی گیاهان بود، طوری که او چند بار عطسه کرد و پرنده‌ای را که در نزدیکی نشسته بود از جا پراند.

ویل گفت: «این اولین موجود زنده‌ای بود که امروز دیدم.»

بالتاموس گفت: «کجا می‌خواهی اتراق کنی؟»

حالا فرشته در سایه‌های بلند درختان گه‌گاه دیده می‌شد. ویل در رفتار او کم‌حوصلگی می‌دید.

گفت: «باید همین‌جا مکانی را برای امشب پیدا کنم. می‌توانی در پیدا کردن نقطه‌ای مناسب کمک کنی - ببین می‌توانی پیدا کنی؟»

فرشته ناپدید شد. ویل با زحمت جلو رفت، از بین خلنگ‌زارهای انبوه و باتلاق‌ها گذشت، به این امید که راهی پیدا کند و نور را با نگرانی نگاه می‌کرد. باید محل اتراق را زود انتخاب می‌کرد وگرنه تاریکی بدون حق انتخاب او را مجبور به توقف می‌کرد.

بالتاموس به فاصله‌ی یک متر از او گفت: «چپ، یک نهر و یک درخت خشک برای هیزم. این طرف...»

ویل صدای فرشته را دنبال کرد و کمی بعد محلی را که توصیف کرده

بود پیدا کرد. نه‌ری با سرعت از میان صخره‌های خزه‌گرفته می‌گذشت و بعد از گذر از لبه‌ای سنگی در شکافی کوچک و سیاه در زیر درختان سایه‌گستر ناپدید می‌شد. در کنار نهر آب ساحلی پرچمن تا بته‌ها و گیاهان هرز امتداد می‌یافت.

قبل از آن‌که به خود استراحت بدهد رفت تا قدری چوب جمع کند و خیلی زود به یک حلقه سنگ دوده‌گرفته در بین علف‌ها رسید، جایی که مدت‌ها قبل کسی آتشی روشن کرده بود. یک کپه شاخه‌های نازک و کلفت جمع کرد و با خنجر آنها را به اندازه‌ی مورد نظر برید تا آتش‌شان بزند. راه آتش درست کردن را خوب بلد نبود و چندین و چند کبریت هدر داد تا بالاخره موفق شد آتشی برپا کند.

فرشته با صبوری همراه با نگرانی نظاره‌گر بود.

وقتی آتش مهیا شد، ویل دو کلوچه‌ی بلغور، کمی گوشت خشک و قدری از شیرینی نعنای خورده و آن را با چند جرعه آب خنک پایین داد. بالثاموس ساکت نزدیک او نشسته بود. بالاخره ویل گفت:

«مدام می‌خواهی مراقب من باشی؟ من هیچ جا نمی‌روم.»

«منتظر باروک هستم. به زودی برمی‌گردد، بعد اگر بخواهی دیگر

کاری به تو ندارم.»

«غذا می‌خواهی؟»

بالثاموس کمی تکان خورد: وسوسه شده بود.

ویل گفت: «منظورم این است که، نمی‌دانم اصلاً غذا می‌خوری یا نه،

اما اگر چیزی می‌خواهی بفرما.»

فرشته با وسواس به شیرینی نعنای اشاره کرد و گفت: «این چیست؟»

«فکر کنم بیشتر از شکر است و نعنای بیابان.»

ویل یک تکه کند و آن را به طرف او گرفت. بالثاموس سرش را خم

کرد و بوکشید. بعد آن را برداشت، انگشت‌هایش در برخورد با کف دست

ویل سنبک و خنک بود.

گفت: «فکر کنم این مرا سیر کند. یک تکه کافی است، ممنون.» نشست و در سکوت آن را خورد. ویل فهمید اگر به آتش نگاه کند و همزمان از گوشه‌ی چشم فرشته را نگاه کند تصویری واضح‌تر از او خواهد دید.

ویل گفت: «باروک کجاست؟ می‌تواند با تو ارتباط برقرار کند؟»

«فکر می‌کنم نزدیک باشد. به زودی به اینجا می‌رسد. وقتی برگشت با هم حرف می‌زنیم. بهترین کار حرف زدن است.»

و هنوز ده دقیقه نگذشته بود که صدای نرم بال زدن به گوش‌شان رسید و بالثاموس با اشتیاق از جا بلند شد. لحظه‌ای بعد دو فرشته همدیگر را بغل کردند و ویل که به شعله‌های آتش خیره شده بود، محبت دو‌جانبه‌ی آنها را دید. فراتر از محبت بود: آنها عشقی پرشور به هم داشتند.

باروک کنار همراه‌اش نشست و ویل آتش را به هم زد تا ابری از دود از کنار آن دو بگذرد. دود خطوط قامت آنها را نشان داد، طوری که ویل توانست برای اولین بار آنها را به وضوح ببیند. بالثاموس باریک‌اندام بود؛ بال‌های باریک‌اش را باوقار پشت شانه‌ها جمع کرده بود و چهره‌اش حالتی داشت که ترکیبی از غرور، تکبر، همدلی و آشنایی بود، انگار که اگر طبیعت‌اش اجازه می‌داد به همه چیز بی‌شائبه عشق می‌ورزید، بدون آنکه به فکر نقصان آنها باشد. اما ویل می‌دید که باروک هیچ نقصانی ندارد. او ظاهراً جوان‌تر بود، همان‌طور که بالثاموس گفته بود، و قوی‌هیكل‌تر بود، بال‌هایی بزرگ و سفید همچون برف داشت. طبیعتی ساده‌تر داشت؛ طوری که بالثاموس نگاه می‌کرد که انگار سرچشمه‌ی تمام دانش و لذات بود. ویل کنجکاو شده بود و از عشق آنها به همدیگر حیرت کرده بود.

با بی‌صبوری پرسید: «فهمیدی لایرا کجاست؟»

باروک گفت: «بله. در دره‌ای در ارتفاعات هیمالیا، نزدیک یخچالی طبیعی که نور تبدیل به رنگین‌کمان می‌شود. روی خاک نقشه‌ای برایت می‌کشم تا اشتباه نکنی. دخترک در غاری در میان درختان اسیر است، زنی او را به خواب برده است.»

«خواب؟ آن زن تنهاست؟ هیچ سربازی با او نیست؟»

«بله، تنهاست. پنهان شده.»

«لایرا ضدمه‌ای ندیده؟»

«نه. فقط خوابیده و خواب می‌بیند. بگذار نشان‌ات بدهم کجا هستند.»  
باروک با انگشت رنگ‌پریده‌اش روی خاک کنار آتش نقشه‌ای کشید. ویل دفترچه‌اش را برداشت و دقیقاً آن را رسم کرد. یخچالی با شکل عجیب مارپیچی را نشان می‌داد که از بین سه قله کوه تقریباً مشابه به پایین در حرکت بود.

فرشته گفت: «حالا نزدیک‌تر می‌رویم. دره با غار در سمت چپ یخچال است و رودخانه‌ای که از ذوب برف به وجود آمده در آن جاری است. بالای دره اینجاست.»

نقشه‌ی دیگری رسم کرد و ویل آن را هم در دفترچه‌اش کشید؛ بعد سومی، و هر بار نزدیک‌تر می‌شد طوری که ویل احساس کرد می‌تواند راه را بدون هیچ مشکلی پیدا کند - مشروط بر آنکه فاصله‌ی هشت نه هزار کیلومتری بین توندرا و کوهستان را طی کند. خنجر برای رفتن از دنیایی به دنیای دیگر خوب بود، اما نمی‌توانست فاصله‌ی بین آنها را کم کند.

«معبدی در نزدیکی یخچال هست با پارچه نوشته‌هایی قرمز رنگ که باد آنها را پاره کرده. یک دختر جوان به غار غذا می‌برد. مردم فکر می‌کنند آن زن قدیسی است که اگر نیازهایش را برآورده کنند برای آنها دعای خیر می‌کند.»

ویل گفت: «او پنهان شده... این را نمی‌فهمم. از دست کلیسا پنهان

شده؟»

«این طور به نظر می‌رسد.»

ویل با دقت نقشه‌ها را که کشیده بود تا زد. فنجان فلزی را روی سنگ‌های دور آتش گذاشت تا قدری آب گرم کند و قدری قهوه در آن ریخت و با شاخه‌ی کوچکی آن را هم زد و قبل از آنکه آن را بردارد و بنوشد دست‌اش را در دستمالی پیچید.

شاخه‌ای در آتش قرچ قرچ کرد؛ پرنده‌ی شب ندا سرداد.

ناگهان بدون هیچ دلیلی که ویل بتواند ببیند، هر دو فرشته به بالا نگاه کردند. ویل نگاه خیره‌ی آنها را دنبال کرد، اما چیزی ندید. یک بار گربه‌اش چنین کاری کرده بود: از حالت نیمه خواب هشیار شده بود و به چیز یا شخصی نامریی که وارد اتاق شده بود نگاه کرده بود. در آن زمان موبرتن ویل سیخ شده بود، حالا هم همین حال را داشت.

بالتاموس زمزمه کرد: «آتش را خاموش کن.»

ویل با دست سالم‌اش قدری خاک روی آتش ریخت و شعله‌ها را خاموش کرد. ناگهان سردی به استخوان‌هایش دوید و شروع کرد به لرزیدن. شنل را دور خود پیچید و دوباره به بالا نگاه کرد.

حالا چیزی دیده می‌شد: بالای ابرها چیزی داشت می‌درخشید، اما ماه نبود.

صدای زمزمه‌ی باروک را شنید. «ارابه؟ یعنی خودش است؟»

ویل آرام گفت: «آن چیست؟»

باروک به جلو خم شد و زمزمه کرد: «آنها می‌دانند ما اینجا هستیم.»

پیدامان کرده‌اند. ویل خنجرت را بردار و...»

قبل از آنکه بتواند جمله‌اش را تمام کند، چیزی از آسمان پرت شد و به بالتاموس برخورد کرد. در کسری از ثانیه باروک روی آن پرید و بالتاموس تلاش می‌کرد بال‌های خود را آزاد کند. سه موجود در تاریکی با هم در



کش و قوس بودند، مثل حشرات بزرگی که در تار عنکبوتی غول‌پیکر گرفتار شده باشند، و هیچ صدایی از خود در نمی‌آوردند: تنها صدایی که ویل می‌شنید صدای شکستن شاخه‌ها و خش خش برگ‌ها در خلال درگیری آنها بود.

ویل نمی‌توانست از خنجر استفاده کند: آنها خیلی سریع حرکت می‌کردند. در عوض چراغ قوه را از کوله‌پشتی بیرون آورد و آن را روشن کرد. هیچ کدام انتظار چنین چیزی را نداشتند. مهاجم بال‌هایش را بالا برد، بالثاموس دست‌هایش را جلوی چشم‌اش گرفت و فقط باروک حضور ذهن داشت تا مهاجم را رها نکند. اما ویل دشمن را دید: فرشته‌ای دیگر، خیلی بزرگ‌تر و قوی‌تر از آن دو و دست باروک روی دهان او بود.

بالثاموس فریاد زد: «ویل! خنجر... یک راه خروج بتر...»

و در همان لحظه مهاجم خود را از چنگ باروک خلاص کرد و فریاد زد: «لرد ریجنت! آنها را گرفته‌ام! لرد ریجنت!»

صدای او سر ویل را درد آورد؛ هرگز چنین فریادی نشنیده بود. فرشته می‌خواست به هوا بپرد، اما ویل چراغ قوه را انداخت و به جلو پرید. او قبلاً یک جن صخره را کشته بود، اما استفاده از خنجر در برابر موجودی که شکلی مثل خود او داشت خیلی سخت‌تر بود. با این همه، بال‌های بزرگ و در حال حرکت او را گرفت و چاقو را چند بار بر آنها کشید تا آن‌که هوا پر از دانه‌های سفید و شناور شد، حرف بالثاموس را به یاد آورد که گفته بود: تو جسم واقعی داری، ما نداریم. آدم‌ها از فرشته‌ها قوی‌تر بودند، حتی قوی‌تر از قدرت بزرگی چون این یکی، و واقعیت داشت: او داشت فرشته را به زمین می‌کشید.

مهاجم هنوز با صدای گوش‌خراش خود فریاد می‌زد: «لرد ریجنت! به من، به من!»

۱. کلمه‌ی rigent به معنای نایب‌السلطنه است. م

ویل موفق شد نگاهی به بالا بیاندازد و ابرها را دید که جمع می‌شدند و در هم می‌پیچیدند و آن درخشش - که خیلی عظیم بود - مدام قوی‌تر می‌شد، انگار که ابرها خودشان منبع نور و انرژی شده بودند.

بالثاموس داد زد: «ویل - جدا شو و پنجره‌ای باز کن قبل از آن‌که او بیاید...»

اما فرشته داشت سخت تقلا می‌کرد و حالا یک بال‌اش را رها کرده بود و داشت خودش را از زمین بالا می‌کشید و ویل یا باید او را می‌گرفت یا کاملاً رهایش می‌کرد. باروک پرید تا به او کمک کند و سر مهاجم را گرفت و به عقب کشید.

بالثاموس دوباره داد زد: «نه! نه! نه!»

خودش را روی ویل انداخت، دست او، بازویش و شانه‌هایش را تکان داد و مهاجم دوباره سعی کرد فریاد بزند، اما دست باروک روی دهان او بود. از بالا لرزشی شدید آمد، مثل دستگاه مولد برقی قدرتمند، صدای خفه‌ای داشت که به زحمت شنیده می‌شد، هرچند تمام ذرات هوا را می‌لرزاند و تا مغز استخوان ویل را به لرزه درآورده بود.

بالثاموس حق‌هق‌کنان گفت: «دارد می‌آید. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، ویل...» ویل حالا قدری از وحشت او را درک می‌کرد. به بالا نگاه کرد.

ابرها داشت شکافته می‌شد و از میان شکاف سیاه بین آنها هیكلی داشت با سرعت پایین می‌آمد: اول کوچک بود، اما هرچه ثانیه به ثانیه نزدیک‌تر شد، بزرگ‌تر و پرصلابت‌تر شد. داشت مستقیم به سمت آنها می‌آمد، و بی‌شک حالتی بدخواهانه داشت.

باروک با التماس گفت: «ویل، تو باید...»

ویل از جا بلند شد، منظورش این بود که «او را محکم بگیر»، اما حتی با آمدن این کلمات به ذهن‌اش، فرشته روی زمین سست شد و مثل مه

حل شد و در هوا پخش شد. ویل به اطراف نگاه کرد، احساس حماقت و انزجار می‌کرد.

لرزان گفت: «من او را کشتم؟»

باروک گفت: «مجبور بودی، اما حالا...»

ویل با حرارت گفت: «من از این کار متنفرم، واقعاً، واقعاً از این کشتن‌ها متنفرم! کی تمام می‌شود؟»

بالثاموس با صدایی ضعیف گفت: «باید برویم. زود باش، ویل، سریع... خواهش می‌کنم...»

همه تا حد مرگ ترسیده بودند.

ویل با نوک خنجر هوا را شکافت: هر دنیایی، فقط از آنجا می‌رفتند. به سرعت بُرید و به بالا نگاه کرد: آن فرشته‌ی دیگر که در آسمان بود فقط چند ثانیه تا رسیدن به آنها فاصله داشت و چهره‌اش حالتی ترسناک داشت. حتی از آن فاصله و حتی در همان دو سه ثانیه، ویل دشمن را برانداز کرد و او را موجودی هوشمند، بزرگ، بی‌رحم و وحشی دید. به علاوه، او یک نیزه داشت که بلند کرده بود تا پرتاب کند...

در لحظه‌ای که فرشته سرعت‌اش را کم و قامت‌اش را راست کرد تا دست‌اش را عقب ببرد و نیزه را پرتاب کند، ویل پشت سر باروک و بالثاموس از پنجره گذشت و آن را پشت سرش بست. در حینی که انگشتان‌اش آخرین سانتیمترها را می‌بست حرکت هوا را در آن سو احساس کرد. اما تمام شده بود، او در امان بود: نیزه به هدف نخورده بود. آنها در ساحلی شنی زیر نور درخشان ماه بودند. درخت‌های بزرگ و سرخس‌گونه‌ای در فاصله‌ای دورتر دیده می‌شد؛ تا چند کیلومتر ساحل را شنی کم‌عمق پوشانده بود. هوا گرم و مرطوب بود.

ویل لرزان رو کرد به دو فرشته و گفت: «او کی بود؟»

بالثاموس گفت: «متاترون<sup>۱</sup> بود. تو بهتر بود...»  
«متاترون؟ او دیگر کیست؟ چرا به ما حمله کرد؟ در ضمن به من دروغ نگو.»

باروک به همراه‌اش گفت: «باید به او بگوییم. باید قبلاً این کار را می‌کردی.»

بالثاموس پذیرفت. «بله، باید زودتر می‌گفتم، اما با او سر قهر بودم و نگران تو هم بودم.»

ویل گفت: «پس حالا بگو، و یادت باشد به من امر و نهی نکنی. حالا هیچ چیز برایم اهمیت ندارد. فقط لایرا مهم است و مادرم. این از تمام این تاملات ماوراطبیعه مهم‌تر است.»

باروک گفت: «فکر می‌کنم باید اطلاعات‌مان را به تو بگوییم. ویل، دلیل این‌که ما دنبال تو می‌گشته‌ایم و باید تو را نزد لرد عزریل ببریم این است: ما رازی را درباره‌ی پادشاهی - یعنی پادشاهی ابرنیرو - کشف کردیم و باید این راز را با لرد عزریل در میان بگذاریم.» بعد نگاهی به اطراف انداخت و افزود: «اینجا در امان هستیم؟ هیچ راهی به خارج ندارد؟»  
«اینجا دنیایی دیگر است. جهانی متفاوت.»

شنی که روی آن ایستاده بودند نرم و شیب ساحل شنی حالتی و سوسه‌انگیز داشت. در نور ماه تا کیلومترها دورتر را می‌شد دید؛ آنها کاملاً تنها بودند.

ویل گفت: «پس بگو. بگو متاترون کیست و آن راز چیست. چرا آن فرشته او را ریجنت نامید؟ ابرنیرو کیست؟ همان خدای خدایان؟»

ویل نشست و دو فرشته که در مهتاب واضح‌تر از قبل دیده می‌شدند با او نشستند.

بالثاموس تند گفت: «ابرنیرو، زئوس، ژوپیتِر - این نام‌هایی است که او

بر خود نهاده. او فرشته‌ای مثل ما بود - اولین فرشته بود، درست، قوی‌ترین بود، اما او هم مثل ما از غبار ساخته شده بود و غبار فقط نامی است برای وقتی که ماده‌ای به ماهیت خود پی می‌برد. ماده عاشق ماده است. می‌خواهد درباره‌ی خود بیشتر بداند، و این زمانی است که غبار شکل می‌گیرد. اولین فرشته‌ها از متراکم شدن غبار به وجود آمدند و ابرنیرو اولین آنها بود. او به آنها که پس از او آمدند گفت که خالق آنها اوست، اما این یک دروغ بود. یکی از آنها که بعدها آمد از او باهوش‌تر بود و این فرشته‌ی مونث حقیقت را دریافت، پس ابرنیرو او را تبعید کرد. ما هنوز به آن فرشته خدمت می‌کنیم. و ابرنیرو هنوز پادشاهی را در اختیار دارد و متاترون نایب‌السلطنه‌ی اوست.

«اما رازی را که در کوه مه گرفته کشف کردیم نمی‌توانیم به تو بگوییم. سوگند خورده‌ایم اولین کسی که این راز را می‌شنود لرد عزریل باشد.»  
«پس هرچه را که می‌توانی بگو. مرا در بی‌خبری نگه ندار.»

باروک گفت: «ما خود را به کوه مه گرفته رساندیم. ببخشید ما اصطلاحات خاصی را به کار می‌بریم. بعضی وقت‌ها به آن ارباب می‌گویند. ثابت نیست؛ از جایی به جای دیگر حرکت می‌کند. هرچاکه می‌رود، قلب پادشاهی است، دژ و قصر او. وقتی ابرنیرو جوان بود، ابرها آن را احاطه نکرده بودند، اما باگذشت زمان ابرها و مه غلیظ دور آن جمع شد. هزاران سال است که کسی قله‌ی آن را ندیده. بنابراین قلعه‌ی متحرک او را کوه مه گرفته می‌نامند.»

«در آنجا چه دیدید؟»

«خود ابرنیرو در تالاری در قلب کوه زندگی می‌کند. نتوانستیم به او نزدیک شویم، هرچند او را دیدیم. قدرت او...»

بالثاموس حرف او را قطع کرد. «بیشتر قدرت خود را واگذار کرده به متاترون. تو او را دیدی. ما قبلاً هم از دست او فرار کرده بودیم و حالا او

دوباره در تعقیب ماست، تازه او حالا تو را هم دیده، همین‌طور خنجر را. من گفتم...»

باروک به نرمی گفت: «بالثاموس، ویل را سرزنش نکن. ما به کمک او نیاز داریم، نباید او را به خاطر چیزی که نمی‌دانسته و برای خود ما زمان زیادی برده تا بدانیم ملامت کنی.»  
بالثاموس رو برگرداند.

ویل گفت: «پس نمی‌خواهید رازتان را به من بگویید؟ بسیار خوب، در عوض این را بگویید: وقتی ما می‌میریم چه اتفاقی می‌افتد؟»  
بالثاموس با تعجب به او نگاه کرد.

باروک گفت: «خب، دنیای مردگان هست. هیچ کس نمی‌دانست کجاست و چه اتفاقی در آنجا می‌افتد. روح من هرگز به آنجا نرفت که از این بابت از بالثاموس متشکرم؛ من همانی هستم که زمانی روح باروک بودم. دنیای مردگان تاریک است.»

بالثاموس گفت: «یک جور زندان است. ابرنیرو در همان اوایل آنجا را بنا نهاد. چرا می‌خواهی بدانی؟ به موقع‌اش آنجا را خواهی دید.»

«به این خاطر که پدرم به تازگی مرده. اگر کشته نشده بود می‌توانست هرچه را که می‌داند به من بگوید. گفتمی یک دنیا است - یعنی دنیایی مثل اینجا و دنیا‌های دیگر؟»

بالثاموس به باروک که شانه بالا انداخت نگاه کرد.

ویل ادامه داد: «در دنیای مردگان چه اتفاقی می‌افتد؟»

باروک گفت: «دانستن‌اش غیرممکن است. هر چیزی درباره‌ی آنجا مخفیانه است. حتی کلیسا هم نمی‌داند. آنها به پیروان‌شان می‌گویند که در بهشت زندگی خواهند کرد، اگر مردم واقعاً می‌دانستند...»  
«پس روح پدرم به آنجا رفته.»

«بی‌شک، همین‌طور افراد بی‌شماری که قبل از او مرده‌اند.»

ویل احساس کرد قوه‌ی تخیل‌اش تکان خورد.

گفت: «به جای این‌که دنبال من بگردید چرا با آن رازتان، هرچه که هست، مستقیماً پیش لرد عزریل نرفتید؟»

بالثاموس گفت: «مطمئن نبودیم بدون بردن مدرک حرف ما و حسن نیت‌مان را باور کند. دو فرشته‌ی دون‌پایه در میان تمام قدرت‌هایی که او با آنها در تماس است - چرا باید ما را جدی بگیرد؟ اما اگر خنجر و حامل آن را نزد او می‌بردیم، حرف‌مان را گوش می‌کرد. خنجر سلاحی موثر است و لرد عزریل از داشتن تو در کنار خود خوشحال خواهد شد.»

ویل گفت: «خب، متأسفم، اما این دلیل خوبی نیست. اگر به رازتان اعتقاد داشتید، برای دیدن لرد عزریل نیاز به بهانه نداشتید.»

باروک گفت: «دلیل دیگری هم بود. می‌دانستیم متاترون دنبال ما می‌آید، می‌خواستیم مطمئن شویم خنجر به دست او نمی‌افتد. اگر می‌توانستیم تو را متقاعد کنیم اول نزد لرد عزریل بیایی، لااقل...»

ویل گفت: «اوه، نه، این اتفاق نخواهد افتاد. کار مرا برای رسیدن به لایرا سخت‌تر می‌کند، نه ساده‌تر. او مهم‌ترین چیز است و شما کاملاً او را فراموش کرده‌اید. خب، من نمی‌آیم. چرا خودتان پیش لرد عزریل نمی‌روید و مرا تنها نمی‌گذارید؟ کاری کنید حرف‌تان را گوش کند. می‌توانید سریع‌تر از راه رفتن من پرواز کنید و پیش او بروید، من هم می‌روم تا اول لایرا را پیدا کنم، تا ببینم چه پیش می‌آید. همین کار را بکنید، بروید. مرا تنها بگذارید.»

بالثاموس به خشکی گفت: «اما تو به من نیاز داری، چون من می‌توانم وانمود کنم شیطان تو هستم، در دنیای لایرا بدون شیطان جلب توجه می‌کنی.»

ویل عصبانی‌تر از آن بود که حرفی بزند. از جا بلند شد و بیست قدم در

شن‌های نرم و عمیق از آنها دور شد، بعد ایستاد، چون گرما و رطوبت حیرت‌انگیز بود.

برگشت و دید دو فرشته دارند با هم صحبت می‌کنند، بعد هر دو با حالتی ناشیانه و فروتنانه اما مغرور پیش او آمدند.

باروک گفت: «ما متأسفیم. من باید تنها نزد لرد عزریل بروم تا اطلاعات را به او بدهم و از او بخواهم برای شما کمک بفرستد تا دخترش را پیدا کنید. اگر مسیر را درست بروم تا آنجا دو روز باید پرواز کنم.»

بالثاموس گفت: «و من پیش تو می‌مانم، ویل.»

ویل گفت: «خب، ممنون.»

دو فرشته یکدیگر را در آغوش کشیدند. بعد باروک بازوان‌اش را دور ویل حلقه کرد و ویل دو گونه‌ی او را بوسید. بوسه‌ای سبک و خنک بود، مثل دست‌های بالثاموس.

ویل گفت: «اگر ما به سمت لایرا برویم، می‌توانی ما را پیدا کنی؟»

باروک گفت: «من هرگز بالثاموس را گم نمی‌کنم.» و عقب رفت.

بعد به هوا پرید و به سرعت در آسمان شناور شد و در میان ستاره‌های پراکنده ناپدید شد. بالثاموس با نگاهی حسرت‌بار و نومید رفتن او را تماشا کرد.

بالاخره رو کرد به ویل و گفت: «حالا بخواهیم یا به حرکت ادامه بدهیم؟»

ویل گفت: «همین‌جا بخواهیم.»

«پس بخواب، من هم مراقب هستم. ویل، رفتار من با تو خشک بوده، این کارم درست نبوده. تو وظیفه‌ی بزرگی بر دوش داری و من باید کمکات کنم، نه اینکه تو را سرزنش کنم. از حالا سعی می‌کنم مهربان‌تر باشم.»

پس ویل روی شن گرم دراز کشید و در فکرش بود که جایی در آن نزدیکی فرشته مراقب اوضاع است؛ همین کمی مایه‌ی آرامش او شد.

هردومان را از اینجا بیرون می‌برم، قول می‌دهم. ویل هم دارد می‌آید.  
مطمئنم او می‌آید!»  
او نمی‌دانست. دست‌های رنگ‌پریده‌اش را باز کرد و سرش را تکان داد.  
«نمی‌دانم او کیست، او نمی‌آید و اگر هم بیاید مرا نمی‌شناسد.»  
لایرا گفت: «پیش من می‌آید و من و ویل... او، نمی‌دانم چطور، اما قسم  
می‌خورم کمک‌ات می‌کنیم، راجر. فراموش نکن کسانی دیگری هم طرف ما  
هستند. سرافینا و یورک هستند و

سه

## مردارخواران

سرافیناپکالا ملکه‌ی طایفه‌ی جادوگران دریاچه‌ی انارا وقتی در آسمان تیره‌ی منطقه‌ی قطبی شمال پرواز می‌کرد در حال گریه بود. با خشم و وحشت و افسوس هق‌هق می‌زد: خشمگین از آن زن کولتر که قسم خورده بود او را بکشد؛ وحشت زده از آنچه بر سرزمین محبوب‌اش گذشته بود؛ و متاسف از... تاسف را باید بعدها می‌خورد.

در این بین به پوشش یخ در حال ذوب، جنگل‌های پست که زیر آب رفته بود و دریای متلاطم نگاه کرد و قلب‌اش گرفت.

اما برای دیدار از سرزمین مادری درنگ نکرد و نماند تا خواهران‌اش را آرام کند و دل‌داری بدهد. در عوض به شمال پرواز کرد، به تندبادها و فضای مه‌آلود اطراف اسوالبارد، قلمروی یورک بیرنسون، خرس زره‌پوش.

به زحمت جزیره‌ی اصلی را شناسایی کرد. کوه‌ها سیاه و برهنه شده بود و تنها چند دره که رو به آفتاب نبود کمی برف را در گوشه و کنار خود داشت؛ اما اصلاً آفتاب در آن وقت سال در آنجا چه می‌کرد؟ تمام طبیعت به هم ریخته بود.

یک روز تمام طول کشید تا سلطان خرس‌ها را پیدا کرد. او را در میان

صخره‌های حاشیه‌ی شمالی جزیره دید که داشت به سرعت دنبال یک فیل دریایی شنا می‌کرد. شکار در آب برای خرس‌ها دشوارتر است: وقتی زمین پوشیده از یخ بود و آن پستانداران دریایی مجبور بودند برای نفس کشیدن بالا بیایند، خرس‌ها فرصتی به دست می‌آوردند تا خود را استتار کنند و طعمه راه فراری نداشت. اوضاع باید این چنین می‌بود.

اما یورک بیرنسون گرسنه بود و حتی عاج تیز فیل دریایی بزرگ مانع او نمی‌شد. سرافینا نبرد دو موجود را دید که در آن آب سفید خون سرخ می‌پاشید و دید که یورک جسد حریف را از دل امواج روی صخره‌ای بزرگ کشاند، و دید که سه روباه با موهایی به هم ریخته از فاصله‌ی دور منتظرند تا نوبت ضیافت آنها هم برسد.

وقتی غذا خوردن سلطان خرس‌ها تمام شد، سرافینا به پایین پرواز کرد و با او حرف زد. حالا وقت‌اش رسیده بود تا افسوس بخورد.

گفت: «سلطان یورک بیرنسون، می‌توانم با شما صحبت کنم؟ سلاح‌ام را بر زمین می‌گذارم.»

تیر و کمان‌اش را روی صخره‌ی خیس بین خودشان بر زمین گذاشت. یورک نگاهی مختصر به آن انداخت و سرافینا فهمید اگر حالتی در چهره‌ی او دیده حاکمی از تعجب است.

خرس غرید که: «بگو، سرافینا پکالا. ما تا به حال با هم نجنگیده‌ایم، درست؟»

«سلطان یورک. من دیر به دوست تو، لی اسکورسبی، رسیدم.»  
چشمان ریز و سیاه خرس و پوزه‌ی خون‌آلود او خیلی بی‌حرکت بود. دید که باد نوک موی سفید و شیری رنگ خرس را به عقب موج داد. خرس حرفی نزد.

سرافینا ادامه داد: «آقای اسکورسبی مرده. قبل از آنکه از او جدا شوم گلی به او دادم تا هروقت خواست مرا فراخواند. او مرا فراخواند و من هم

به سوی او پرواز کردم، اما خیلی دیر رسیدم. او در مبارزه با نیروهای روس کشته شد، اما نمی‌دانم چه چیزی آنها را به آنجا کشانده بود یا چرا او جلوی آنها ایستاده بود در حالی که می‌توانست به سادگی فرار کند. سلطان یورک، افسوس مرا ناخوش کرده.»

یورک بیرنسون گفت: «این اتفاق کجا افتاد؟»

«در دنیایی دیگر. مدتی زمان می‌برد تا برایت تعریف کنم.»

«پس شروع کن.»

سرافینا گفت که لی اسکورسبی درگیر چه کاری شده بوده: دنبال مردی به نام استانیسلاوس گرومن رفته بود. گفت که چگونه لرد عزریل سد بین دنیاها را از میان برداشته و بعضی نتایج آن را برایش تشریح کرد. مثلاً آب شدن یخ‌ها. از پرواز روتا اسکادی جادوگر با فرشته‌ها گفت و سعی کرد آن مخلوقات پرنده را چنان که روتا توصیف کرده بود برای سلطان خرس‌ها توصیف کند: از نوری که بر آنها می‌تابید، شفافیت ظاهرشان و غنای عقل و هوش‌شان.

بعد گفت که وقتی برای پاسخ به ندای کمک لی رفته چه کاری کرده است.

«جسدش را طلسم کردم تا فاسد نشود. تا وقتی تو او را ببینی می‌ماند، البته اگر می‌خواهی این کار را بکنی. اما من از این اتفاق آشفته‌ام، سلطان یورک. از همه چیز آشفته‌ام، اما از این اتفاق بیش از همه.»

«بچه کجاست؟»

«او را نزد خواهرانم گذاشتم، چون باید تقاضای کمک لی را پاسخ می‌دادم.»

«در همان دنیا؟»

«بله، همان دنیا.»

«از اینجا چطور می‌شود به آنجا رفت؟»

جادوگر توضیح داد. یورک بیرنسون با حالتی مات گوش داد، بعد گفت: «من پیش لی اسکورسبی می‌روم. بعد باید به جنوب بروم.»  
«جنوب؟»

«یخ از این سرزمین رخت بر بسته. من به این موضوع فکر کرده‌ام، سرافیناپکالا. یک کشتی اجاره کرده‌ام.»

سه روباه کوچک بی‌صبرانه منتظر بودند. دو تا از آنها دراز کشیده و سرشان را روی پنجه‌هایشان گذاشته بودند و تماشا می‌کردند، دیگری هنوز نشسته بود و گفت‌وگو را دنبال می‌کرد. روباه‌های قطبی که مردارخوار بودند کمی زبان می‌فهمیدند، اما مغزشان جوری بود که فقط جملات زمان حال را می‌فهمیدند. بیشتر حرف‌های یورک و سرافینا برای آنها بی‌معنا بود. بعلاوه، وقتی آنها صحبت می‌کردند بیشتر حرف‌هایشان دروغ بود، پس لازم نبود هرچه را شنیده‌اند تکرار کنند: هیچ کس نمی‌توانست تشخیص بدهد که کدام قسمت راست است، هرچند جن‌های صخره که ساده‌لوح بودند بیشتر آن حرف‌ها را باور می‌کردند و هرگز از تجربیات خود درس نمی‌گرفتند. خرس‌ها و جادوگرها عادت به گفت‌وگویی بی‌حاصل داشتند، درست مثل گوشتی که حالا بی‌حاصل جلوی آن دو افتاده بود.

یورک ادامه داد: «حالا می‌خواهی چه کنی، سرافینا؟»

«می‌خواهم کوالی‌ها را پیدا کنم. فکر کنم به وجود آنها نیاز داشته باشیم.»

خرس گفت: «لرد فا. بله، جنگجویان خوبی هستند. موفق باشی.»  
برگشت و بی‌صدا در آب وارد شد و با حالتی خستگی‌ناپذیر و یکنواخت پا زد تا به سمت دنیای جدید برود.

\*

کمی بعد یورک بیرنسون پا به بته‌زارهای سوخته گذاشت و از میان

صخره‌هایی که از گرما ترکیده بود رد شد. خورشید از میان مه و دود می‌تابید، اما او گرما را نادیده گرفت همان‌طور که دوده‌ای را که موی سفیدش را سیاه می‌کرد و پشه‌هایی را که دنبال پوست او می‌گشتند تا نیش‌اش بزنند نادیده می‌گرفت.

راه زیادی را آمده بود و در یک نقطه از سفرش شناکنان وارد دنیایی دیگر شده بود. تغییر را از طعم آب و دمای هوا احساس کرده بود، اما هوا هنوز برای نفس کشیدن مناسب بود و آب هنوز بدن او را بالا نگه می‌داشت، پس به شنا ادامه داد و حالا دریا را پشت سر گذاشته و به نقطه‌ای که سرافیناپکالا توصیف کرده بود رسیده بود. نگاهی به اطراف انداخت، چشم‌های سیاه‌اش را به صخره‌های آفتاب‌گرفته و دیواره‌ی آهکی بالای خود دوخت.

بین حاشیه‌ی جنگل سوخته و کوه‌ها شیبی سنگی با صخره‌های بزرگ و سنگ‌ریزه‌های پر از فلزات درهم پیچیده و خرد و خمیر بود: میله‌ها و بست‌هایی که متعلق به ماشینی پیچیده بود. یورک بیرنسون همچون آهنگری که جنگجو هم هست به آنها نگاه کرد، اما در آن آهن پاره‌ها هیچ نبود که به کارش بیاید. با پنجه‌ی قدرتمندش تکه فلزی را که کمتر از بقیه آسیب دیده بود خراش داد و وقتی سستی فلز را حس کرد سریع برگشت و دوباره دیواره‌ی کوه را با دقت نگاه کرد.

بعد آنچه را که دنبال‌اش بود پیدا کرد: گذرگاهی باریک که بین دیواره‌های بریده بریده بود و تخته سنگی بزرگ و کوتاه جلوی آن قرار داشت. بازحمت به سمت آن رفت. در سکوت استخوان‌های خشک زیر پایش صدا می‌کرد، چون مردان زیادی در آنجا مرده بودند و گرگ‌ها و لاشخورها و جانوران دیگر جسد آنها را خورده بودند؛ اما خرس بزرگ آنها را نادیده گرفت و با دقت به سمت تخته سنگ رفت. زمین سست بود و او سنگین، و چند بار زمین زیر پای او خالی شد و او را دوباره به پایین



سر داد. اما باز بالا می‌رفت و آن قدر این کار را با صبر و حوصله انجام داد تا بالاخره به تخته سنگ رسید و آنجا زمین سفت‌تر بود.

تخته سنگ از جای گلوله سوراخ و تیزتیز شده بود و همه‌ی حرف‌های جادوگر درست بود. و در تایید گفته‌های او یک گل کوچک منطقه‌ی قطبی شمال، یک سفرس ارغوانی، در نقطه‌ای که جادوگر آن را به‌عنوان نشانه گذاشته بود شکوفا شده بود.

یورک بیرینسون به سمت بالای تخته سنگ رفت. آنجا سنگر خوبی بود برای مبارزه با دشمنانی که در مقابل بودند، اما نه به اندازه‌ی کافی؛ چرا که در میان جای گلوله‌ها که سطح تخته سنگ را پرانده بود چند گلوله به هدف خورده بود و در بدن مردی که در سایه‌ی سنگ افتاده بود فرو رفته بود.

جسد او هنوز سالم مانده و اسکلت نشده بود، چون جادوگر آن را طلسم کرده بود تا از فساد در امان بماند. یورک چهره‌ی دوست قدیمی‌اش را دید که خشک و از درد درهم رفته بود و جای اصابت گلوله‌ها از سوراخ‌های روی لباس معلوم بود. اما طلسم جادوگر خون را پاک نکرده بود بلکه حشرات و تاثیر باد و آفتاب آن را تجزیه کرده بود. لی اسکورسبی نه خفته به نظر می‌رسید و نه در آرامش - طوری بود که انگار در جنگ کشته شده - اما حالتی داشت که انگار می‌دانست جنگ‌اش با پیروزی همراه بوده است.

و چون هوانورد تگزاسی یکی از معدود انسان‌هایی بود که یورک برایش احترام قائل بود، آخرین هدیه‌ی لی را قبول کرد. با حرکات سریع پنجه‌اش لباس‌های مرده را درید و با یک حرکت بدن او را پاره کرد و شروع کرد به خوردن گوشت و خون دوست قدیمی‌اش. این اولین غذای او در چند روز اخیر بود و او چه گرسنه بود.

اما شبکه‌ای پیچیده از افکار مختلف ذهن سلطان خرس‌ها را مشغول کرده بود که فراتر از گرسنگی و رفع آن بود. خاطره‌ی لایبرای کوچک که او

سیلورتانگ نامیده بودش و آخرین بار موقع عبور از پل برفی متزلزلی در سرزمین اسوالبارد دیده بودش. بعد تشویش در میان جادوگران، شایعات اتحاد دسته‌ها و جنگ؛ بعد وجود این دنیای جدید که خود به اندازه‌ی کافی حیرت‌انگیز بود و اصرار جادوگر بر اینکه دنیاهای دیگری هم وجود دارد و سرنوشت همه‌ی آنها به نوعی بسته به سرنوشت آن کودک است. بعد قضیه‌ی آب شدن یخ‌ها. او و مردم‌اش روی یخ زندگی می‌کردند؛ یخ‌خانه‌ی آنها بود؛ یخ پناهگاه آنها بود. از زمان آشفستگی‌های گسترده در منطقه‌ی قطبی شمال یخ‌ها داشت آب می‌شد و یورک می‌دانست باید برای مردم‌اش پناهگاهی یخی پیدا کند وگرنه از بین می‌روند. لی به او گفته بود در جنوب کوه‌های چنان بلندی هست که حتی بالن او هم نمی‌تواند از فراز آنها پرواز کند و در تمام طول سال قله‌ی آنها پوشیده از برف است. کشف آن کوه‌ها کار بعدی او بود.

اما حالا کار ساده‌تری ذهن او را مشغول کرده بود، کاری قطعی و تزلزل‌ناپذیر: انتقام. لی اسکورسبی که با بالن‌اش یورک را از خطر نجات داده و در منطقه‌ی شمال دنیای خودشان در کنار او جنگیده بود، حالا مرده بود. یورک باید انتقام او را می‌گرفت. گوشت و استخوان او حالا یورک را تغذیه کرده بود و تا وقتی به اندازه‌ی کافی خون نمی‌ریخت دل‌اش آرام نمی‌گرفت.

در حینی که یورک غذایش را تمام می‌کرد، خورشید داشت غروب می‌کرد و هوا داشت خنک می‌شد. بعد از جمع کردن باقیمانده‌ی بدن لی، یورک گل را به دهان گرفت و آن را روی بقایا انداخت، مثل کاری که آدم‌ها می‌کنند. حالا طلسم جادوگر شکسته بود؛ بقیه‌ی بدن برای هر که می‌آمد آماده بود. کمی بعد غذای موجودات مختلف می‌شد.

بعد یورک دوباره از شیب پایین رفت و راهی دریا شد تا به جنوب برود.

\*

جن‌های صخره عاشق روباه بودند. آن موجودات کوچک باهوش بودند و به سختی می‌شد آنها را گرفت، اما گوشتی نرم و تند داشتند. قبل از آنکه جن صخره روباهی را که گرفته بود بکشد، گذاشت او صحبت کند و به حرف‌های آشفته‌ی او خندید.

«خرس باید به جنوب برود! قسم می‌خورم! جادوگر در دردسر افتاده! باور کن! قسم می‌خورم! راست می‌گویم.»

«خرس‌ها به جنوب نمی‌روند، دروغ‌گوی کثیف!»

«راست می‌گویم! سلطان خرس‌ها به جنوب رفت! فیل دریایی را نشان‌ات می‌دهم... یکی از آن چاق‌هایش را...»

«سلطان خرس‌ها به جنوب رفت؟»

«و افراد پرنده گنج را در اختیار دارند! افراد پرنده... فرشته‌ها... مخلوقات شفاف!»

«افراد پرنده... مثل جن‌های صخره؟ گنج؟»

«مثل نور هستند نه مثل جن‌های صخره. غنی! شفاف! جادوگر دردسر... جادوگر متاسف... اسکورسبی مرده...»

«مرده؟ مرد بالن سوار مرده؟» خنده‌ی جن صخره در میان صخره‌های خشک طنین‌انداز شد.

«جادوگر او را کشت... اسکورسبی مرده، سلطان خرس به جنوب رفت...»

«اسکورسبی مرده! هاها، اسکورسبی مرده!»

جن صخره گردن روباه را شکست و سر جسد آن با برادران‌اش جنگید.

آنها می‌آیند، حتماً می‌آیند!»

«اما تو کجایی، لایرا؟»

پاسخ این سوال را نمی‌توانست بدهد. تنها حرفی که توانست بزند: «فکر کنم دارم خواب می‌بینم، راجر.»

پشت سر پسرک ارواح دیگر را دید، ده‌ها، صدها، سرهایشان را به هم چسبانده بود و کورمال کورمال نگاه می‌کردند و به هر کلمه گوش می‌دادند. راجر گفت: «و آن زن؟ امیدوارم نمرده باشد. امیدوارم تا آنجا که می‌شود زنده بماند. چون اگر به اینجا بیاید، دیگر نمی‌شود جایی پنهان شد و او تا ابد ما را در اختیار دارد. این تنها خوبی مرگ است که او اینجا نیست. اما می‌دانم بالاخره یک روز...»

لایرا نگران بود.

گفت: «انگار دارم خواب می‌بینم، نمی‌دانم او کجاست. او جایی در همین نزدیکی هاست و من نمی‌توانم

## چهار آما و خفاش‌ها

آما، دختر چوپان، تصویر دختر خفته را در ذهن نگه داشت: نمی‌توانست به او فکر نکند. حتی یک لحظه در واقعیت حرف‌های خانم کولتر شک نکرده بود. بی‌شک جادوگرها وجود داشتند، ولی اینکه کسی را طلسم خواب کنند و اینکه مادری به آن شکل عجیب و غریب از دخترش مراقبت کند قدری غریب بود. آما برای آن زن غارنشین و دختر طلسم شده‌اش تا حد پرستش احترام قائل بود.

هر وقت می‌توانست به آن دره‌ی کوچک می‌رفت تا اگر زن کاری داشت کمک‌اش کند یا به داستان‌های شگفت‌انگیز او گوش بدهد. بارها امیدوار بود بتواند نگاهی به آن دخترک خفته بیاندازد، اما این اتفاق فقط یک بار افتاد و او قبول کرده بود که دیگر هرگز اجازه‌ی این کار به او داده نخواهد شد.

در مدتی که داشت شیرگوسفند را می‌دوشید یا پشم‌ها را می‌ریست و شانه می‌زد یا جو آرد می‌کرد تا نان بپزد، مدام به فکر آن طلسم بود و اینکه چرا چنین اتفاقی افتاده بود. خانم کولتر چیزی به او نگفته بود، پس آما آزاد بود تا خیالپردازی کند.

یک روز نان شیرمال عسلی پخت و به سفری سه ساعته تا

چولانگ سی<sup>۱</sup> رفت که صومعه‌ای در آنجا بود. با صبر و چابک‌پلوسی و با دادن قدری از نان عسلی به دربان، موفق شد اجازه‌ی ملاقات با حکیم بزرگ، راهب تولکو<sup>۲</sup>، که سال پیش بیماری همه‌گیری را مداوا کرده و فرد بسیار دانایی بود پیدا کند.

اما وارد حجره‌ی مرد بزرگ شد، تعظیم کوتاهی کرد و باقیمانده‌ی نان عسلی را با کمال تواضع تقدیم کرد. شیطان مرد راهب که خفاش بود به پایین شیرجه زد و دور آما گشت و شیطان او کولانگ<sup>۳</sup> را ترساند تا بین موهای دخترک پنهان شود، اما آما سعی کرد ساکت و بی‌حرکت بماند تا راهب تولکو صحبت کند.

مرد گفت: «بله، فرزندان؟ زود بگو، زود باش.» ریش بلند و خاکستری‌اش با هر کلمه می‌جنبید.

در تاریکی فقط ریش او و چشمان براق‌اش به خوبی دیده می‌شد. شیطان‌اش روی تیر چوبی بالای سر او نشست و بی‌حرکت آویزان شد. پس آما گفت: «خواهش می‌کنم حکیم تولکو، می‌خواهم نکته‌ای را بدانم. می‌خواهم بدانم چطور می‌شود جادو و طلسم کرد. می‌توانید یادم بدهید؟»

مرد گفت: «نه.»

دخترک انتظار این پاسخ را داشت. پس با فروتنی پرسید: «خب، می‌شود فقط یک درمان را به من یاد بدهید؟»

«شاید. اما نمی‌گویم چیست. می‌توانم دارو را به تو بدهم، اما راز آن را نمی‌گویم.»

«بسیار خب، ممنون، لطف بزرگی می‌کنید.» این را گفت و چند بار تعظیم کرد.

2. Pagdzin tulku

1. Cho-Lung-se

3. Kulang

پیرمرد گفت: «بیماری چیست و چه کسی به آن مبتلا شده؟»  
آما توضیح داد: «بیماری خواب است. پسر پسرعموی پدرم به آن مبتلا شده.»

این حرف را در کمال هوشمندی زد، چون می‌دانست اگر جنس بیمار را عوض کند در صورتی که حکیم ماجرای زن غارنشین را بداند شک نخواهد کرد.

«این پسر چندساله است؟»

«سه سال بزرگ‌تر از من است. پس باید دوازده ساله باشد. همیشه در خواب است و نمی‌تواند بیدار شود.»

«چرا والدین‌اش نزد من نیامدند؟ چرا تو را فرستادند؟»

«چون در آن سوی دهکده‌ی ما هستند و خیلی فقیرند. من همین دیروز خبر بیماری پسرشان را شنیدم و فوری آمدم تا از کمک شما بهره بگیرم.»

«من باید بیمار را ببینم و کاملاً معاینه کنم و وقتی به خواب می‌رود در آن ساعت وضعیت ستارگان را بررسی کنم. این کارها را با عجله نمی‌شود انجام داد.»

«دارویی نیست که به من بدهید تا ببرم؟»

شیطان خفاش از دیرک چوبی افتاد و قبل از آنکه به زمین بخورد بال زد و به کناری رفت، آن قدر سریع پرواز می‌کرد که آما نمی‌توانست با نگاه او را دنبال کند؛ اما چشمان براق حکیم جایی را که او رفت دید و وقتی دوباره خفاش از دیرک سروته آویزان شد و بال‌های سیاه‌اش را دور خود بست، پیرمرد از جا بلند شد و قفسه‌ها و شیشه‌ها و جعبه‌ها را گشت و یک قاشق از پودری را با یک چنگ گیاه به همان ترتیب که شیطان سراغ آنها رفته بود مخلوط کرد.

تمام آن مواد را در هم آمیخت و دانه‌های آن را جدا کرد، بعد قلم‌مو و

جوهر آورد و چند علامت روی کاغذی کشید. وقتی جوهر خشک شد، تمام پودر را روی نوشته‌ها ریخت و کاغذ را سریع تا کرد و آن را به شکل بسته‌ای کوچک و مربع شکل درآورد.

گفت: «بگو این پودر را وقتی بچه نفس می‌کشد با قلم‌مو به دماغ او وارد کنند، بیدار خواهد شد. این کار باید با احتیاط کامل انجام شود. اگر مقدار پودر بیش از حد لازم باشد کودک خفه خواهد شد. از نرم‌ترین قلم‌مو استفاده کنند.»

آما گفت: «ممنون، حکیم تولکو.» کاغذ را گرفت و آن را در جیب توی پیراهن‌اش گذاشت. «کاش یک نان عسلی دیگر داشتم تا به شما می‌دادم.» حکیم گفت: «یکی کافی است. حالا برو و دفعه‌ی بعد که می‌آیی تمام واقعیت را به من بگو، نه بخشی از آن را.»

دخترک دستپاچه شد و تعظیم کوتاهی کرد تا آشفتگی خود را پنهان کند. امیدوار بود اطلاعات زیادی را بروز نداده باشد.

\*

عصر روز بعد با عجله خود را به دره رساند، کمی برنج شیرین در برگ میوه پیچیده بود. بی‌قرار بود که به زن بگوید چه کرده تا دارو را به او بدهد و زن از او تشکر و قدردانی کند و از همه مهم‌تر مشتاق بود کودک خفته بیدار شود و با او حرف بزند. آنها می‌توانستند با هم دوست بشوند.

اما به محض آن‌که از پیچ جاده گذشت نه میمون طلایی را دید و نه زن غارنشین را. غار خالی بود. چند قدم باقی مانده را دوید، می‌ترسید برای همیشه رفته باشند - اما صندلی‌ای که زن روی آن می‌نشست سر جایش بود، همین‌طور وسایل آشپزی و چیزهای دیگر.

آما به تاریکی ته غار چشم دوخت، قلب‌اش تند می‌زد. دخترک خفته بیدار نشده بود: آما در تاریکی شکل کیسه‌ی خواب را دید، همین‌طور تکه‌ای روشن را که موی دخترک بود، و شکل مبهمی از شیتان او را.

کمی جلوتر خزید. شکی نبود - آنها رفته بودند و دخترک طلسم شده را تنها گذاشته بودند.

فکری مثل یک نت موسیقی به ذهن آما آمد: اگر او قبل از آنکه زن برگردد دست به کار می‌شد...

اما شادی این فکر زیاد دوام نداشت، چون از جاده صدایی شنید و او و شیتان‌اش با احساس گناه به پشت سنگی در کناره‌ی غار دویدند. او نباید آنجا می‌بود. داشت جاسوسی می‌کرد و این کار غلطی بود.

حالا میمون طلایی جلوی ورودی غار چمباتمه زده بود و داشت بو می‌کشید و سرش را به این سو و آن سو تکان می‌داد. آما دید که دندان‌های تیزش را برهنه کرد و احساس کرد شیتان خودش که حالا موش شده بود توی لباس‌هایش رفت و لرزید.

صدای زن آمد که خطاب به میمون گفت: «چه شده؟» بعد غار تاریک شد، چرا که زن جلوی دهانه آمده بود. «دخترک اینجا بوده؟ بله... اینجا غذا گذاشته. اما نباید وارد می‌شده. باید جایی را در جاده تعیین کنیم تا غذا را همان‌جا بگذارد.»

بعد بدون آن‌که نگاهی به کودک خفته بیاندازد خم شد تا آتش را تازه و یک ظرف آب گرم کند، در این بین شیتان‌اش کناری نشسته بود و جاده را زیر نظر داشت. هر از گاهی بلند می‌شد و نگاهی به اطراف غار می‌انداخت و آما که عضلات‌اش گرفته بود و در پناهگاه تنگ‌اش ناراحت بود آرزو می‌کرد کاش بیرون غار منتظر مانده و وارد آنجا نشده بود. تا کی باید در همان وضعیت می‌ماند؟

زن قدری گیاه دارویی و پودر را در آب گرم ریخت. آما بوی تند داروها را که با بخار به هوا بلند می‌شد حس کرد. بعد از ته غار صدایی آمد: دخترک داشت هذیان می‌گفت و تکان می‌خورد. آما سرش را برگرداند: دید که خفته‌ی طلسم شده تکان خورد و پهلوی به پهلوی شد و دست‌اش را به

چشم‌اش مالید. داشت بیدار می‌شد!

زن توجهی نکرد!

صدای او را شنیده بود، چون نگاه مختصری کرد، اما دوباره مشغول داروی گیاهی و آب داغ شد. معجون را در پیاله‌ای ریخت و گذاشت کمی بماند، آن وقت بود که تمام توجه‌اش به دخترک خفته معطوف شد. اما هیچ کدام از حرف‌های او را نمی‌فهمید، اما با شگفتی و ظن آنها را شنید:

زن گفت: «هیس، عزیزم، نگران نباش. تو در امانی.»

دخترک با حالتی نیمه بیدار زمزمه کرد: «راجر، سرافینا! راجر کجا رفته... او کجاست؟»

مادرش با لحنی آهنگین و آرام گفت: «غیر از ما کسی اینجا نیست. بلند شو بگذار مامان تو را بشورد... بلند شو. عزیز دلم...»

اما نگاه کرد که چطور دخترک ناله کنان تلاش می‌کرد بیدار شود و سعی می‌کرد مادرش را کنار بزند؛ و زن اسفنجی را در کاسه‌ی آب کرد و صورت و بدن دخترک را با آن شست و بعد او را خشک کرد.

حالا دیگر دخترک تقریباً بیدار شده بود و زن باید سریع‌تر عمل می‌کرد.

«سرافینا کجاست؟ ویل کو؟ کمکم کن، کمکم کن! نمی‌خواهم بخوابم... نه، نه! نمی‌خواهم! نه!»

زن پیاله را محکم در دست گرفته بود و با دست دیگرش سعی می‌کرد سر لایرا را بلند کند.

«تکان نخور، عزیزم، آرام باش... ساکت... چای‌ات را بخور...»

اما دخترک با دست ضربه‌ای زد و نزدیک بود معجون را بریزد، بعد داد زد:

«ولم کن! می‌خواهم بروم! بگذار بروم! ویل، ویل، کمکم کن... اوه،

کمکم کن...»

زن محکم موی او را گرفته بود و به زور سر او را گرفته بود و پیاله را به دهان‌اش فشار می‌داد.

«نمی‌خورم! جرات داری به من دست بزنی تا یورک سرت را از تن جدا کن! اوه، یورک، کجایی؟ یورک بیرنسون! کمکم کن، یورک! نمی‌خواهم... نمی‌خورم...»

بعد با یک کلمه‌ی زن، میمون طلایی روی شیتان لایرا پرید و او را با انگشتان سیاه و قوی‌اش گرفت. شیتان شکل عوض می‌کرد و چنان سریع این کار را می‌کرد که آما قبلاً ندیده بود: گربه، مار، موش، روباه، پرنده، گرگ، چیتا، مارمولک، گربه‌ی قطبی...

اما نتوانست از چنگ میمون رها شود؛ بعد پنتالایمون جوجه تیغی شد. میمون جیغی کشید و او را رها کرد. سه خار بلند در دست‌اش فرو رفته بود. خانم کولتر دندان قروچه‌ای کرد و با دست آزادش به صورت لایرا سیلی زد، چنان محکم زد که دخترک افتاد و قبل از آنکه لایرا بتواند به خود بیاید پیاله جلوی دهان‌اش قرار گرفت و مجبور شد معجون را فرو بدهد.

آما آرزو می‌کرد کاش می‌توانست گوش‌هایش را ببندد: صدای قورت دادن، گریه، سرفه، هق‌هق، خواهش و تهوع بیش از حد تحمل بود. اما صداها کم‌کم از بین رفت و فقط صدای هق‌هقی لرزان از دخترک آمد که حالا داشت دوباره به خواب می‌رفت... خواب جادو؟ خواب مسموم! خوابی با فریب و دارو! آما دید که شیتان دخترک با تقلا تبدیل به جانوری دراز و سفید با چشمانی سیاه و براق و دم‌ی بانوک سیاه شد و روی گردن او جا خوش کرد.

زن آرام ترانه‌ای می‌خواند، یک ترانه‌ی کودکانه، و موها را از روی ابروی دخترک کنار می‌زد، صورت داغ او را خشک می‌کرد و ترانه‌هایی

می‌خواند که اما حدس زد حتی خودش هم معنای آن را نمی‌داند، چون فقط یک سری سیلاب بی‌معنی را تکرار می‌کرد: لالالا، بابابویو، صدای ملایم او حالتی بی‌معنی پیدا کرده بود.

بالاخره دست از این کار برداشت، بعد زن کار عجیبی کرد: یک قیچی برداشت و موی دخترک را مرتب کرد، سر خفته‌ی او را این طرف و آن طرف می‌گرداند تا ببیند چطور شده است. بعد یک حلقه از موی بلوند تیره‌ی او چید و آن را در گردن بند قاب‌دار طلایی‌رنگ‌اش گذاشت. اما حدس می‌زد چرا: او می‌خواست با استفاده از آن جادو کند. اما زن اول آن را بر لب گذاشت... او، خیلی عجیب بود.

میمون طلایی آخرین خار را از دست‌اش بیرون آورد و به زن چیزی گفت و زن بلند شد و خفاشی را که به سقف چسبیده بود گرفت. موجود کوچک و سیاه بال زد و با صدایی گوش‌خراش جیغ کشید، بعد دید که زن خفاش را به شیتان‌اش داد و میمون یکی از بال‌های خفاش را گرفت و آن‌قدر کشید تا بالاخره شکست و از پی‌آویزان شد، خفاش در حال مرگ جیغ می‌زد و خفاش‌های دیگر با وحشت و سردرگمی به اطراف پرواز می‌کردند. میمون طلایی با صدای قرچ‌قروچ چندش‌آوری حیوان کوچک را تکه پاره کرد و زن با بی‌حوصلگی روی کیسه خواب‌اش کنار آتش دراز کشیده بود و آرام‌آرام چای و شکلات می‌خورد.

زمان گذشت. نور خورشید رنگ باخت و ماه بالا آمد و زن و شیتان‌اش به خواب رفتند.

اما با بدنی خشک و دردناک از مخفی‌گاه‌اش بیرون آمد و پاورچین از کنار خفتگان رد شد و تا وقتی تا میانه‌ی جاده نرسیده بود هیچ صدایی از او بلند نشد.

با وحشت که سرعت او را بیشتر می‌کرد در جاده‌ی باریک دوید و شیتان‌اش در هیبت جغد بی‌صدا کنار او پرواز می‌کرد. هوای سرد و

پاکیزه، حرکت مداوم سر شاخه‌های درختان، درخشش ابرهای مهتابی در آسمان تیره و میلیون‌ها ستاره هم او را کمی آرام‌تر می‌کرد. با دیدن خانه‌های کوچک سنگی توقف کرد و شیتان‌اش روی میچ دست او نشست.

اما گفت: «او دروغ گفت! او به ما دروغ گفت! چه می‌توانیم بکنیم کولانگ؟ می‌توانیم به دادا<sup>۱</sup> بگوییم؟ چه می‌توانیم بکنیم؟» شیتان‌اش گفت: «نگو. دردسر بیشتری دارد. ما دارو را داریم. می‌توانیم او را بیدار کنیم. می‌توانیم وقتی آن زن نیست برویم و دخترک را بیدار کنیم و او را با خود ببریم.»

این فکر هر دو را وحشت‌زده کرد. اما به زبان آمده بود و بسته‌ی کوچک کاغذی در جیب اما بود و آنها می‌دانستند چطور از آن استفاده کنند.

بیدار شوم، نمی‌توانم او را ببینم - فکر کنم نزدیک من است - مرا آزار می‌دهد...»

«اوه، لایرا، نترس! اگر تو هم بترسی، من دیوانه می‌شوم...» سعی کردند همدیگر را محکم بگیرند، اما دست‌هایشان در هوای خالی رد شد. لایرا سعی کرد حرفی را که می‌خواهد بزند، پس خطاب به چهره‌ی کوچک و رنگ‌پریده در تاریکی گفت:

«دارم سعی می‌کنم بیدار شوم - در تمام عمرم از خوابیدن و مردن می‌ترسیدم - اول می‌خواهم بیدار شوم! مهم نیست حتی اگر برای یک ساعت باشد، فقط بتوانم بیدار شوم و ببینم که زنده‌ام. حتی نمی‌دانم این واقعیت است یا نه - اما کمک‌ات می‌کنم، راجر. قسم می‌خورم!»

«اما اگر داری خواب می‌بینی ممکن است با بیدار شدن این‌ها را باور نکنی. اگر من هم بودم همین احساس را داشتم. فکر می‌کردم همه‌اش فقط یک رویا بوده.»

لایرا با لحنی قاطع گفت: «نه!» و



## پنج برج خارا

دریاچه‌ای از گوگرد مذاب طول دره‌ی بزرگی را پوشانده بود و با غلیان‌ها و جوشش‌های ناگهانی گازهای مسموم‌اش را به هوا می‌فرستاد و راه موجود تنها و بالرداری را که در حاشیه‌ی آن ایستاده بود سد کرده بود. اگر به آسمان می‌پرید، گشتی‌های دشمن که او را دیده و سپس گم کرده بودند دوباره او را می‌دیدند؛ اما اگر روی زمین هم می‌ماند گذشتن از این مغاک سمی زمان زیادی می‌برد که برای رساندن پیام‌اش خیلی دیر می‌شد.

باید دست به خطری بزرگ‌تر می‌زد. منتظر ماند تا ابری از دود بدبو از سطح زردرنگ دریاچه بلند شد و او هم با آن به هوا بلند شد. چهار جفت چشم از نقاط مختلف آسمان حرکتی جزئی را دیدند و چهار جفت بال سریع حرکت کرد و در آسمان دود گرفته و مسموم مراقبان را به ابر مذکور رساند.

بعد شکاری آغاز شد که در آن تعقیب‌کنندگان شکار را نمی‌دیدند و شکار هم هیچ نمی‌دید. اولین کسی که در سمت دیگر دریاچه از ابر سمی بیرون می‌آمد مزیتی داشت و شاید همین به معنای نجات او بود، یا شاید قتلی موفقیت‌آمیز.

و متأسفانه پرنده‌ی تنها چند ثانیه دیرتر از یکی از تعقیب‌کنندگان به هوای صاف رسید. فوری با هم گلاویز شدند، بخار را به اطراف می‌پراکندند و هر دو از بوی گوگرد منگ بودند. اول شکار در شرایط بهتری بود، اما بعد شکارچی دیگری از راه رسید و در نبردی خشمگینانه هر سه مثل شعله‌های آتش در هوا بالا و پایین می‌رفتند تا بالاخره روی صخره‌های آن سو فرود آمدند. دو شکارچی دیگر هرگز از دل ابر گوگرد بیرون نیامدند.

\*

در حاشیه‌ی غربی یک رشته کوه بریده بریده، بر قلعه‌ای که بر دشت‌های پایین و دره‌های آن سو دیدی گسترده داشت، قلعه‌ای از سنگ بازالت گویی از دل کوه برآمده بود انگار که آتشفشان میلیون‌ها سال پیش آن را بیرون داده بود.

در غارهای بزرگی که زیر دیوارهای پشتی بود هرچور آذوقه و تدارکاتی ذخیره و علامت‌گذاری شده بود؛ در زرادخانه‌ها و انبارهای مهمات ابزارآلات جنگی تنظیم، مسلح و امتحان می‌شد؛ در کارگاه‌های زیر کوه با آتش کوه آتشفشان ترکیباتی قوی از آمیختن فسفر و تیتانیوم درست می‌شد و آلیاژهایی تولید می‌شد که هرگز شناخته شده یا مورد استفاده قرار نگرفته بود.

در خارجی‌ترین بخش قلعه، در نقطه‌ای که در سایه‌ی پشتبند بود، آنجا که دیوارهای محکم دژ از دل مواد مذاب باستانی سر به فلک کشیده بود، دروازه‌ای کوچک قرار داشت که نگهبانی شبانه‌روز از آن محافظت می‌کرد تا اگر کسی قصد ورود داشته باشد با او به مبارزه برخیزد.

در حالی که نگهبان استحکامات بالا عوض می‌شد، نگهبان دروازه یکی دوبار پا بر زمین کوفت و دست‌های دستکش پوش‌اش را به بازوان‌اش مالید تا گرم شود، چراغ نفتی کوچک و دیوارکوب کنارش هیچ

گرمایی نداشت. جانشین او تا ده دقیقه‌ی دیگر می‌آمد و او در انتظار یک لیوان کاکائوی داغ، تنباکو و بیش از همه رختخواب‌اش بود. اصلاً انتظار نداشت در آن وقت شب کسی دروازه‌ی کوچک را با مشت بکوبد.

اما او آماده بود و چشمی در را کنار زد و همزمان دریچه‌ی دیگر را باز کرد تا نور چراغ بیرون را روشن کند. دید که سه هیکل باشلق‌پوش فردی دیگر را که خطوط بدن‌اش غیرقابل تشخیص بود در میان گرفته‌اند که به نظر می‌رسید فرد چهارم بیمار یا مجروح است.

آن که جلوتر بود کلاه از سر برداشت. نگهبان چهره‌ی او را می‌شناخت، اما به هر حال کلمه‌ی عبور را گفت و ادامه داد: «او را در کنار دریچه‌ی گوگرد پیدا کردیم. می‌گوید اسم‌اش باروک است و پیامی فوری برای لرد عزریل دارد.»

نگهبان دروازه را باز کرد و شیتان‌اش که یک سگ تریپر بود در حینی که سه هیکل باشلق‌پوش فرد چهارم را با زحمت از ورودی باریک رد می‌کردند به خود لرزید. بعد شیتان بی‌اختیار زوزه‌ای ملایم سرداد و سریع آن را قطع کرد چون نگهبان دید که فرد چهارم یک فرشته است، فرشته‌ای مجروح؛ فرشته‌ای دون پایه و با قدرت کم، اما با این همه فرشته بود.

نگهبان به آنها گفت: «در اتاق نگهبانی بگذاریدش.» و در حینی که داشتند این کار را می‌کردند، تلفن مغناطیسی را هندل زد و به افسر نگهبان گزارش داد.

\*

در مرتفع‌ترین استحکامات قلعه برجی از سنگ خارا بود: فقط یک ردیف پله به اتاق‌هایی منتهی می‌شد که پنجره‌هایی رو به شمال، جنوب، شرق و غرب داشت. بزرگ‌ترین اتاق یک میز، چند صندلی و یک جعبه

نقشه، و اتاق دیگر یک تختخواب سفری در خود داشت. یک حمام کوچک سرویس را کامل می‌کرد.

لرد عزریل در برج خارا نشسته بود و فرماندهی جاسوس‌هایش در آن سوی یک دسته کاغذ پراکنده روبروی او نشسته بود. یک چراغ نفتی بالای میز آویخته بود و یک آتشدان که در سرمای شب زغال سنگ در آن می‌سوخت. پشت در شاهینی آبی و کوچک روی تاقچه‌ای کز کرده بود. نام فرماندهی جاسوسان لرد روک<sup>۱</sup> بود. او ظاهر جالبی داشت: قامت‌اش به اندازه‌ی یک وجب و به ظرافت یک سنجاقک بود، اما بقیه‌ی فرماندهان تحت امر لرد عزریل با احترام کامل با او رفتار می‌کردند، چرا که مهمیزهایی زهرآگین داشت.

رسم او بود که روی میز بنشیند و اخلاق‌اش چنین بود که با زبان تیز و تندش همه را می‌رنجاند. مردم او که گالیوسپی<sup>۲</sup> نامیده می‌شدند شرایط جاسوس‌های خوب را نداشتند الا اینکه قامت کوچک و مناسبی برای این کار داشتند: آنها آنقدر مغرور و زودرنج بودند که اگر به اندازه‌ی لرد عزریل بودند نمی‌شد آنها را نادیده گرفت.

لرد روک گفت: «بله.» صدای زیر و شفافی داشت و چشم‌هایش مثل قطره‌های جوهر می‌درخشید. «فرزند شما، لرد عزریل: درباره‌ی او چیزهایی می‌دانم. از قرار معلوم بیشتر از خود شما می‌دانم.»

لرد عزریل مستقیم به او نگاه کرد و مرد کوچک دانست که از نزاکت فرماندهی خویش سوءاستفاده کرده است: نیروی نگاه لرد عزریل مثل تلنگری برای او بود، طوری که تعادل‌اش را از دست داد و مجبور شد دست‌اش را دراز کند و برای حفظ تعادل لیوان شراب او را بگیرد. لحظه‌ای بعد حالت چهره‌ی لرد عزریل آرام و موقر شد، درست مثل دخترش، و از آن به بعد لرد روک بیشتر دقت کرد.

1. Lord Roke 2. Gallivespians

لرد عزریل گفت: «در این شکی نیست، لرد روک. اما بنا به دلایلی که نمی‌فهمم دخترک مورد توجه کلیسا است و من باید بدانم چرا. درباره‌ی او چه می‌گویند؟»

«شورای مرکزی به حدس و گمان زنده است؛ گروهی یک حرف می‌زنند، بقیه در مورد چیز دیگری تحقیق می‌کنند و هر کدام سعی دارند کشفیات خود را از بقیه مخفی نگه دارند. فعال‌ترین شاخه‌ها دیوان انضباطی کاردینال‌ها و انجمن امر روح‌القدس است و من در هر دو شاخه جاسوس‌هایی دارم.»

لرد عزریل گفت: «پس عضو انجمن شده‌اید؟ تبریک می‌گویم. آنها تسخیرناپذیر بودند.»

«جاسوس من در انجمن بانو سالماکیا<sup>۱</sup> است که مامور بسیار ورزیده‌ای است. کشیشی هست که بانو در خواب به شیتان‌اش که یک موش است نزدیک شد. مامور من معتقد است آن مرد مراسمی ممنوعه را اجرا می‌کند تا حکمت موجود را به کار گیرد. در لحظه‌ی حساس بانو سالماکیا جلوی او ظاهر می‌شود. حالا کشیش خیال می‌کند هر وقت بخواهد می‌تواند با حکمت برتر ارتباط برقرار کند، چون بانو یک گالیوسپی است و در کتابخانه‌ی او زندگی می‌کند.»

لرد عزریل لبخندی زد و گفت: «چه اطلاعاتی گرفته‌؟»

«انجمن معتقد است دختر شما مهم‌ترین کودکی است که تاکنون متولد شده، آنها فکر می‌کنند دیری نمی‌گذرد که بحرانی بزرگ رخ می‌دهد و تقدیر همه بسته به رفتار او در آن زمان است. دیوان انضباطی کاردینال‌ها هم با آنها هم عقیده است و با مشاهدات بولوانگار و جاهای دیگر به این نتیجه رسیده. شوالیه تیالیس<sup>۲</sup>، جاسوس من در دیوان، هر روز از طریق تشدیدگر مغناطیسی با من در ارتباط است و هرچه را که آنها کشف

1. Lady Salmakia

2. Chevalier Tialys

می‌کنند به من اطلاع می‌دهد. خلاصه بگویم، به نظر من انجمن امر روح‌القدس به زودی جای بچه را پیدا خواهد کرد اما کاری نخواهد کرد. دیوان انضباطی کمی دیرتر او را پیدا خواهد کرد، اما وقتی او را پیدا کند سریع و قاطعانه تصمیم می‌گیرد.»

«هر وقت خبر جدیدی رسید مرا هم در جریان بگذارید.»

لرد روک تعظیمی کرد و بشکنی زد، و شاهین آبی کوچک که پشت در کز کرده بود بال‌هایش را باز کرد و به سمت میز پرید. شاهین افسار، زین و رکاب داشت. لرد روک به سرعت پشت او پرید و از پنجره‌ای که لرد عزریل برای آنها باز کرده بود به بیرون پرواز کرد.

علیرغم سرمای سخت لرد عزریل پنجره را یک دقیقه باز گذاشت و روی مبل کنار پنجره نشست و با گوش شیتان‌اش پلنگ برفی بازی کرد. گفت: «لایرا در اسوالبارد نزد من آمد و من او را نادیده گرفتم. آن تعجب را یادت هست؟ من یک قربانی می‌خواستم و اولین کودکی که آمد دختر خودم بود... اما وقتی دانستم بچه‌ی دیگری هم با او است و او در امان است خیال‌ام راحت شد. آیا این اشتباه بزرگی بود؟ بعد از آن او را به حساب نمی‌آوردم، حتی برای یک لحظه، اما او اهمیت دارد، استلماریا!» شیتان پاسخ داد: «بیا خوب فکر کنیم. او چکار می‌تواند بکند؟» «چکار... کار زیادی نمی‌تواند انجام بدهد. یعنی چیزی می‌داند؟» «می‌تواند واقع‌نما را بخواند؛ به دانش دسترسی دارد.» «این کار خاصی نیست. بقیه هم می‌توانند - حالا کدام جهنم دره‌ای است؟»

از پشت سر صدای در زدن آمد و لرد فوری برگشت.

افسری وارد شد و گفت: «جناب لرد، همین حالا فرشته‌ای از دروازه‌ی غربی وارد قلعه شده... زخمی است و اصرار دارد با شما صحبت کند.» یک دقیقه بعد باروک روی تختخواب سفری که به اتاق اصلی آورده

بودند دراز کشیده بود. یک بهیار را فراخوانده بودند، اما واضح بود که امید چندانی به نجات فرشته نمی‌رود: او بدجوری زخمی شده بود، بال‌هایش پاره و چشم‌هایش کم سو شده بود.

لرد عزریل کنار او نشست و یک مشت گیاه دارویی روی زغال‌های توی آتشدان ریخت. همان‌طور که ویل هم فهمیده بود دود کمک می‌کرد تا حالت بدن فرشته مشخص شود تا بتوان او را واضح‌تر دید.

لرد عزریل گفت: «خب، آقا، آمده‌اید به من چه بگویید؟»

«سه چیز. لطفاً قبل از آنکه حرفی بزنید بگذارید من صحبت کنم. اسم من باروک است. من و همراه‌ام بالثاموس از شورش‌ها هستیم و وقتی شما معیارهای خود را اعلام کردید به سمت شما گرایش پیدا کردیم. اما می‌خواستیم چیز ارزشمندی برایتان بیاوریم، چون قدرت ما ناچیز است و مدتی قبل موفق شدیم به قلب کوه مه گرفته که مرکز حکومت ابرنیرو است راه پیدا کنیم. و آنجا بود که فهمیدیم...»

مجبور شد لحظه‌ای مکث کند تا در دود آتشدان نفسی تازه کند. بعد ادامه داد:

«ما واقعیت را درباره‌ی ابرنیرو فهمیدیم. دانستیم که او در تالاری کریستال در اعماق کوه مه‌آلود خلوت گزیده و دیگر امور روزانه‌ی حکومت‌اش را انجام نمی‌دهد. در عوض در اسرار مهم‌تری تامل می‌کند. به جای او فرشته‌ای به نام متاترون<sup>۱</sup> حکومت می‌کند. بنا به دلایلی من آن فرشته را خوب می‌شناسم، هر چند وقتی او را می‌شناختم...»

صدای باروک ضعیف شد. چشمان لرد عزریل می‌درخشید، اما جلوی خودش را گرفت و منتظر ماند تا باروک ادامه بدهد.

وقتی باروک کمی حال‌اش جا آمد ادامه داد: «متاترون مغرور است و جاه‌طلبی‌های او بی‌انتها. ابرنیرو چهار هزار سال پیش او را به‌عنوان

1. Metatron

جانشین خود انتخاب کرد، آنها نقشه‌هایشان را با هم می‌کشند. حالا نقشه‌ای جدید دارند که من و همراهام موفق به کشف آن شدیم. ابرنیرو متوجه شده که موجودات باشعور از هر نوع به شکل خطرناکی مستقل شده‌اند، بنابراین متاترون می‌خواهد بیش از پیش در امور انسان‌ها دخالت کند. آنها قصد دارند ابرنیرو را مخفیانه از کوه مه‌گرفته به پناهگاهی دائمی در جای دیگر منتقل کنند و آن کوه را تبدیل به اسباب جنگ کنند. او معتقد است کلیسا در تمام دنیاها ضعیف، فاسد و سازشکار شده. او می‌خواهد تفتیش عقاید دائمی در تمام دنیاها برقرار کند که از طریق خود پادشاهی مستقیماً اداره شود. و اولین مبارزه‌ی او نابود کردن جمهوری شما...»

هر دو داشتند می‌لرزیدند، هم فرشته و هم مرد، ولی یکی از ضعف و دیگری از هیجان.

باروک آخرین توان‌اش را جمع کرد و ادامه داد:

«دومین چیزی که می‌خواهم بگویم: خنجری هست که می‌تواند درچه‌ای به دنیاهای دیگر باز کند و هر چیزی را در آنها ببرد. قدرت آن نامحدود است، اما فقط در دستان کسی که طرز استفاده از آن را می‌داند. و آن شخص یک پسر است...»

دوباره فرشته مجبور شد مکشی کند تا نفس‌اش جا بیاید. او ترسیده بود؛ احساس می‌کرد دارد تلاشی می‌شود. لرد عزریل تلاش او برای جمع و جور کردن خودش را دید و با حالتی عصبی دسته‌های صندلی‌اش را گرفت تا آنکه باروک قدرتی یافت تا حرف‌اش را ادامه بدهد.

«همراه من اکنون با اوست. ما می‌خواستیم او را مستقیماً نزد شما بیاوریم، اما ممانعت کرد، چون... این سومین چیزی است که باید به شما بگویم: او و دختر شما با هم دوست هستند و او تا وقتی دخترتان را پیدا نکرده پیش شما نخواهد آمد. او...»

«این پسر کی هست؟»

«پسر یک شمن است. پسر استانیسلاوس گرومن.»

لرد عزریل چنان متعجب شد که بی‌اختیار از جا بلند شد و امواج دود را به اطراف پراکند.

گفت: «گرومن پسر داشته؟»

«گرومن در دنیای شما متولد نشده بود. نام اصلی‌اش هم گرومن نبود. من و همراهام به خواست خودش با او همراه شدیم تا خنجر را پیدا کنیم. او را دنبال کردیم، می‌دانستیم ما را به خنجر و حامل آن می‌رساند، قصد داشتیم حامل را نزد شما بیاوریم. اما پسرک ممانعت کرد...»

یک بار دیگر باروک مجبور شد مکث کند. لرد عزریل دوباره نشست، به بی‌صبری خود لعنت می‌فرستاد و قدری دیگر گیاه خشک در آتش ریخت. شیتان‌اش در همان نزدیکی دراز کشیده بود و دُم‌اش را آرام روی کف چوبی می‌کشید و چشمان طلایی‌اش را به چهره‌ی دردناک فرشته دوخته بود. باروک چند نفس آرام کشید و لرد عزریل سکوت را حفظ کرد. تنها صدای برخورد طناب به میله‌ی پرچم از بیرون شنیده می‌شد.

لرد عزریل به آرامی گفت: «عجله نکنید، آقا. می‌دانید دخترم کجاست؟»

باروک زمزمه کرد: «هیمالیا... در دنیای خودش. کوه‌های بزرگ. غاری در نزدیکی دره‌ای پر از رنگین‌کمان...»

«در هر دو دنیا تا اینجا فاصله‌ی زیادی دارد. شما سریع پرواز می‌کنید.»

باروک گفت: «این تنها موهبتی است که نصیب من شده، البته غیر از عشق بالثاموس که دیگر او را نخواهم دید.»

«و اگر شما به راحتی او را پیدا کردید...»

«پس هر فرشته‌ی دیگری هم می‌تواند.»

لرد عزریل اطللس بزرگی را از قفسه‌ی نقشه‌ها برداشت و آن را باز کرد و دنبال صفحه‌هایی که هیمالیا را نشان می‌داد گشت.

گفت: «می‌توانید دقیق‌تر بگویید؟ می‌توانید دقیقاً آنجا را نشان بدهید؟»  
«با خنجر...» باروک سعی کرد حرف بزند و لرد عزریل فهمید که ذهن او آشفته است.

«او با خنجر می‌تواند هر وقت خواست وارد یک دنیا یا از آن خارج شود... اسم او ویل است. اما آنها در خطرند، او و بالثاموس... متاترون می‌داند که ما راز او را می‌دانیم. آنها ما را تعقیب کردند... در مرز دنیای شما مرا تنها گیر آوردند... من برادر او بودم... این طور بود که ما او را در کوه مه‌گرفته پیدا کردیم. نام متاترون زمانی خنوخ<sup>۱</sup> بود، پسر یارد<sup>۲</sup>، پسر مه‌للییل<sup>۳</sup>... خنوخ همسران زیادی داشت. او عاشق جسم بود... برادرم خنوخ مرا بیرون کرد، چون من... او، بالثاموس عزیز...»  
«دخترک کجاست؟»

«بله، بله. یک غار... مادرش... دره‌ای پر از رنگین‌کمان و باد... پرچم‌های فرسوده بر یک معبد...»  
خودش را بالا کشید تا به اطلس نگاه کند.

بعد شیتان پلنگ برفی با حرکتی سریع از جا پرید و به سمت در جهید، اما خیلی دیر شده بود: ماموری که در زده بود بدون اینکه منتظر بماند در را باز کرده بود. اتفاق افتاد؛ تقصیر کسی نبود؛ اما وقتی لرد عزریل حالت چهره‌ی سرباز را دید که به پشت سر او نگاه می‌کرد برگشت و دید باروک دارد می‌لرزد و سعی دارد بدن مجروح‌اش را جمع و جور کند. تلاش او بی‌فایده بود. ستونی از باد از در باز به سمت تختخواب رفت و اجزای بدن فرشته که با ضعف او سست شده بود به بالا چرخید و کم‌کم ناپدید شد.  
زمزمه‌ای در هوا پیچید: «بالثاموس!»

لرد عزریل دست‌اش را روی گردن شیتان‌اش گذاشت؛ او لرزش لرد را احساس کرد و او را آرام کرد. لرد رو کرد به سرباز.

1. Enoch      2. Jared      3. Mahalalel

«جناب لرد، من معذرت...»

«تقصیر تو نبود. سلام مرا به سلطان آگونوه<sup>۱</sup> برسان. خوشحال می‌شوم اگر او و بقیه‌ی فرماندهان من همین حالا به اینجا بیایند. همچنین می‌خواهم آقای باسیلیدس<sup>۲</sup> هم با واقع‌نما حضور داشته باشد. در ضمن می‌خواهم اسکادران دوم هواپیماها مسلح شود و سوخت‌گیری کند و یک تانکر کشتی هوایی هم با آنها به سمت جنوب پرواز کند. دستورات بعدی را وقتی در هوا هستند صادر خواهم کرد.»  
سرباز سلام داد و با نگاهی ناراحت به تختخواب خالی بیرون رفت و در را بست.

لرد عزریل با یک پرگار برنجی روی میز ضرب گرفت و رفت پنجره‌ی جنوبی را باز کرد. در زیر آتش زوال‌ناپذیر در هوای تاریک دود و آتش می‌پراکند و حتی در آن ارتفاع صدای کوبش پتک‌ها در باد شنیده می‌شد.  
لرد عزریل به آرامی گفت: «خب، خیلی چیزها فهمیدیم، استلماریا.»  
شیتان جواب داد: «اما کافی نیست.»

دوباره در زدند و متخصص واقع‌نما وارد شد. مردی رنگ‌پزیده، لاغراندام و میانسال بود؛ نام‌اش تئوکروس باسیلیدس بود و شیتان‌اش یک بلبل بود.

لرد عزریل گفت: «آقای باسیلیدس، عصرتان به‌خیر. مشکل ما این است و می‌خواهم در حین کار روی آن همه چیز را کنار بگذارید...»  
حرف‌هایی را که باروک زده بود برای او تعریف کرد و اطلس را به او نشان داد.

گفت: «آن غار را با سنجاق علامت‌گذاری کنید. تا آنجا که می‌توانید محل دقیق آن را پیدا کنید. این مهم‌ترین کاری است که تاکنون به شما محول شده. زود شروع کنید، لطفاً.»

1. King ogunwe

2. Basilides

چنان محکم پا بر زمین کوفت که حتی در خواب هم دردش آمد. «تو باور نمی‌کنی من این کار را بکنم، راجر، پس حرف نزن. من بیدار می‌شوم و فراموش نمی‌کنم، همین.»

نگاهی به اطراف انداخت، اما تنها چیزی که دید چشمانی گشاد و چهره‌هایی ناامید بود، چهره‌هایی رنگ‌پریده، چهره‌هایی تیره، چهره‌های پیر، چهره‌های جوان، تمام مردگان آمده و جمع شده بودند، به هم چسبیده و ساکت و غمگین.

چهره‌ی راجر متفاوت بود. تنها او بود که حالتی از امید در صورت‌اش دیده می‌شد.

لایرا گفت: «چرا این طور نگاه می‌کنی؟ چرا مثل بقیه درمانده به نظر نمی‌رسی؟ چرا امیدت را از دست نداده‌ای؟»  
و راجر گفت: «چون»

## نش تطهیر بازدارنده

بازجوی دیوان انضباطی کار دینال‌ها پرسید: «خب، فراپاول می‌خواهم اگر می‌توانی دقیقاً به خاطر بیاوری، جادوگر در کشتی چه گفت:

دوازده عضو دیوان در نور ضعیف عصرگاهی به کشیشی که در جایگاه بود نگاه کردند، او آخرین شاهدشان بود. کشیشی با ظاهر عالمانه که شیتان‌اش به شکل یک قورباغه بود. دیوان در هشت روز گذشته به شواهد پرونده گوش داده بود، جلسات در کالج قدیمی سنت جروم<sup>۱</sup> انجام می‌شد.

فراپاول با ناراحتی گفت: «نمی‌توانم دقیقاً کلمات او را به خاطر بیاورم: قبلاً شکنجه شدن کسی را ندیده بودم، دیروز هم این را گفتم، و دیدن آن صحنه‌ها مرا دچار ضعف و حالت غش کرده بود. بنابراین نمی‌توانم حرف‌های او را دقیقاً به خاطر بیاورم، اما جان کلام را یادم هست. جادوگر گفت که آن بچه لایرا موضوع یک پیشگویی است که جادوگران یکی از طوایف شمالی مدت‌ها از آن خبر داشته‌اند. او قدرت دارد تا انتخابی سرنوشت‌ساز انجام دهد که آینده‌ی تمام دنیاها به آن بستگی دارد. به‌علاوه نامی هست که ماجرای مشابه را به ذهن می‌آورد و باعث

1. St. Jerome



می شود کلیسا از او نفرت پیدا کند و بترسد.

«و جادوگر آن نام را افشا کرد؟»

«نه، قبل از آن که بتواند آن را بر زبان بیاورد، جادوگر دیگری که با طلسم نامریی شدن آنجا حاضر شده بود، موفق شد او را بکشد و فرار کند.»

«پس در این صورت آن زن کولتر هم نام مذکور را نشنیده.»

«همین طور است.»

«و کمی بعد از آن خانم کولتر رفت؟»

«درست است.»

«بعد از آن چه چیزهایی فهمیدید؟»

«فهمیدم که آن کودک وارد دنیایی شده که لرد عزریل باز کرده بود و پسری که خنجری با قدرت خارق العاده دارد به او کمک می کند.» بعد گلوبی صاف کرد و ادامه داد: «می توانم در این دادگاه آزادانه صحبت کنم؟»

صدای خشن و واضح رییس دادگاه آمد: «با آزادی کامل، فراپاول. برای بازگو کردن حرف هایی که شنیده ای مجازات نمی شوی، لطفاً ادامه بده.»

کشیش با خیال راحت ادامه داد:

«خنجری که در اختیار این پسر است می تواند دریچه ای بین دنیاها باز کند. به علاوه، قدرتی فراتر از این دارد... یک بار دیگر می گویم، از حرف هایی که می خواهم بزنم می ترسم... آن خنجر می تواند بیشتر فرشتگان عالی مقام را بکشد، حتی آنها را که مقامی بالاتر دارند. چیزی نیست که این خنجر نتواند از بین ببرد.»

عرق کرده بود و می لرزید و شیتان قورباغه اش با نگرانی از لبه ی جایگاه شهود به زمین افتاد. فراپاول از درد نفس اش بند آمد و او را سریع

برداشت و گذاشت از لیوان آب جلوی خودش بنوشد.

بازجو پرسید: «سوالات دیگری درباره ی دخترک نپرسیدی؟ نامی را که جادوگر اشاره کرده بود کشف نکردی؟»  
«چرا، کردم. یک بار دیگر از دادگاه می خواهم به من ضمانت بدهد که...»

رییس دادگاه با عصبانیت گفت: «ضمانت داری. نترس. تو مرتد نیستی. هر چه را که فهمیده ای گزارش بده، و دیگر وقت تلف نکن.»  
«واقعاً عذر می خواهم. آن کودک در موقعیت حوا قرار دارد، همسر آدم، مادر همه ی ما و دلیل تمام گناهان.»

تندنویس هایی که تمام کلمات را می نوشتند راهبه هایی از صومعه ی سنت فیلومل<sup>۱</sup> بودند و سوگند سکوت خورده بودند؛ اما با شنیدن حرف های فراپاول یکی از آنها فریادی فرو خورده سر داد و بقیه با جنب و جوش دست ها کلمات را خط زدند. فراپاول با حالتی عصبی ادامه داد:  
«لطفاً یادتان باشد... واقع نما پیشگویی نمی کند؛ می گوید اگر چیزهای خاصی کنار هم قرار بگیرد پس نتیجه این خواهد شد... و واقع نما گفت اگر کودک وسوسه شود، همان طور که حوا شد، پس احتمال سقوط او وجود دارد. نتیجه ی آن بستگی به... همه چیز دارد. و اگر این وسوسه اتفاق بیفتد و اگر کودک تسلیم شود، پس غبار و گناه پیروز خواهد شد.»

در دادگاه سکوت حکمفرما شد. آفتاب رنگ پریده که از میان پنجره های بزرگ که جام های کوچک داشت تصفیه می شد و به درون می تابید در شعاع های کج خود میلیون ها ذره ی طلایی داشت، اما این ها غبار عادی بود نه آن غبار - گرچه چند تن از اعضای شورا در آن تصویری از غبار نامریی دیگر را می دیدند که بر هر انسانی می نشست، حتی اگر قوانین را به خوبی رعایت می کرد.

بازجو گفت: «فراپاول، در نهایت بگو از محل اختفای کنونی کودک چه می‌دانی؟»  
 فراپاول گفت: «او در دستان خانم کولتر است. آنها در هیمالیا هستند. تا حالا همین را می‌دانم. باید بروم و درباره‌ی محل دقیق آن بپرسم و به محض آنکه فهمیدم به دادگاه می‌گویم؛ اما...»  
 مکث کرد، از ترس جمع شده بود و با دستانی لرزان لیوان را به لبان‌اش می‌فشارد.

پدر مک‌فیل<sup>۱</sup> گفت: «بله، فراپاول؟ حرفی را ناگفته نگذار.»  
 «پدر مقدس، من معتقدم انجمن امر روح‌القدس بیش از من در این باره خبر دارد.»

صدای فراپاول آن قدر ضعیف بود که بیشتر شبیه زمزمه بود.  
 رییس دادگاه گفت: «این طور است؟» درخشش چشم‌هایش بازتاب احساس او بود.

شیتان فراپاول صدای قورقور کوچکی از خود درآورد. کشیش از رقابت بین شاخه‌های مختلف شورای مرکزی کلیسا خبر داشت و می‌دانست قرار گرفتن در تقاطع آتش آنها چقدر خطرناک است؛ اما نگفتن آنچه که می‌دانست خطرناک‌تر بود.

با صدایی لرزان ادامه داد: «می‌دانم آنها به شناسایی هویت دقیق آن کودک خیلی نزدیک‌ترند. آنها منابع اطلاعاتی دیگری دارند که استفاده از آنها برای من ممنوع است.»

بازجو گفت: «حق با شماست! این را هم واقع‌نما به شما گفت.»  
 «بله، او گفت.»

«بسیار خوب، فراپاول، اگر این تحقیقات را ادامه بدهی کار خوبی کرده‌ای. هر گونه کمکی که بخواهی در اختیارت قرار خواهد گرفت. لطفاً

1. Father Macphail

بنشین.»

فراپاول تعظیم کرد و در حالی که شیتان قورباغه‌اش روی شانه‌ی او نشسته بود یادداشت‌هایش را جمع کرد و از دادگاه خارج شد. راهبه‌ها به انگشت‌هایشان نرمش دادند.

پدر مک‌فیل با مداد روی نیمکت چوب بلوط روبرویش ضرب گرفت. گفت: «خواهر آگنس<sup>۱</sup>، خواهر مونیکا<sup>۲</sup> حالا می‌توانید مرخص شوید. لطفاً تا آخر امروز متن گفت‌وگوها را روی میز من بگذارید.»  
 دو راهبه تعظیمی کردند و رفتند.

رییس دادگاه چنان که رسم خطاب به اعضای دیوان کاردینال‌ها بود گفت: «آقایان، بیایید ادامه‌ی جلسه را به وقت دیگری موکول کنیم.»

دوازده عضو دیوان، از پیرترین (پدر میکپوی<sup>۳</sup> پیر با چشمان بیمارش) تا جوان‌ترین (پدر گومز<sup>۴</sup> رنگ‌پریده که از فرط تعصب می‌لرزید) یادداشت‌هایشان را جمع کردند و پشت سر رییس به تالار شورا رفتند تا پشت میزی بزرگ جلسه‌ای محرمانه را آغاز کنند.

رییس حاضر دیوان انضباطی کاردینال‌ها یک اسکاتلندی به نام هیومک فیل بود. او در جوانی انتخاب شده بود. روسای دیوان مادام‌العمر بودند و او فقط چهل و اندی سن داشت، پس واضح بود که پدر مک‌فیل تا سال‌ها بر سرنوشت دیوان تأثیر می‌گذاشت، همین طور بر سرنوشت کلیسا. او مردی سیه‌چرده، قدبلند و پرصلابت بود، با موهای خاکستری، و اگر انضباطی شدید بر بدن خود حاکم نمی‌کرد چاق می‌شد: او فقط آب می‌نوشت و نان و میوه می‌خورد؛ هر روز یک ساعت زیر نظر یک مربی کارکشته نرمش می‌کرد. در نتیجه لاغر، خشک و بی‌قرار بود. شیتان‌اش یک مارمولک بود.

1. Sister Agnes

2. Sister Monica

3. Father Makepwe

4. Father Gomez

وقتی همه نشستند پدر مکفیل گفت:

«پس اوضاع از این قرار است. ظاهراً باید چند نکته را به خاطر سپرد. اول از همه لرد عزریل. جادوگری که از دوستان کلیسا است گزارش داده که او دارد ارتشی بزرگ مهیا می‌کند، شامل نیروهایی که شاید از فرشته‌ها باشند. تا آنجا که جادوگر می‌داند قصد او مقابله با کلیسا و خود ابرنیرو است.»

«دوم، شورای نذورات. کارهای آنها در برگزاری برنامه‌های تحقیقاتی در بولوانگار و تامین هزینه‌های فعالیت‌های خانم کولتر نشان می‌دهد که آنها امیدوارند به عنوان قوی‌ترین و تاثیرگذارترین نهاد کلیسای مقدس جای دیوان انضباطی کاردینال‌ها را بگیرند. آنها از ما پیش افتاده‌اند، آقایان. کارشان بی‌رحمانه و ماهرانه بوده است. باید برای سهل‌انگاری که باعث بروز چنین اتفاقی شده مورد سرزنش قرار بگیریم. بعداً به‌طور خلاصه کارهایی را که باید انجام شود توضیح می‌دهم.»

«سوم، آن پسری که فرایا اول در شهادت‌اش از او سخن گفت، همان که خنجری با نیروی خارق‌العاده دارد. واضح است که باید او را پیدا کنیم و هر چه زودتر آن خنجر را به دست بیاوریم.»

«چهارم، غبار. من در تحقیقات‌ام به این نتیجه رسیده‌ام که شورای نذورات کشفیاتی درباره‌ی آن انجام داده. یکی از دانشمندان الهیات تجربی که در بولوانگار کار می‌کرده را متقاعد کرده‌ایم تا دقیقاً کشفیات آنها را به ما بگوید. امروز بعدازظهر در طبقه‌ی پایین با او صحبت خواهم کرد.»

یکی دو نفر از کشیش‌ها با ناراحتی جابه‌جا شدند، چون «طبقه‌ی پایین» به معنای سردابه‌های عمارت بود: اتاق‌هایی با کاشی سفید و نقاطی برای ایجاد جریان برق، با عایق صدا و سیستم تخلیه‌ی آب مجهز. رییس ادامه داد: «البته هر چه درباره‌ی غبار بفهمیم باید هدف‌مان را با

ایمان در ذهن حفظ کنیم. شورای نذورات دنبال پیدا کردن تاثیرات غبار بود؛ ما باید آن را از بین ببریم، نه چیزی کمتر از آن. اگر برای از بین بردن غبار لازم باشد شورای نذورات، کالج اسقف‌ها یا هر نهاد دیگری که مربوط به کلیسای مقدس باشد را از میان برداریم این کار را خواهیم کرد. آقایان، کلیسای مقدس برای انجام همین وظیفه‌ی خطیر بنا شد. اما بهتر است دنیایی بدون کلیسا و غبار داشته باشیم تا دنیایی که هر روز باید زیر بار سنگین گناه تقلا کنیم. بهتر است جهانی خالی از همه‌ی این‌ها داشته باشیم!»

پدر گومز با چشمانی براق و با اشتیاق به تایید سر تکان داد.

پدر مکفیل گفت: «و بالاخره آن کودک. فکر کنم او هنوز یک کودک است. این حواکه قرار است وسوسه شود و، اگر تاریخ تکرار شود، سقوط کند و سقوط او همه‌ی ما را درگیر ویرانی خواهد کرد. آقایان، از بین تمام راه‌هایی که می‌شود با این معضل برخورد کرد، من ریشه‌ای‌ترین راه را انتخاب می‌کنم و به موافقت شما اعتقاد دارم.»

«پیشنهاد می‌کنم مردی را بفرستیم تا قبل از آن‌که او وسوسه شود او را بکشد.»

پدر گومز فوری گفت: «پدر مقدس، من در تمام دوران بلوغ خود توبه‌ی بازدارنده کرده‌ام. تحقیق کرده‌ام، تمرین کرده‌ام...»

رییس دست‌اش را بالا گرفت. توبه و تطهیر بازدارنده نظریه‌ای بود که دیوان انضباطی آن را مطرح کرده بود، اما بقیه‌ی اهالی کلیسا آن را نمی‌شناختند. این توبه در رابطه با گناهی بود که هنوز انجام نشده بود، توبه‌ای پرشور و آتشین که با تازیانه‌زدن و خودآزاری همراه بود تا فرد ساخته شود، ذخیره‌ی ایمان بود. وقتی توبه برای گناهی خاص به حد مناسب می‌رسید، فرد توبه‌کار از پیش تطهیر شده بود، هر چند شاید هرگز آن گناه را انجام نداده بود. به عنوان مثال: بعضی وقت‌ها لازم بود

کسی کشته شود؛ و اگر قاتل با بهره‌مندی از رحمت الهی این کار را می‌کرد انجام کار برایش خیلی راحت‌تر می‌شد.

پدر مک‌فیل با مهربانی گفت: «من شما را در ذهن داشتم. آیا اعضای دیوان هم موافق‌اند؟ بله. وقتی پدر گومز با دعای خیر ما راهی شود، دیگر تنهای تنهاست و نمی‌توان به او دسترسی پیدا کرد یا او را فرا خواند. هر اتفاقی که برای هر کس بیفتد او همچون تیر خدا راه خود را می‌رود، مستقیم سراغ کودک می‌رود و او را از پا درمی‌آورد. او نامرئی خواهد بود؛ همچون فرشته‌ای که آشوریان را نابود کرد شب‌ها خواهد آمد؛ او بی‌صدا خواهد بود. چه خوب می‌شد اگر در باغ عدن هم پدر گومزی داشتیم! در این صورت هرگز از بهشت بیرون نمی‌شدیم.»

کشیش جوان از غرور حق‌می‌زد. اعضای دیوان برای او دعای خیر خواندند.

در تاریک‌ترین گوشه‌ی سقف، در میان تیرهای چوبی تیره، مردی به قامت یک وجب نشسته بود. پاشنه‌هایش مسلح به مهمیز بود و تمام حرف‌هایی را که زده شده بود شنیده بود.

\*

در سردابه‌ها مردی که از بولوانگار آمده بود فقط پیراهنی سفید و کتیف و شلواری گشاد که کمر بند نداشت بر تن داشت؛ او زیر حباب لخت چراغ ایستاده با یک دست شلوارش و با دست دیگر شیتان خرگوش‌اش را گرفته بود. جلوی او، در تنها صندلی موجود، پدر مک‌فیل نشسته بود.

رییس این طور شروع کرد: «دکتر کوپر، بنشینید.»

غیر از آن صندلی، تختخواب دیواری و یک سطل مبلمانی در آنجا نبود. صدای رییس با حالتی ناخوشایند بر کاشی‌های سفید که دیوار و سقف را پوشانده بود منعکس شد.

دکتر کوپر روی تختخواب دیواری نشست. نمی‌توانست از رییس

عبوس و موخاکستری چشم بردارد.

لب‌های خشک‌اش را لیسید و منتظر ماند تا ببیند چه بلای جدیدی قرار است بر سرش بیاورند.

پدر مک‌فیل پرسید: «پس شما داشتید موفق می‌شدید شیتان دخترک را از او جدا کنید.»

دکتر کوپر با صدایی لرزان گفت: «فکر می‌کردیم دلیلی ندارد صبر کنیم، چون آن آزمایش باید به هر حال انجام می‌شد، به همین خاطر دخترک را در محفظه‌ی مخصوص قرار دادیم، اما بعد خانم کولتر آمد و دخالت کرد و بچه را با خودش برد.»

شیتان خرگوش چشم‌های گردش را باز کرد و با وحشت به رییس زل زد، بعد دوباره آنها را بست و صورت‌اش را پنهان کرد.

پدر مک‌فیل گفت: «حتماً ناراحت‌کننده بوده است.»

دکتر کوپر با عجله موافقت کرد. «کل برنامه شدیداً دشوار بود.»

«تعجب می‌کنم چرا از کمک دیوان انضباطی استفاده نکردید، ما اعصابی پولادین داریم.»

«ما... من... ما می‌دانستیم که برنامه تحت نظارت... برنامه‌ی شورای

نذورات بود، اما به ما گفته بودند با نظر مساعد دیوان انضباطی کار دینال‌ها

انجام می‌شود. در غیر این صورت همکاری نمی‌کردیم. هرگز!»

«نه، البته که نه، حالا مسئله‌ای دیگر.» پدر مک‌فیل رفت سر اصل موضوعی که به خاطرش به سردابه آمده بود.

«آیا شما از موضوع تحقیقات لرد عزریل خبر داشتید؟ که منبع انرژی

عظیمی که موفق شد در اسوالبارد رها کند از کجا بوده؟»

دکتر کوپر آب دهان‌اش را قورت داد. در آن سکوت مرگبار یک قطره

عرق از چانه‌ی او به کف سیمانی سردابه چکید و هر دو مرد صدای آن را

به وضوح شنیدند.

دکتر گفت: «خب... یکی از اعضای تیم تحقیقاتی ما هنگام فرآیند جداسازی متوجه آزادسازی انرژی شد. کنترل آن می‌توانست نیرویی عظیم تولید کند، اما درست مثل یک انفجار هسته‌ای که با انفجاری سنتی نیرویش آزاد می‌شود، این اتفاق هم با ایجاد یک جریان قوی کاربا می‌افتاد... با این همه، حرف او را جدی نگرفتند.» بعد صادقانه افزود: «من به نظریات او توجه نکردم. می‌دانستم بدون اجازه چنین عملی ارتداد محسوب می‌شود.»

«خیلی عاقلانه. و حالا آن همکاران کجاست؟»

«یکی از کسانی بود که در حمله کشته شد.»

رییس لبخند زد. حالت‌اش چنان مهربانانه شد که شیتان دکتر کوپر لرزید و خود را به سینه‌ی او فشرد.

پدر مک‌فیل گفت: «شجاعت، دکتر کوپر. ما می‌خواهیم شما قوی و شجاع باشید! کارهای بزرگی در پیش است، جنگی بزرگ در راه است. شما باید با همکاری کامل با ما از ابرنیرو طلب بخشش کنید، با جا نزدن، حتی حدس و گمان و شایعات را دامن نزن. حالا از شما می‌خواهم تمام توجه‌تان را به حرف‌هایی که همکاران زده معطوف کنید و آن را به خاطر بیاورید. آیا او آزمایشی انجام داد؟ یادداشتی بر جا نگذاشته؟ در این مورد با کس دیگری حرف زده؟ از چه تجهیزاتی استفاده می‌کرد؟ به همه‌ی این‌ها فکر کنید، دکتر کوپر. قلم و و کاغذ و وقت فراوان در اختیاران می‌گذاریم.»

«در ضمن این اتاق چندان راحت نیست. می‌گویم شما را به جایی مناسب‌تر بفرستند. به اسباب و اثاثیه‌ی خاصی احتیاج ندارید؟ ترجیح می‌دهید پشت میز بنویسید یا پشت میز تحریر؟ ماشین تایپ نمی‌خواهید؟ شاید ترجیح بدهید برای یک تندنویس دیگه کنید.»

«به نهبان‌ها بگویید تا هر چه می‌خواهید برایتان مهیا کنیم. اما از شما

می‌خواهم هر لحظه به همکاران و فرضیه‌ی او فکر کنید. کار مهم شما به یاد آوردن و اگر لازم باشد کشف مجدد دانسته‌های اوست. وقتی دانستید چه تجهیزاتی نیاز دارید، آنها را هم در اختیاران می‌گذاریم. کار بزرگی است، دکتر کوپر! با اعتمادی که به شما شده مورد دعای خیر قرار می‌گیرید! از ابرنیرو تشکر کنید!»

«این کار را می‌کنم، پدر مقدس! حتماً!»

دکتر کمر شل شلوارش را گرفت و از جا بلند شد و بدون آنکه متوجه باشد تعظیمی کرد و در حینی که رییس دیوان انضباطی کاردینال‌ها سلول را ترک می‌کرد این عمل را ادامه داد.

\*

آن روز صبح شوالیه تیالیس، جاسوس گالیوسپی راهی کوچه و خیابان‌های ژنو شد تا همکارش، بانو سالماکیا را ببیند. برای هر دو سفری خطرناک بود: همچنین برای کسانی که در مقابل آنها بودند، ولی البته برای گالیوسپی‌های ریزجسته خطرناک‌تر. تا حالا چند گریه بسا ضربه‌ی مهمیز مرگبار آنها کشته شده بودند، اما هفته‌ی قبل سگی گر نزدیک بود دست شوالیه را قطع کند و فقط عکس‌العمل سریع بانو او را نجات داده بود.

آنها در هفتمین وعده‌گاه تعیین شده همدیگر را ملاقات کردند، در میان ریشه‌های درخت چناری در میدانی کوچک و کثیف، و اخبار را رد و بدل کردند. رابط بانو سالماکیا در انجمن به او گفته بود آن روز صبح آنها دعوت‌نامه‌ای دوستانه از رییس دیوان انضباطی کاردینال‌ها دریافت کرده‌اند تا راجع به مسائلی که مورد توجه طرفین است مذاکراتی انجام دهند.

شوالیه گفت: «چه سریع! صد به یک شرط می‌بندم حرفی از آدم‌کش‌شان نخواهد زد.»

بعد نقشه‌ی آنها برای کشتن لایرا را برای او تعریف کرد. بانو سالماکیا

تعجب نکرد.

گفت: «کاری منطقی است. خیلی منطقی هستند. تیالیس، فکر می‌کنی ما هیچ وقت این بچه را ببینیم؟»  
«نمی‌دانم، اما دوست دارم او را ببینم. موفق باشی سالماکیا. فردا کنار چشمه.»

در آن مبادله‌ی کوتاه اطلاعات چیزی بود که از آن صحبت نشد: کوتاهی عمر آنها در مقایسه با آدم‌ها. گالیوسپی‌ها نه یا ده سال عمر می‌کردند، به ندرت بیشتر از آن، و تیالیس و سالماکیا هر دو در هشتمین سال عمرشان بودند. آنها از پیری نمی‌ترسیدند - مردم‌شان در نهایت سلامت، قدرت و جوانی ناگهان در دوران جوانی می‌مردند - اما در مقایسه با عمر آنها، عمر یک بچه مثل لایرا مثل مقایسه‌ی عمر جادوگرها با آدم‌ها بود.

شوالیه به کالج سنت جروم برگشت و شروع کرد به نوشتن پیامی که می‌خواست با تشدیدگر مغناطیسی برای لرد روک مخابره کند.

\*

اما در حینی که تیالیس سر قرار مشغول صحبت با سالماکیا بود، رییس دنبال پدر گومز فرستاد. آنها در اتاق مطالعه‌ی او به مدت یک ساعت دعا کردند و بعد پدر مک‌فیل به کشیش جوان یادآوری کرد که عمل او تنها یک تطهیر بازدارنده است و به هیچ عنوان قتل تلقی نمی‌شود. پدر گومز به کلی متحول شده بود؛ قطعیتی که در رگ‌های او جریان یافته بود چشمان او را برافروخته کرده بود.

درباره‌ی تدارکات عملی، پول و امثال آن صحبت کردند؛ بعد رییس گفت: «پدر گومز، وقتی از اینجا رفتی دیگر ارتباطات کاملاً قطع می‌شود، برای همیشه، دیگر نمی‌توانی روی هیچ کمکی از جانب ما حساب کنی. هرگز نمی‌توانی برگردی؛ دیگر حرفی از ما نمی‌شنوی. توصیه‌ای بهتر از

این برایت ندارم: دنبال آن بچه نگرد. این کار ممکن است تو را لو بدهد. در عوض دنبال اغواگر باش. آن زن را پیدا کن، او تو را به کودک می‌رساند.»

پدر گومز با تعجب پرسید: «زن؟»

پدر مک‌فیل گفت: «بله، زن - ما از واقع‌نما خیلی چیزها را فهمیده‌ایم - دنیایی که اغواگر از آن می‌آید دنیای غربی است. خیلی چیزها خواهی دید که تو را متعجب و حیران خواهد کرد، پدر گومز. نگذار عجیب بودن آنها تو را از هدف مقدسی که داری دور کند. من به قدرت ایمان تو ایمان دارم. آن زن اغواگر در سفر است، نیروهای شیطانی او را هدایت می‌کنند تا به نقطه‌ای برسد که عاقبت به کودک برسد و او را وسوسه کند. البته اگر ما موفق نشویم دخترک را در مکانی که حالا هست از میان برداریم. این نقشه‌ی اول ماست. تو، پدر گومز، آخرین برگ برنده‌ی ما هستی، تا اگر نقشه‌ی اول با شکست مواجه شد مانع از پیروزی نیروهای اهریمنی شوی.»

پدر گومز به تایید سر تکان داد. شیتان‌اش که سوسکی قوس و فزحی با پشت سبز رنگ بود بال‌هایش را تکان داد.  
رییس کشویی را باز کرد و یک دسته کاغذ تا شده را به کشیش جوان داد.

گفت: «این تمام اطلاعاتی است که ما از آن زن و دنیایی که از آن می‌آید داریم، همین طور از آخرین نقطه‌ای که در آن دیده شده. لوییس عزیز، آن را خوب بخوان، دعای خیر من مقدم راهات.»

او هرگز قبلاً کشیش را به نام کوچک صدا نزده بود. چشمان پدر گومز در حین بوسیدن رییس و وداع با او پر از اشک شوق بود.

تولایرا هستی..»

بعد لایرا معنی حرف او را فهمید. سرش گیج رفت، حتی در خواب؛ احساس کرد وظیفه‌ای عظیم بر دوش اوست. و برای اینکه سنگین‌تر شود خواب همه جا را فراگرفت و چهره‌ی راجر به سایه‌ها رفت.

«خب، من... من می‌دانم... همه جور آدمی طرف ما هست، مثل دکتر مالون... راجر، می‌دانستی یک آکسفورد دیگر هم وجود دارد، درست عین مال ما؟ خب، او... من او را پیدا... او کمک می‌کند... اما فقط یک نفر هست که واقعاً...»

حالا دیگر دیدن پسرک غیر ممکن شده بود و افکار لایرا مثل گوسفندی که در مزرعه رها شده باشد رها شده بود و به هر سو می‌رفت. با آخرین تقلا گفت: «اما ما می‌توانیم به او اعتماد کنیم، راجر، قسم می‌خورم.»

## هفت

### مری تنها

تقریباً در همان زمان اغواگری که پدر گومز راهی شده بود تا تعقیب‌اش کند خودش داشت اغوا می‌شد.

دکتر مری مالون خطاب به زوج مسنی که در درخت‌زار زیتون بودند و سعی داشتند بیش از مقداری که می‌توانست ببرد غذا به او بدهند گفت: «ممنون، نه، نه، همین قدر کافی است، زیادتر ندهید، صادقانه می‌گویم، ممنون.»

آنها بدون هیچ فرزندی جدا از مردم زندگی می‌کردند و از اشباحی که در میان درختان نقره‌ای - خاکستری دیده بودند ترسیده بودند؛ اما وقتی مری مالون با کوله‌پشتی‌اش از جاده بالا آمد، اشباح ترسیدند و متفرق شدند. زوج مسن مری را به آلاچیقی که دیوارهایش پوشیده از شاخه‌های مو بود دعوت کردند و از او با شراب و نان و پنیر و زیتون پذیرایی کردند و حالا نمی‌خواستند بگذارند او برود.

مری دوباره گفت: «باید بروم، ممنون، خیلی لطف کردید... نمی‌توانم اینها را ببرم... بسیار خب، یک تکه پنیر کوچک... ممنون...»

ظاهراً او را طلسمی در برابر اشباح می‌دانستند. آرزو کرد که چنین باشد. در یک هفته‌ای که در دنیای چیتاگاتزه گذرانده بود به اندازه‌ی کافی

ویرانی، اجساد بزرگسالانی که طعمه‌ی اشباح شده بودند و بچه‌های وحشت‌زده‌ای که در زباله‌ها دنبال غذا می‌گشتند دیده بود که همین کافی بود از آن خون‌آشام‌های شفاف بترسد. تنها چیزی که می‌دانست این بود که وقتی او نزدیک می‌شد آنها فرار می‌کردند؛ اما نمی‌توانست نزد هر کس که از او می‌خواست بماند، چون باید سفرش را ادامه می‌داد.

برای آخرین تکه‌ی پنیر بز که در برگ مو پیچیده شده بود جایی پیدا کرد، لبخندی زد و دوباره تعظیم کرد و برای آخرین بار از چشمه‌ی جوشانی که از میان صخره‌ها بیرون می‌آمد آب نوشید. بعد دست‌هایش را مثل آن زوج مسن به آرامی به هم زد، بعد قاطعانه برگشت و رفت.

مصمم‌تر از آن که خود احساس می‌کرد به نظر می‌آمد. آخرین ارتباطش با آن وجودی که او ذرات سایه می‌نامیدش و لایرا غبار، از طریق صفحه‌ی نمایش کامپیوتر بود و به دستور آن وجود کامپیوتر را نابود کرده بود. حالا خودش گم شده بود. به او گفته بودند از دریچه‌ای که در آکسفورد خودش بود عبور کند، همان آکسفورد ویل، که همین کار را کرده بود. و حالا گیج و لرزان در این دنیای شگفت‌انگیز بود. حالا تنها وظیفه‌ی او پیدا کردن آن پسر و دختر و بازی کردن نقش مار بود.

پس جلو رفت و گشت و جست‌وجو کرد. اما حالا که داشت از باغ زیتون دور می‌شد فکر کرد باید از کسی راهنمایی بگیرد.

وقتی به اندازه‌ی کافی از خانه‌ی روستایی دور شد تا مطمئن شود کسی مزاحم نمی‌شود، زیر درختان کاج نشست و کوله‌پشتی‌اش را باز کرد. ته کوله کتابی بود که آن را در شالی ابریشمی پیچیده بود و آن را بیست سال بود که داشت: تفسیری بر پیشگویی به روش چینی، یی‌چینگ.

به دو دلیل آن را با خود آورده بود. یکی دلیل عاطفی: مادر بزرگ‌اش

آن را به او داده بود و او در دوران دانش‌آموزی خیلی از آن استفاده کرده بود. دلیل دیگر این بود که لایرا اولین بار که به آزمایشگاه مری آمده بود به پوستر روی در که سمبل‌های یی‌چینگ را نشان می‌داد اشاره کرده و پرسیده بود: «آن چیست؟» و کمی بعد از آن لایرا در حین خواندن علایم روی کامپیوتر به این نتیجه رسیده (و مدعی شده بود) که غبار راه‌های دیگری هم برای ارتباط با آدم‌ها دارد و یکی از آنها روش چینی است که از آن سمبل‌ها استفاده می‌کند.

پس مری مالون وقتی داشت با عجله کوله‌اش را می‌بست تا دنیای خود را ترک کند، آن کتاب را که عنوان‌اش کتاب تغییرات بود برداشته و ساقه‌های بومادران را که با آن کتاب را می‌خواند با خود آورده بود. حالا وقت استفاده از آنها رسیده بود.

شال ابریشمی را روی زمین پهن کرد و کار تقسیم و شمارش را آغاز کرد، تقسیم و شمارش و کنار گذاشتن، که در دوران نوجوانی بارها با عشق و علاقه و کنجکاوی ولی بعد از آن به ندرت انجام داده بود. تقریباً فراموش کرده بود چطور باید آن کار را می‌کرد، اما کمی بعد روش را به خاطر آورد و با آرامش و تمرکزی که نقش مهمی در ارتباط با سایه‌ها داشت کارش را آغاز کرد.

بالاخره به اعدادی رسید که نمایانگر یک شش وجهی بود، گروهی از شش خط شکسته یا کامل، بعد به معنای آن نگاه کرد. قسمت مشکل‌اش همین بود، چون تفسیر کتاب خود حالتی معمایی و رازگونه داشت.

خواند:

روکردن به قله برای تامین غذا

شانس به همراه می‌آورد.

جاسوسی با چشمان تیزبین

همچو ببری با عطش سیری‌ناپذیر.



دلگرم‌کننده به نظر می‌آمد. به خواندن ادامه داد و تفسیر را با حالت معماگونه‌ای که داشت خواند تا به جایی رسید که: «آنکه ایستاده برجاست کوه است؛ راهی کمربندی است؛ به معنای سنگ‌ها، درها و دریچه‌های کوچک است».

باید حدس می‌زد. اشاره به «دریچه‌ها» پنجره‌ی مرموزی را که در هوا بود و از آن وارد این دنیا شده بود به یادش آورد؛ و اولین کلمات ظاهراً به او می‌گفت باید بالا برود. با حالتی گیج اما دلگرم کتاب و ساقه‌های بومادران را در شال ابریشمی پیچید و راهی شد.

\*

چهار ساعت بعد خیلی خسته شده و گرم‌اش بود. خورشید در افق پایین آمده بود. جاده‌ی سختی که در آن راه می‌پیمود کم‌کم تمام شده بود و او حالا خود را به زحمت از میان سنگ و صخره‌ها بالا می‌کشید. در سمت چپ‌اش شیب مشرف به چشم‌اندازی از باغ‌های زیتون و لیمو بود، و تاکستان‌ها و آسیاب‌های بادی که به حال خود رها شده و در نور عصرگاهی با حالتی غبارآلود دیده می‌شد. در سمت راست‌اش دامنه‌ی کوه پر از سنگ‌ریزه‌هایی بود که در بالا به صخره‌های آهکی شکنده می‌رسید.

با نگرانی کوله‌پشتی‌اش را دوباره بالا کشید و بر سنگ صاف بعدی پا گذاشت. اما قبل از آنکه حتی بتواند وزن‌اش را بر آن بیاندازد، مکث کرد. نور چیزی عجیب را نشان می‌داد و او دست را سایبان چشم کرد تا در نور تندی که از پشت سنگ‌ها می‌تابید دوباره آن را ببیند.

بله درست بود: مثل یک لایه شیشه که بی‌حفاظ در هوا شناور بود، اما شیشه‌ای که هیچ‌گونه انعکاسی نداشت تا جلب توجه کند. بعد تفسیر بی‌چینگی را به یاد آورد: راهی کمربندی... سنگ‌ها، درها و دریچه‌های کوچک.

پنجره‌ای شبیه همان بود که در جاده‌ی ساندرلند در آکسفورد دیده بود. فقط به خاطر وجود نور می‌شد آن را دید: اگر خورشید بالاتر بود احتمالاً به هیچ وجه دیده نمی‌شد. با کنجکاوی و اشتیاق به آن تکه‌ی هوا نزدیک شد، چون فرصت نکرده بود اولی را با دقت نگاه کند: مجبور شده بود هر چه سریع‌تر فرار کند. اما این یکی را با دقت مورد بررسی قرار داد، لبه‌هایش را لمس کرد، چرخید و دید از سمت دیگر نامریی است، هیچ تفاوتی بین آن دو پنجره وجود نداشت، و دید که ذهن‌اش مملو از هیجان شده که چنین پدیده‌ای ممکن است.

شخص حامل چاقو که آن را در دوران جنگ‌های استقلال آمریکا درست کرده بود، کم دقت‌تر از آن بود که دریچه را ببندد، اما لاقلاً آن را در نقطه‌ای بریده بود که خیلی شبیه دنیای این سو بود: در کنار یک تخته سنگ. اما تخته سنگ آن سو متفاوت بود، نه از جنس آهک، که گرانیتی بود، و وقتی مری پا به دنیای دیگر گذاشت خود را نه در پای صخره‌ای بلند، که تقریباً بر فراز یک بلندی مشرف به دشتی وسیع دید.

آنجا هم عصر بود و نشست تا نفسی تازه کند و استراحتی کند و این شگفتی را بدون عجله تجربه کند.

نور گسترده و طلایی و علفزارها یا ساوانایی بی‌انتهای که شبیه هیچ صحنه‌ای در دنیای خودش نبود. اولاً، هر چند بیشتر آن پوشیده از علف کوتاه و تنوع بی‌پایانی از رنگ نخودی، قهوه‌ای، سبز، اخراپی، زرد و طلایی بود و به ملایمت در نور عصرگاهی موج می‌زد و انگار رودخانه‌ای از سنگ‌ها و صخره‌ها با سطحی به رنگ خاکستری روشن علفزارها را به هم پیوند می‌داد.

دوم اینکه، این طرف و آن طرف دشت جایگاهی از درختان بلندی دیده می‌شد که مری هرگز ندیده بود. یک بار که برای شرکت در یک

کنفرانس فیزیک در کالیفرنیا شرکت کرده بود، بیرون رفته بود تا نگاهی به درخت‌های بزرگ سکویا بیاندازد و حیرت کرده بود؛ اما آن درختان هر چه بودند ارتفاع‌شان حداقل دو برابر سکویا بود. شاخ و برگ‌های آنها انبوه و به رنگ سبز تیره بود، تنه‌ی ضخیم‌شان در نور تند غروب به قرمز-طلایی می‌زد.

و بالاخره، گله‌هایی از حیوانات که آن قدر دور بودند نمی‌شد آنها را تشخیص داد در مراتع مشغول چرا بودند. حرکات آنها حالتی غریب داشت که او نتوانست علت‌اش را بفهمد.

او خیلی خسته شده بود و تشنه و گرسنه هم بود. از جایی در همان نزدیکی صدای چک‌چک آب چشمه‌ای را شنید و یک دقیقه بعد آن را پیدا کرد: جوشش آبی زلال از شکافی خزه بسته و جریان‌ی باریک که به سمت شیب سرازیر می‌شد. با لذت از آن آب نوشید و بطری‌هایش را پر کرد، بعد به فکر جایی برای استراحت افتاد، چون شب داشت به سرعت فرا می‌رسید.

به صخره تکیه داد، در کیسه خواب‌اش فرو رفت، قدری از نان سفت و پنیر بزی را که همراه داشت خورد و سپس به خوابی سنگین فرو رفت.

\*

با آفتاب صبحگاهی که بر چهره‌اش می‌تابید از خواب بیدار شد. هوا خنک بود و قطره‌های ریز شب‌نم بر موی او و کیسه خواب نشسته بود. چند دقیقه در آن تازگی دراز کشید، احساس می‌کرد اولین انسانی است که به دنیا آمده است.

سر جایش نشست، خمیازه‌ای کشید، کش و قوسی به خود داد، کمی لرزید، بعد دست و روی خود را در چشمه‌ی سرد شست و چند انگیر خشک خورد، بعد اطراف را با دقت ارزیابی کرد.

پشت بلندی کوچکی که روی آن قرار داشت زمین شیبی ملایم به

سمت پایین و سپس بالا داشت؛ حالا جلوی او، در آن سوی چمنزار وسیع، منظره‌ای کامل دیده می‌شد. سایه‌های بلند درختان حالا به سمت او کشیده شده بود و دسته‌های پرندگان را می‌دید که جلوی درختان در هوا می‌چرخیدند، در آن سایبان سبز و سر به فلک کشیده چنان کوچک بودند که به ذرات گرد و غبار شبیه شده بودند.

دوباره کوله را بست و راهی پایین شد تا به چمنزار پرپشت و نامرتب برسد و خود را به اولین درختان که در فاصله‌ی هفت هشت کیلومتری بود برساند.

چمن تا زانوی او بود و در میان آن بته‌هایی کوتاه روئیده بود که تا قوزک پای او می‌رسید و چیزی شبیه سرو کوهی بود؛ در چمنزار گل‌هایی شبیه خشخاش، آلاله و گل گندم دیده می‌شد که رگه‌هایی متفاوت در چشم‌انداز خلق می‌کرد؛ بعد زنبور بزرگی را دید که به اندازه‌ی بند بالای انگشت شست‌اش بود و روی گلی آبی نشسته بود و باعث می‌شد گل خم شود و به اطراف تکان بخورد. اما به محض آنکه از روی گل بلند شد و دوباره به هوا پرید، مری دید که حشره نیست، چون لحظه‌ای بعد به طرف دست او پرید و روی انگشت‌اش نشست و نوک سوزن مانند و درازش را با ظرافت تمام در پوست او فرو کرد و وقتی شیره را پیدا نکرد، دوباره پرید. یک مرغ مگس کوچک بود، بال‌های گندمگون‌اش چنان سریع حرکت می‌کرد که نمی‌شد آنها را دید.

اگر زیست‌شناس‌های روی زمین مری را در آن حالت می‌دیدند به او غبطه می‌خوردند.

جلوتر رفت و به گله‌ی موجوداتی که داشتند می‌چریدند نزدیک شد، همان‌ها که عصر روز قبل دیده بود و نحوه‌ی حرکت‌شان او را متعجب کرده بود، بدون آنکه دلیل‌اش را بداند. قامت‌شان به اندازه یک آهو یا گوزن بود، به همان رنگ، اما چیزی که باعث شد بی‌حرکت بایستند و

چشم‌هایش را بمالد حالت پاهای آنها بود. حالتی لوزی شکل داشتند: دو تا در مرکز، یکی در جلو و یکی زیر دم، طوری که حیوان با تکان‌هایی غریب حرکت می‌کرد. مری دوست داشت اسکلت آنها را بررسی کند تا بداند آن ساختار چگونه عمل می‌کند.

آن مخلوقات چرنده هم با چشمانی آرام و بی‌اعتنا به او نگاه کردند و به هیچ وجه نترسیدند.

مری دوست داشت جلوتر برود و کمی آنها را برانداز کند، اما هوا داشت گرم می‌شد و سایه‌ی درختان بزرگ حالتی وسوسه‌انگیز داشت؛ البته او وقت زیادی داشت.

کمی بعد از چمنزار خارج شد و دید که پا بر یکی از آن راه‌های سنگی که از بالای تپه دیده بود گذاشته است: چیز دیگری که مایه‌ی شگفتی بود. شاید زمانی مسیر حرکت مواد مذاب آتشفشانی بود. رنگ سطح زیرین آن تیره، تقریباً سیاه، اما سطح آن رنگ‌پریده‌تر بود، انگار به مرور زمان شکسته و ساییده شده بود. مثل جاده‌ای خوش‌ساخت در دنیای خود مری صاف و هموار بود و مسلماً راه رفتن روی آن از چمنزار راحت‌تر بود.

همان یکی را دنبال کرد و با پیچی بلند به سمت درختان رفت. هر چه نزدیک‌تر می‌شد از اندازه‌ی تنه‌ی عظیم آنها بیشتر حیرت می‌کرد - به پهنای خانه‌ای بود که در آن زندگی می‌کرد، و به همان ارتفاع - به بلندی... حتی نمی‌توانست حدس بزند.

وقتی به اولین درخت رسید، دست‌اش را روی تنه‌ی سرخ - طلایی آن گذاشت. زمین تا قوزک پای او پوشیده از برگ‌های کهنه و قهوه‌ای بود که وقتی روی آنها راه می‌رفت نرم و خوش‌بو بود. کمی بعد ابری از مخلوقات پشه‌مانند او را محاصره کرد، همین‌طور دسته‌ای کوچک از مرغ مگس‌های کوچک، پروانه‌ای زرد با بال‌های گسترده به اندازه‌ی دست او و

خزندگانی همه با فراغ‌بال. هوا پر از صدای وزوز و قژقژ و فرفر بود. در بیشه‌زار راه می‌رفت و احساس می‌کرد دارد در کلیسای جامع قدم می‌زند: همان سکون، همان حالتِ روبه بالای این‌گونه عمارت‌ها و همان حالت ترس آمیخته با احترام را حس می‌کرد.

رسیدن به آنجا بیش از آن‌که فکر می‌کرد زمان برده بود. نیمروز شده بود و شعاع‌های نور که از سقف درختان به داخل می‌تابید حالتی عمودی داشت. مری با حالتی خواب‌آلوده فکر کرد چرا آن مخلوقات در آن گرمای روز زیر سایه‌ی درختان نمی‌آیند.

کمی بعد دلیل‌اش را فهمید.

از فرط گرما دیگر نمی‌توانست جلوتر برود، پس درازکشید تا روی ریشه‌های یکی از درختان غول‌پیکر استراحت کند. سرش را روی کوله‌پشتی گذاشت تا چرتی بزند.

بیست دقیقه چشم‌هایش بسته بود ولی هنوز کاملاً خوابیده بود که ناگهان از فاصله‌ی خیلی نزدیک صدای برخوردی پرتنین زمین را لرزاند. بعد صدایی دیگر آمد. مری از جا پرید و سعی کرد حواس‌اش را جمع کند و دید یک شیء گرد در فاصله‌ی یک متری او دارد حرکت می‌کند، روی زمین غلتید، توقفی کرد و به یک طرف سکندری خورد.

بعد یکی دیگر در فاصله‌ای دورتر؛ پایین افتادن آن شیء بزرگ را دید و این‌که چطور به ریشه‌ها که مثل ستون بود برخورد کرد و قل خورد.

فکر این‌که یکی از آنها روی او بیفتد کافی بود تا زود کوله‌اش را بردارد و از زیر درخت‌ها فرار کند. آنها چه بودند؟ میوه‌های درختان؟

با دقت به بالا نگاه کرد، دوباره زیر سایه‌ی درختان برگشت تا به نزدیک‌ترین شیء سقوط کرده نگاه کند. آن را کشید و به خارج از درخت‌زار غلتاند، بعد آن را روی چمن نگه داشت تا با دقت بیشتری به آن نگاه کند.

کاملاً مدور و به قطر کف دست او بود. در مرکز آن، جایی که به درخت وصل شده بود، یک تورفتگی داشت. سنگین نبود، اما خیلی سفت و پوشیده از الیاف تارمانند بود که محیط آن را طوری پوشانده بود که از یک طرف می‌شد به نرمی روی آن دست کشید، اما نه از طرف دیگر. چاقویش را روی سطح آن کشید؛ هیچ اثری بر جا نگذاشت.

انگشتان‌اش انگار نرم‌تر شد. آنها را بو کرد؛ بوی ملایمی می‌داد که از بین بوی گرد و غبار قابل تشخیص بود. دوباره به آن کره نگاه کرد. در مرکز درخششی ضعیف داشت و در حینی که دوباره آن را لمس می‌کرد، احساس کرد به راحتی بین انگشتان‌اش حرکت می‌کند. یک جور روغن از آن تراوش می‌شد.

مری آن را پایین گذاشت و به نحوه‌ی شکل‌گیری تدریجی این دنیا فکر کرد.

اگر حدس او درباره‌ی این دنیاها درست بود و همان دنیاهاى مختلفی بودند که در فرضیه‌ی کوانتوم پیش‌بینی شده بود، پس بعضی از آنها خیلی راحت‌تر از بقیه از دنیای او جدا می‌شد. واضح بود که در این دنیا تکامل درختانی غول‌پیکر و مخلوقاتى بزرگ با اسکلت لوزی شکل به وجود آورده است.

کم‌کم داشت نسبت به میزان اطلاعات علمی خود ناامید می‌شد. نه گیاه‌شناسی، نه زمین‌شناسی، نه هیچ نوع زیست‌شناسی - مثل یک کودک ناآگاه بود.

بعد صدای غرشی رعدمانند را شنید که به سختی می‌شد جای آن را تشخیص داد تا آنکه ابری از غبار را دید که داشت در یکی از راه‌ها حرکت می‌کرد - به سمت محل درختان و او - در فاصله‌ی یک و نیم کیلومتری او بود، اما آهسته حرکت نمی‌کرد، ناگهان وحشت‌زده شد.

به درخت‌زار دوید. فضایی کوچک بین دو ریشه‌ی بزرگ پیدا کرد و

بین آنها پنهان شد و از پشت آن ابر غبار را که نزدیک می‌شد زیر نظر گرفت.

منظره‌ای را که دید سرش گیج رفت. اول مثل یک دار و دسته‌ی موتورسوار بود. بعد فکر کرد یک گله حیوان چرخدار هستند. اما غیرممکن بود. هیچ حیوانی نمی‌توانست چرخ داشته باشد. حتماً اشتباه دیده بود. اما داشت می‌دید.

ده دوازده تا بودند. تقریباً به اندازه‌ی همان مخلوقات در حال چرخا بودند، اما لاغرتر و به رنگ خاکستری با سرهایی شاخدار و خرطوم‌های کوتاه شبیه خرطوم فیل. آنها هم همان ساختار لوزی شکل را داشتند، اما به نوعی تکامل یافته‌تر، در تنها پای جلو و عقب چرخ داشتند.

اما ذهن او می‌گفت طبیعت چرخ تولید نمی‌کند؛ غیرممکن بود. نیاز به یک محور و یاتاقان بود که کاملاً از بخش چرخنده جدا باشد، پس غیرممکن بود چنین اتفاقی بیفتد...

بعد وقتی در فاصله‌ی پنجاه متری او توقف کردند و گرد و غبار پراکنده شد او ناگهان به راز پی برد و نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، پس با سرفه‌ای شادمانه بلندبلند خندید.

چرخ‌ها همان کره‌ها بودند. گردگرد، خیلی سخت و سبک - بهتر از آن نمی‌شد آنها را طراحی کرد. آن مخلوقات پنجه‌ی پای جلو و عقب را در مرکز کره قلاب کرده بودند و حرکت می‌کردند. در حینی که او با حیرت به این منظره نگاه می‌کرد کمی هم نگران بود، چون شاخ آن مخلوقات به طرز ترسناکی تیز به نظر می‌آمد و حتی از آن فاصله هوش و کنجکاوی را در نگاه خیره‌شان می‌دید.

داشتند دنبال او می‌گشتند.

یکی از آنها کره‌ای را که مری از بین درخت‌ها برداشته بود نشان کرده بود و ترق‌ترق‌کنان از جاده خارج شد و به سمت آن رفت. وقتی به آن

رسید با خرطوم‌اش آن را برداشت و به سمت همراهان‌اش غلتاند. آنها دور کُره جمع شدند و با ظرافت آن را با خرطوم‌های قوی و انعطاف‌پذیرشان لمس کردند و مری دید که دارد صداها‌ی نرم و نُچ‌نُچ و هوهوی آنها را به‌عنوان علایم ناخشنودی تعبیر می‌کند. کسی به آن دست زده بود: اشکال داشت.

بعد فکر کرد: من به قصدی به اینجا آمدم، هر چند هنوز نمی‌دانم چیست. شجاع باش. پیشقدم شو.

پس با دستپاچگی از جا بلند شد و صدا زد: «اینجا. من اینجا هستم. من کُره‌ی شما را نگاه کردم. ببخشید. لطفاً به من آسیب نرسانید.»

ناگهان سرشان را به اطراف گرداندند، خرطوم‌ها را بالا گرفتند و چشم‌های درخشان‌شان را به جلو دوختند. گوش‌هایشان را بلند کرده بود. مری از مخفی‌گاه بیرون آمد و با آنها رودررو شد. دست‌اش را دراز کرد، می‌دانست چنین حرکتی برای مخلوقاتی که دست ندارند چه بی‌معنی می‌تواند باشد. با این همه، تنها کاری بود که می‌توانست بکند. کوله‌پشتی‌اش را برداشت، از روی علف‌ها گذشت و پا به جاده گذاشت. از نزدیک - در فاصله‌ی پنج قدمی آنها - ظاهر آنها را دقیق‌تر دید، اما توجه او را حالت شاداب و هشیاری که در نگاه خیره‌شان بود جلب کرد، حالتی هوشمندانه. این مخلوقات با حیواناتی که می‌چریدند فرق داشتند، همان‌طور که آدمی با گاو فرق دارد.

مری به خودش اشاره کرد و گفت: «مری.»

نزدیک‌ترین موجود خرطوم‌اش را دراز کرد. مری جلوتر رفت و خرطوم سینه‌ی او را لمس کرد، همان‌جا که خودش به آن اشاره کرده بود، و شنید که صدای خودش از گلو‌ی موجود بیرون آمد: «مری.»

مری گفت: «شما چه هستید؟»

موجود جواب داد: «شوما چهستید؟»

مری گفت: «من یک انسانم.»

موجود گفت: «من یکن سانم.» بعد اتفاقی عجیب‌تر افتاد: آن موجود خندید.

چشم‌هایشان چین افتاد، خرطوم و سرشان را تکان دادند و از گلو‌شان صدای اشتباه‌نشدنی شادی بیرون آمد. مری نتوانست جلوی خودش را بگیرد: او هم خندید.

بعد موجودی دیگر جلو آمد و با خرطوم دست او را لمس کرد. مری دست دیگرش را هم در اختیار حرکت سریع و پرسشگر او قرار داد.

گفت: «آه، بوی آن روغنی را که از کُره بیرون می‌آید می‌دهید...»

موجود گفت: «کره.»

مری گفت: «اگر می‌توانید زبان مرا تقلید کنید، شاید روزی بتوانیم با هم ارتباط برقرار کنیم. خدا می‌داند چطور.» بعد دوباره به خودش اشاره کرد. «مری.»

اتفاقی نیفتاد. آنها نگاه کردند. او دوباره گفت: «مری.»

نزدیک‌ترین موجود با خرطوم سینه‌ی خود را لمس کرد و حرف زد. دو سیلاب بود یا سه سیلاب؟

موجود دوباره چیزی گفت و این بار مری سعی کرد همان صدا را تقلید کند. پس با احتیاط گفت: «مولفا<sup>۱</sup>»

بقیه با صدای او تکرار کردند: مولفا. بعد خندیدند و حتی به نظر آمد سر به سر همان که حرف زده بود گذاشتند. بعد دوباره گفتند: مولفا. انگار که یک لطفه‌ی بامزه بود.

مری گفت: «خب، اگر می‌توانید بخندید، فکر نمی‌کنم مرا بخورید.» و از آن لحظه حالتی راحت و دوستانه بین آنها به وجود آمد و او دیگر

احساس نگرانی نمی‌کرد.

گروه هم خودش راحت شد: آنها کاری داشتند، بی‌هدف پرسه نمی‌زدند. مری دید که یکی از آنها زین یا بسته‌ای بر پشت دارد و دو تایی دیگر کره را برداشتند و روی آن گذاشتند و با بستن الیافی به دور آن محکم‌اش کردند و این کار را با حرکات ظریف و ماهرانه‌ی خرطوم انجام دادند. وقتی از حرکت ایستادند، روی پاهای جانبی تعادل خود را حفظ کردند و وقتی حرکت کردند از پای جلو و عقب برای هدایت خود استفاده کردند. حرکت‌شان پر از وقار و قدرت بود.

یکی از آنها به سمت حاشیه‌ی راه رفت و خرطوم‌اش را بلند کرد تا فریاد پیروزی سر بدهد. گله‌ی چرندگان هم سر بلند کردند و به طرف آنها دویدند. وقتی رسیدند با حوصله ایستادند و گذاشتند مخلوقات چرخدار آرام در میان آنها حرکت کنند، کنترل‌شان کنند، لمس‌شان کنند و آنها را بشمرند.

بعد مری دید یکی از آنها خرطوم‌اش را زیر یکی از چرنده‌ها برد و شیر او را دوشید؛ بعد مخلوق چرخدار به سمت مری آمد و خرطوم‌اش را با ظرافت به دهان مری گذاشت.

او اول عقب رفت، اما نگاه موجود حالتی منتظر داشت، پس مری دوباره جلو آمد و دهان‌اش را باز کرد. موجود کمی از شیر رقیق و شیرین را به دهان او ریخت و قورت دادن او را تماشا کرد، بعد قدری دیگر داد و دوباره این حرکت را چند بار تکرار کرد. حالت او چنان هوشمندانه و مهربان بود که مری بی‌اختیار دست‌اش را دورگردن او انداخت و او را بوسید، پوست گرم و غبارآلود او را بو کرد و استخوان‌های زیر آن و عضلات خرطوم قوی او را حس کرد.

در همان لحظه رهبر گروه غرشی ملایم کرد و چرنده‌ها دور شدند. مولفاها می‌خواستند بروند. مری خوشحال بود که به او خوشامد گفته‌اند

و غمگین از این که می‌خواستند بروند؛ اما بعد تعجب هم کرد.

یکی از آن موجودات داشت می‌نشست، در جاده زانو می‌زد و با خرطوم حرکاتی انجام می‌داد، بقیه هم با اشاره او را به نزدیک فرا می‌خواندند... شکی نبود: می‌خواستند به او سواری بدهند، او را با خود ببرند.

یکی دیگر کوله‌پشتی را برداشت و آن را روی زین دیگری محکم کرد. مری با حالتی ناشیانه روی پشت آن که زانو زده بود سوار شد، نمی‌دانست پاهایش را کجا بگذارد - جلوی حیوان یا کنار او؟ و کجا را باید می‌گرفت؟

اما قبل از آنکه پی ببرد، موجود از جا بلند شد و گروه در جاده‌ی سنگی به راه افتاد، با مری که در میان آنها سواری می‌کرد.

## هشت ودکا

بالثاموس مرگ باروک را همان لحظه که اتفاق افتاد حس کرد. فریادی بلند سر داد و در آسمان شب بر فراز توندر را به پرواز درآمد، بال بال می زد و در میان ابرها حق حق گریه و ضجه سر داده بود؛ کمی طول کشید تا به خودش بیاید و نزد ویل برگردد که حالا بیدار شده بود و چاقو به دست به آسمان سرد و تیره نگاه می کرد. آنها به دنیای لایرا برگشته بودند.

وقتی فرشته لوزان در کنار او ظاهر شد ویل پرسید: «چه شده؟ خطری هست؟ بیا پشت من...»

بالثاموس با گریه گفت: «باروک مرده، باروک عزیز من مرده...»  
«کی؟ کجا؟»

اما بالثاموس نمی دانست؛ او فقط می دانست نیمی از قلب اش نابود شده است. نمی توانست بی حرکت بماند؛ دوباره پرواز کرد، در آسمان گشت انگار که در میان ابرها دنبال باروک می گشت، صدا می زد، گریه می کرد، فریاد می زد، بعد احساس گناه کرد و پایین رفت تا ویل را وادار به پنهان شدن و ساکت ماندن کند و به او قول بدهد همیشه مراقب او خواهد ماند؛ بعد فشار اندوه او را خرد می کرد و تمام شجاعت و مهربانی باروک را به خاطر می آورد که هزاران مورد بود و او هیچ کدام را فراموش نکرده

بود؛ فریاد می زد طبیعتی چنان باوقار نباید هرگز از بین می رفت، دوباره به آسمان پر می کشید و به هر سو می پرید، بی قرار و آشفته و محنت زده، به آسمان و ابرها و ستاره ها دشنام می داد.

بالاخره ویل گفت: «بالتاموس، بیا اینجا.»

فرشته به دستور او آمد، نوید شده بود. در سرمای گزنده و ملال آور توندرا در باشلق اش به خود می لرزید. پسرک به او گفت: «حالا باید سعی کنی آرام باشی. می دانی کسانی هستند که اگر صدایت را بشنوند حمله می کنند. اگر نزدیک من باشی می توانم با خنجر از تو حمایت کنم، اما اگر در آن بالا به تو حمله کردند نمی توانم کمکات کنم. اگر تو هم بمیری کار من هم تمام است. بالتاموس تو باید کمک کنی من لایرا را پیدا کنم. لطفاً این را فراموش نکن. باروک قوی بود - تو هم قوی باش. برای من مثل او باش.»

بالتاموس اول حرفی نزد. اما بعد گفت: «بله، بله، البته باید همین طور باشم. حالا بخواب، ویل. من نگاهی می دهم. تو را ناکام نمی گذارم.» ویل به او اعتماد کرد؛ باید اعتماد می کرد. و دوباره خواب اش برد.

\*

وقتی بیدار شد، غرق در شبنم بود و سرما تا مغز استخوان اش رسیده بود. فرشته کنار او ایستاده بود. خورشید تازه داشت بالا می آمد و نیزارها و گیاهان مرداب را با نور طلایی خود لمس می کرد.

قبل از آن که ویل بتواند حرکتی کند بالتاموس گفت: «تصمیم گرفته ام که چه باید بکنم. روز و شب در کنار تو می مانم و با کمال میل و خوشحالی این کار را می کنم، به خاطر باروک. اگر بتوانم تو را نزد لایرا می برم و بعد هر دوی شما را تا نزد لرد عزریل راهنمایی می کنم. من هزاران سال زندگی کرده ام و اگر کشته نشوم هزاران سال دیگر هم زندگی خواهم کرد؛ اما هرگز هیچ موجودی را ندیدم که مثل باروک مرا به نیکی و مهربانی

ترغیب کند. بارها اشتباه کردم، اما هر بار او بود که شفاعت ام را بکند. حالا او نیست و من باید بدون او تلاش کنم. شاید هر از گاهی اشتباه کنم، اما به هر حال سعی می کنم.»

ویل گفت: «پس باروک به تو افتخار خواهد کرد.»

«می خواهی جلوتر پرواز کنم تا ببینم کجا هستیم؟»

ویل گفت: «بله، پرواز کن و به من بگو سرزمین های دوردست چه شکلی اند. پیاده روی در این زمین های باتلاقی انگار تمام نمی شود.» بالتاموس به هوا پرید. همه ی نگرانی هایش را به ویل نگفته بود، چون می خواست حداکثر سعی اش را بکند و او را نگران نکند؛ اما می دانست که متاترون، فرشته ی نایب السلطنه، که با زحمت از دست اش فرار کرده بودند چهره ی ویل را به دقت به خاطر سپرده است. نه تنها چهره ی او را، بلکه هر چیزی را که فرشته ها می توانستند ببینند، از جمله چیزهایی که خود ویل هم از آنها خبر نداشت، مثل جنبه های شخصیت او که لایرا آن را شیتان می نامید. حالا ویل از سوی متاترون در خطر بزرگی قرار داشت و شاید زمانی بالتاموس مجبور می شد به او بگوید؛ اما هنوز نه. خیلی سخت بود.

ویل که می دانست راه رفتن زودتر از جمع کردن سوخت و آتش درست کردن او را گرم می کند، کوله را به پشت اش انداخت، شئل را دور خود پیچید و راهی جنوب شد. راهی گل آلود و پرچاله بود، پس مردم گاهی از آن مسیر رد می شدند؛ اما افق از هر سو چنان دور بود که اصلاً احساس نمی کرد دارد جلو می رود.

کمی بعد، وقتی که هوا روشن تر شد، صدای بالتاموس از کنار او آمد. «حدود نصف روز راه در پیش داریم، یک رودخانه ی عریض و یک شهر آن جلو هست که اسکله ای برای بستن قایق دارد. آن قدر بالا رفته ام تا دیدم رودخانه مسیر مستقیمی را از شمال به جنوب می رود. اگر پول سفر



داشته باشی می‌توانی سریع‌تر بروی.»

ویل با اشتیاق گفت: «خوب است. این مسیر به شهر می‌رسد؟»

«از دهکده‌ای می‌گذرد که یک کلیسا و چند مزرعه و باغ میوه دارد،

بعد به شهر می‌رسد.»

«نمی‌دانم به چه زبانی صحبت می‌کنند. امیدوارم اگر نتوانستم

زبان‌شان را صحبت کنم زندانی‌ام نکنند.»

بالتاموس گفت: «به‌عنوان شیطان تو برایت ترجمه می‌کنم. من خیلی از

زبان‌های آدم‌ها را یاد گرفته‌ام؛ حتماً زبانی را که در این منطقه صحبت

می‌کنند را هم می‌دانم.»

ویل به حرکت ادامه داد.

مسیر خسته‌کننده و یکنواختی بود، اما لااقل داشت حرکت می‌کرد و

لااقل هر قدم او را به لایرا نزدیک‌تر می‌کرد.

دهکده جای درب و داغانی بود: چند ساختمان چوبی با چراگاه‌های

محصولی که در آن آهو نگهداری می‌شد و سگ‌هایی که با نزدیک شدن

او پارس می‌کردند. از دودکش‌های حلبی دود بیرون می‌آمد و روی

بام‌های تخته‌پوش می‌ماند. زمین سنگین بود و راه رفتن روی آن دشوار،

معلوم بود که به تازگی سیل آمده بوده: دیوارها تا نیمه‌ی درها گل‌آلود بود

و تکه‌های شکسته‌ی چوب و ورقه‌های آویزان آهن کرکره‌ای نشان می‌داد

که کدام خانه‌ها با سیل ویران شده است.

اما این‌ها عجیب‌ترین ویژگی آنجا نبود. اول فکر کرد دارد تعادل‌اش را

از دست می‌دهد - حتی یکی دو بار سکندری خورد - چون ساختمان‌ها

دو سه درجه کج بودند و به یک حالت متمایل شده بودند - گنبد کلیسای

کوچک بدجوری ترک برداشته بود. یعنی آنجا زلزله آمده بود؟

سگ‌ها با خشمی جنون‌آمیز پارس می‌کردند، اما جرات نداشتند

نزدیک شوند. بالتاموس که شیطان شده بود به شکل یک سگ سفید با

چشمان سیاه درآمده بود و چنان خشن بود که سگ‌های واقعی فاصله را با او حفظ کردند. آنها لاغر و کثیف بودند و چند گوزنی را هم که ویل دید پوستی گر و کم‌مو داشتند.

ویل وسط دهکده‌ی کوچک ایستاد و به اطراف نگاه کرد، مانده بود کجا برود، و در حینی که آنجا ایستاده بود دو سه مرد آمدند و ایستاده به او زل زدند. آنها اولین کسانی بودند که در دنیای لایرا دیده بود. کت نمدی سنگین، چکمه‌های گل‌آلود و کلاه خز پوشیده بودند و مهربان به نظر نمی‌آمدند.

سگ سفید تبدیل به یک گنجشک شد و روی شانه‌ی ویل پرید. با این حرکت او هیچ کس حتی پلک هم نزد: هر کدام از مردها یک شیطان داشت، بیشترشان سگ بودند، این دنیا این چنین بود. بالتاموس از روی شانه‌ی ویل زمزمه کرد: «حرکت کن. توی چشم‌هایشان نگاه نکن. سرت را پایین بینداز. این کار مودبانه‌تر است.»

ویل حرکت کرد. او می‌توانست کاری کند که به چشم نیاید؛ تخصص او همین بود. وقتی به آنها رسید دیگر مردها به او توجه نداشتند. اما بعد در بزرگ‌ترین خانه‌ی توی جاده باز شد و کسی چیزی را بلند فریاد زد. بالتاموس به نرمی گفت: «کشیش است. باید با او مودبانه رفتار کنی. برو تعظیم کن.»

ویل همین کار را کرد. کشیش مردی درشت‌اندام با ریش جوگندمی بود که قبای سیاه پوشیده و شیطان‌اش که یک کلاغ بود روی شانه‌اش نشسته بود.

چشمان بی‌قرارش روی صورت و بدن ویل حرکت می‌کرد و همه چیز را ثبت می‌کرد. با اشاره او را به نزدیک خواند. ویل به سمت درگاهی رفت و دوباره تعظیم کرد.

کشیش چیزی گفت و بالتاموس نجواکنان گفت: «می‌پرسد از کجا

آمده‌ای. هر چه دوست داری بگو.»

ویل آهسته و واضح گفت: «من انگلیسی صحبت می‌کنم، زبان دیگری بلد نیستم.»

کشیش با خوشحالی به انگلیسی گفت: «آه، انگلیسی! جوان عزیز! به دهکده‌ی ما خوش آمدی، دهکده‌ی کوچک ما که دیگر آن خولودنوی<sup>۱</sup> سرپا نیست! اسم‌ات چیست و کجا می‌روی؟»

«اسم ویل است و دارم به جنوب می‌روم. خانواده‌ام را گم کرده‌ام و می‌خواهم دوباره آنها را پیدا کنم.»

کشیش گفت: «پس باید بیایی تو و کمی استراحت کنی.» و دست سنگین‌اش را روی شانه‌ی ویل گذاشت و او را از درگاهی به درون کشید. شیتان کلاغ مرد آشکارا به بالثاموس علاقه‌مند شده بود. اما فرشته واکنشی نشان داد: موش شد و توی جیب ویل خزید، انگار که خجالت کشیده باشد.

کشیش او را به سالنی برد که از دود تنباکو سنگین بود و سماوری چدنی بی‌صدا روی میزی در کنار دیوار بخار می‌کرد.

کشیش گفت: «اسم‌ات چه بود؟ دوباره بگو.»

«ویل پری. اما نمی‌دانم شما را چه صدا کنم.»

کشیش گفت: «پدر سیمیون.» و بازوی ویل را گرفت و او را به سمت صندلی هدایت کرد. «من کشیش کلیسای مقدس هستم. اسم کوچک من سیمیون است و اسم پدرم بوریس، پس من سیمیون بوریسوویچ<sup>۲</sup> هستم. اسم پدر تو چیست؟»

«جان پری.»

«جان در زبان ما ایوان تلفظ می‌شود، پس تو ویل ایوانوویچ<sup>۳</sup> هستی و من پدر سیمیون بوریسوویچ. از کجا آمده‌ای ویل ایوانوویچ و به کجا

1. Kholodnoye 2. Semyon Borisovitch

3. Will Ivanovitch

می‌روی؟»

ویل گفت: «گم شده‌ام. داشتم با خانواده‌ام به سمت جنوب سفر می‌کردم. پدرم یک افسر است، اما در منطقه‌ی قطبی شمال مشغول اکتشاف بود، بعد اتفاقی افتاد و همدیگر را گم کردیم. پس دارم به جنوب می‌روم، چون می‌دانم مقصد نهایی آنجا بود.»

کشیش دست‌هایش را باز کرد و گفت: «یک افسر؟ کاشفی از انگلستان؟ قرن‌هاست هیچ فردی که تا این حد جالب باشد پا به جاده‌های کثیف خولودنوی نگذاشته، اما در این دوران آشفستگی از کجا معلوم که فردا سر و کله‌اش پیدا نشود؟ تو خودت مهمان عزیز می‌هستی، ویل ایوانوویچ. باید شب را در خانه‌ی من بمانی تا با هم صحبت کنیم و غذا بخوریم.» بعد صدا زد: «لیدیا الکساندروونا!»

زنی مسن آرام وارد شد. کشیش به زبان روسی با او حرف زد و زن سری تکان داد و لیوانی برداشت و آن را از سماور با چای داغ پر کرد. لیوان چای را برای ویل آورد؛ با یک نعلبکی مربا و یک قاشق نقره.

ویل گفت: «ممنون.»

کشیش گفت: «مربا برای شیرین کردن چای است. لیدیا الکساندروونا آن را از قره‌قاپ درست کرده.»

نتیجه آنکه چای تلخ و تهوع‌آور شد، اما با این همه ویل آن را چشید. کشیش به جلو خم شده بود و با دقت به او نگاه می‌کرد، دست ویل را لمس کرد تا ببیند سرد است یا نه، بعد روی زانوی او زد. ویل برای اینکه حواس او را پرت کند پرسید چرا ساختمان‌های دهکده کج شده‌اند.

کشیش گفت: «در زمین آشوبی برپا شده. همه‌ی این‌ها در مکاشفات یوحنا پیشگویی شده. مسیر رودخانه‌ها عوض شده... رودخانه‌ی بزرگی که تنها کمی با اینجا فاصله دارد به سمت شمال جریان داشت و به

1. Lydia Alexandrovna

اقیانوس منجمد شمالی می‌ریخت. هزاران سال است که از کوه‌های آسیای مرکزی به سمت شمال جریان دارد، از آن زمان که خداوند متعال زمین را خلق کرد. اما وقتی زمین لرزید و مه و سیل آمد همه چیز عوض شد و رودخانه‌ی بزرگ یک هفته به سمت جنوب جریان داشت تا آنکه دوباره مثل قبل راهی شمال شد. دنیا زیرورو شده. وقتی آن آشوب بزرگ برپا شد کجا بودی؟»

ویل گفت: «خیلی دور از اینجا، نمی‌دانستم چه اتفاقی دارد می‌افتد. وقتی مه محو شد خانواده‌ام را گم کرده بودم و حالا هم نمی‌دانم کجا هستم. شما اسم اینجا را گفتید، اما اینجا کجاست؟ ما کجا هستیم؟»

سیمیون بوریسوویچ گفت: «آن کتاب بزرگی را که در قفسه‌ی پایین است برایم بیاور تا نشانات بدهم.»

کشیش صندلی‌اش را پشت میز کشید و قبل از ورق زدن صفحه‌های اطلس بزرگ انگشتان‌اش را با زبان خیس کرد.

با ناخن کتیف‌اش به نقطه‌ای در مرکز سیبری در سمت شرق آرال اشاره کرد و گفت: «اینجا.» همان طور که کشیش گفته بود رودخانه‌ای که در نزدیکی آنجا بود از کوهستان‌های شمال تبت به اقیانوس منجمد شمالی می‌ریخت. با دقت به هیمالیا نگاه کرد، اما چیزی شبیه نقشه‌ای که باروک کشیده بود ندید.

سیمیون بوریسوویچ حرف زد و حرف زد، از ویل سوالات مختلفی راجع به جزئیات زندگی‌اش، خانواده‌اش و خانه‌اش پرسید و ویل که متظاهری حرفه‌ای بود تمام سوال‌های او را جواب داد. بعد مستخدم قدری سوپ چغندر و نان سیاه آورد و بعد از آنکه کشیش دعای مفصلی خواند غذا خوردند.

سیمیون بوریسوویچ گفت: «خب، روزمان را چطور بگذرانیم، ویل ایوانوویچ؟ می‌خواهی ورق‌بازی کنیم یا ترجیح می‌دهی حرف بزنیم؟»

یک لیوان چای دیگر از سماور ریخت و ویل با تردید آن را گرفت. گفت: «ورق‌بازی بلد نیستم. نگران هستم و می‌خواهم به سفرم ادامه بدهم. اگر به رودخانه برسم فکر می‌کنید می‌توانم با کشتی بخار به جنوب بروم؟»

صورت بزرگ کشیش درهم رفت و با حرکتی ظریف صلیب بر سینه کشید.

گفت: «شهر دچار مشکل شده. لیدیا الکساندروونا خواهری دارد که به اینجا آمد و به او گفت یک کشتی داشته خرس‌ها را در رودخانه جابه‌جا می‌کرده. خرس‌های زره‌پوش. آنها از شمال می‌آیند. وقتی در شمال بودی خرس زره‌پوش ندیدی؟»

کشیش ظنن شده بود و بالثاموس چنان آهسته زمزمه می‌کرد که فقط ویل می‌توانست صدای او را بشنود: «مراقب باش.» و ویل خیلی زود فهمید چرا این حرف را زده: «وقتی سیمیون بوریسوویچ از خرس‌ها گفت، قلب ویل شروع کرد به زدن، چون به یاد حرف‌های لایرا درباره‌ی آنها افتاد. باید احساسات‌اش را کنترل می‌کرد.

گفت: «ما از اسوالبارد خیلی فاصله داشتیم و خرس‌ها سرشان به کار خودشان گرم بود.»

خوشبختانه کشیش گفت: «بله، من هم شنیده‌ام. اما حالا دارند سرزمین مادری‌شان را ترک می‌کنند و به جنوب می‌روند. آنها یک کشتی دارند و اهالی شهر نمی‌گذارند در آنجا سوخت‌گیری کنند. از خرس‌ها می‌ترسند. آنها حتماً... آنها فرزندان شیطان هستند. هر چه از شمال می‌آید شیطانی است. مثل جادوگرها... دختران شیطان! کلیسا باید سال‌ها پیش همه‌ی آنها را می‌کشت. جادوگرها... ربطی به آنها ندارند، ویل ایوانوویچ، می‌شنوی چه می‌گویم؟ می‌دانی وقتی به سن مناسب بررسی چکار می‌کنند؟ سعی می‌کنند فریبات بدهند. از تمام راه‌های زیرکانه و

ملایم وارد می شوند، جسم شان، پوست لطیف شان، صدای دلنشین شان، تا بذرتو را بگیرند. منظورم را که می فهمی - وجودت را خالی می کنند و تو را تهی رها می کنند! آینده ات را می گیرند، بچه هایت را، و برایت هیچ باقی نمی گذارند. باید آنها را کشت، همه شان را.»

کشیش از قفسه ی کنار صندلی اش یک بطری و دو لیوان کوچک بیرون آورد.

گفت: «حالا می خواهم کمی مشروب به تو تعارف کنم، ویل ایوانوویچ، تو جوانی، بنابراین نباید زیاد بخوری. اما داری بزرگ می شوی و لازم است بعضی چیزها را بدانی، مثل طعم ودکا. لیدیا الکساندروونا پارسال تمشک ها را چید و من لیکور را تقطیر کردم و حالا حاصل آن توی این بطری است. تنها جایی که پدر سیمیون بوریسوویچ و لیدیا الکساندروونا به هم دروغ می گویند!»

خندید و چوب پنبه را از سر بطری برداشت و هر دو لیوان را تالب پر کرد. این جور حرف ها ویل را خیلی معذب می کرد. باید چکار می کرد؟ چطور می توانست بدون اینکه بی ادبی کرده باشد از خوردن مشروب امتناع کند؟

بلند شد و گفت: «پدر سیمیون، شما خیلی لطف دارید، دوست داشتم بیشتر پیش شما بمانم تا از مشروب تان بخورم و حرف هایتان را بشنوم، چون حرف هایی که می زنید خیلی جالب است. اما می دانید که خیلی نگران خانواده ام هستم و دوست دارم دوباره آنها را پیدا کنم، پس فکر می کنم بهتر باشد بروم.»

کشیش لب هایش را از میان انبوه ریش بیرون داد و اخم کرد؛ اما بعد شانه بالا انداخت و گفت: «خب، اگر باید بروی برو. اما قبل از آنکه بروی باید ودکایت را بخوری. حالا کنار من بایست! بگیرش و آن را با یک نفس فرو بده، این طوری!»

لیوان را بالا برد، همه را یک نفس سر کشید، بعد هیکل بزرگ اش را تکان داد و بلند شد کنار ویل ایستاد. لیوان در دست چاق و کثیف اش کوچک به نظر می رسید؛ اما مشروب زلال در آن می درخشید و ویل بوی تند مشروب و لکه های غذا روی قبای مرد را حس کرد و قبل از آنکه شروع کند احساس تهوع کرد.

کشیش با فریادی قوی و تهدید آمیز گفت: «بنوش، ویل ایوانوویچ.» ویل لیوان را بالا برد و بدون تردید مایع تند و روغنی را یک نفس نوشید. حالا باید جلوی خودش را می گرفت تا بالا نیآورد. این برای او آزمون سختی بود. سیمیون بوریسوویچ قد بلند خم شد و شانه های ویل را گرفت.

گفت: «پسرم.» بعد چشم هایش را بست و شروع کرد به خواندن دعا یا آیه ای. از او بوی تند الکل و تنباکو و عرق می آمد و آن قدر نزدیک بود که ریش انبوه اش که بالا و پایین می رفت به صورت ویل می سایید. ویل نفس خود را نگه داشت.

دست های کشیش پشت شانه های ویل حرکت کرد و سیمیون بوریسوویچ ویل را محکم بغل کرد و سه بار گونه های او را بوسید. ویل احساس کرد پنجه ی کوچک بالثاموس در شانه ی او فرو رفت، پس بی حرکت ماند. سرش داشت گیج می رفت، معده اش به هم ریخته بود، اما تکان نخورد.

بالاخره تمام شد و کشیش عقب رفت و او را با ملایمت هل داد و گفت: «پس برو، برو به جنوب، ویل ایوانوویچ. برو.»

ویل شنل و کوله پشتی اش را برداشت و سعی کرد در حینی که خانه ی کشیش را ترک می کرد و راهی جاده ی خارج از دهکده می شد تعادل اش را حفظ کند.

دو ساعت راه رفت، احساس کرد حالت تهوع به تدریج فروکش کرد و جای خود را به سردردی سخت و تدریجی داد. یک بار بالتاموس او را وادار به توقف کرد و دست خنک‌اش را روی گردن و پیشانی ویل گذاشت و درد کمی تسکین یافت؛ اما ویل با خود عهد کرد دیگر هرگز ودکا نخورد.

آن روز عصر جاده عریض‌تر شد و از بین نیزارها بیرون آمد و ویل شهر را در جلوی روی خود دید، در آن سوی شهر پهنه‌ی گسترده‌ی آبی دیده می‌شد که حتماً یک دریا بود.

حتی از فاصله‌ی دور ویل دردسر را احساس کرد. از آن سوی بام‌ها توده‌ی دودی را دید و چند لحظه بعد صدای شلیک یک تفنگ آمد. ویل گفت: «بالتاموس، دوباره باید شیتان شوی. کنار من بمان و مراقب خطر باش.»

وارد حومه‌ی شهر کثیف و کوچک شد، جایی که ساختمان‌ها حتی کج و معوج‌تر از خانه‌های دهکده بود و سیل لکه‌های گل را تا قد ویل روی دیوارها بر جا گذاشته بود. حاشیه‌ی شهر خالی از سکنه بود، اما در حینی که داشت به طرف رودخانه می‌رفت، صدای فریاد، جیغ و تیراندازی بلندتر شد.

بالاخره مردم را دید: بعضی داشتند از پنجره‌های طبقات بالا نگاه می‌کردند، بعضی با نگرانی از گوشه‌ی ساختمان سرک می‌کشیدند تا بندر را ببینند که در آن انگشتان فلزی جرثقیل‌ها و دکل کشتی‌های بزرگ از فراز بام خانه‌ها دیده می‌شد.

انفجاری دیوارها را تکان داد و از پنجره‌های نزدیک او شیشه‌ها شکست و بیرون ریخت. مردم خود را عقب کشیدند و بعد دوباره سرک کشیدند و در هوای دودگرفته صدای فریادهای دیگری بلند شد. ویل به گوشه‌ی خیابان رسید و نگاهی به بارانداز انداخت. وقتی دود و

غبار کمی برطرف شد یک کشتی زنگ‌زده را دید که نزدیک ساحل توقف کرده بود و در برابر جریان رودخانه ایستاده بود و در اسکله گروهی افراد مسلح به تفنگ و تپانچه توپ بزرگی را احاطه کرده بودند و ویل دید که توپ دوباره با صدای بلندی شلیک کرد. جرقه‌های آتش، حرکت رو به عقب توپ و صدای شلپ سنگینی در نزدیکی کشتی.

ویل دست‌ها را سایبان چشمان‌اش کرد. افرادی در کشتی بودند، اما او چشم‌هایش را مالید، هر چند می‌دانست باید انتظار چه چیزی را داشته باشد. آنها انسان نبودند - مخلوقاتی بزرگ و فلزپوش بودند، یا مخلوقاتی در زره‌های سنگین و در عرشه‌ی جلوی کشتی گلی از آتش ناگهان شکفت و مردم از ترس فریاد کشیدند. آتش به هوا برخاست و بالا رفت و سپس پایین آمد و دو جرقه بارید و بعد با صدای شلیپی سنگین در نزدیکی توپ فرود آمد. مردها فریاد کشیدند و پراکنده شدند و بعضی که آتش گرفته بودند توی آب پریدند و جریان آب آنها را برد.

ویل مردی را که شبیه معلم‌ها بود کنار خود دید و به او گفت:

«شما انگلیسی بلدید؟»

«بله، بله، بلدم...»

«چه اتفاقی افتاده؟»

«خرس‌ها، آنها حمله کرده‌اند و ما سعی داریم با آنها بجنگیم، اما کار سختی است، ما فقط یک توپ داریم و...»  
آتش افکن روی کشتی توده‌ی شعله‌ور دیگری پرتاب کرد که این بار حتی نزدیک‌تر به توپ فرود آمد. سه انفجار بزرگ که دقیقاً بعد از آن رخ داد نشان داد که به مهمات برخورد کرده، توپچی‌ها فرار کردند و سر توپ به سمت پایین متمایل شد.

مرد با ناراحتی گفت: «آه، خیلی بد شد، دیگر نمی‌تواند شلیک...»

فرمانده‌ی کشتی سر آن را چرخاند و به طرف خشکی حرکت کرد.

خیلی از مردم از ترس و نومیدی فریاد کشیدند، به‌خصوص وقتی یک گلوله‌ی آتشین دیگر روی عرشه‌ی کشتی روشن شد و بعضی از تفنگدارها یکی دو تیر شلیک کردند و بعد فرار را به‌قرار ترجیح دادند؛ اما این بار خرس‌ها آتش را پرتاب نکردند و کمی بعد کشتی در حالی که موتورش به شدت کار می‌کرد تا در برابر جریان آب مقاومت کند به ساحل رسید.

دو ملوان (انسان، نه خرس) پایین پریدند تا طناب‌ها را دور تیر مهار ببندند و اهالی خشمگین شهر این دو آدم خائن را هو کردند و برایشان فریاد کشیدند. ملوان‌ها توجهی نکردند، بلکه دویدند تا پلکان کشتی را پایین بیاورند.

بعد در حینی که برمی‌گشتند تا سوار کشتی شوند، از جایی در نزدیکی ویل تیری شلیک شد و یکی از ملوان‌ها افتاد. شیطان او که مرغی دریایی بود مثل شعله‌ی شمعی محو و خاموش شد.

واکنش خرس‌ها خشم مطلق بود. آتش افکن زودروشن شد و به سمت شهر چرخید، بعد صدها پاره آتش را بر بام خانه‌ها ریخت. بالای پله‌ی متحرک خرسی بزرگ‌تر از بقیه ظاهر شد، تجسمی از قدرت یک دلاور زره‌پوش، و گلوله‌هایی که بر او می‌بارید همه بی‌فایده کمانه می‌کرد و سوت می‌کشید و نمی‌توانست اثری بر زره مقاوم او بر جا بگذارد.

ویل به مردی که کنار او بود گفت: «چرا به شهر حمله کرده‌اند؟»

«سوخت می‌خواهند. اما ما با خرس‌ها معامله نمی‌کنیم. آنها دارند سرزمین‌شان را ترک و در رودخانه کشتیرانی می‌کنند، کسی قصد آنها را نمی‌داند. پس باید با آنها بجنگیم. دزدهای دریایی، راهزن‌ها...»

خرس بزرگ از پلکان پایین آمده بود و پشت سر او چند خرس دیگر آمدند، چنان سنگین بودند که کشتی کج شد؛ ویل دید که مردان روی اسکله دوباره سراغ توپ رفته‌اند و دارند آن را پر می‌کنند.

فکری به ذهن‌اش رسید و به محوطه‌ی اسکله دوید، درست به فضای بین تفنگدارها و خرس‌ها.

داد زد: «صبر کنید! دست از جنگ بردارید! بگذارید من با خرس‌ها صحبت کنم!»

سکوتی ناگهانی حکمفرما شد و همه بی‌حرکت ایستادند، از این رفتار دیوانه‌وار متعجب شده بودند. خود خرس که آماده شده بود حساب تفنگدارها را برسد، همان جا که بود ماند، اما تمام خطوط بدن‌اش از خشم می‌لرزید. پنجه‌های بزرگ‌اش در زمین فرو رفته و چشمان سیاه‌اش زیر کلاهخود از خشم می‌درخشید.

به زبان انگلیسی نعره زد: «تو کی هستی؟ چه می‌خواهی؟» چون ویل به آن زبان حرف زده بود.

مردم با حیرت به همدیگر نگاه کردند و آنها که فهمیدند برای بقیه ترجمه کردند.

ویل داد زد: «من در نبردی تن‌به‌تن با تو می‌جنگم. اگر تو تسلیم شدی، جنگ باید تمام شود.»

خرس حرکت نکرد. مردم هم وقتی فهمیدند ویل چه گفته اول از جا تکان نخوردند، اما بعد با داد و فریاد و خنده او را هو کردند. اما این کار زیاد طول نکشید، چون ویل به جمعیت رو کرد و با چشمانی سرد و جدی به آنها خیره شد تا بالاخره خنده‌ها تمام شد. احساس می‌کرد بالثاموس که توکای سیاهی شده بود روی شانه‌ی او می‌لرزید.

وقتی مردم ساکت شدند داد زد: «اگر خرس را وادار به تسلیم کردم باید با فروش سوخت به آنها موافقت کنید. بعد آنها می‌روند و شما را به حال خودتان می‌گذارند. باید قبول کنید و گرنه همه‌تان را از بین می‌برند.» می‌دانست که خرس بزرگ فقط چند متر پشت سر او است، اما برنگشت؛ اهالی شهر را تماشا می‌کرد که داشتند صحبت می‌کردند، سر و

دست تکان می‌دادند، بحث می‌کردند و بعد از یک دقیقه صدایی گفت:  
«پسر! خرس را وادار کن قبول کن!»

ویل برگشت. آب دهان‌اش را به سختی قورت داد، نفس عمیقی کشید  
و گفت:

«خرس! تو باید قبول کنی. اگر تسلیم من شدی جنگ باید تمام شود،  
بعد می‌توانید سوخت بخرید و در صلح و آرامش به سفرتان ادامه  
بدهید.»

خرس غرید: «غیرممکن است. نبرد با تو شرم‌آور است. تو مثل  
حلزونی که از صدف‌اش بیرون آمده ضعیف هستی. من نمی‌توانم با تو  
بجنگم.»

ویل گفت: «قبول دارم.» و تمام حواس‌اش به موجود بزرگ و درنده‌ای  
بود که روبرویش قرار داشت. «این مبارزه اصلاً منصفانه نیست. تو آن زره  
را پوشیده‌ای و من هیچی ندارم. با یک ضربه‌ی پنجه می‌توانی سرم را از  
تن جدا کنی. منصفانه‌ترش کن. یک تکه از زرهات را به من بده، هر  
قسمت‌اش را که دوست داری. مثلاً کلاهخودت را. بعد کمی تعادل برقرار  
می‌شود و جنگیدن با من دیگر شرم‌آور نخواهد بود.»

خرس با غرشی که حاکی از نفرت، خشم و تمسخر بود پنجه‌ی  
بزرگ‌اش را بالا برد و زنجیری که کلاهخود را به بدنه‌ی زره وصل می‌کرد  
باز کرد.

حالا سکوتی سنگین بر بارانداز حکمفرما شده بود. هیچ کس حرف  
نمی‌زد... هیچ کس تکان نمی‌خورد. اتفاقی داشت می‌افتاد که هرگز ندیده  
بودند و نمی‌دانستند چه خواهد شد. حالا تنها صدایی که می‌آمد صدای  
شلپ‌شلپ آب رودخانه در برخورد با اسکله‌ی چوبی، پت‌پت موتور  
کشتی و جیغ‌های بی‌قرار مرغان دریایی بود؛ و بعد صدای افتادن  
کلاهخود جلوی پای ویل.

ویل کوله‌پشتی‌اش را روی زمین گذاشت و کلاهخود را از زمین  
برداشت. به زحمت آن را بلند کرد. کلاهخود از یک ورقه آهن تیره و فرو  
رفته با جای چشم‌ها در بالا و زنجیری بزرگ در پایین درست شده بود. به  
بلندی یک دست ویل و به ضخامت انگشت شست‌اش بود.

ویل گفت: «پس زره تو این است. خب، به نظر من زیاد محکم نیست.  
نمی‌دانم می‌توانم به آن اطمینان کنم یا نه. بگذار ببینم.»

و خنجر را از کوله‌پشتی بیرون آورد و لبه‌ی آن را روی قسمت جلوی  
کلاهخود گذاشت و گوشه‌ای از آن را مثل کره برید.

گفت: «درست فکر می‌کردم.» و برید و برید تا آن شیء بزرگ در کمتر  
از یک دقیقه تبدیل به آهن پاره شد. بلند شد و یک مشت از آهن پاره‌ها را  
جلو گرفت.

گفت: «زره تو این بود.» و تکه‌های آهن را کنار بقیه‌ی آنها جلوی پایش  
انداخت. «و خنجر من هم این است. از آنجا که کلاهخود تو به درد من  
نخورد، مجبورم بدون آن با تو بجنگم. حاضری، خرس؟ فکر کنم حالا  
مساوی هستیم. می‌توانم با یک ضربه‌ی خنجر سرت را از بدن جدا کنم.»  
سکون مطلق. چشمان سیاه خرس مثل قیر می‌درخشید و ویل  
احساس کرد یک قطره عرق از پشت او به پایین لغزید.

بعد خرس سرش را تکان داد. آن را به چپ و راست تکان داد و یک  
قدم به عقب رفت.

گفت: «سلاح خیلی قوی‌ای است. نمی‌توانم با آن بجنگم. پسر، تو  
پیروز شدی.»

ویل می‌دانست تا لحظه‌ای دیگر مردم فریاد شادی سر می‌دهند، پس  
حتی قبل از آنکه خرس حرف‌اش را تمام کند، ویل برگشت و داد زد تا  
مردم ساکت باشند:

«حالا باید سر قول‌تان بمانید. از زخمی‌ها مراقبت کنید و شروع به

تعمیر ساختمان‌ها کنید. بعد بگذارید کشتی پهلو بگیرد و سوخت‌گیری کند.»

می‌دانست یک دقیقه‌ای طول می‌کشید تا حرف او را ترجمه کنند و پیام بین اهالی شهر که آنجا بودند پخش شود، در ضمن می‌دانست این تاخیر مانع بروز خشم و احساسات آنها خواهد شد، مثل ردیفی از کیسه‌های شن که جلوی جریان آب را می‌گیرد. خرس دید که ویل چه کرد و حتی بهتر از خود او به دستاوردی که پسرک به دست آورده بود پی برد. ویل خنجر را در کوله‌پشتی گذاشت و با خرس نگاهی رد و بدل کرد، اما این بار نگاهی متفاوت بود. به همدیگر نزدیک شدند و پشت سرشان در حینی که خرس‌ها شروع کردند به جدا کردن قطعات آتش‌افکن، دو کشتی دیگر جلو آمدند تا پهلو بگیرند.

در ساحل بعضی مردم مشغول نظافت شدند، اما بسیاری جلو آمدند تا ویل را ببینند، کنجکاو بودند این پسری را که قدرت داشت به خرس‌ها فرمان بدهد از نزدیک ببینند. وقت‌اش رسیده بود تا ویل دوباره خود را از نظرها پنهان کند، پس کاری را کرد که همیشه مادرش را از هرگونه نگاه کنجکاو پنهان نگه می‌داشت و با استفاده از آن سال‌ها در آسایش زندگی کرده بودند. البته جادو نبود، بلکه یک رفتار ساده بود. حالتی آرام و کند با چشمانی بی‌خیال به خود گرفت و در عرض کمتر از یک دقیقه دیگر چندان جالب به نظر نمی‌آمد و برای آدم‌ها جذابیتی نداشت. مردم با دیدن این پسرک کند کسل شدند و او را فراموش کردند و رفتند.

اما خرس‌ها مثل آدم‌ها نبودند، پس خرس بزرگ فهمید چه اتفاقی افتاده و می‌دانست ویل قدرت فوق‌العاده‌ی دیگری هم دارد. به او نزدیک شد و با صدایی که مثل موتور کشتی سنگین بود آهسته با او صحبت کرد.

گفت: «نام‌ات چیست؟»

«ویل پری. می‌توانی کلا خود دیگری بسازی؟»

«بله. دنبال چه هستی؟»

«شما راهی رودخانه هستید. می‌خواهم با شما بیایم. دارم به کوه‌ها می‌روم و این سریع‌ترین راه است. مرا می‌برید؟»

«بله. می‌خواهم آن خنجر را ببینم.»

«آن را فقط به خرسی نشان می‌دهم که بتوانم به او اعتماد کنم. خرسی هست که نام او را از شخص قابل اعتمادی شنیده‌ام. او سلطان خرس‌هاست، دوست آن دختری که می‌خواهم به کوه‌ها بروم تا او را پیدا کنم. نام او لایرا سیلور تانگ است و نام خرس یورک بیرینسون.»

خرس گفت: «من یورک بیرینسون هستم.»

ویل گفت: «می‌دانم.»

کشتی داشت سوخت‌گیری می‌کرد؛ واگن‌های زغال سنگ را به کنار کشتی می‌بردند و با سرسره‌ای به انبار کشتی خالی می‌کردند و غباری سیاه از آنها بلند می‌شد. بدون آنکه اهالی شهر که مشغول نظافت بارانداز و محاسبه‌ی قیمت سوخت بودند متوجه شوند ویل پشت سر سلطان خرس‌ها از پلکان متحرک وارد کشتی شد.



نه

## بالای رودخانه

یورک بیرینسون گفت: «بگذار خنجر را ببینم. من فلزها را می‌شناسم. هیچ وسیله‌ای که از آهن یا فولاد ساخته شده باشد بر یک خرس ناشناخته نیست. اما هرگز خنجری مثل این ندیده بودم و دوست دارم آن را از نزدیک ببینم.»

ویل و سلطان خرس‌ها در قسمت جلوی عرشه‌ی کشتی بخار بودند، زیر شعاع‌های گرم خورشید در حال غروب، و کشتی داشت به سرعت خلاف جریان آب حرکت می‌کرد؛ سوخت زیادی در کشتی داشتند، غذایی داشتند که ویل می‌توانست بخورد، او و یورک بیرینسون داشتند برای بار دوم همدیگر را ارزیابی می‌کردند. قبلاً یک بار این کار را کرده بودند.

ویل خنجر را از طرف دسته به طرف یورک دراز کرد و خرس آن را با ملایمت گرفت. شست‌اش در برابر انگشتان دیگر پنجه‌اش قرار داشت و به او اجازه می‌داد از دست‌اش مثل یک انسان با مهارت استفاده کند، حالا خنجر را پشت و رو کرد و آن را جلوی چشم‌اش گرفت، طوری که نور را بگیرد، و تیغه‌ی آن را روی یک تکه آهن امتحان کرد - لبه‌ی فولادی را. گفت: «این لبه همان است که زره من را با آن بریدی. لبه‌ی دیگر خیلی

عجیب است. نمی‌دانم چیست، چه می‌کند و از چه ساخته شده. اما می‌خواهم بدانم. از کجا آن را به دست آوردی؟»

ویل بیشتر اتفاقاتی را که افتاده بود برای او تعریف کرد و فقط بخشی که او را نگران می‌کرد ناگفته گذاشت: مادرش، مردی را که کشته بود و پدرش.

خرس گفت: «برای این جنگیدی و دو انگشت‌ات را از دست دادی؟ جای زخم را نشان‌ام بده.»

ویل دست‌اش را دراز کرد. در نتیجه‌ی استفاده از پماد پدرش سطح زخم خوب شده بود، اما هنوز حساس بود. خرس آن‌ها را کشید.

گفت: «خزه‌ی خون و چیز دیگری که نمی‌توانم شناسایی کنم. کی آن را به تو داد؟»

«مردی که گفت با خنجر چه باید بکنم. بعد مُرد. او پمادی در جعبه‌ای شاخی داشت که زخم مرا مداوا کرد. جادوگرها هم سعی کرده بودند، اما طلسم‌شان نتیجه نداد.»

یورک بیرینسون خنجر را با دقت به ویل برگرداند و گفت: «گفت با این خنجر می‌خواهی چکار کنی؟»

ویل پاسخ داد: «در جنگی به نفع لرد عزریل از آن استفاده کنم. اما اول باید لایرا سیلورتانگ را نجات بدهم.»

خرس گفت: «پس ما کمک‌ات می‌کنیم.» و قلب ویل سرشار از شادی شد.

\*

در چند روز آینده ویل فهمید که چرا خرس‌ها راهی آسیای مرکزی که آن همه از سرزمین مادری‌شان دور بود شده‌اند.

از زمان فاجعه‌ای که مرز دنیاها را از بین برده بود، تمام یخ‌های قطب شمال داشت ذوب می‌شد و جریان‌های عجیب و تازه در آب نمایان شده

بود. از آنجا که خرس‌ها متکی به یخ و حیواناتی که در دریای سرد زندگی می‌کردند بودند، می‌دیدند که اگر همان‌جا بمانند به زودی غذایی برایشان نمی‌ماند؛ و با تفکری منطقی تصمیم گرفتند. باید به سرزمینی که یخ و برف فراوان داشت مهاجرت می‌کردند: به بلندترین کوه‌ها، به رشته‌کوهی که سر به فلک می‌سایید، در آن سوی دنیا اما تسخیرناپذیر، ابدی و همیشه در برف. از خرس‌های ساحل‌نشین تبدیل به خرس‌های کوه‌نشین می‌شدند، تا روزی که دوباره دنیا به وضع عادی برمی‌گشت.

ویل گفت: «پس قصد جنگ ندارید؟»

«دشمنان قدیمی ما با سگ‌ماهی و فیل‌های دریایی ناپدید شدند. اگر دشمن جدیدی سر راه‌مان قرار بگیرد، می‌دانیم چطور با او بجنگیم.»

«فکر می‌کردم جنگی بزرگ در راه است که همه را درگیر می‌کند. اگر چنین اتفاقی بیفتد شما از چه طرفی جانبداری می‌کنید؟»

«طرفی که به خرس‌ها امتیاز بدهد. دیگر چه؟ اما من برای چند آدم احترام قائل هستم. یکی مردی بود که با بالن پرواز می‌کرد. او مرده. دیگری سرافینا پکالای جادوگر است. سومی آن کودک، لایرا سیلورتانگ است. من اول هر چه را که به نفع خرس‌ها باشد انجام می‌دهم. دوم، هر چه را که به نفع آن کودک باشد یا به جادوگر کمک کند یا انتقام دوست مرده‌ام لی اسکورسی را بگیرد. برای همین کمک‌ات می‌کنم تا لایرا سیلورتانگ را از دست آن زن نفرت‌انگیز، کولتر، نجات بدهی.»

بعد به ویل گفت که چرا او و چند تن از افراد تحت امرش تا دهانه‌ی رود شنا کرده بودند و آن کشتی را با پرداخت طلا اجاره کرده و ملوانانی را به خدمت گرفته بودند، و از ذوب یخ‌های شمال به نفع خود استفاده کرده بودند تا جریان آب آنها را تا سرزمین‌های دیگر ببرد - و از آنجا که جریان رود به همان‌جا می‌رفت که آنها می‌خواستند و لایرا هم در آنجا زندانی بود، تا به حال همه چیز خوب پیش رفته بود.

زمان گذشت.

در طول روز ویل روی عرشه چرت می‌زد، استراحت و تجدید قوا می‌کرد، چون تمام وجودش خسته بود. شاهد تغییر مناظر بود و استپ موج تبدیل به تپه‌های کوتاه و پرچمن و سپس سرزمین‌هایی مرتفع شد که هر از گاهی تنگه یا آبشارهایی هم داشت؛ و کشتی به راه‌اش به سمت جنوب می‌رفت.

با ناخدا و خدمه‌ی کشتی با ادب صحبت می‌کرد، اما صمیمیت و زودجوشی لایرا با غریبه‌ها را نداشت و در نتیجه حرف چندان‌ی برای گفتن نداشت؛ به هر حال آنها کمی به او علاقه‌مند شده بودند. این فقط یک شغل بود و وقتی تمام می‌شد بدون آن‌که پشت سرشان را نگاه کنند می‌رفتند، تازه خرس‌ها را هم علی‌رغم طلایشان دوست نداشتند. ویل یک خارجی بود و تا وقتی خرج غذایش را می‌داد به کارهایی که می‌کرد اهمیت نمی‌دادند. تازه او شیتان عجیبی هم داشت که شبیه شیتان جادوگرها بود: بعضی وقت‌ها انگار غیب‌اش می‌زد. آنها هم مثل ملوان‌های دیگر خرافاتی بودند و ترجیح می‌دادند کاری به کار ویل نداشته باشند.

بالتاموس هم ساکت بود. بعضی وقت‌ها غصه‌اش فراتر از حدی می‌شد که بتواند تحمل کند و کشتی را ترک می‌کرد و به آسمان و میان ابرها می‌رفت و دنبال پرتو نور یا هوای آزاد می‌گشت یا هر ستاره‌ی دنباله‌دار یا پشته‌هوائی که او را به یاد دوران بودن با باروک می‌انداخت. وقتی حرف می‌زد، در شب و در تاریکی کابین کوچکی که ویل در آن می‌خوابید، فقط برای این بود که گزارش بدهد تا کجا رفته‌اند و تا دره و غار چقدر مانده است. شاید فکر می‌کرد ویل هم‌زبانی ندارد، هر چند اگر دنبال هم‌زبان بود می‌توانست خیلی‌ها را پیدا کند. بیش از پیش جدی و رسمی شد، هر چند دیگر کنایه نمی‌زد؛ لاف‌سر قول‌اش مانده بود.

یورک با دقت خنجر را بررسی کرد. ساعت‌ها به آن نگاه کرد، هر دو لبه‌اش را امتحان کرد، آن را خم کرد، جلوی نور گرفت، با زبان لمس‌اش کرد، آن را بو کشید و حتی به وزش باد بر سطح آن گوش داد. ویل از این بابت نگران نبود، چون واضح بود که یورک صنعتگری ماهر و کارکشته است؛ حتی نگران خود یورک هم نبود چون حرکات ظریف و ماهرانه‌ی پنجه‌ی قدرتمند او را دیده بود.

بالاخره یورک پیش ویل رفت و گفت: «این لبه‌ی دیگر حالتی دارد که راجع به آن چیزی به من نگفتی. چیست و چطور عمل می‌کند؟» ویل گفت: «اینجا نمی‌توانم نشانات بدهم، چون کشتی در حرکت است. به محض آنکه توقف کردیم نشانات می‌دهم.»

خرس گفت: «می‌توانم حدس بزنم، اما حتی حدس خودم را درک نمی‌کنم. این عجیب‌ترین چیزی است که تا به حال دیده‌ام.» و آن را با نگاهی خیره و ناراحت‌کننده به ویل برگرداند.

حالا رودخانه رنگ عوض کرده بود، چون به بقایای سیلابی که از شمال می‌آمد رسیده بود. آشفته‌گی‌ها در مناطق مختلف تأثیری متفاوت بر زمین گذاشته بود؛ دهکده‌ها یکی پس از دیگری غرق سیلاب بود و مردم آواره سعی داشتند هر چه را که می‌توانستند با قایق‌های خود از آب بگیرند. انگار زمین در آنجا کمی پست‌تر بود، چون رودخانه عریض‌تر و کندتر می‌شد و برای ناخدا دشوار بود مسیر واقعی را از میان جریان‌های عریض و گل‌آلود پیدا کند. هوا گرم‌تر شده بود و خورشید در آسمان بالاتر رفته بود و خرس‌ها تحمل گرما را نداشتند؛ بعضی کنار کشتی شنا می‌کردند و طعم آب‌های محلی خود را در سرزمینی بیگانه می‌چشیدند. اما سرانجام رودخانه دوباره باریک و عمیق شد و کمی بعد کوه‌های فلات مرکزی بزرگ آسیا جلوی آنها ظاهر شد. یک روز ویل حاشیه‌ای سفید رنگ را در افق دید و بزرگ شدن تدریجی آن را شاهد بود که تبدیل

به کوه‌ها و قله‌های بلند شد و آن قدر بلند بود که فکر می‌کردی در دسترس است - تنها چند کیلومتر دورتر. اما هنوز تا آنجا فاصله‌ی زیادی بود؛ فقط اینکه کوه‌ها خیلی بزرگ بود و ساعت به ساعت که به آنها نزدیک‌تر می‌شدند به شکلی باورنکردنی بلندتر به نظر می‌آمدند.

اکثر خرس‌ها هرگز کوه ندیده بودند، البته غیر از صخره‌های سرزمین اسوالبارد خودشان، و در حینی که به آن استحکامات عظیم که هنوز در دوردست بود نگاه می‌کردند سکوت اختیار کرده بودند.

یکی‌شان گفت: «در آنجا چه چیزی شکار می‌کنیم، یورک بیرنسون؟ در کوه‌ها هم سگ‌ماهی پیدا می‌شود؟ چطور باید زندگی کنیم؟»

سلطان پاسخ داد: «در آنجا یخ و برف هست. آسوده خواهیم بود. حیوانات وحشی زیادی آنجا هستند. تا مدتی زندگی متفاوتی خواهیم داشت. اما جان به در خواهیم برد و وقتی اوضاع به شرایط لازم برگشت و قطب شمال دوباره پر از یخ و برف شد، هنوز زنده‌ایم تا برگردیم و ادعای مالکیت کنیم. اگر آنجا مانده بودیم، گرسنگی می‌کشیدیم. خرس‌های من، برای عجایب و راه‌های جدید آماده باشید.»

سرانجام به نقطه‌ای رسیدند که کشتی بخار دیگر نمی‌توانست جلو برود، چون در آن نقطه بستر رودخانه باریک و کم‌عمق می‌شد. ناخدا کشتی را پای دره‌ای که روزی پوشیده از چمن و گل‌های کوهی بود برد، جایی که رودخانه روی بستر شنی‌اش پیچ می‌خورد؛ اما دره حالا تبدیل به یک دریاچه شده بود و ناخدا پافشاری کرد که دیگر نمی‌تواند جلو برود. توضیح داد در آن سو آب عمق کافی ندارد، حتی با سیلاب بزرگی که از شمال آمده بود. پس در حاشیه‌ی دره توقف کردند، جایی که صخره بزرگ اسکله‌ای طبیعی را به وجود آورده بود، و پیاده شدند.

ویل به ناخدا که کمی انگلیسی می‌دانست گفت: «حالا کجا هستیم؟» ناخدا نقشه‌ی کهنه و فرسوده‌ای را پیدا کرد و با پیمایش به آن اشاره

کرد و گفت: «ما حالا در این دره. تو نقشه برد.»

ویل گفت: «خیلی ممنون.» نمی‌دانست آیا باید به او پول تعارف کند یا نه؛ اما ناخدا برگشته و رفته بود تا بر تخلیه‌ی بار نظارت کند.

کمی بعد تمام سی خرس و زره‌هایشان در ساحل باریک بودند. ناخدا با فریاد فرمانی صادر کرد و کشتی با سنگینی بر خلاف جریان آب دور زد، به وسط سیلاب رفت و سوتی کشید که تا مدتی در دره طنین‌انداز شد.

ویل روی تخته سنگی نشست و نقشه را خواند. اگر درست تشخیص داده بود، دره‌ای که لایرا در آن اسیر بود، طبق گفته شمن، در جنوب شرقی قرار داشت و بهترین راه برای رسیدن به آنجا از میان گذرگاهی به نام سانگ‌چن<sup>۱</sup> می‌گذشت.

یورک بیرنسون به افراد تحت امرش گفت: «خرس‌ها. این نقطه را به خاطر بسپارید. وقتی زمان مراجعت به قطب شمال فرا برسد باید اینجا جمع شویم. حالا به راه خود بروید، شکار کنید، غذا بخورید و زندگی کنید. جنگ به راه نیندازید. ما برای جنگ به اینجا نیامده‌ایم. اگر خطر جنگ پیش آمد خبرتان می‌کنم.»

خرس‌ها موجودات تنهایی هستند و فقط در زمان جنگ یا اضطرار دور هم جمع می‌شوند. حالا که در حاشیه‌ی سرزمینی برفی بودند، بی‌صبرانه آماده‌ی رفتن بودند تا هر کدام به تنهایی سرزمین جدید را کشف کند.

یورک بیرنسون گفت: «بیا، ویل. باید لایرا را پیدا کنیم.»

ویل کوله پشتی‌اش را برداشت و به راه افتادند.

برای اولین قسمت سفرشان پیاده‌روی خوبی بود. خورشید گرم بود، اما کاج‌ها و ازالیه‌ها سختی گرما را می‌گرفتند و هوا تازه و مطبوع بود. زمین

سنگی بود، اما صخره‌ها و سنگ‌ها پوشیده از خزه و سوزن کاج بود و شیب‌هایی که از آنها بالا می‌رفتند خطرناک نبود. ویل داشت از آن تجربه لذت می‌برد. روزهایی که به اجبار روی کشتی سپری کرده و به استراحت گذرانده بود باعث تجدید قوای او شده بود. وقتی به یورک رسیده بود دیگر توانی برایش باقی نمانده بود. خودش این را نمی‌دانست، اما خرس می‌دانست.

به محض اینکه تنها شدند، ویل به یورک طرز استفاده از لبه‌ی دیگر خنجر را نشان داد. دنیایی را باز کرد که در آن در جنگلی استوایی باران می‌بارید و رطوبت با بویی سنگین در هوای رقیق کوهستان به مشام رسید. یورک با دقت نگاه کرد و با پنجه لبه‌ی پنجره را لمس کرد و آن را بو کشید و قدم به آن سرزمین گرم و مرطوب گذاشت تا در سکوت نگاهی به اطراف بیندازد. صدای جیغ میمون‌ها و پرنده‌ها، قژقژ حشرات و صدای قورباغه‌ها و صدای بی‌وقفه‌ی چکیدن قطرات آب به نظر ویل که در آن سوی پنجره بود خیلی بلند بود.

بعد یورک برگشت و دید که ویل پنجره را بست و از او خواست تا دوباره خنجر را ببیند و چنان بادقت و از نزدیک به لبه‌ی نقره‌ای نگاه می‌کرد که ویل فکر کرد ممکن است به چشم خود آسیب برساند. مدتی با دقت آن را نگاه کرد، بعد بدون آنکه حرف زیادی بزند آن را به ویل برگرداند، فقط گفت: «حق با من بود؛ نمی‌توانستم با این بجنم.»

به حرکت ادامه دادند، زیاد صحبت نمی‌کردند که برای هر دو بهتر بود. یورک بیرنسون یک آهو شکار کرد و بیشتر آن را خورد، گوشت نرم آن را برای ویل گذاشت تا کباب کند؛ وقتی به دهکده‌ای رسیدند، یورک در جنگل ماند و ویل یکی از سکه‌های طلایش را در ازای نانی تخت و سفت، قدری میوه‌ی خشک، پوتینی از چرم یاک و جلیقه‌ای از پوست گوسفند داد، چون شب‌ها هوا سرد می‌شد.

همچنین درباره‌ی دره‌ای که رنگین کمان داشت سؤالاتی پرسید. بالثاموس به شکل کلاغ درآمد، مثل شیتان مردی که ویل داشت با او حرف می‌زد، و کمک می‌کرد تا آن دو حرف همدیگر را بهتر بفهمند و به ویل راهنمایی‌هایی می‌کرد که به دردش می‌خورد.

تا آنجا سه روز پیاده راه بود. خب، داشتند می‌رسیدند.

\*

بقیه هم داشتند می‌رسیدند.

نیروهای لرد عزریل، یک اسکادران هواپیما با یک تانکر کشتی هوایی به ورودی بین دنیاها رسیده بودند: همان شکافی که در آسمان اسوالبارد ایجاد شده بود. راه زیادی مانده بود و آنها بدون مکث - مگر برای تعمیراتی مهم - پرواز می‌کردند و فرمانده که سلطان آگونوه<sup>۱</sup>ی افریقایی بود روزی دوبار با برج خارا در تماس بود. او در هواپیمای خود یک گالیوسپی داشت که مسئول ارتباط مغناطیسی بود و از طریق او می‌توانست جدیدترین اخبار را به اطلاع لرد عزریل برساند.

اخبار نگران‌کننده بود. بانو سالماکیا، جاسوس کوچک، از گوشه‌ای تاریک دیده بود که دو بازوی قدرتمند کلیسا، دیوان انضباطی کاردینال‌ها و انجمن امر روح‌القدس، موافقت کرده‌اند تا اختلافات را کنار بگذارند و اطلاعات‌شان را در اختیار یکدیگر قرار بدهند. انجمن واقع‌نماخوانی سریع‌تر و زبده‌تر از فراپاول داشت و از برکت وجود او دیوان انضباطی حالا محل دقیق لایرا را می‌دانست، تازه: آنها می‌دانستند لرد عزریل گروهی را برای نجات او فرستاده است. دیوان بدون آن‌که وقت را تلف کند یک دسته کشتی هوایی را به زور غصب کرد و در همان روز یک گردان از گارد سوییس را در کشتی‌های هوایی که در کنار دریاچه‌ی ژنو بود مستقر کرد.

بنابراین هر دو طرف می‌دانستند که طرف مقابل دارد به سمت غاری که در کوه‌هاست می‌رود. و هر دو می‌دانستند که هر کس اول به آنجا برسد به دیگری برتری دارد، چون هیچ کدام جلوتر نبودند: هواپیماهای لرد عزریل سریع‌تر از کشتی‌های هوایی دیوان انضباطی بودند، اما مسیر طولانی‌تری را در پیش داشتند و سرعت حرکت کشتی هوایی تانکر آنها را محدود می‌کرد.

مسئله‌ی دیگری هم در میان بود: هر که اول لایرا را به چنگ می‌آورد باید با گروه دیگر می‌جنگید تا بتواند برگردد. کار برای دیوان انضباطی راحت‌تر بود، چون مجبور نبودند لایرا را سالم برگردانند. آنها به آنجا می‌رفتند تا او را بکشند.

\*

کشتی هوایی که رییس دیوان انضباطی در آن بود، مسافران دیگری را هم در خود داشت که برای او ناشناخته بودند. شوالیه تیالیس از طریق تشدیدگر مغناطیسی خود پیامی گرفته بود که به او و بانو سالماکیا دستور می‌داد قاچاقی سوار کشتی هوایی شوند. وقتی کشتی‌های هوایی به دره رسیدند، او و بانو سالماکیا خارج شدند تا به تنهایی دنبال غاری که لایرا در آن بود بگردند و تا جایی که می‌توانند از او محافظت کنند تا کینگ اوگونوه و نیروهایش برای نجات او برسند. امنیت او برتر از هر چیز دیگر بود.

رساندن خود به کشتی هوایی کار خطرناکی بود، چون باید تجهیزاتی را نیز با خود می‌بردند. غیر از تشدیدگر مغناطیسی مهم‌ترین چیزی که به همراه داشتند یک جفت لارو<sup>۱</sup> و غذایشان بود. وقتی حشرات بالغ بیرون می‌آمدند، بیش از هر چیز شبیه سنجاکک می‌شدند، اما مثل هیچ کدام از سنجاکک‌های دنیای ویل یا لایرا نبودند. خیلی بزرگ‌تر بودند. گالیوسپی‌ها این حشرات را با دقت پرورش می‌دادند و حشرات هر طایفه

۱. نوزاد کرمی شکل حشرات. م.

با طایفه‌ی دیگر فرق داشت. طایفه‌ی شوالیه تیالیس سنجاکک‌هایی قوی با خط‌های زرد و قرمز و قدرت اشتهای زیاد پرورش می‌داد، حال آنکه طایفه‌ی بانو سالماکیا سنجاکک‌هایی کشیده و ظریف و تیزرو پرورش می‌داد که رنگی آبی و شب‌تاب داشت.

هر جاسوس به چند تا از این لاروها مجهز بود که با تغذیه‌ی مناسب که شامل مقادیر متناسبی عسل و روغن بود می‌توانستند زمان تولد و بلوغ آنها را جلو یا عقب بیندازند. تیالیس و سالماکیا سی و شش ساعت وقت داشتند. بسته به باد - تا این لاروها را به حد بلوغ برسانند - چون این زمان معادل زمان پرواز بود و باید قبل از فرود کشتی‌های هوایی حشرات از پیله بیرون می‌آمدند.

شوالیه و همکارش فضایی مشرف را پشت یک دیوار پیدا کردند و وقتی کشتی مشغول بارگیری و سوخت‌گیری بود به سلامت وارد آن شدند؛ بعد موتورهای غرش‌کنان روشن شد و ساختار سبک کشتی را از سر تا ته لرزاند، سپس خدومه‌ی زمینی پیاده شدند و هشت کشتی هوایی در آسمان شب به هوا بلند شد.

مردم آنها شاید این مقایسه را اهانت تلقی می‌کردند، اما دو گالیوسپی توانستند خود را مثل موش پنهان کنند. از مخفیگاه خود به خوبی استراق‌سمع می‌کردند و ساعت به ساعت با لرد روک که در هواپیمای کینگ اوگونوه بود تماس داشتند.

اما یک چیز بود که هرگز در کشتی هوایی به آن پی نبردند، چون رییس دیوان انضباطی از آن حرفی نزد: و آن مأموریت مخصوص پدرگومز بود که از قبل برای گناه‌اش بخشیده شده بود و اگر دیوان انضباطی در انجام مأموریت ناکام می‌ماند، او کار را تمام می‌کرد. پدرگومز در جایی دیگر بود و هیچ کس ردی از او نداشت.

## چرخ‌ها

دختر موسرخ در باغچه‌ی کازینوی متروکه گفت: «آره، او را دیدیم، من و پائولو هر دو دیدیم‌اش. چند روز پیش از اینجا رد شد.»  
 پدر گومز گفت: «یادتان هست چه شکلی بود؟»  
 پسرک گفت: «انگار گرم‌اش بود، آره، صورت‌اش عرق کرده بود.»  
 «چند ساله به نظر می‌رسید؟»

دخترک کمی فکر کرد و گفت: «حدود... فکر کنم چهل یا پنجاه. او را از نزدیک ندیدیم. شاید هم سی ساله باشد. اما همان‌طور که پائولو گفت گرم‌اش بود و یک کوله‌پشتی بزرگ هم داشت، خیلی بزرگ‌تر از مال شما، به این بزرگی...»

پائولو چیزی در گوش او زمزمه کرد، و در عین حال چشم‌هایش را چرخاند تا به پدر نگاه کند.

دختر با بی‌صبری گفت: «آره، می‌دانم.» بعد رو کرد به پدر گومز. «اصلاً از اشباح نمی‌ترسید. راحت توی خیابان‌های شهر قدم می‌زد بدون آنکه یک ذره بترسد. هیچ آدم بزرگی را این‌طور ندیده بودم. حتی حالی داشت که انگار از وجود آنها بی‌خبر است. درست مثل شما.» این را اضافه کرد و با حالتی مبارزه‌جویانه به پدر نگاه کرد.

پدر گومز با ملایمت گفت: «خیلی چیزها هست که من نمی دانم.»  
 پسرک آستین خواهرش را کشید و دوباره پیچ کرد. دخترک به کشیش  
 گفت: «پائولو می گوید انگار شما می خواهید خنجر را پس بگیرید.»  
 پدر گومز احساس کرد موی تن اش سیخ شد. شهادت فریاد اول در  
 حضور دیوان انضباطی را به خاطر آورد: حتماً منظور او همین خنجر بود.  
 گفت: «اگر بتوانم. خنجر مال اینجاست، درست می گویم؟»  
 دخترک گفت: «مال برج فرشته هاست.» و به برج سنگی چهارگوشی  
 که از فراز بام های سرخ و قهوه ای دیده می شد اشاره کرد. در آفتاب  
 نیمروز می درخشید. «و پسری که آن را دزدید برادر ما، تولیو، را کشت.  
 یعنی اشباح او را گرفتند. شما می خواهید آن پسر را بکشید، خوب است.  
 و آن دختر را - او یک دروغگو بود، او هم مثل پسر بد بود.»  
 کشیش گفت: «یک دختر هم اینجا بود؟» ولی سعی کرد خودش را  
 خیلی علاقه مند نشان ندهد.  
 دخترک موسرخی تفی کرد و گفت: «دروغگوی کثیف. نزدیک بود هر  
 دو را بکشیم، اما زن هایی به کمک او آمدند، زن های پرنده...»  
 پائولو گفت: «جادوگرها.»  
 «جادوگرها، و ما نتوانستیم با آنها بجنگیم. آن پسر و دختر را با خود  
 بردند. نمی دانیم کجا رفتند. اما آن زن بعداً آمد. فکر کردیم شاید خنجری  
 دارد که اشباح را دور نگه می دارد.» بعد اضافه کرد: «شاید شما هم داشته  
 باشید.»  
 و چانه اش را بالا گرفت و با جسارت به کشیش زل زد.  
 پدر گومز گفت: «من خنجر ندارم. اما وظیفه ای مقدس بر عهده دارم.  
 شاید همین مرا در برابر آن اشباح محافظت می کند.»  
 دختر گفت: «آره، شاید. به هر حال اگر دنبال آن زن می گردید به سمت  
 جنوب رفت، به سمت کوه ها. نمی دانیم کجا. اما اگر از هر کس بپرسید

می گوید او را دیده یا نه، چون در چیتاگاتزه هیچ کس شبیه او نیست، نه  
 قبلاً و نه حالا. پیدا کردن او راحت است.»  
 کشیش گفت: «ممنون، آنجلیکا. خدا حفظات کند، فرزند.»  
 کوله اش را به پشت انداخت، باغچه را ترک کرد و با رضایت از میان  
 خیابان های گرم و ساکت گذشت.

\*

بعد از سه روز بودن با مخلوقات چرخ دار، مری مالون چیزهای  
 بیشتری درباره ی آنها می دانست و آنها هم خیلی چیزها از او می دانستند.  
 صبح روز اول او را به مدت یک ساعت روی جاده ی بازالت حمل  
 کردند تا به اقامتگاهی در کنار یک رودخانه رسیدند و چه سفر  
 عذاب آوری بود؛ تکیه گاهی نبود تا آن را بگیرد و پشت آن موجودات هم  
 سخت بود. با سرعت پیش می رفتند که او را می ترساند، اما صدای غرش  
 چرخ ها بر جاده ی سفت و کوبش پای نرم شان او را به حد کافی به وجد  
 می آورد تا سختی مسیر را نادیده بگیرد.  
 در مسیر بیشتر به فیزیولوژی بدن آن مخلوقات پی برد. اسکلت آنها  
 هم مثل اسکلت آن مخلوقات چرنده ساختاری لوزی شکل داشت، با  
 پایی در هر کنج. حتماً زمانی در گذشته اجداد آنها این ساختار را استفاده  
 کرده و پی به کارایی آن برده بودند، درست مثل نسل موجودات خزنده  
 در دنیای مری که اعصاب مرکزی در آنها گسترش یافته بود.  
 جاده ی بازالتی به تدریج به سمت پایین متمایل می شد و بعد از مدتی  
 شیب تندتر می شد، طوری که آن مخلوقات پا نژده می رفتند. پاهای دو  
 طرف را بالا می گرفتند و با متمایل شدن به یک سو به سرعتی می رسیدند  
 که باعث وحشت مری می شد. هر چند قبول داشت مخلوقی که او  
 سوارش بود هرگز کوچکترین احساس خطری در او به وجود نیاورده  
 بود. فقط اگر تکیه گاهی بود تا آن را می گرفت، از سواری لذت می برد.



در پای شیب طولانی بیشه‌ای از درختان بزرگ بود و در نزدیکی آنجا رودی در زمین صاف و پُرچمن پیچ می‌خورد. کمی دورتر مری درخششی را دید که شبیه گستره‌ی بزرگ‌تری از آب بود، اما زیاد به آن نگاه نکرد، چون آن مخلوقات داشتند به سمت اقامتگاهی در ساحل رود می‌رفتند و مری خیلی کنجکاو بود آنجا را ببیند.

بیست یا سی کلبه در آنجا بود که به طرزی ناشیانه دایره‌وار قرار گرفته بودند - مجبور شد دست‌اش را سایبان چشم کند تا بتواند آن منظره را ببیند - کلبه‌ها از جنس چوب بود، تیرهای چوبی با نوعی حصیر و گل بر دیوارها و سقف‌هایی گالی‌پوش. بقیه‌ی موجودات چرخ‌دار مشغول کار بودند: بعضی مشغول تعمیر سقف، بقیه مشغول بیرون کشیدن توری از رودخانه و دیگران برای آتش خار و خاشاک می‌آوردند.

پس زبان خاصی داشتند و آتش را می‌شناختند و جامعه‌ای داشتند. و در همان لحظه تغییری در ذهن‌اش شکل گرفت و کلمه‌ی «مردم» جای «مخلوقات» را گرفت. این موجودات انسانی نبودند، اما مردم بودند؛ با خود گفت آنها بیگانه نیستند، بلکه از خود ما هستند.

خطاب به... چه چیزی؟ اسب یا دوچرخه‌اش؟ هر دو کلمه برای توصیف آن موجود سرزنده و خوش‌قلبی که کنار او ایستاده بود اشتباه بود. کلمه مناسب «دوست» بود. پس خطاب به دوست‌اش گفت: «ممنون.»

او خرطوم‌اش را بالا برد و کلمات او را تقلید کرد: گفت: «ممنو.» و دوباره همه با شادمانی خندیدند. کوله‌پشتی را از موجود دیگر گرفت («ممنو! ممنو!») و با آنها از جاده‌ی بازالت خارج شد و پا بر زمین سخت روستا گذاشت. بعد شیفتگی واقعی او آغاز شد.

\*

در چند روز آینده آن قدر اطلاعات گرفت که دوباره احساس کودکی را داشت که در مدرسه حیران شده است. علاوه بر آن، مردمان چرخ‌دار هم به همان اندازه از بودن با او شگفت‌زده بودند. مثلاً از دیدن دست‌های او. از آنها سیر نمی‌شدند: خرطوم ظریف خود را روی مفصل‌ها می‌کشیدند، شست‌ها را لمس می‌کردند و بندهای انگشتان و ناخن‌ها را به آرامی می‌فشرده و وقتی دست‌ها کوله‌پشتی مری را بلند می‌کردند، غذا به دهان او می‌گذاشتند، او را می‌خارانند، سرش را شانه می‌زدند و یکدیگر را می‌شستند با تعجب به آنها نگاه می‌کردند.

در عوض گذاشتند او هم خرطوم آنها را لمس کند. بی‌نهایت انعطاف‌پذیر و تقریباً به بلندی دست او بود، در نقطه‌ای که به سر وصل می‌شد ضخیم‌تر بود و آن قدر قدرتمند که بتواند مجموعه‌ی او را خرد کند. دو برجستگی انگشت‌گونه‌ی نوک آن توانایی و ملایمت زیادی داشت؛ ظاهراً آن موجودات قادر بودند رنگ پوست زیر خرطوم و برجستگی‌های انگشت‌گونه را از مخملی ملایم به رنگ سخت چوب تغییر بدهند. در نتیجه می‌توانستند هم برای کارهای ظریفی چون دوشیدن چرنده‌ها و هم برای کارهای خشنی چون کندن و شکل دادن به شاخه‌ها از آن استفاده کنند.

کم‌کم مری فهمید که خرطوم آنها در برقراری ارتباط هم نقش دارد. یک حرکت خرطوم معنای صدایی خاص را توصیف می‌کرد، بنابراین کلمه‌ای که شبیه صدای «چا» بود اگر با حرکت چپ به راست خرطوم همراه بود «آب» معنی می‌داد، اگر نوک خرطوم به سمت بالا متمایل می‌شد «باران»، اگر به زیر خم می‌شد «اندوه» و اگر با حرکتی سریع به چپ حرکت می‌کرد به معنای «علف‌های تازه» بود. مری به محض آن‌که این حرکات را دید از آنها تقلید کرد و دست‌اش را سعی می‌کرد به همان شکل حرکت بدهد و وقتی آن موجودات فهمیدند او دارد با آنها حرف می‌زند، خوشحالی‌شان آشکار شد.

وقتی شروع کردند به صحبت کردن (بیشتر به زبان مردم چرخ‌دار، هر چند او موفق شد چند کلمه انگلیسی هم به آنها یاد بدهد: توانستند بگویند «ممنو»، «علف»، «درخت»، «آسمان» و «رودخانه» و نام او را با کمی دشواری تلفظ کنند) خیلی سریع‌تر پیشرفت کردند. کلمه‌ای که با آن مردم‌شان را توصیف می‌کردند «مولفا» بود، اما هر کدام آنها اسم‌اش زلیف<sup>۱</sup> بود. مری فکر کرد بین زلیف مذکر و مؤنث تفاوت تلفظی وجود دارد، اما ظریف‌تر از آن بود که بتواند صدا را تقلید کند. شروع کرد به نوشتن کلمات و درست کردن یک لغت‌نامه.

اما قبل از آنکه کاملاً مجذوب آنها شود کتاب کهنه و ساقه‌های بومادران را بیرون آورد و از بی‌چینگ سؤال کرد: آیا باید اینجا بمانم و این کار را بکنم یا باید به جایی دیگر بروم و به جست‌وجو ادامه بدهم؟ جواب آمد که: باید بی‌حرکت ماند تا آشوب فروکش کند؛ سپس در فراسوی پریشانی می‌توان قوانین بزرگ را شاهد بود.

و ادامه داد: آنگاه که کوهی از درون ساکن می‌ماند، در نتیجه مرد دانا اجازه نمی‌دهد خواهش‌های او از حد مقتضیات‌اش فراتر برود. دیگر از این واضح‌تر نمی‌شد. ساقه‌ها را برداشت و کتاب را بست، بعد متوجه شد که آن موجودات دایره‌وار دور او نشسته‌اند. یکی گفت: سؤال؟ اجازه؟ کنجکاو.

او گفت: لطفاً نگاه کن.

خرطوم‌شان با ظرافت فراوان حرکت کرد، ساقه‌ها را به همان ترتیب که او قرار داده بود گذاشتند یا صفحات کتاب را ورق زدند. چیزی که از آن تعجب کرده بودند دو تا بودن دست‌های او بود: این واقعیت که او می‌توانست همزمان کتاب را بگیرد و ورق بزند. از تماشا کردن تاییدن انگشت‌های او به همدیگر و بازی کردن او با انگشتان‌اش لذت می‌بردند،

1. zalif

یا اینکه شست و انگشت مقابل را مدام حرکت می‌داد، درست همان کاری که در دنیای لایرا می‌کرد تا ارواح شیطانی را دور کند.

وقتی با دقت به ساقه‌های بومادران و کتاب نگاه کردند، آنها را با دقت در پارچه گذاشتند و آن را تا کردند و با کتاب آن را در کوله‌پشتی گذاشتند. مری از پیامی که از چین باستان گرفته بود خوشحال و مطمئن بود، چون کاری که او می‌خواست حالا انجام بدهد، دقیقاً همان کاری بود که باید انجام می‌داد.

پس با دلی شاد تصمیم گرفت اطلاعات بیشتری از مولفاها به دست بیاورد.

فهمید که آنها دو جنسیت دارند و با زوج خود زندگی می‌کنند. بچه‌هایشان کودکی طولانی داشتند - حداقل ده سال - و خیلی کند بزرگ می‌شدند، این اطلاعاتی بود که از توضیحات آنها فهمید. در آن خانه پنج جوان زندگی می‌کردند، یکی تقریباً بالغ و دیگران جوان‌تر، و چون جوان‌تر از حد بلوغ بودند نمی‌توانستند چرخ‌ها را حرکت بدهند. بچه‌ها مجبور بودند مثل آن موجودات چرنده حرکت کنند، با هر چهار پا بر روی زمین، اما علیرغم تمام انرژی و ماجراجو بودن‌شان (به طرف مری می‌پریدند و بعد پا پس می‌کشیدند، سعی می‌کردند از تنه درخت بالا بروند، در آب کم‌عمق می‌پریدند و غیره) دست‌وپاچلفتی به نظر می‌آمدند، انگار طبیعتی متضاد داشتند. سرعت و قدرت و وقار بالغ‌ها به وضوح مشخص بود و مری دید یک جوان در حال رشد چقدر آرزوی روزی را دارد که چرخ‌ها اندازه‌ی او می‌شود. یک روز بزرگ‌ترین بچه را دید که بی‌صدا به انباری که چرخ‌ها را در آن نگه می‌داشتند رفت و سعی کرد پنجه‌های جلو را در سوراخ مرکزی جا بیندازد؛ اما وقتی سعی کرد سرپا بایستد، افتاد و خود را در مخمصه انداخت و صدای افتادن او توجه یکی از بزرگسال‌ها را جلب کرد. بچه سعی کرد خود را آزاد کند، با

نگرانی جیغ می کشید و مری با دیدن این منظره نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و به والدین عصبانی و کودک گناهکار که در آخرین لحظه خود را جمع و جور و فرار کرد خندید.

چرخ ها به وضوح در کانون توجه همه بودند و کمی بعد مری فهمید ارزش آنها چقدر زیاد است.

مولفاها بیشتر وقت خود را صرف نگهداری از چرخ ها می کردند، به چالاکسی پنجه های خود را بالا می آوردند و می چرخاندند و آن را از سوراخ های چرخ بیرون می آوردند، بعد از خرطوم هایشان استفاده می کردند تا همه جای چرخ را با دقت و ارسی کنند، لبه های آن را تمیز کنند و ببینند ترک برداشته یا نه. پنجه های آنها بسیار قوی بود: سیخکی از جنس شاخ یا استخوان که در زاویه ای مناسب قرار گرفته بود و کمی انحنا داشت تا قسمت بالای آن که در وسط بود با قرار گرفتن در سوراخ کروی چرخ مانند وزن آنها را تحمل کند. مری یک روز دید که یک زلیف داشت سوراخ چرخ جلو را و ارسی می کرد، این سو و آن سوی چرخ را لمس می کرد، خرطوم اش را به هوا بلند می کرد و دوباره پایین می آورد، انگار داشت از هوا نمونه برداری می کرد.

مری روغنی را که روی انگشتان اش یافته بود به خاطر آورد، همان وقتی که اولین میوه ی درخت را با دقت نگاه کرده بود. او با اجازه ی زلیف به پنجه ی او نگاه کرد و سطح آن را صاف تر و یالیزتر از هر چه که دیده بود یافت. انگشتان او روی آن سطح نمی ماند. کل پنجه انگار با روغنی خوش بو آغشته شده بود و بعد از آنکه دید چند نفر از روستایی ها از وضعیت چرخ ها و پنجه هایشان نمونه برداری و آنها را امتحان کردند، به این فکر افتاد که کدام یک اول به وجود آمده اند: چرخ یا پنجه؟ مخلوقات یا درختان؟

هر چند البته عامل سومی هم در کار بود و آن زمین شناسی بود.

مخلوقات تنها در دنیایی می توانستند چرخ داشته باشند که جاده های طبیعی داشت. این جاده های سنگی باید از ترکیبی خاص ایجاد می شد تا مثل خطوطی روبان گونه در ساوانای وسیع گسترده شده باشد و در برابر هوازدگی و ترک خوردن مقاوم باشد. مری کم کم به ارتباط همه چیز با هم پی برد و همه چیز ظاهراً توسط مولفاها انجام شده بود. آنها محل تمام گله های چرنده، تمام درخت زارهای درختان چرخ دار، جای تمام علف های شیرین را می دانستند و تمام چرنده ها و درخت ها را تک تک می شناختند و درباره ی بهبود وضع آنها و آینده شان بحث می کردند. یک بار دید که مولفاها یک گله چرنده را انتخاب کردند، چند تا را از بین آنها انتخاب و از بقیه دور کردند تا با ضربه ی خرطوم قدرتمندشان گردن آنها را بشکنند و بدین طریق آنها را خلاص کنند. مولفاها در عرض چند دقیقه آنها را پوست کنند و شکم شان را خالی کردند، بعد با مهارت آنها را قصابی کردند و دل و جگر و گوشت تُرد آنها را از قسمت های سخت تر جدا کردند، چربی شان را تراشیدند، شاخ ها و سم آنها را جدا کردند و چنان با مهارت این کار را کردند که مری تماشا می کرد و لذت می برد که این قدر کارشان را خوب انجام می دهند.

کمی بعد رشته های گوشت در آفتاب آویزان شد تا خشک شود و بقیه را در نمک خواباندند و در برگ پیچیدند؛ چربی پوست ها را به تمامی تراشیدند تا بعدها مورد استفاده قرار بگیرد، بعد آنها را پهن کردند تا روی آنها مخلوطی از آب و پوست بلوط بریزند تا آنها را دباغی کنند؛ بزرگ ترین بچه با یک جفت شاخ بازی می کرد و وانمود می کرد یک چرنده است و بقیه ی بچه ها را می خنداند. آن شب برای غذا گوشت تازه داشتند و مری دلی از عزا در آورد.

مولفاها همچنین جای بهترین ماهی ها را هم بلد بودند و اینکه کی و کجا تور بیندازند. مری که می خواست کاری کرده باشد پیش تورسازها

رفت و خواست به آنها کمک کند. وقتی دید چطور کار می‌کنند، نه به تنهایی بلکه دو تا دو تا با خرطوم‌هایشان تور می‌بافتند، فهمید چرا از دیدن دست‌های او تعجب کرده‌اند، چون او می‌توانست به تنهایی تور ببافد. اول فکر می‌کرد این حالت برای او مزیتی است - چون به کس دیگری نیاز نداشت - اما بعد دید از بقیه جدا افتاده است. البته همه‌ی آدم‌ها این طور بودند. از آن به بعد برای بافتن تور از یک دست استفاده کرد و کارش را با زلیف مونثی که دوست مخصوص او شده بود تقسیم کرد، انگشتان و خرطوم با کمک همدیگر تور می‌بافتند.

اما از تمام موجودات زنده‌ای که مردمان چرخ‌دار از آنها استفاده می‌کردند، بیش از همه از درختانی که چرخ را تولید می‌کردند مراقبت می‌شد.

در آن منطقه شش درخت‌زار بود که این گروه از آنها مراقبت می‌کردند. درخت‌زارهای دیگری هم در دورترها بود، اما مسئولیت نگهداری آنها به عهده‌ی گروه‌های دیگر بود. هر روز یک گروه می‌رفتند تا ببینند درخت‌ها سالم و قوی هستند یا نه، و میوه‌های افتاده را بردارند. معلوم بود در این بین چه چیزی گیر مولفاها می‌آمد؛ اما درختان از این معامله چه چیزی نصیب‌شان می‌شد؟ یک روز مری دید چه می‌شود. در حینی که داشت با گروه سواری می‌کرد، ناگهان صدای بلند ترک خوردن چیزی آمد و همه توقف کردند و یک نفر را که چرخ‌اش جدا شده بود دوره کردند. هر گروه دو سه چرخ اضافه به همراه داشت، بنابراین زلفی که چرخ‌اش شکسته بود دوباره چرخ‌دار شد؛ اما چرخ شکسته را با دقت در پارچه‌ای پیچیدند و به اقامتگاه برگرداندند.

در آنجا آن را با زور باز کردند و تمام دانه‌هایش را، که تخم مرغی شکل و رنگ‌پریده و به بزرگی ناخن انگشت کوچک مری بود، بیرون آوردند و هر کدام را با دقت واریسی کردند. توضیح دادند که آن دانه‌های بزرگ چرخ

مانند باید تحت کوبش مداوم قرار می‌گرفتند تا ترک بردارند، که با حرکت مداوم روی جاده این کار انجام می‌شد، و آن دانه‌ها به زحمت سبز می‌شدند. بدون مراقبت مولفاها تمام درختان از بین می‌رفتند.

هر گونه‌ی حیوانی یا گیاهی به گونه‌ی دیگر نیازمند بود و این روغن بود که این امر را ممکن می‌ساخت. فهم آن دشوار بود، اما انگار آنها می‌گفتند که روغن مرکز فکر و احساس آنها بود؛ که جوان‌ترها عقل و شعور بزرگ‌ترها را نداشتند چون نمی‌توانستند از چرخ استفاده کنند و از این رو نمی‌توانستند از طریق پنجه‌ها روغن جذب کنند.

و این زمانی بود که مری به ارتباط بین مولفاها و سؤالی که در چند سال اخیر ذهن‌اش را اشغال کرده بود پی برد.

اما قبل از آنکه بتواند اطلاعات جدیدتری بگیرد (و مکالمه با مولفاها وقت زیادی می‌گرفت و پیچیده بود، چون آنها عاشق توضیح و تفصیل و مثال زدن بودند، انگار هیچ چیز را فراموش نمی‌کردند و هر چه را که می‌دانستند در همان لحظه در ذهن‌شان بود) به اقامتگاه حمله شد.

\*

مری اولین کسی بود که آمدن مهاجمان را دید، هر چند نمی‌دانست چه هستند.

در یک بعد از ظهر اتفاق افتاد، وقتی که داشت در تعمیر سقف یک کلبه کمک می‌کرد. مولفاها فقط خانه‌های یک طبقه می‌ساختند، چون نمی‌توانستند بالا بروند؛ اما مری خوشحال بود که از سطح زمین بالاتر رفته بود و می‌توانست با دو دست‌اش پوشال‌های بام را کار بگذارد و با طناب ببندد؛ آنها فن این کار را یادش داده بودند و حالا او تندتر از همه این کار را می‌کرد.

بنابراین روی تیر سقف کلبه‌ای مشغول کار بود و داشت بسته‌های کاه را که برای او می‌انداختند می‌گرفت و از نسیم خنکی که از سطح آب بلند

می‌شد و گرمای آفتاب را قابل تحمل می‌کرد لذت می‌برد که چشم‌هایش به درخششی سفید رنگ جلب شد.

از درخشش دوردستی که فکر می‌کرد دریاست می‌آمد. دست را سایبان چشم کرد و دید یکی، دو تا، بیشتر، یک دسته بادبان بلند و سفید از دل هوای گرم و لرزان بلند شد و از فاصله‌ی دور باوقار و ساکت به سمت دهانه‌ی رودخانه آمد.

زلیف از پایین داد زد: مری! داری چه می‌بینی؟

مری نمی‌دانست کلمه‌ی قایق یا بادبان را چگونه بگوید، پس گفت: بلند، سفید، زیاد.

ناگهان زلیف فریاد اعلام خطر سر داد و هر که در صدارس بود دست از کار کشید و با سرعت به مرکز اقامتگاه رفت و جوان‌ترها را صدا زد. در عرض یک دقیقه تمام مولفاها آماده‌ی فرار شدند.

آتال<sup>۱</sup>، دوست او، صدا زد: مری! مری! بیا! توالاپی<sup>۲</sup>! توالاپی!

چنان سریع اتفاق افتاده بود که مری از جا تکان نخورده بود. بادبان‌های سفید حالا به رودخانه رسیده بودند، به سادگی خلاف جریان آب حرکت می‌کردند. مری از نظم بادبان‌ها حیرت کرده بود: مثل یک دسته سار سریع و با هم حرکت می‌کردند و با هم تغییر مسیر می‌دادند. و چه زیبا بودند آن بادبان‌های سفید و ظریف زمانی که بالا و پایین می‌رفتند. لااقل چهل تا بودند و سریع‌تر از آن‌که مری فکر می‌کرد به سمت بالای رودخانه در حرکت بودند. اما او کسی را در عرشه ندید، و بعد فهمید آنها اصلاً قایق نیستند: پرنده‌هایی گول‌پیکر بودند که بادبان‌ها در حقیقت بال آنها بود، یکی در جلو و یکی در عقب، آنها را بالا گرفته و با قدرت عضلات خود آنها را حرکت می‌دادند.

فرصت نبود بایستد و با دقت به آنها نگاه کند، چون حالا به ساحل رود

1. Atal

2. Tualapi

رسیده بودند و داشتند اوج می‌گرفتند. گردنی مثل قو داشتند و نوکی به بلندی ساعد او. بال‌هایشان دو برابر قد او بود و - نگاهی به پشت سر انداخت، حالا ترسیده بود، و در حین فرار نگاه کرد - پاهایی قوی داشتند: تعجبی نداشت روی آب چنان سریع حرکت کرده بودند.

با سرعت پشت سر مولفاها که در حین فرار از اقامتگاه و ورود به جاده‌ی سنگی نام او را صدا می‌زدند دوید. درست به موقع به آنها رسید. دوست‌اش، آتال، منتظر بود و به محض آن‌که مری روی پشت او پرید آتال در جاده به راه افتاد و پشت سر همراهان‌اش در شیب جاده سرعت گرفت. پرنده‌ها که نمی‌توانستند روی زمین با آن سرعت حرکت کنند، کمی بعد دست از تعقیب کشیدند و به اقامتگاه برگشتند.

در انبارهای غذا را باز کردند، در حینی که گوشت خشک و میوه و غلات ذخیره شده را می‌بلعیدند، می‌غریبند و می‌نالیدند. هر چیز خوردنی در کمتر از یک دقیقه تمام شد.

بعد توالاپی‌ها انبار چرخ را پیدا کردند و سعی کردند گره‌های بزرگ چرخ مانند را بشکنند، اما کار آنها نبود. مری احساس کرد دوستان‌اش از دیدن منظره‌ی انداختن و غلتاندن و ضربه زدن به میوه‌های چرخ مانند عصبی و ناراحت بودند، اما البته بلایی بر سر گره‌ها نیامد. آنچه مولفاها را نگران می‌کرد این بود که چند تا از آنها با فشار بقیه توی آب افتاده بودند و آب داشت آنها را به سمت دریا می‌کشاند.

بعد پرنده‌های سفید با ضربات وحشیانه و مهلک پنجه و نوک هر چه را که می‌توانستند خرد و خراب کردند. مولفاها با ناراحتی پچ‌پچ می‌کردند.

مری گفت: من کمک. ما دوباره می‌سازیم.

اما آن موجودات پلید هنوز کارشان تمام نشده بود: بال‌های قشنگ‌شان را بالا گرفتند، در میانه ویرانی‌ها چمباتمه زدند و روده‌هایشان را خالی

کردند. بوی آن با نسیم به هوا پراکنده شد؛ توده‌ها و لکه‌های سبز، سیاه، قهوه‌ای و سفید مدفوع در میان تیرها و کاه و پوشال. بعد با حالتی ناشیانه و شق‌ورق به راه افتادند، به آب برگشتند و شناکنان به طرف دریا رفتند. فقط وقتی آخرین بال سفید در غبار عصرگاهی ناپدید شد مولفاها دوباره به سمت اقامتگاه خود برگشتند. پر از خشم و اندوه بودند، اما بیشتر نگران انبار چرخ‌ها بودند.

از پانزده‌گروهی چرخ‌مانندی که آنجا بود فقط دو تا باقی مانده بود. بقیه به آب افتاده یا گم شده بود. اما سرپیچ بعدی رودخانه یک ساحل شنی بود و مری یک چرخ را دید که آنجا گیر کرده بود؛ پس علیرغم تعجب و هشدار مولفاها، لباس‌هایش را درآورد، یک رشته سیم دور کمر خود بست و به آن سمت شنا کرد. در ساحل شنی نه یکی بلکه پنج چرخ ارزشمند را پیدا کرد و سیم را از مرکز نرم آنها رد کرد و بازحمت شناکنان برگشت و آنها را پشت سر خود کشید.

مولفاها از او قدردانی کردند. آنها هرگز خودشان وارد آب نشده بودند و فقط از ساحل ماهیگیری کرده بودند و مراقب بودند پا یا چرخ‌شان خیس نشود. مری احساس کرد بالاخره کار مفیدی برای آنها انجام داده است.

آن شب، بعد از خوردن شامی ناکافی از ریشه‌های شیرین به او گفتند چرا آن قدر نگران چرخ‌ها بوده‌اند. زمانی تعداد چرخ‌ها خیلی زیاد بود و دنیا غنی و پر از زندگی بود. مولفاها با درختان‌شان در لذتی بی‌پایان زندگی می‌کردند. اما سال‌ها پیش اتفاق بدی افتاده بود - فضیلتی در دنیا از بین رفته بود - چون علیرغم تمام تلاش‌ها و عشق و علاقه‌ی مولفاها به درختان عظیم، نسل آنها داشت منقرض می‌شد.

اش

، باه

ه و

ها

L

ه

،

ن

:

## یازده

### سنجاقک‌ها

آما از جاده بالا و به سمت غار رفت، نان و شیر در کیفی به پشت‌اش و دل‌اش پر از حس سردرگمی بود. چطور می‌توانست به دخترک خفته دسترسی پیدا کند؟

به تخته‌سنگی رسید که زن گفته بود غذا را آنجا بگذارد. آن را زمین گذاشت، ولی مستقیم به خانه نرفت؛ کمی بالاتر رفت، از بالای غار و از لیه‌های انبوه بالای آن رد شد و باز هم بالاتر رفت تا به جایی رسید که تعداد درختان کم و رنگین‌کمان شروع می‌شد.

در آنجا او و شیتان‌اش بازی کردند: از روی صخره‌های قفسه مانند بالا رفتند و آبشار سبز و سفید کوچک را دور زدند، از کنار گرداب‌ها می‌پودر آب که رنگین‌کمانی درست کرده بود رد شدند، تا آنکه مو و پلک‌های آما و موی شیتان سنجابی‌اش پوشیده از میلیون‌ها قطره‌ی کوچک آب شد. بازی این بود که بدون پاک کردن چشم‌ها تا بالا بروند، علی‌رغم وسوسه و تابش نور خورشید که بر آب روی چشم او می‌تابید و در شکست نور تبدیل به قرمز، زرد، سبز و آبی و رنگ‌های مابین آنها می‌شد، او نباید چشم‌هایش را می‌مالید تا بهتر ببیند تا آن‌که به نوک بلندی می‌رسید، وگرنه بازی را می‌باخت.

شیتان‌اش، کولانگ، روی تخته سنگی در نزدیکی آبشار کوچک پرید و آما می‌دانست تند بر می‌گردد تا مبادا او رطوبت را از مژه‌هایش پاک کند - اما او این کار را نکرد.

در عوض همان بالا ماند و به جلو خیره شد.

آما چشم‌هایش را پاک کرد، چون با تعجب شیتان‌اش حالا بازی لغو شده بود. در حینی که خود را بالا می‌کشید تا از روی صخره به آن سو نگاه کند، نفس‌اش بند آمد و بی‌حرکت ماند، چون چهره‌ی موجودی که قبلاً هرگز ندیده بود از آن بالا به او نگاه می‌کرد: یک خرس، اما عظیم‌الجثه، خوفناک، چهار برابر خرس‌های قهوه‌ای که در جنگل دیده بود، و به رنگ سفید و شیری، با دماغ و چشمانی سیاه و پنجه‌هایی به طول یک خنجر. فقط نیم‌متر تا او فاصله داشت. می‌توانست تمام موهای سرش را تک‌تک ببیند.

صدای پسری گفت: «او کیست؟» و با آن‌که آما معنی کلمات او را نمی‌فهمید حس موجود در آن را درک کرد.

لحظه‌ای بعد پسرک کنار خرس نمایان شد: چهره‌ای خشن با چشمانی اخمو و فکی بیرون زده. آیا آن پرنده‌ای که کنارش بود شیتان پسرک بود؟ اما چه پرنده‌ی عجیبی: شبیه هیچ‌کدام از پرنده‌هایی که آما می‌شناخت نبود. به سمت کولانگ پرید و مختصر گفت: دوست. آسیبی به شما نمی‌رسانیم.

خرس بزرگ و سفید از جا تکان نخورد.

پسرک گفت: «بیا بالا.» و دوباره شیتان‌اش حرف او را برای آما قابل فهم کرد.

آما در حالی که با وحشتی خرافی به خرس نگاه می‌کرد از کنار آبشار کوچک بالا رفت و با حالتی خجل روی صخره ایستاد. کولانگ پروانه شد و لحظه‌ای روی گونه‌ی او نشست، اما بعد بلند شد تا دور شیتان دیگر که

حالا بی‌حرکت روی دست پسرک نشسته بود پر بزند.

پسر به خودش اشاره کرد و گفت: «ویل.»

او جواب داد: «آما.» حالا که پسرک را بهتر می‌دید حتی بیش از خرس از او ترسید: او زخمی هولناک داشت: دو انگشت‌اش قطع شده بود. وقتی این منظره را دید سرش گیج رفت.

خرس رفت و توی آب شیری رنگ دراز کشیده انگار می‌خواست خود را خنک کند. شیتان پسرک به هوا پرید و در کنار کولانگ میان رنگین‌کمان‌ها پرواز کرد و آهسته شروع کردند به درک همدیگر.

معلوم شد دارند دنبال غاری می‌گردند که دخترکی در آن خفته است. در پاسخ این کلمات از دهان آما خارج شد: «من می‌دانم کجاست! زنی که می‌گوید مادر اوست در خواب نگاه‌اش داشته، اما هیچ مادری تا این حد بی‌رحم نیست. او را وادار می‌کند مایعی را بنوشد که او را در خواب نگه می‌دارد، اما من معجون‌ی دارم که او را بیدار می‌کند، فقط اگر بتوانم به او دسترسی پیدا کنم!»

ویل فقط می‌توانست سرش را تکان بدهد و منتظر ترجمه‌ی بالثاموس بماند. این کار بیش از یک دقیقه طول کشید.

صدا زد: «یورک.» و خرس از بستر جویبار بلند شد و دور دهان‌اش را لیسید، چون یک ماهی بلعیده بود. ویل گفت: «یورک، این دختر می‌گوید جای لایرا را می‌داند. من با او می‌روم تا نگاهی بیندازم، تو اینجا بمان و مراقب باش.»

یورک بیرنیسون که استوار در جویبار ایستاده بود بی‌صدا سری تکان داد. ویل کوله‌پشتی‌اش را پنهان کرد و قبل از آن‌که با آما از میان رنگین‌کمان‌ها به پایین برود جای خنجر را محکم کرد. هوا پر از مه سردی بود. ویل مجبور بود چشم‌هایش را بمالد تا بتواند جلوی پایش را ببیند.

وقتی به پای آبشار رسیدند، آما اشاره کرد که باید با دقت بروند و



سروصدا نکنند. ویل پشت سر او از شیب پایین رفت، از بین صخره‌های خزه بسته و تنه‌های گره‌دار کاج که لکه‌های نور به رنگ سبز روی آن می‌رقصید و میلیاردها حشره‌ی کوچک آن را می‌تراشیدند و آواز می‌خواندند. پایین‌تر رفتند و باز هم پایین‌تر، و هنوز نور خورشید آنها را دنبال می‌کرد، حتی در عمق دره، حال آنکه بالای سرشان شاخه‌ها در آسمان روشن بی‌وقفه حرکت می‌کردند.

بعد اما توقف کرد. ویل خود را پشت تنه‌ی بزرگ یک درخت سدر کشید و به نقطه‌ای که او اشاره می‌کرد نگاه کرد. از میان انبوه برگ و شاخه‌ها کناره‌ی یک صخره را دید که در سمت راست بالا رفته بود و آنجا...

زمزمه کرد: «خانم کولتر.» و قلب‌اش تندتند زد.

زن از پشت صخره نمایان شد و شاخه‌ی پربرگی را تکاند و آن را انداخت، بعد دست‌هایش را به هم مالید. یعنی کف غار را جارو کرده بود؟ آستین‌ها را بالا زده بود و موهایش را در دستمالی پیچیده بود. ویل هرگز او را چنین خانه‌دار تصور نکرده بود.

اما بعد برقی طلایی آمد و آن میمون شرور ظاهر شد و روی شانه‌ی او پرید. انگار به چیزی شک کرده باشند به اطراف نگاه کردند و ناگهان خانم کولتر دیگر آرام و خانه‌دار به نظر نمی‌آمد.

اما داشت با حالتی مضطرب زمزمه می‌کرد: او از میمون طلایی می‌ترسید؛ آن میمون دوست داشت بال خفاش‌ها را زنده‌زنده بکند.

ویل گفت: «کس دیگری با او نیست؟ سربازی یا کسی مثل آن؟»

اما نمی‌دانست. او سربازی ندیده بود، اما مردم درباره‌ی مردانی عجیب و خطرناک صحبت می‌کردند، شاید روح بودند، فقط شب‌ها در کوه دیده می‌شدند... اما ارواح همیشه در کوهستان بوده‌اند، همه این را می‌دانستند. پس این قضیه ربطی به آن زن نداشت.

ویل با خود گفت: خب، اگر لایرا در غار است و خانم کولتر آنجا را ترک نمی‌کند، من باید به دیدن آنها بروم.

گفت: «این دارویی که داری چیست؟ باید چکار کنی تا او بیدار شود؟» اما توضیح داد.

«حالا کجاست؟»

گفت در خانه‌اش آن را پنهان کرده است.

«بسیار خب. همین جا بمان و نزدیک نیا. وقتی آن زن را دیدی نباید بگویی مرا می‌شناسی. تو نه مرا دیده‌ای، نه آن خرس را. دفعه‌ی بعد کی برای او غذا می‌آوری؟»

شیتان اما گفت نیم ساعت قبل از غروب.

ویل گفت: «همان موقع دارو را با خودت بیاور. همین جا می‌بینم.» اما با حالتی معذب رفتن او در جاده را دید. مطمئناً حرفی را که درباره‌ی شیتان میمون زده بود باور نکرده بود، وگرنه چنان بی‌اعتنا به سمت غار نمی‌رفت.

در حقیقت ویل خیلی عصبی بود. تمام حواس‌اش انگار پالوده شده بود، طوری که از وجود کوچک‌ترین حشرات که در آفتاب پرواز می‌کردند و خش‌خش هر برگ و حرکت ابرهای بالای سرش آگاه بود، هر چند چشمان‌اش را هرگز از دهانه‌ی غار بر نداشت.

خطاب به فرشته‌ی که به هیبت شیتانی روی شانه‌اش پرواز می‌کرد - پرنده‌ای کوچک با بال‌های سرخ شده بود - گفت: «بالثاموس، کنار من بمان و میمون را زیر نظر بگیر.»

بالثاموس به اختصار گفت: «پس سمت راست‌ات را نگاه کن.»

ویل نوری طلایی را در دهانه‌ی غار دید که چشم و صورت داشت و آنها را نگاه می‌کرد. فقط بیست قدم تا او فاصله داشتند. ویل سر جایش ایستاد و میمون طلایی سرش را به داخل غار چرخاند، چیزی گفت و

دوباره رو برگرداند.

ویل دست‌اش را روی دسته‌ی خنجر گذاشت و جلو رفت.

وقتی به غار رسید، زن در انتظار او بود. آسوده روی صندلی برزنتی کوچک نشسته بود، کتابی روی پا داشت و به آرامی ویل را نگاه می‌کرد. لباس خاکی مسافرها را به تن داشت، اما چنان خوش‌دوخت بود و خود او چنان باوقار شده بود که انگار لباسی آخرین مد پوشیده بود و گل قرمزی که به سینه سنجاق کرده بود شبیه باشکوه‌ترین جواهرات بود. مویش می‌درخشید و چشمان سیاه‌اش برق می‌زد و پاهای برهنه‌اش در آفتاب درخششی طلایی داشت.

لبخند زد. ویل هم در جواب لبخندی زد، چون با شیرینی و مهربانی‌ای که یک زن می‌توانست در خنده‌اش بیاورد آشنا نبود و همین او را آشفته کرد.

زن با صدای نرم و سکرآورش گفت: «تو ویل هستی.»

ویل به تندگی گفت: «از کجا اسم مرا می‌دانی؟»

«لایرا آن را در خواب به زبان می‌آورد.»

«او کجاست؟»

«در امان.»

«می‌خواهم ببینم‌اش.»

«پس بیا.» این را گفت و از جا بلند شد و کتاب را روی صندلی انداخت.

برای اولین بار بعد از آمدن پیش او، ویل به شیتان میمون نگاه کرد. موی او بلند و براق بود، هر تار آن انگار از طلای خالص ساخته شده بود، خیلی بهتر از موی انسان، و صورت و دست‌های کوچک‌اش سیاه بود. آخرین بار که ویل آن چهره را دیده بود از نفرت درهم رفته بود، در همان عصری که او و لایرا و واقع‌نما را از خانه‌ی سرچارلز لاتروم در آکسفورد

دزدیده بودند. میمون سعی کرده بود به او حمله کند و با دندان‌هایش او را گاز بگیرد، اما ویل چاقو را چپ و راست در هوا تکان داده و شیتان را وادار به عقب‌نشینی کرده بود، بعد توانسته بود پنجره را ببندد و آنها را در دنیای دیگر به حال خود بگذارد. ویل فکر کرد حالا هیچ چیز در دنیا باعث نمی‌شود او به آن میمون پشت کند.

اما بالثاموس در هیبت پرنده با دقت مراقب بود و ویل با احتیاط وارد غار شد و پشت سر خانم کولتر به طرف هیکل کوچکی رفت که بی‌حرکت در تاریکی دراز کشیده بود.

عزیزترین دوست‌اش آنجا خوابیده بود. چه کوچک به نظر می‌رسید! تعجب کرد که آن همه شور و انرژی لایرا حالا که خوابیده بود تبدیل به آرامش و نرمی شده بود. روی گلویش پنتالایمون به شکل گره‌ی قطبی کز کرده بود و مویش می‌درخشید، موی لایرا روی پیشانی خیس بود.

کنار او زانو زد و مو را کنار زد. صورت لایرا داغ بود. ویل از گوشه‌ی چشم میمون طلایی را دید که آماده‌ی پریدن است و دست‌اش را روی خنجر گذاشت؛ اما خانم کولتر به آرامی سرش را تکان داد و میمون آرام شد.

ویل بدون آنکه نشان بدهد داشت جزییات غار را به خاطر می‌سپرد: شکل و اندازه‌ی هر تخته سنگ، شیب کف، ارتفاع دقیق سقف بالای جایی که لایرا خوابیده بود. شاید لازم می‌شد در تاریکی وارد غار شود و این تنها فرصتی بود که می‌توانست با استفاده از آن غار را ببیند.

خانم کولتر گفت: «پس می‌بینی که صحیح و سالم است.»

«چرا او را اینجا نگه داشته‌ای؟ چرا نمی‌گذاری بیدار شود؟»

«بیا بنشینیم.»

خانم کولتر روی صندلی نشست، بلکه با ویل روی تخته سنگ‌های خزه‌بسته جلوی ورودی غار نشست. صدایش حالت مهربانی داشت و در

چشمان‌اش شعوری همراه با غم دیده می‌شد، طوری که بی‌اعتمادی ویل را بیشتر کرد. ویل احساس می‌کرد هر کلمه‌ای که او می‌گوید دروغ است، هر حرکتی که انجام می‌دهد تهدیدی پنهان است و هر لب‌خندی که می‌زند نقاب فریب است. خب، ویل هم باید در عوض او را فریب می‌داد: باید کاری می‌کرد تا او فکر کند ویل بی‌آزار است. او با موفقیت تمام معلم‌ها، پلیس‌ها، مددکارهای اجتماعی و همسایه‌ها را که متوجه او و خانه‌اش شده بودند فریب داده بود؛ در تمام زندگی برای این کار مهیا شده بود.

فکر کرد: خب، از پس‌ات بر می‌آیم.  
خانم کولتر گفت: «نوشیدنی می‌خواهی؟ کمی نوشیدنی دارم... مطمئن است، ببین.»

یک میوه‌ی قهوه‌ای و چروکیده را برید و آب کدر آن را گرفت و در دو پیاله‌ی کوچک ریخت. از یکی خورد و دیگری را به ویل تعارف کرد، او هم کمی نوشید و دید شیرین و تازه است.

خانم کولتر پرسید: «اینجا را چطور پیدا کردی؟»  
«پیدا کردن‌تان کار سختی نبود.»

«از قرار معلوم همین‌طور است. واقع‌نمای لایرا پیش‌توست؟»  
«بله.» اما نگفت که می‌تواند آن را بخواند یا نه، بلکه حدس را به عهده‌ی خود او گذاشت.

«می‌دانم یک خنجر هم داری.»

«سرچارلز این را گفته؟»

«سرچارلز؟ آها... کارلو، البته. بله، او گفت. خیلی جالب به نظر

می‌رسد. می‌توانم ببینم‌اش؟»

«نه، نمی‌توانی. چرا لایرا را اینجا نگه داشته‌ای؟»

«چون دوست‌اش دارم. من مادرش هستم. او در خطر بزرگی است و من نمی‌گذارم بلایی سرش بیاید.»

ویل گفت: «چه خطری؟»

خانم کولتر گفت: «خب...» و پیاله‌اش را روی زمین گذاشت و خم شد طوری که موهایش از دو طرف صورت به پایین سرازیر شد. وقتی دوباره سرش را بلند کرد با دو دست موها را پشت گوش برد و ویل بوی خوش عطری را که زده بود با بوی خوش بدن‌اش احساس کرد و معذب شد.

خانم کولتر حتی اگر حالت او را دیده بود واکنشی نشان نداد. ادامه داد: «ببین، ویل، نمی‌دانم چطور آمده‌ای تا دخترم را ببینی و نمی‌دانم از قبل چه می‌دانی و مسلماً نمی‌دانم می‌شود به تو اعتماد کرد یا نه؛ اما من هم از دروغ گفتن خسته شده‌ام. پس واقعیت را بشنو.»

«خبردار شدم دخترم از سوی همان کسانی که من هم از آنها بودم در خطر است - از سوی کلیسا. صریح بگویم، فکر می‌کنم می‌خواهند او را بکشند. پس خودم را سرِ دو راهی دیدم: از کلیسا اطاعت کنم یا دخترم را نجات بدهم. من از مستخدمین باوفای کلیسا بودم. هیچ کس پرشورتر از من نبود؛ زندگی‌ام را صرف آن کرده بودم؛ با عشق و علاقه خدمت می‌کردم.»

«اما او دختر من بود...»

«می‌دانم وقتی کوچک بوده از او مراقبت نکرده‌ام. او را از من گرفتند و غریبه‌ها بزرگ‌اش کردند. شاید همین باعث شده نتواند به من اعتماد کند. اما وقتی داشت بزرگ می‌شد، از خطری که او را تهدید می‌کرد باخبر شدم و تا حالا سه بار سعی کرده‌ام او را نجات بدهم. یاغی شدم و در این نقطه‌ی دور افتاده پنهان شدم، فکر می‌کردم در امان هستیم؛ اما حالا می‌بینم تو چه راحت ما را پیدا کرده‌ای. خب، همین مرا نگران می‌کند. کلیسا زیاد عقب نیست. آنها می‌خواهند او را بکشند، ویل. نمی‌گذارند زنده بماند.»

«چرا؟ چرا این قدر از او نفرت دارند؟»

«به خاطر کاری که فکر می‌کنند می‌خواهد انجام بدهد. نمی‌دانم چیست؛ کاش می‌دانستم، چون در آن صورت حتی بیشتر از این می‌توانستم از او مراقبت کنم. فقط می‌دانم از او متنفرند و هیچ ترحمی ندارند.»

به جلو خم شد، آرام و با جدیت حرف می‌زد.

ادامه داد: «چرا این حرف‌ها را به تو می‌زنم؟ می‌توانم به تو اعتماد کنم؟ فکر کنم باید اعتماد کنم. دیگر نمی‌توانم فرار کنم، جای دیگری را ندارم. اگر تو دوست لایرا هستی، می‌توانی دوست من هم باشی. من به دوست نیاز دارم، به کمک نیاز دارم. حالا همه چیز علیه من است. کلیسا اگر ما را پیدا کند مرا هم مثل لایرا از بین می‌برد. من تنها هستم، ویل، در این غار فقط من و دخترم هستیم و تمام نیروهای دنیا سعی دارند ما را پیدا کنند. و تو اینجا هستی تا نشان بدهی پیدا کردن ما چقدر راحت است. می‌خواهی چه کنی، ویل؟ چه می‌خواهی؟»

ویل با لجاجت جواب سؤال او را نداد و گفت: «چرا او را در خواب نگه می‌داری؟»

«چون اگر بیدار شود می‌دانی چه اتفاقی می‌افتد؟ فوری فرار می‌کند. و تا پنج روز بیشتر زنده نمی‌ماند.»

«اما چرا برایش توضیح نمی‌دهی و نمی‌گذاری خودش انتخاب کند؟»  
 «فکر می‌کنی گوش می‌دهد؟ فکر می‌کنی حتی اگر گوش کند حرف مرا باور می‌کند؟ او به من اعتماد ندارد. از من متنفر است. تو باید این را بدانی. او از من بیزار است. من، خب... نمی‌دانم چطور بگویم... آن قدر دوست‌اش دارم که همه چیز را فدا کرده‌ام - شغل مهم، خوشبختی فراوان، موقعیت و ثروت‌ام را - همه چیز را، تا به این غار بیایم و با نان خشک و میوه‌ی تُرش سرکنم، بلکه بتوانم دخترم را زنده نگه دارم. و اگر برای این کار لازم باشد او را در خواب نگه دارم این کار را می‌کنم. اما باید او را زنده

نگه دارم. مادر تو اگر بود چنین کاری نمی‌کرد؟»

ویل از این‌که برای درستی بحث خود پای مادر او را به میان کشیده بود خیلی جا خورد و عصبانی شد. بعد وقتی فکر کرد و دید مادرش هرگز از او حمایت نکرده بیشتر جا خورد؛ همیشه او از مادر حمایت کرده بود. آیا خانم کولتر لایرا را بیش از حدی که الین پُری او را دوست داشت دوست می‌داشت؟ اما این منصفانه نبود: حال مادر او خوب نبود.

یا خانم کولتر نمی‌دانست کلمات ساده‌ی او چگونه ویل را درگیر کرده، یا از سر هوشمندی و مودبگری این حرف را زده بود. چشم‌های زیبایش شاهد سرخ شدن و عذاب ویل بود؛ در یک لحظه خانم کولتر به طرز مرموزی شبیه دخترش شد.

گفت: «بالاخره چکار می‌خواهی بکنی؟»

ویل گفت: «خب، حالا لایرا را دیده‌ام و واضح است که او زنده است. فقط همین را می‌خواستم بدانم. حالا کارم تمام شده و می‌توانم طبق قولی که داده‌ام نزد لرد عزریل بروم تا به او کمک کنم.»  
 این حرف کمی خانم کولتر را متعجب کرد، اما جلوی خودش را گرفت.

به آرامی گفت: «منظورت این نیست که... من فکر می‌کردم با خنجرت کمک‌مان می‌کنی.» لحن‌اش حالتی پرسشگر داشت نه ملتسانه. «کاری را که در خانه‌ی سرچارلز کردی دیدم. می‌توانی امنیت ما را تأمین کنی، نمی‌توانی؟ می‌توانی کمک کنی فرار کنیم.»

ویل بلند شد و گفت: «حالا دیگر باید بروم.»

خانم کولتر دست‌اش را دراز کرد. لبخندی تلخ زد و شانه بالا انداخت و سرش را تکان داد انگار خطاب به حریفی ماهر که در بازی شطرنج حرکت خوبی انجام داده است: حرکات بدن‌اش این طور نشان می‌داد. ویل دید دارد از او خوش‌اش می‌آید، چون شجاع بود و مثل لایرایی

عمیق‌تر، پیچیده‌تر و پولدارتر بود. ویل نتوانست از او خوش‌اش نیاید. پس با او دست داد؛ دستی نرم، خنک و محکم. خانم کولتر رو کرد به میمون طلایی که در تمام مدت پشت سر او نشسته بود و نگاهی بین آنها رد و بدل شد که ویل معنای آن را نفهمید.

بعد خانم کولتر با لبخندی رو کرد به ویل.

ویل گفت: «خداحافظ.»

او هم به آرامی گفت: «خداحافظ، ویل.»

ویل غار را ترک کرد، می دانست چشم‌های زن دارد او را دنبال می‌کند ولی پشت سرش را نگاه نکرد. اما در دیدرس نبود. ویل از راهی که آمده بود برگشت تا آنکه صدای آبخار را از جلو شنید.

\*

سی دقیقه بعد به یورک بیرنسون گفت: «او دروغ می‌گوید، البته که دروغ می‌گوید. حتی اگر اوضاع برای خودش بدتر شود باز دروغ می‌گوید، چون آن قدر عاشق دروغ گفتن است که نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد.»

خرس که داشت از نور خورشید لذت می‌برد گفت: «پس نقشه‌ی تو چیست؟» شکم‌اش را روی یک تکه زمین برفی بین تخته سنگ‌ها گذاشته بود.

ویل قدم می‌زد، داشت فکر می‌کرد کلکی را که یک بار در آکسفورد زده بود دوباره تکرار کند: با استفاده از خنجر به دنیایی دیگر برود و سپس به نقطه‌ای برود که لایرا در جهان دیگر در آن خوابیده، پنجره‌ای باز کند و او را صحیح و سالم به آن سو بکشد و دوباره پنجره را ببندد. راحت‌ترین کار همین بود: چرا تردید بکند؟

بالتاموس می‌دانست. در همان هیبت فرشته‌ای خود در حالی که مثل موج گرما در آفتاب می‌لرزید گفت: «تو احمق بودی که پیش او رفتی. حالا

تنها کاری که می‌خواهی بکنی این است که دوباره آن زن را ببینی.»  
یورک غرشی عمیق و آرام سر داد. اول فکر کرد به بالتاموس هشدار می‌دهد، اما بعد در کمال تعجب و خجالت متوجه شد که خرس با فرشته موافق است. آن دو تا حالا توجه زیادی به همدیگر نکرده بودند - حالت وجودی آنها با هم تفاوت داشت - اما واضح بود که بر سر این مسئله با هم موافق‌اند.

ویل شکلکی در آورد، اما واقعیت داشت. او شیفته‌ی خانم کولتر شده بود. همه‌ی افکار ویل به او ختم می‌شد: وقتی به لایرا فکر می‌کرد، با خود می‌گفت وقتی بزرگ شد تا چه حد شبیه مادرش می‌شود؛ اگر به کلیسا فکر می‌کرد برای این بود که حدس بزند چند نفر از کشیش‌ها و کاردینال‌ها شیفته‌ی او هستند؛ اگر به پدر مرده‌ی خودش فکر می‌کرد برای این بود که حدس می‌زد اگر پدرش زنده بود از خانم کولتر مستنفر می‌شد یا برای او احترام قائل بود؛ و اگر به مادر خودش فکر می‌کرد...

دل‌اش گرفت. از خرس دور شد و روی تخته سنگی ایستاد تا بتواند تمام دره را ببیند. در هوای صاف و سرد صدای همزم شکستن کسی را شنید، صدای زنگوله‌ی دورگردن گوسفندی را شنید، صدای خش‌خش سرشاخه‌ی درختان را از دور دست شنید. کوچک‌ترین شکاف کوه‌ها در افق از چشم او به وضوح دیده می‌شد، مثل لاشخورهایی که کیلومترها دورتر در آسمان روی جانوری نیمه‌جان چرخ می‌زدند.

شکی نبود: بالتاموس راست می‌گفت. زن او را طلسم کرده بود. فکر کردن به آن چشم‌های زیبا و آن صدای شیرین و به یاد آوردن دستان او که موهای براق‌اش را عقب می‌زد چه لذت‌بخش و وسوسه‌انگیز بود.

تلاش کرد تا حواس‌اش سر جا بیاید و صدایی دیگر را شنید: وزوزی در دور دست.

به این سو و آن سو برگشت تا محل آن را پیدا کند، و در شمال آن را

یافت، از همان جهتی که او و یورک آمده بودند.

صدای خرس آمد که: «کشتی‌های هوایی.» ویل جا خورد، چون صدای نزدیک شدن آن موجود بزرگ را شنیده بود. یورک کنار او ایستاد، به همان سو نگاه کرد و روی دو پا بلند شد، دو برابر قد ویل بود، نگاه خیره‌اش حالتی مصمم داشت.

«چند تا هستند؟»

یورک بعد از یک دقیقه گفت: «هشت تا.» بعد ویل هم آنها را دید: نقطه‌هایی کوچک در یک خط.

ویل گفت: «می‌توانی حدس بزنی چقدر طول می‌کشد تا اینجا برسند؟»

«کمی بعد از تاریک شدن هوا اینجا خواهند بود.»

«پس هوا زیاد تاریک نمی‌ماند. چه بد شد.»

«نقشه‌ی تو چیست؟»

«پنجره‌ای باز کنم و لایرا را از آن به دنیای دیگری ببرم، و قبل از آنکه مادرش ما را تعقیب کند پنجره را ببندم. دخترک دارویی دارد که لایرا را بیدار می‌کند، اما نتوانست خیلی واضح طرز استفاده از آن را توضیح بدهد، بنابراین او هم باید به درون غار بیاید. هرچند نمی‌خواهم او را به خطر بیندازم. شاید بتوانی در حینی که ما این کار را می‌کنیم حواس خانم کولتر را پرت کنی.»

خرس غرید و چشم‌هایش را بست. ویل برای یافتن فرشته‌نگاهی به اطراف کرد و طرح قامت او را دید که با قطره‌های بخار عصر گاهی مشخص شده بود.

گفت: «بالثاموس، حالا می‌خواهم به جنگل برگردم تا مکانی مطمئن برای باز کردن اولین پنجره پیدا کنم. لازم است با من بیایی تا دیده‌بانی کنی و اگر خانم کولتر یا شیتان‌اش نزدیک شدند خبر بدهی.»

بالثاموس سر تکان داد و بال‌هایش را بلند کرد و قطرات آب را تکاند. بعد در هوای سرد اوج گرفت و در حینی که ویل دنبال دنیایی می‌گشت که در آن لایرا در امان باشد برفراز دره به پرواز درآمد.

\*

در دیواره‌ی کاذب کشتی هوایی و در میان سر و صدا و تپ‌تپ آن سنجاقک‌ها داشتند از پيله بیرون می‌آمدند. بانو سالماکیا روی پيله‌ی در حال پاره شدن سنجاقک آبی خم شد و با ملایمت به او کمک کرد تا بال‌های شفاف و خیس خود را بیرون بیاورد و مراقب بود صورت‌اش اولین چیزی باشد که در چشم مرکب حشره نقش می‌بندد و نام او را در گوش موجود باهوش زمزمه می‌کرد و به او یادآور می‌شد که کیست.

تا چند دقیقه‌ی دیگر شوالیه تیالیس با سنجاقک خود همین کارها را می‌کرد. اما حالا داشت پیامی را از طریق تشدیدگر مغناطیسی ارسال می‌کرد و تمام توجه‌اش به دستگاه و حرکات انگشتان خود بود.

نامه‌ای که ارسال کرد از این قرار بود:

به لرد روک

طبق برآوردها تا سه ساعت دیگر به دره خواهیم رسید. دیوان انضباطی کاردینال‌ها قصد دارد به محض فرود دسته‌ای را به غار اعزام کند.

این دسته به دو واحد تقسیم خواهد شد. واحد اول با جنگ خود را به غار می‌رساند و کودک را خواهد کشت و سر او را به علامت اثبات مرگ‌اش از تن جدا خواهد کرد. اگر بتواند آن زن را هم اسیر خواهد کرد، هر چند اگر این کار ممکن نشد او را هم خواهند کشت.

واحد دوم می‌خواهد پسرک را زنده دستگیر کند.

بقیه‌ی نیروها با هوا-پیماهای سلطان اوگونوه درگیر خواهند شد. حساب کرده‌اند که هوا-پیماها کمی بعد از کشتی‌های هوایی خواهند رسید. طبق دستورات شما، من و بانو سالماکیا تا کمی بعد کشتی هوایی را

ترک و مستقیم به غار پرواز می‌کنیم تا بتوانیم از دخترک در برابر واحد اول دفاع کنیم و آنها را تا رسیدن نیروی کمکی معطل کنیم.

منتظر جواب شما هستیم.

جواب خیلی زود آمد.

به شوالیه تیالیس:

با توجه به گزارش شما در نقشه تغییری ایجاد می‌شود.

برای جلوگیری از کشته شدن کودک به دست دشمن، که بدترین نتیجه‌ی ممکن خواهد بود، شما و بانو سالما کیا باید با پسرک همکاری کنید. از آنجا که او خنجر را در اختیار دارد ابتکار عمل با اوست، پس اگر دریچه‌ای به دنیای دیگر باز کرد و دخترک را برد بگذارید کارش را بکند و آنها را تعقیب کنید. همیشه در کنار آنها باشید.

شوالیه تیالیس پاسخ داد:

به لرد روک

پیام شما دریافت و درک شد. من و بانو فوری حرکت می‌کنیم.

جاسوس کوچک تشدیدگر را بست و لوازم‌اش را جمع کرد.

زمزمه‌ای در تاریکی گفت: «تیالیس، دارد بیرون می‌آید. بیا اینجا.»

شوالیه روی دیرک سقف پرید، جایی که سنجاچک‌اش داشت تقلا می‌کرد تا به دنیا بیاید، و او را کمک کرد تا راحت‌تر از پيله بیرون بیاید. سر بزرگ و خشن‌اش را بیرون آورد، شاخک‌های بزرگ‌اش را که هنوز خیس و خمیده بود بالا برد و گذاشت حشره طعم پوست او را بچشد تا کاملاً

تحت فرمان او در بیاید.

سالما کیا داشت زین و برگ سنجاچک خود را می‌بست: دهنه‌ای مثل تار عنکبوت، رکابی از جنس تیتانیوم و زینی از پوست مرغ مگس. وزن بسیار کمی داشت. تیالیس هم با سنجاچک خود همین کار را کرد و زین و یراقی دور بدن حشره‌ی خود بست. این زین و برگ تا زمان مرگ همراه حشره بود.

بعد به سرعت کوله‌اش را به پشت انداخت و از شکاف پوسته‌ی روغنی کشتی هوایی رد شد. بال‌های بلند و ظریف سنجاچک لرزید و لذت پرواز او را گرفت و در باد شناور شد. چند ثانیه بعد تیالیس در آن باد تند به او پیوست، دوست داشت در آن گرگ و میش شامگاهی به نبرد باد برود.

هر دو در هوای سرد به بالا چرخیدند، چند لحظه طول کشید تا تعیین جهت کنند، و سپس راهی دره شدند.

## دوازده

### شکستن

هوا که تاریک شد، اوضاع از این قرار بود.

لرد عزریل در برج خارا به این سو و آن سو قدم می‌زد. توجه‌اش به هیکل کوچکی بود که کنار تشدیدگر مغناطیسی قرار داشت و توجه‌اش از گزارشات دیگر منحرف شده بود، تمام ذهن‌اش متوجه اخباری بود که به آن بلوک سنگی کوچکی که زیر نور چراغ بود می‌رسید.

سلطان اوگونوه در کابین هوا - پیمایش نشسته بود و داشت طرحی می‌ریخت تا با نقشه‌ی دیوان انضباطی که تازه از طریق گالیوسپی حاضر در هوا - پیمایش از آن باخبر شده بود مقابله کند. افسر ناوبر داشت علایمی را تندتند روی تکه کاغذی می‌کشید تا به خلبان بدهد. مهم‌ترین مسئله سرعت بود: اینکه نیروهای آنها اول به زمین برسند خیلی تفاوت ایجاد می‌کرد. هوا - پیمایها سریع‌تر از کشتی‌های هوایی حرکت می‌کردند، اما هنوز عقب‌تر از آنها بودند.

در کشتی‌های هوایی دیوان انضباطی گارد سوییس داشت تجهیز می‌شد. کمان‌های تفنگی آنها تا پانصد متر خاصیتی مرگبار داشت و یک کماندار می‌توانست پانزده پیکان در دقیقه پرتاب کند. پره‌های ته تیر که از جنس شاخ بود خاصیتی چرخشی به پیکان می‌داد و آن سلاح را مثل



تفنگ دقیق می‌کرد. در ضمن سروصدا هم نمی‌شد که این خود امتیازی مهم بود.

خانم کولتر جلوی ورودی غار دراز کشیده بود. میمون طلائی بی‌قرار و ناراحت بود: با آمدن تاریکی خفاش‌ها از غار رفته بودند و چیزی نبود تا او آن را شکنجه بدهد. به سمت کیسه خواب خانم کولتر رفت، انگشت کوچک و سخت‌اش را روی حشرات شب‌تابی که روی دیواره‌ی غار بودند کشید و نور آنها را خاموش کرد.

لایرا همان طور بی‌قرار و خیس عرق دراز کشیده بود. اما در خوابی بس عمیق بود، با معجون‌ی که مادرش یک ساعت پیش به زور به او خورانده بود غرق در بی‌خبری شده بود. یک خواب مدتی طولانی ذهن او را اشغال کرده بود و حالا دوباره برگشته بود و ناله‌های خشم و ناراحتی و سرسختی لایرایی سینه و گلوی او را می‌لرزاند و باعث می‌شد پتتالایمون در هیبت گربه‌ی قطبی از سر همدردی دندان قروچه کند.

در فاصله‌ای نه چندان دور، زیر درختان کاج که در باد تکان می‌خوردند، و در جاده‌ی جنگلی، ویل و اما داشتند به طرف غار می‌رفتند. ویل سعی کرده بود برای اما توضیح بدهد که می‌خواهد چکار کند، اما شیتان اما سر در نیاورده بود و وقتی ویل پنجره‌ای باز کرد و به او نشان داد، اما چنان ترسید که نزدیک بود غش کند. ویل باید بی‌صدا حرکت می‌کرد و آرام حرف می‌زد تا او را در کنار خود داشته باشد، چون اما از دادن پودر به او خودداری کرده بود و حتی طرز استفاده از آن را به او نگفته بود. ویل در نهایت فقط گفته بود: «بی‌صدا باش و پشت سر من بیا.» و امیدوار بود او این کار را بکند.

یورک، زره به تن، جایی در آن نزدیکی منتظر بود تا جلوی سربازان کشتی هوایی را بگیرد تا ویل برای کارش وقت کافی داشته باشد. چیزی که هیچ کدام نمی‌دانستند این بود که نیروهای لرد عزریل هم در راه بودند:

باد هر از گاهی صدایی را از دور دست به گوش یورک می‌رساند، اما هرچند او صدای کشتی هوایی را می‌شناخت، هرگز صدای یک هوا-پیما را نشنیده بود و نمی‌توانست آن را شناسایی کند.

شاید بالثاموس می‌توانست به آنها بگوید، اما حالا ویل نگران حال او بود. حالا که لایرا را پیدا کرده بودند، فرشته دوباره دچار غم و اندوه شده بود: ساکت، آشفته و عبوس بود. و همین برقراری ارتباط با اما را سخت‌تر می‌کرد.

در حینی که در جاده توقف کردند، ویل خطاب به هوا گفت: «بالثاموس، اینجا هستی؟»

فرشته با لحنی بی‌خیال گفت: «بله.»

«بالثاموس، لطفاً پیش من بمان. بمان و از خطر آگاه‌ام کن. به تو احتیاج دارم.»

فرشته گفت: «هنوز ترکات نکرده‌ام.»

این بهترین جمله‌ای بود که ویل توانست از او بیرون بکشد.

بالا در آسمان پر باد، تیالیس و سالماکیا روی دره در پرواز بودند و سعی داشتند غار را پیدا کنند. سنجا فک‌ها می‌توانستند دقیقاً وظایف محوله را انجام بدهند، اما بدن آنها نمی‌توانست به سادگی با سرما کنار بیاید و به علاوه در باد شدید به این سو و آن سو می‌رفتند. سواران آنها را به پایین، به میان سرپناه درختان، هدایت کردند و بعد از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر پریدند و در هوای تاریک تعیین جهت کردند.

\*

ویل و اما در هوای پر باد و مهتابی خود را به نزدیک‌ترین نقطه که هنوز در دیدرس غار نبود رساندند. اتفاقاً پشت یک بته‌ی انبوه در کنار جاده بود، در آنجا ویل پنجره‌ای در هوا برید.

تنها دنیایی که توانست با همان موقعیت زمین پیدا کند مکانی لخت و

پس از تخته سنگ بود که ماه از آسمانی پرستاره بر زمین سفید و رنگ‌پریده‌اش نورافشانی می‌کرد و حشرات کوچک می‌خزیدند و وزوز و خش خش می‌کردند و صدای آنها در سکوتی فراگیر به گوش می‌رسید.

اما دنبال او وارد آن دنیا شد، انگشتان و شست‌اش را با خشم حرکت می‌داد تا او را از شر شیاطینی که ممکن بود در آن مکان کمین کرده باشند حفظ کند؛ شیتان‌اش که از همان اول خودش را تطبیق داد مارمولک شد و با پاهای تندرو خود روی سنگ‌ها به حرکت درآمد.

ویل مشکلی سر راه دید. اگر در غار پنجره‌ای باز می‌کرد مهتاب آن دنیا مثل چراغی غار را روشن می‌کرد. باید پنجره را سریع باز می‌کرد، لایرا را به این دنیا می‌کشید و آن را فوری می‌بست. می‌توانستند در این دنیا بیدارش کنند که در امان باشد.

روی شیبی که از نور مهتاب خیره‌کننده بود ایستاد و به آما گفت: «باید خیلی سریع عمل کنیم و کاملاً ساکت باشیم. هیچ صدایی، حتی زمزمه.» آما فهمید، هر چند ترسیده بود. پاکت کوچک پودر در جیب سینه‌اش بود: بارها آن را کنترل کرده بود و او و شیتان‌اش نحوه‌ی استفاده از آن را آن قدر تمرین کرده بودند که مطمئن بود حتی در تاریکی مطلق هم می‌تواند کارش را درست انجام بدهد.

از تخته‌سنگ‌های سفید استخوانی بالا رفتند، ویل فاصله را به دقت اندازه گرفت تا آنکه طبق محاسبات به جایی رسیدند که باید داخل غار می‌بود.

بعد خنجر را گرفت و کوچک‌ترین پنجره ممکن را باز کرد تا از میان آن ببیند، تنها به قطر انگشت شست و نشانه‌اش.

چشم‌اش را فوری روی آن گذاشت تا مانع تابش مهتاب به آن سو شود، و به آن سو نگاه کرد. درست بود: درست حساب کرده بود. دهانه‌ی غار را در برابر خود دید، با صخره‌هایی که در آسمان شب به سیاهی

می‌زد؛ هیکل خانم کولتر را دید که خوابیده بود و میمون طلایی‌اش کنار او جا خوش کرده بود؛ دم میمون را می‌دید که با بی‌فیدی روی کیسه خواب تکان می‌خورد.

زاویه را عوض کرد و با دقت بیشتری نگاه کرد، تخته سنگی را که لایرا پشت آن خوابیده بود دید. اما نمی‌توانست او را ببیند. آیا خیلی نزدیک شده بود؟ آن پنجره را بست، یکی دو قدم عقب رفت و پنجره‌ای دیگر باز کرد.

لایرا آنجا نبود.

به آما و شیتان او گفت: «گوش کنید، آن زن جای او را عوض کرده و نمی‌توانم او را ببینم. باید به آن سو بروم و به گوشه کنار غار نگاهی بیندازم، هر وقت کارم تمام شد بر می‌گردم. پس همین جا بمانید، سر راه نباشید تا موقع برگشتن اتفاقی بدن شما را نبرم. اگر به هر دلیل گیر افتادم، بروید و کنار پنجره‌ی دیگر که از آن آمدیم منتظر بمانید.»

آما گفت: «هر دو باید به آن سو برویم، چون من می‌دانم چگونه باید او را بیدار کرد و تو نمی‌دانی، در ضمن من غار را بهتر از تو بلدم.»

چهره‌اش حالتی سمج داشت، لب‌هایش به هم فشرده و دست‌اش را مشت کرده بود. شیتان مارمولک‌اش که طوقی به دور گردن داشت آن را آهسته باز کرد.

ویل گفت: «اوه، بسیار خب، اما سریع و در سکوت کامل وارد می‌شویم و دقیقاً همان کاری را می‌کنید که من می‌گویم، فهمیدید؟»

آما به تأیید سر تکان داد و دوباره روی جیب‌اش زد تا از بودن پودر در جای خود مطمئن شود.

ویل دریچه‌ای کوچک باز کرد، در ارتفاع پایین، از آن به سوی دیگر نگاه کرد، فوری آن را بزرگ کرد و چهار دست و پا آن سو خزید. آما هم پشت سر او رفت و در مجموع آن پنجره تنها کمتر از ده ثانیه باز بود.

پشت تخته سنگ بزرگی در غار خزیدند و بالثاموس هم به شکل پرنده کنارشان بود. چند لحظه طول کشید تا چشم‌هایشان از درخشش مهتاب دنیای دیگر به تاریکی عادت کند. درون غار خیلی تاریک‌تر بود و سروصدای بیشتری می‌آمد: بیشتر صدای وزش باد در درختان، اما ضعیف‌تر از آن صدای غرش موتور کشتی هوایی می‌آمد که دیگر چندان هم دور نبود.

ویل خنجر به دست با دقت تعادل خود را حفظ کرد و نگاهی به اطراف انداخت.

اما هم داشت همان کار را می‌کرد و شیتان جغدش به این سو و آن سو نگاه می‌کرد؛ اما لایرا در انتهای غار نبود. در این شکی نبود.

ویل سرش را از پشت تخته سنگ بالا آورد و نگاهی طولانی و مفصل به ورودی غار انداخت، جایی که خانم کولتر و شیتان‌اش در خواب عمیق بودند.

بعد دل‌اش ریخت. لایرا آنجا دراز کشیده بود، خفته در خوابی سنگین، درست کنار خانم کولتر. خطوط اندام‌شان در تاریکی درهم آمیخته بود؛ تعجبی نداشت که ویل او را ندیده بود.

ویل دست‌آمارا لمس کرد و به آن سو اشاره کرد.

آهسته گفت: «باید خیلی با دقت کارمان را انجام بدهیم.»

بیرون داشت اتفاقی می‌افتاد. غرش کشتی‌های هوایی حالا خیلی بلندتر از صدای وزش باد در درختان شده بود و نور آنها هم از میان شاخه‌های درختان دیده می‌شد. هر چه سریع‌تر لایرا را با خود می‌بردند بهتر بود، این یعنی به سرعت کنار آنها می‌رفتند تا قبل از آنکه خانم کولتر بیدار شود پنجره‌ای باز کنند، لایرا را به سلامت به آن سو بکشند و دوباره پنجره را ببندند.

ویل نقشه را زمزمه کنان به آما گفت. او به تأیید سر تکان داد.

بعد در حینی که ویل می‌خواست حرکت کند خانم کولتر بیدار شد. حرکتی کرد و چیزی گفت، و میمون طلایی فوری از جا پرید. ویل نمای سیاه او را جلوی دهانه‌ی غار دید که قوز کرد و آماده شد، بعد خود خانم کولتر از جا بلند شد و دست‌اش را جلوی نوری که از بیرون می‌تابید گرفت.

ویل با دست چپ خود مچ‌آمارا محکم گرفته بود. خانم کولتر از جا بلند شد و لباس کامل پوشید، هشیار و چالاک بود، انگار نه انگار که تازه از خواب بیدار شده باشد. شاید در تمام آن مدت بیدار بود. او و میمون طلایی جلوی دهانه‌ی غار کمین کرده بودند، تماشا می‌کردند و گوش می‌دادند، و نور کشتی‌های هوایی برفراز درختان حرکت می‌کرد و موتور آنها می‌گریید و صدای فریاد مردانی که فرمان یا اخطار می‌دادند نشان داد که حرکت آنها سریع بود، خیلی سریع.

ویل مچ‌آمارا فشار داد و به جلو دوید، به زمین نگاه می‌کرد تا پایش نلغزد، تند و با حالتی خمیده می‌دوید.

بعد به کنار لایرا رسید، او غرق در خواب بود و پستالایمون روی گردن‌اش کز کرده بود؛ بعد ویل چاقو را بالا گرفت و با دقت آن را به هوا کشید، لحظه‌ای بعد دریچه‌ای باز می‌شد تا از آن لایرا را به محلی امن ببرد... اما سرش را بلند کرد و خانم کولتر را بالای سر خود دید. او بی‌صدا برگشته بود و نوری که از آسمان می‌تابید بر دیواره‌ی غار منعکس می‌شد و به صورت او که حالتی سرزنش‌آمیز داشت می‌افتاد. ویل از غصه به خود لرزید؛ و در حین بریدن دریچه تمرکز ذهن‌اش از بین رفت و خنجر روی زمین افتاد و خرد شد.

خنجر شکسته بود.

حالا دیگر نمی‌توانست راه فراری باز کند.

خطاب به آما گفت: «بیدارش کن. همین حالا.»

بعد از جا بلند شد، آماده‌ی جنگ بود. می‌خواست اول میمون را خفه کند. منتظر مقابله با جهش او بود، متوجه شد دسته‌ی خنجر هنوز در دست اوست؛ لاقط می‌توانست از آن برای ضربه‌زدن استفاده کند. اما نه میمون طلایی و نه خانم کولتر هیچ کدام به او حمله نکردند. خانم کولتر فقط کمی جابه‌جا شد تا نوری که از بیرون می‌تابید تپانچه‌ای را که در دست داشت نشان بدهد. با این حرکت قدری نور بر آما تابید: او داشت پودری را روی لب بالای لایرا می‌پاشید و با کمک دم شیتان‌اش که مثل قلم‌مو عمل می‌کرد آن را وارد حفره‌های بینی لایرا می‌کرد تا آن را فرو بدهد.

ویل تغییری در صداهای بیرون شنید: غیر از صدای کشتی‌های هوایی صدای دیگری هم می‌آمد. صدایی آشنا بود، مثل مداخله‌ای از دنیای خودش بود، بعد صدای یک هلی‌کوپتر را شناخت. بعد یکی دیگر و باز هم یکی دیگر، و نور بیشتری بر درختان لرزان بیرون تابید که درخششی سبز و خیره‌کننده داشت.

خانم کولتر کمی چرخید تا ببیند صدای جدید از چیست، اما این کافی نبود تا ویل ببرد و تپانچه‌ی او را بقاپد. از طرفی میمون طلایی بی‌آنکه پلک بزند به ویل چشم غره می‌رفت و آماده‌ی پریدن بود.

لایرا داشت تکان می‌خورد و چیزی را زمزمه می‌کرد. ویل خم شد و دست او را فشرد و شیتان دیگر به پنتالایمون ضربه‌ای آرام زد، سر سنگین او را بلند کرد و در گوش او زمزمه کرد.

بیرون صدای فریادی آمد و مردی با صدای تهوع‌آوری در پنج متری دهانه‌ی غار از آسمان به زمین افتاد. خانم کولتر کک‌اش هم نگزید؛ به سردی به او نگاه کرد و دوباره رو کرد به ویل. لحظه‌ای بعد از بالا صدای شلیک تفنگ آمد، لحظه‌ای بعد توفان تیر آغاز شد و آسمان پر از انفجار،

آتش تفنگ و شعله‌های آتش شد.

لایرا داشت تقلا می‌کرد تا بیدار شود، نفس نفس می‌زد، آه می‌کشید، ناله می‌کرد و خودش را بالا می‌کشید اما باز از سر ضعف می‌افتاد؛ پنتالایمون هم خمیازه می‌کشید، به خودش کش و قوس می‌داد و به شیتان دیگر می‌پرید، اما عضلات‌اش خوب عمل نمی‌کرد و یک‌وری می‌افتاد. ویل داشت کف غار را می‌گشت تا تکه‌های شکسته‌ی خنجر را پیدا کند. وقت نداشت به علت شکستن آن فکر کند یا اینکه چطور می‌شود آن را مرمت کرد؛ اما او حامل خنجر بود و باید تمام تکه‌های آن را جمع می‌کرد. در حینی که هر تکه را پیدا می‌کرد آن را با دقت بر می‌داشت، چون به یاد انگشت‌های قطع شده‌اش بود، بعد آنها را توی غلاف می‌ریخت. تکه‌ها را به راحتی می‌دید، چون فلز نور بیرون را می‌گرفت، هفت تکه بود، کوچک‌ترین تکه نوک خنجر بود. همه را برداشت، بعد برگشت تا ببیند جنگ بیرون در چه شرایطی است.

جایی در بالای درختان، کشتی‌های هوایی توقف کرده بودند و مردان داشتند به پایین طناب می‌انداختند، اما باد نمی‌گذاشت خلبان‌ها کشتی را در هوا ثابت نگه دارند. در این بین اولین هواپیما به بالای صخره‌ها رسید. هر بار فقط یکی از آنها برای فرود جای کافی داشت، بعد تفنگداران افریقایی باید از صخره‌ها پایین می‌آمدند. یکی از آن مردان با گلوله‌ای که از کشتی‌های هوایی شلیک می‌شد از پا درآمد.

حالا هر دو گروه سربازانی پیاده کرده بودند. بعضی بین زمین و آسمان کشته شده بودند؛ تعداد بیشتری زخمی شده و روی صخره یا بین درختان افتاده بودند. اما هیچ کدام از دو طرف هنوز به غار نرسیده بود و قدرت داخل غار در دست خانم کولتر بود.

ویل صدایش را بالا برد: «چکار می‌خواهی بکنی؟»

«شما را گروگان می‌گیرم.»

«چه؟ گروگان؟ آنها چرا باید توجه کنند؟ به هر حال می‌خواهند ما را بکشند.»

خانم کولتر گفت: «یک طرف شاید، اما طرف دیگر را شک دارم. باید امیدوار باشیم افریقایی‌ها پیروز شوند.»

لحن صدایش شادمانه بود و در نوری که از بیرون می‌آمد ویل چهره‌ی او را پر از شادی و زندگی و انرژی دید.

گفت: «تو خنجر را شکستی.»

«نه، من نشکستم. من آن را سالم می‌خواستم تا بتوانیم فرار کنیم. تو بودی که آن را شکستی.»

صدای لایرا آمد که زمزمه کرد: «ویل؟ ویل، تو هستی؟»

ویل گفت: «لایرا!» و فوری کنار او زانو زد. اما به لایرا کمک کرد تا بنشینند.

لایرا گفت: «چه شده؟ کجا هستیم؟ اوه، ویل، یک خوابی دیدم...»

«در یک غار هستیم. زیاد سریع حرکت نکن، سرت گیج می‌رود.»

مراقب باش. بگذار کمی نیرو بگیری. چندین روز در خواب بوده‌ای.»

چشم‌هایش هنوز سنگین بود و خمیازه‌های طولانی او را آزار می‌داد،

اما نومیدانه تلاش می‌کرد بیدار بماند، ویل کمک‌اش کرد سرپا بایستد،

دست‌اش را دور گردن خود انداخت و بیشتر وزن او را روی خودش

انداخت. اما با وحشت نگاه می‌کرد، چون حالا که دخترک عجیب بیدار

شده بود از او می‌ترسید. ویل با رضایت بوی بدن خواب‌آلود لایرا را فرود

داد: او آنجا بود، خودش بود.

روی تخته‌سنگی نشستند. لایرا دست ویل را گرفت و چشم‌های خود

را مالید. زمزمه کرد: «ویل، چه شده؟»

ویل به آرامی گفت: «اما که اینجاست پودری آورد و تو را بیدار کرد.»

«لایرا رو کرد به دخترک و برای اولین بار او را دید و دست‌اش را به

نشانه‌ی تشکر روی شانه‌ی آما گذاشت. ویل ادامه داد: «تا آنجا که توانستم خودم را زود به اینجا رساندم، اما سربازها هم سر رسیدند.

نمی‌دانم کی هستند. به محض آنکه بتوانیم از اینجا بیرون می‌رویم.»

سرو صدا و آشفتگی به حداکثر رسیده بود؛ یکی از هوا-پیمایها در

حین پیاده کردن نیرو هدف مسلسل‌های یک کشتی هوایی قرار گرفته بود

و منفجر شده و داشت می‌سوخت: نه تنها خدمه‌اش مرده بودند، بلکه

مانع از فرود بقیه‌ی هوا-پیمایها شد.

در این بین کشتی هوایی دیگری فضایی خالی در پایین دره پیدا کرده

بود و مردان کماندار که از آن پیاده شده بودند حالا داشتند به بالای جاده

می‌دویدند تا از آنها که درگیر جنگ بودند پشتیبانی کنند. خانم کولتر

داشت از دهانه‌ی غار اوضاع جنگ را دنبال می‌کرد، بعد تپانچه‌اش را بالا

برد، با هر دو دست آن را گرفت و با دقت هدف‌گیری و شلیک کرد. ویل

برقی را که از لوله‌ی آن بیرون زد دید، اما در میان آن همه صدای انفجار و

شلیک تفنگ صدایی نشنید.

با خود گفت: اگر دوباره این کار را بکنند، می‌دوم و او را زمین می‌زنم و

برگشت تا این را به به بالتاموس بگوید؛ اما فرشته غیب‌اش زده بود. بعد

ویل با وحشت دید که او در هیبت فرشته خود را به دیوار غار چسبانده و

می‌لرزد و مویه می‌کند.

ویل با تحکم گفت: «بالتاموس! چیزی نیست، این‌ها که نمی‌توانند

آسیبی به تو برسانند! تو باید به ما کمک کنی! تو می‌توانی بجنگی - این را

بلدی - تو ترسو نیستی - ما به تو احتیاج داریم...»

اما قبل از آنکه فرشته بتواند پاسخ بدهد اتفاق دیگری افتاد.

خانم کولتر فریادی زد و دست‌اش را به طرف قوزک پایش برد، و

همزمان میمون طلایی سعی کرد با غرشی از سر هیجان چیزی را در هوا

بگیرد.

یک صدا - صدای یک زن - اما خیلی ظریف - از چیزی که در پنجه‌ی میمون بود آمد:

«تیالیس! تیالیس!»

زنی کوچک بود به اندازه‌ی دست لایرا، و میمون داشت یکی از دست‌های او را می‌کشید طوری که او از درد فریاد می‌زد. اما می‌دانست میمون تا وقتی دست او را نکنده دست‌بردار نیست، اما ویل وقتی دید تپانچه از دست خانم کولتر افتاد به جلو پرید.

و تپانچه را برداشت. اما خانم کولتر بی‌حرکت بر زمین افتاد و ویل از بن‌بست عجیبی که در آن گرفتار شده بودند آگاه شد.

میمون طلایی و خانم کولتر هر دو کاملاً بی‌حرکت بودند. چهره‌ی زن از خشم و درد درهم رفته بود، اما جرأت نداشت حرکت کند، چون روی شانه‌اش مردی کوچک اندام ایستاده بود و پاشنه‌اش را به گردن او می‌فشرده، دست‌اش را در موی او گره کرده بود؛ و ویل در میان حیرت خود دید که چکمه‌ی او مهمیزهای فلزی و براقی دارد و فهمید که چرا خانم کولتر فریاد زده بود. آن مرد با مهمیز قوزک پای او را زده بود.

اما مرد کوچک دیگر نمی‌توانست به خانم کولتر آسیبی برساند، چون جان همراه‌اش که در دست میمون اسیر بود در خطر بود؛ و میمون هم نمی‌توانست به آن زن کوچک آسیبی برساند، چون مهمیزهای تیز مرد کوچک درست روی رگ گردن خانم کولتر بود. هیچ کدام نمی‌توانستند حرکت کنند.

خانم کولتر نفس عمیق کشید و آب دهان‌اش را به سختی قورت داد تا بر درد غلبه کند، بعد چشمان پر از اشک‌اش را رو به ویل گرداند و به آرامی گفت: «خب، ارباب ویل، فکر می‌کنی حالا باید چه کنیم؟»

## سیزده تیالیس و سالماکیا

ویل در حالی که تپانجه‌ی سنگین را به دست گرفته بود سرش را با شدت به یک سو تکان داد و میمون طلایی را از جایی که نشسته بود پایین انداخت و او را متعجب کرد طوری که خانم کولتر با صدای بلند ناله‌ای کرد و پنجه‌ی میمون کمی سست شد تا زن کوچک با تقلا خود را آزاد کند. در یک لحظه زن کوچک روی تخته سنگی پرید و مرد هم از روی گردن خانم کولتر پرید، هر دو مثل ملخ سریع حرکت می‌کردند. سه کودک حتی فرصت نکردند تعجب کنند. مرد نگران بود: شانه و بازوی همراهش را با لطافت مالید و او را سریع در آغوش گرفت.

بعد خطاب به ویل گفت: «تو! پسر! خنجر پیش توست؟» هر چند صدایش ضعیف بود حالت بم صدای یک مرد بالغ را داشت. ویل گفت: «البته که پیش من است.» حال که نمی‌دانستند خنجر شکسته ویل هم نمی‌خواست به آنها بگوید.

«تو و دختر باید دنبال ما بیایید. آن بچه‌ی دیگر کیست؟»

ویل گفت: «آما، از ده‌کده.»

«بگو به همان جا برگردد. حالا قبل از اینکه سویسی‌ها بیایند حرکت

کنید.»

ع

ی

ز

ح

ر

ل

ن

ک

ا

ب

پ

ت

ث

ج

چ

خ

د

ذ

ر

ز

س

ش

ص

ط

ظ

ع

ویل شک نکرد. آن دو هر قصدی که داشتند، او و لایرا هنوز می‌توانستند از پنجره‌ای که او پشت بته‌های کنار جاده باز کرده بود فرار کنند.

پس به لایرا کمک کرد تا بلند شود و با کنجکاوای دید که آن دو فرد کوچک روی... چه؟ پرنده؟ نه، دو سنجاقک که به بزرگی مرغ دریایی بودند و در تاریکی منتظر بودند پریدند. بعد به طرف دهانه‌ی غار دویدند، جایی که خانم کولتر دراز کشیده بود. او هنوز متعجب و از نیش شوالیه تیالیس هنوز منگ بود، اما در حینی که از کنار او رد می‌شدند دست‌اش را دراز کرد و داد زد:

«لایرا! لایرا، دخترم، عزیز دلم! لایرا، نرو! نرو!»

لایرا با اضطراب نگاهی به او انداخت؛ اما بعد از روی او رد شد و دست او را که مچ پایش را گرفته بود باز کرد. زن حالا داشت هق‌هق می‌کرد؛ ویل دانه‌های اشک را دید که روی گونه‌های او می‌درخشید. سه کودک کنار دهانه‌ی غار کمین کردند و منتظر ماندند تا وقفه‌ای کوتاه در تیراندازی ایجاد شود، بعد دنبال سنجاقک‌ها که به سمت پایین جاده می‌رفتند دویدند. نور تغییر کرده بود: غیر از نور کاربایی که از نورافکن کشتی‌های هوایی می‌تابید شعله‌های نارنجی و رقصان آتش هم بود.

ویل یک بار به عقب نگاه کرد. چهره‌ی غمگین خانم کولتر را دید و شیتان‌اش که به او چسبیده بود، در همان حال زن زانوزد، دست‌هایش را باز کرد و فریاد زد:

«لایرا! لایرا، عشق من! عزیز دل من، دختر کوچک‌ام، یکی یکدانه‌ام! اوه، لایرا، لایرا، نرو، مرا تنها نگذار! دختر عزیزم... قلب‌ام را می‌شکنی...»  
هق‌هقی شدید و خشمگینانه لایرا را تکان داد، به هر حال خانم کولتر مادر او بود و ویل دید که اشک از گونه‌های او سرازیر شد.

اما ویل باید بی‌رحم می‌بود. دست لایرا را کشید و در حینی که سنجاقک‌سواران در نزدیکی او بودند به آنها گفت عجله کنند، لایرا را با حالت خمیده دواند و از غار دور کرد. در دست چپ ویل که از ضربه‌ای که به میمون زده بود زخمی شده بود تپانچه‌ی خانم کولتر بود.

سنجاقک‌سوار گفت: «به طرف بالای صخره برو و خودت را تسلیم آفریقایی‌ها کن. آنها بهترین انتخاب هستند.»

ویل با توجه به آن مهمیزهای تیز حرفی نزد، هر چند به هیچ وجه قصد اطاعت نداشت. قصد داشت فقط به سمت یک مکان برود: همان پنجره‌ای که پشت بته‌ها باز کرده بود؛ پس سرش را پایین انداخت و به سرعت دوید و لایرا و آما هم پشت سر او دویدند.

«ایست!»

یک مرد، سه مرد، راه را بسته بودند... یونیفورم‌پوش... مردانی سفید با کمان‌های تفنگی و شیتان‌هایی به شکل سگ‌گرگی - گارد سوییس.

ویل فریاد زد: «یورک! یورک بیرنسون!» صدای غرش و جنگیدن خرس را از فاصله‌ای نه چندان دور می‌شنید، همین طور فریاد و جیغ سربازان بیچاره‌ای را که با او مواجه می‌شدند.

اما ناگهان کس دیگری هم برای کمک سر رسید: بالثاموس خود را به شکل لکه‌ای مبهم با استیصال بین بچه‌ها و سربازان انداخت. مردان با تعجب عقب رفتند چون هوای لرزانی که در برابرشان بود جان داشت.

ولی آنها جنگجویانی کارکشته بودند و لحظه‌ای بعد شیتان‌هایشان با دندان‌هایی که در نور برق می‌زد به سمت فرشته پریدند - و بالثاموس خود را باخت: از ترس و شرم فریاد کشید و عقب رفت. بعد به جلو پرید و محکم بال زد. ویل با نومییدی دید که هیبت دوست و راهنمایش به آسمان رفت و در میان سرشاخه‌ی درختان از نظر ناپدید شد.

لایرا همه‌ی این صحنه‌ها را با چشمانِ هنوز خواب‌آلوده‌اش تماشا



می‌کرد. همه‌ی این اتفاقات در زمانی کمتر از دو سه ثانیه رخ داده بود، اما همین زمان برای سوییسی‌ها کافی بود تا تجدید سازمان کنند و حالا سرکرده‌شان کمان تفنگی‌اش را بالا برد و ویل دیگر حق انتخاب نداشت: تپانچه را بالا برد و دست راست‌اش را زیر دسته‌ی آن گرفت و ماشه را کشید، شلیک گلوله او را تکان داد، اما خود گلوله به قلب آن مرد خورد. مرد طوری افتاد که انگار اسبی به او لگد زده بود. همزمان دو جاسوس کوچک به دو سرباز دیگر حمله کردند، در یک آن از روی سنجاقک‌ها روی قربانیان خود پریدند. زن گردن یکی را و مرد مچ دیگری را با حرکت سریع مهمیزهایشان سوراخ کردند. دو سرباز گارد سوییس نفس‌های گرفته و دردناکی کشیدند و شیتان‌هایشان در هوا محو شدند. ویل از روی اجساد پرید و لایرا هم با او رفت، به سرعت می‌دوید و پنتالایمون هم به شکل گربه‌ی وحشی کنارشان می‌دوید. آما کجاست؟ این فکر به ذهن ویل آمد و در همان لحظه او را دید که داشت از مسیر دیگری فرار می‌کرد. فکر کرد حالا در امان خواهد بود. ثانیه‌ای بعد نور رنگ‌پریده‌ای را که از پنجره‌ی پشت بسته‌ها می‌آمد دید. دست لایرا را گرفت و او را به آن سمت کشاند. صورت‌هایشان خراش برداشت، لباس‌هایشان نخ‌کش شد، مچ پایشان روی ریشه‌ها و سنگ پیچ خورد، اما پنجره را پیدا کردند و از آن رد شدند، همان جا که صخره‌هایی به رنگ سفید استخوانی زیر نور ماه داشت و فقط صدای حشرات سکوت شب را می‌شکست.

اولین کاری که ویل کرد شکم‌اش را گرفت و بالا آورد، با وحشتی شدید استفراغ کرد. حالا او دو نفر را کشته بود، غیر از آن جوانی که در برج فرشتگان بود... ویل این طور نمی‌خواست. بدن او در برابر آنچه که غریزه حکم کرده بود واکنش نشان می‌داد و حاصل آن زانو زدن و بالا آوردن بود تا حدی که شکم و قلب او سبک شد.

لایرا درمانده کنار او ایستاده بود، پَن را نوازش می‌کرد و او را به سینه می‌فشرده. بالاخره ویل کمی بهتر شد و به اطراف نگاه کرد. و بلافاصله دید در آن دنیا تنها نیستند، چون جاسوس‌های کوچک هم آنجا بودند و کوله‌هایشان را در همان نزدیکی روی زمین گذاشته بودند. سنجاقک‌هایشان روی سنگ‌ها در پرواز بودند و شب‌پره‌ها را می‌گرفتند. مرد داشت شانه‌های زن کوچک را می‌مالید و هر دو با حالتی جدی به بچه‌ها نگاه کردند. چشم‌هایشان چنان درخشان و حالت بدن‌شان چنان واضح بود که در احساس‌شان نمی‌شد شک کرد و ویل فهمید هر که هستند زوجی رعب‌آور هستند.

به لایرا گفت: «واقع‌نما در کوله‌پشتی من است، آنجا.»  
 اوه، ویل... امیدوار بودم تو آن را پیدا می‌کنی. چه اتفاقی افتاد؟ پدرت را پیدا کردی؟ دوست عزیزم، ویل... کاری را که باید بکنیم باور کردنی نیست، حتی جرأت فکر کردن به آن را ندارم... اما واقع‌نما سالم است! تو این همه راه آن را برای من سالم نگه داشته‌ای...»  
 کلمات چنان سیل آسا از دهان او بیرون می‌آمد که حتی خودش هم انتظار پاسخ نداشت. واقع‌نما را پشت و رو کرد و چرخاند، انگشتان‌اش را روی طلای سنگین و کریستال صاف و پیچ‌های آن که خوب می‌شناخت‌شان کشید.

ویل فکر کرد: به ما می‌گوید چطور خنجر را مرمت کنیم.  
 اما اول گفت: «حالات خوب است؟ گرسنه یا تشنه نیستی؟»  
 «چه می‌دانم... آره. اما نه زیاد. بگذریم...»  
 ویل گفت: «باید از این پنجره دور شویم، چون ممکن است آن را پیدا کنند و به این طرف بیایند.»  
 «بله، راست می‌گویی.» و از شیب بالا رفتند، ویل کوله‌پشتی‌اش را

حمل می‌کرد و لایرا کیف کوچکی را که واقع‌نما در آن بود در دست داشت. ویل از گوشه‌ی چشم دو جاسوس کوچک را دید که دنبال‌شان می‌آمدند، اما فاصله را حفظ می‌کردند و حالت تهدیدآمیزی نداشتند. آن سوی بلندی یک برآمدگی سنگی بود که سرپناهی باریک را به وجود آورده بود و آنها زیر آن نشستند و با دقت آنجا را واریسی کردند تا مار نداشته باشد و قدری میوه‌ی خشک و مقداری آب از بطری ویل خوردند.

ویل به آرامی گفت: «نمی‌دانم چطور اتفاق افتاد. خانم کولتر کاری کرد یا حرفی زد و من به مادرم فکر کردم و همین باعث شد خنجر گیر کند یا پیچ بخورد یا - نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد. اما تا وقتی درست نشود اینجا گیر افتاده‌ایم. نمی‌خواستم آن دو آدم کوچولو بفهمند، چون تا وقتی فکر کنند می‌توانم از خنجر استفاده کنم برتری با ماست. فکر کردم شاید بتوانی از واقع‌نما پرسی و...»

لایرا فوری گفت: «آره! آره، می‌پرسم.»

زود وسیله‌ی طلایی را بیرون آورد و زیر نور ماه رفت تا بتواند صفحه‌ی آن را به وضوح ببیند. موهایش را پشت گوش برد، درست همان‌طور که خانم کولتر این کار را کرده و ویل دیده بود، و شروع کرد به چرخاندن عقربه‌ها به همان روش آشنا، و پنتالايمون که حالا موش شده بود، روی زانوی او نشست.

تازه شروع کرده بود که ناگهان از تعجب نفس‌اش بند آمد و در حالی که عقربه هنوز داشت می‌چرخید لایرا با چشمانی براق به ویل نگاه کرد. اما کار هنوز تمام نشده بود و لایرا با اخم به واقع‌نما نگاه کرد تا آنکه وسیله از حرکت افتاد.

لایرا آن را کنار گذاشت و گفت: «یورک؟ او در این حوالی است؟ انگار شنیدیم او را صدا می‌زدی، اما بعد فکر کردم خیال بوده. او واقعاً

اینجاست؟»

«بله. او می‌تواند خنجر را مرمت کند؟ واقع‌نما این را گفت؟»  
«او با فلز هر کاری می‌تواند انجام بدهد! نه فقط زره - بلکه می‌تواند اشیای ظریف هم درست کند.» بعد گفت که یورک چطور قوطی حلبی کوچکی درست کرده بود تا او جاسوس پرنده را در آن حبس کند. «اما حالا کجاست؟»

«در همین نزدیکی. قرار بود وقتی او را صدا زدم بیاید، اما ظاهراً داشت می‌جنگید... و بالثاموس! اوه، حتماً خیلی ترسیده است...»  
«کی؟»

ویل به اختصار توضیح داد و از شرمی که فرشته ممکن بود احساس کند گونه‌هایش داغ شد.

گفت: «اما درباره‌ی او بعداً بیشتر توضیح خواهم داد. خیلی عجیب است... او خیلی چیزها به من گفت و فکر کنم منظور او را فهمیدم...» دست‌اش را توی موهایش کرد و چشم‌هایش را مالید.

لایرا با قاطعیت گفت: «باید همه چیز را به من بگویی. هر چه را که از زمان اسارت من انجام داده‌ای. اوه، ویل، دیگر خونریزی نداری؟ دستت...»

«نه. پدرم آن را مداوا کرد. وقتی با آن میمون طلایی را زدم دوباره مجروح شد، اما حالا بهتر شده او پمادی به من داد که از...»  
«تو پدرت را پیدا کردی؟»

«بله، در کوهستان، همان شب...»

گذاشت لایرا زخم او را تمیز کند و قدری مرهم تازه از جعبه‌ی شاخی بر آن بگذارد و در همین حین برخی از اتفاقاتی را که افتاده بود برای او تعریف کرد: جنگ با فردی بیگانه، شناختی که هر دو ثانیه‌ای قبل از آن‌که تیر جادوگر درست به هدف بخورد به آن رسیدند، دیدار با فرشته‌ها،

سفرش تا غار و دیدار با یورک.

لایرا با تعجب گفت: «همه‌ی این اتفاقات افتاده و من در خواب بوده‌ام. می‌دانی، فکر می‌کنم او با من مهربان بوده - فکر می‌کنم واقعاً بوده - فکر نکنم قصد آزار رساندن داشت... خیلی کارهای بدی کرده، اما... چشم‌هایش را مالید.

«اوه، اما خواب من، ویل - نمی‌توانم بگویم چقدر عجیب بود! مثل وقتی بود که واقع‌نما را می‌خوانم، همان قدر واضح و قابل درک، اما آن قدر عمیق که علیرغم وضوح نمی‌شود آخر آن را دید.

«درباره‌ی... یادت هست گفته بودم دوستی به اسم راجر داشتم که شغن‌ها او را دزدیدند و من سعی کردم او را نجات بدهم ولی اوضاع به شکل دیگری پیش رفت و لرد عزریل او را کشت؟

«خب، او را دیدم. در خواب دوباره او را دیدم، اما مرده بود، یک روح بود، از من تقاضا کرد، مرا صدا می‌زد اما من نمی‌شنیدم. نه اینکه بخواهد من هم بمیرم. می‌خواست با من حرف بزند.

«و... من او را به آنجا بردم، به اسوالبارد، همان جا که کشته شد، اشتباه از من بود که او مُرد. یاد آن روزهایی افتادم که در کالج جردن بازی می‌کردیم، من و راجر، روی پشت‌بام‌ها، همه جای شهر، توی بازار و کنار رودخانه و در زمین‌های گل‌آلود... من و راجر و بقیه‌ی بچه‌ها... من به بولوانگار رفتم تا او را سالم به خانه برگردانم، اما وضع را بدتر کردم و اگر از او عذرخواهی نکنم این غصه با من می‌ماند، هر چند دیگر فایده ندارد و فقط وقت تلف می‌کند. اما باید این کار را بکنم، ویل. باید به سرزمین مردگان بروم و او را پیدا کنم و... از او عذرخواهی کنم. مهم نیست بعد از آن چه اتفاقی می‌افتد. بعد می‌توانیم... می‌توانیم... مهم نیست بعد از آن چه کنیم.»

ویل گفت: «این جایی که مرده‌ها هستند دنیایی مثل اینجاست، شبیه

دنیای من یا تو یا بقیه‌ی دنیاها؟ می‌شود با خنجر به آنجا رفت؟»

لایرا متعجب از ایده‌ی ویل به او نگاه کرد.

ویل ادامه داد: «می‌توانی بپرسی. همین حالا این کار را بکن. بپرس کجاست و چطور می‌توانیم به آنجا برویم.»

لایرا روی واقع‌نما خم شد و انگشتانش را به سرعت حرکت داد. یک دقیقه بعد پاسخ را گرفته بود.

گفت: «بله، اما مکان عجیبی است، ویل... خیلی عجیب... واقعاً می‌توانیم این کار را بکنیم؟ می‌توانیم به سرزمین مردگان برویم؟ اما... چه بخشی از ما این کار را می‌کند؟ چون وقتی می‌میریم شیتان‌مان محو می‌شود - خودم دیده‌ام - و بدن‌مان در قبر می‌ماند و می‌پوسد، این طور نیست؟»

«پس حتماً بخشِ سومی هم هست. بخشی متفاوت.»

لایرا با هیجان گفت: «می‌دانی، فکر می‌کنم درست می‌گویی! چون من می‌توانم به بدن‌ام فکر کنم و می‌توانم به شیتان‌ام فکر کنم - پس حتماً بخش دیگری هست که عمل فکر کردن را انجام می‌دهد!»

«بله. و آن همان روح است.»

چشم‌های لایرا برق زد. گفت: «شاید بتوانیم روح راجر را بیرون بیاوریم. شاید بتوانیم او را نجات بدهیم.»

«شاید. می‌توانیم امتحان کنیم.»

لایرا فوری گفت: «آره، این کار را خواهیم کرد! با هم می‌رویم! دقیقاً همین کار را می‌کنیم!»

اما اگر خنجر مرمت نمی‌شد نمی‌توانستند هیچ کاری انجام بدهند.

ویل به محض آنکه ذهن‌اش فارغ و معده‌اش آرام‌تر شد، نشست و جاسوس‌های کوچک را صدا زد. آنها سرگرم کار با دستگاهی کوچک بودند.

گفت: «شما کی هستید؟ طرف کی هستید؟»

مرد کارش را تمام کرد و جعبه‌ای چوبی را بست، مثل جعبه‌ی ویولنی که اندازه‌ی یک گردو باشد. اول زن صحبت کرد.

گفت: «ما گالیوسپی هستیم. من بانو سالماکیا هستم و همراهام شوالیه تیالیس است. ما جاسوس‌های لرد عزریل هستیم.»

روی تخته‌سنگی در سه چهار قدمی ویل و لایرا ایستاده بود، در مهتاب به وضوح دیده می‌شد و می‌درخشید. صدای ظریف‌اش خیلی واضح و زیر بود و حالت‌اش حاکی از اعتماد به نفس بود. دامنی گشاد از پارچه‌ای نقره‌ای و پیراهنی بی‌آستین به رنگ سبز پوشیده بود و پاهای مهمیزدارش برهنه بود، مثل پاهای مرد. مرد هم به همان شکل لباس پوشیده بود، اما آستین‌هایش بلند بود و شلوار گشادش تا ساق پای او می‌رسید. هر دو قوی به نظر می‌رسیدند، توانا، سرسخت و مغرور.

لایرا گفت: «شما از کدام دنیا آمده‌اید؟ قبلاً کسی شبیه شما را ندیده بودم.»

تیالیس گفت: «دنای ما هم همان مشکلات دنیای شما را دارد. ما یاغی هستیم. رهبرمان، لرد روک، خبر شورش لرد عزریل را شنید و به او قول همکاری داد.»

«می‌خواستید با من چکار کنید؟»

بانو سالماکیا گفت: «تو را پیش پدرت ببریم. لرد عزریل نیروهایی تحت فرمان کینگ اوگونوه فرستاد تا تو و آن پسر را نجات بدهند و هر دو تان را به قلعه‌ی او ببرند. ما هم برای کمک اینجا هستیم.»

«اما فرض کنید من نخواهم پیش پدرم بروم. فرض کنید به او اعتماد نداشته باشم، آن وقت چه؟»

سالماکیا گفت: «متأسفم که این را می‌شنوم، ما وظیفه داریم شما را پیش او ببریم.»

لایرا نتوانست جلوی خودش را بگیرد: از فکر اینکه آن آدم کوچولوها او را وادار به انجام کاری کنند با صدای بلند خندید. اما کار اشتباهی کرده بود. زن حرکتی ناگهانی کرد و پنتالایمون را گیر انداخت و هیکل موشی او را محکم گرفت، نوک یکی از مهمیزها را با پای او مماس کرد. نفس لایرا بند آمد: مثل شوکی بود که وقتی مردان در بولوانگار پِن را گرفته بودند به لایرا وارد شد. هیچ کس نباید شیتان کس دیگر را لمس می‌کرد - این نقض اخلاقیات بود.

اما بعد دید که ویل مرد را قاپید و پاهای او را محکم گرفت، طوری که نمی‌توانست از مهمیزهایش استفاده کند، و او را بالاگرفت.

بانو به آرامی گفت: «دوباره مساوی شدیم. شوالیه را آزاد کن، پسر.»

ویل گفت: «اول شیتان لایرا را اول کن. من حوصله بحث کردن ندارم.»

لایرا با وحشت دید که ویل آماده است سر آن گالیوسپی را به تخته‌سنگی بکوبد. هر دو آدم کوچولو این را حس کردند.

سالماکیا پاهایش را از دور پای پنتالایمون باز کرد و شیتان فوری خود را خلاص کرد و تبدیل به گربه‌ای وحشی شد، وحشیانه فیس فیس می‌کرد، موهایش سیخ شده بود و دمش را با خشم تکان می‌داد. دندان‌های برهنه‌اش تا صورت بانو یک وجب فاصله داشت و بانو سالماکیا با خونسردی به او خیره شده بود. لحظه‌ای بعد پِن برگشت و توی بغل لایرا پرید و قاقم شد، ویل هم با دقت تیالیس را روی تخته‌سنگ کنار دوست‌اش گذاشت.

شوالیه به لایرا گفت: «تو باید به آدم‌ها احترام بگذاری. تو بچه‌ی بی‌فکر و گستاخی هستی. امشب مردان زیادی مردند تا تو در امان باشی. بهتر است رفتارت مؤدبانه باشد.»

لایرا با تواضع گفت: «بله، ببخشید. واقعاً متأسفم.»

بعد شوالیه رو کرد به ویل و ادامه داد: «و تو...»

اما ویل حرف او را قطع کرد و گفت: «کسی حق ندارد با من این طور حرف بزند، پس زحمت نکش. احترام باید دو جانبه باشد. حالا خوب گوش کن. اینجا تو دستور نمی دهی؛ ما تصمیم می گیریم. اگر می خواهی بمانی و کمک کنی، پس کاری را که ما می گوئیم انجام بده. وگرنه همین حالا برگرد پیش لرد عزریل. جای بحث هم ندارد.»

لایرا دید که هر دوی آنها عصبانی هستند، اما تیالیس داشت به دست ویل که روی دسته‌ی خنجر بود نگاه می کرد، او فکر می کرد ویل خنجر را در اختیار دارد پس از آنها قوی تر است. پس به هیچ وجه نباید می فهمیدند که خنجر شکسته است.

شوالیه گفت: «بسیار خوب، کمک تان می کنیم، چون مأموریت ما همین است. اما باید از قصدتان ما را با خبر کنید.»

ویل گفت: «قبول، می گویم. بعد از آن که کمی استراحت کردیم می خواهیم به دنیای لایرا برگردیم و یکی از دوستان مان را پیدا کنیم، یک خرس را. زیاد از اینجا دور نیست.»

سالماکیا گفت: «همان خرس زره پوش؟ بسیار خوب، او را در حین جنگیدن دیدیم. برای این کار کمک تان می کنیم. اما بعد باید با ما پیش لرد عزریل بیایید.»

لایرا با مهارت دروغ گفت: «باشد، بعد این کار را می کنیم.»

حالا پنتالایمون آرام تر شده بود و کنجکاو تر. پس لایرا گذاشت از شانهاش بالا برود و تغییر شکل بدهد. او سنجاقک شد، درست به اندازه‌ی دو سنجاقکی که در هوا در پرواز بودند، و به آنها پیوست.

لایرا دوباره رو کرد به گالیوسپی ها و گفت: «آن سم، منظورم همانی است که در مهمیزهای شماست، کشنده است؟ چون با آن مادرم را زدید، مگر نه؟ او می میرد؟»

تیالیس گفت: «فقط یک نیش خفیف بود. یک نیش کامل او را

می کشت، اما یک خراش کوچک او را تا نصف روز ضعیف و گیج نگه می دارد.»

با دردی دیوانه کننده، اما این را به لایرا نگفت.

ویل گفت: «باید با لایرا خصوصی صحبت کنم، یک دقیقه ما را تنها بگذارید.»

شوالیه گفت: «با آن خنجر می توانید به دنیایی دیگر بروید، این طور نیست؟»

«به من اعتماد نداری؟»

«نه.»

«بسیار خوب، آن را اینجا می گذارم. وقتی آن را با خودم ببرم، نمی توانم از آن استفاده کنم.»

غلاف خنجر را باز کرد و آن را روی تخته سنگ گذاشت، بعد او و لایرا کمی دور شدند تا جایی که گالیوسپی ها را می دیدند. تیالیس با دقت به دسته‌ی خنجر نگاه می کرد، اما آن را لمس نکرد.

ویل گفت: «فقط باید آنها را تحمل کنیم. به محض آنکه خنجر مرمت شد فرار می کنیم.»

لایرا گفت: «اما آنها خیلی سریع هستند و برایشان مهم نیست، تو را می کشند.»

«فقط امیدوارم یورک بتواند آن را درست کند. نمی دانستم تا چه حد به آن نیاز داریم.»

لایرا با قاطعیت گفت: «او می تواند.»

داشت پنتالایمون را نگاه می کرد که مشغول پرواز بود و مثل سنجاقک های دیگر شب پره های کوچک را می گرفت. نمی توانست مثل آنها خیلی دور بشود، اما مثل آنها سریع بود و حتی رنگ هایی روشن تر داشت. لایرا دست اش را بالا برد و شیتان اش آمد و روی آن نشست،

بال‌های بلند و شفاف‌اش لرزشی خفیف داشت. ویل گفت: «فکر می‌کنی می‌توانیم در خواب به آنها اعتماد کنیم؟»  
 «بله. آنها خشن هستند، اما صادق به نظر می‌رسند.»  
 بعد برگشتند کنار تخته‌سنگ و ویل به گالیوسپی‌ها گفت: «حالا می‌خواهم بنخوابم. صبح حرکت می‌کنیم.»  
 شوالیه به تایید سر تکان داد و ویل دراز کشید و خوابید.  
 لایرا کنار او نشست، پنتالایمون گریه شده و روی پای او نشسته بود.  
 ویل چه خوشبخت بود که حالا لایرا بیدار بود تا از او مراقبت کند! ویل واقعاً نترس بود و لایرا خیلی برای او احترام قائل بود؛ اما پسرک در دروغ گفتن و کلک زدن ماهر نبود، قابلیت‌هایی که مثل نفس کشیدن در طبیعت لایرا بود. وقتی به این نکته فکر کرد احساس آرامش به او دست داد. چون این کارها را برای ویل کرده بود نه برای خودش.  
 می‌خواست دوباره واقع‌نما را بخواند، اما در کمال تعجب احساس کرد آن همه وقت به جای آنکه بیهوش باشد انگار بیدار بوده، پس کنار ویل دراز کشید و چشم‌هایش را بست تا چرت کوتاهی بزند، بعد خواب‌اش برد.

## چهارده می‌دانم چیست

ویل و لایرا در طول شب خوابیدند و وقتی آفتاب بر پلک‌هایشان تابید بیدار شدند. در حقیقت با فاصله‌ی چند ثانیه از یکدیگر بیدار شدند و با یک فکر؛ اما وقتی به اطراف نگاه کردند شوالیه تیالیس را دیدند که آرام مشغول نگرانی بود.  
 به آنها گفت: «نیروهای دیوان انضباطی عقب‌نشینی کرده‌اند. سلطان اوگونوه خانم کولتر را اسیر کرده و دارند او را پیش لرد عزریل می‌برند.»  
 ویل سرجایش نشست و گفت: «تو از کجا می‌دانی؟ به آن دنیا برگشته بودی؟»

تیالیس خطاب به لایرا گفت: «نه. ما از طریق تشدیدگر مغناطیسی ارتباط برقرار می‌کنیم. من حرف‌هایی را که زدیم برای فرمانده‌ام، لرد روک، مخابره کردم و او قبول کرده که ما با شما پیش خرس برویم و بعد از آنکه او را دیدید با ما بیایید. پس با هم متحد هستیم و ما تا آنجا که بتوانیم به شما کمک می‌کنیم.»

ویل گفت: «خوب است. پس بیایید با هم چیزی بخوریم. شما غذای ما را می‌خورید؟»

بانو گفت: «بله، ممنون.»

ویل آخرین هلوهای خشک و قرص نان چاودار تخت را بیرون آورد که آخرین غذایی بود که برایش مانده بود و آن را بین همه قسمت کرد، هر چند البته جاسوس‌ها سهم زیادی بر نداشتند.

ویل گفت: «انگار در این دنیا آب پیدا نمی‌شود. باید برای نوشیدنی تا زمانی که به آن دنیا برمی‌گردیم منتظر بمانیم.»

لایرا گفت: «پس بهتر است زودتر این کار را بکنیم.»

هر چند اول واقع‌نما را بیرون آورد و از آن پرسید آیا هنوز در دره خطری وجود دارد. پاسخ آمد که: نه، همه‌ی سربازها رفته‌اند و روستایی‌ها در خانه‌هایشان هستند؛ پس آماده‌ی رفتن شدند.

پنجره در نور خیره‌کننده‌ی صحرا حالتی غریب داشت، چرا که رو به بته‌های انبوه باز می‌شد و مربعی از گیاه سبز و پرپشت همچون یک نقاشی در هوا دیده می‌شد. گالیوسپی‌ها می‌خواستند آن را نگاه کنند و از اینکه دیدند از یک سمت دیده می‌شود اما وقتی به پشت آن می‌روند دیگر نمی‌شود آن را دید حیرت کرده بودند.

ویل گفت: «وقتی از آن رد شدیم باید پنجره را ببندم.»

وقتی از پنجره رد شدند لایرا سعی کرد لبه‌های پنجره را به هم بیاورد، اما انگشتان‌اش چیری را پیدا نمی‌کرد؛ همین‌طور جاسوس‌ها علیرغم داشتن دست‌هایی ظریف چیزی به دست نیاوردند. فقط ویل می‌توانست محل دقیق لبه‌ها را احساس کند و این کار را با سرعت و ظرافت انجام داد. تیالیس گفت: «با خنجر به چند دنیا می‌توانی وارد شوی؟»

ویل گفت: «هر چند تا که باشد. هیچ کس فرصت نمی‌کند تعداد آنها را بشمرد.»

کوله را به پشت انداخت و در جاده‌ی جنگلی به راه افتاد. سنجاقک‌ها از هوای مرطوب و تازه لذت می‌بردند و مثل سوزن از میان شعاع‌های آفتاب حرکت می‌کردند. حرکت درختان آرام‌تر شده بود و هوا خنک و

ساکن بود؛ بنابراین دیدن بقایای یک هوا-پیما که در میان شاخه‌ها معلق بود باعث حیرت آنها شد؛ بدن خلبان افریقایی در کمربند ایمنی‌اش گیر کرده بود و نیمی از آن از در هوا-پیما بیرون زده بود، کمی آن طرف‌تر بقایای درهم پیچیده‌ی یک کشتی هوایی افتاده بود. تکه پارچه‌های سیاه و دود گرفته، بست‌ها و لوله‌های سیاه شده، شیشه‌ی شکسته و جسد سه مرد که خاکستر شده و دست‌هایشان با حالتی تهدیدآمیز باز شده بود، انگار هنوز حریف را به مبارزه می‌طلبیدند.

و این فقط بقایایی بود که نزدیک جاده افتاده بود. بالای تخته‌سنگ‌ها و در میان درختان هم بقایا و اجساد دیگری دیده می‌شد.

دو کودک با سکوت و وحشت از میان اجساد گذشتند، جاسوس‌ها هم سوار بر سنجاقک‌هایشان با حالتی خون‌سردتر به اطراف نگاه می‌کردند و چون به جنگ عادت داشتند، می‌فهمیدند آن نبرد چگونه پیش رفته و کدام طرف زیان بیشتری را متقبل شده است.

وقتی به بالای دره رسیدند، آنجا که درختان کم‌تعدادتر می‌شد و رنگین‌کمان‌هایی که از آبشارها درست می‌شد شکل می‌گرفت، توقف کردند تا از آب خنک قدری بنوشند.

ویل گفت: «امیدوارم آن دخترک سالم مانده باشد. اگر او تو را بیدار نکرده بود هرگز نمی‌توانستیم تو را با خود ببریم. او صرفاً برای گرفتن آن پودر پیش مردی روحانی رفته بود.»

لایرا گفت: «حالت‌اش خوب است، چون از واقع‌نما پرسیدم. اما او فکر می‌کند ما از شیاطین هستیم. از ما می‌ترسد. حتماً آرزو می‌کند هرگز درگیر این ماجراها نمی‌شد، اما به هر حال صحیح و سالم است.»

از کنار آبشارها بالا رفتند و قبل از آنکه به سمت صخره‌هایی که واقع‌نما گفته بود یورک به آنجا رفته بروند قمقمه‌ی ویل را پر کردند.

پیاده‌روی طولانی و سختی را در پیش رو داشتند: برای ویل مشکلی

نبود، اما برای لایرا که بعد از آن خواب طولانی پاهایش ضعیف شده بود عذاب آور بود. اما حاضر بود زبان اش را قطع کند ولی اعتراف نکند که چه حال بدی دارد؛ لنگ‌لنگان، با لبانی به هم فشرده و لرزان در کنار ویل جلو می‌رفت و حرفی نمی‌زد. فقط وقتی حوالی ظهر در جایی نشستند و ویل رفت تا خود را سبک کند کمی آه و ناله کرد.

بانو سالماکیا گفت: «استراحت کن. خسته بودن که اشکالی ندارد.»  
«اما نمی‌خواهم ویل را مایوس کنم! نمی‌خواهم فکر کند ضعیف هستم و مانع حرکت او می‌شوم.»

«او چنین فکری نمی‌کند.»

لایرا با گستاخی گفت: «تو نمی‌دانی. تو نه من را می‌شناسی، نه او را.»  
بانو به آرامی گفت: «وقتی بی‌صبری را می‌شنوم آن را می‌شناسم. کاری را که گفتم بکن، استراحت کن. نیرویت را برای پیاده‌روی ذخیره کن.»

لایرا احساس نافرمانی می‌کرد، اما مهمیزهای بانو در آفتاب می‌درخشید، پس حرفی نزد.

همراه بانو، شوالیه، داشت جعبه‌ی تشدیدگر مغناطیسی را باز می‌کرد، پس کنجکاوای جای دلخوری را گرفت و لایرا نگاه کرد تا ببیند او چه دارد می‌کند. آن دستگاه شبیه مدادی کوتاه بود که از سنگ خاکستری مات ساخته شده و بر پایه‌ای چوبی سوار شده باشد، و شوالیه کمان کوچکی را که مثل آرشی‌ی ویولن بود بر آن می‌کشید و انگشت‌های خود را بر نقاطی بر سطح آن فشار می‌داد. آن نقاط علامت‌گذاری نشده بود، پس به نظر می‌آمد بدون ترتیب خاصی آنها را لمس می‌کند، ولی از حالت جدی چهره‌اش و حرکات روان و مطمئن اش لایرا فهمید او فرآیندی ماهرانه و دشوار را انجام می‌دهد که کاری شبیه خواندن واقع‌نما توسط خود او بود. بعد از چند دقیقه جاسوس کمان را کنار گذاشت و یک جفت گوشی را

برداشت، گوشی‌هایی کوچک که به اندازه‌ی ناخن انگشت کوچک لایرا بود، و سر یکی از سیم‌ها را محکم دور گیره‌ای که در انتهای سنگ بود بست، و سر سیم دیگر را به گیره‌ی دیگری که در انتهای دیگر سنگ بود بست. با چرخاندن گیره‌ها کشیدگی سیم بین آنها را تنظیم کرد تا پاسخ پیام خود را به وضوح بشنود.

وقتی کارش تمام شد لایرا پرسید: «چطور کار می‌کند؟»

تیالیس نگاهی به او انداخت، انگار می‌خواست مطمئن شود او واقعاً علاقه‌مند است که بداند، بعد گفت: «دانشمندان شما، که آنها را عالمان الهیات تجربی می‌نامید، چیزی به نام درگیری کوانتوم را می‌شناسند. یعنی آنکه دو ذره با خواص مشترک وجود دارند، بنابراین هر اتفاقی برای یکی بیفتد در همان لحظه برای دیگری هم می‌افتد، مهم نیست چقدر دور از هم باشند. خب، در دنیای ما می‌توان مغناطیس طبیعی را گرفت و تمام ذرات آن را درگیر کرد، بعد وقتی آن را به دو قسمت تقسیم می‌کنیم هر دو نسبت به هم مغناطیس دارند. نیمه‌ی دیگر این دستگاه پیش لرد روک، فرمانده‌ی ماست. وقتی من کمان را روی این دستگاه می‌کشم دیگری هم صداهایی مشابه تولید می‌کند و می‌توانیم با هم ارتباط برقرار کنیم.»

بعد همه چیز را کنار گذاشت و به بانو چیزی گفت. او به تیالیس پیوست و هر دو از بقیه کمی دور شدند، آن قدر آرام صحبت می‌کردند که لایرا صدای شان را نمی‌شنید، هر چند پنتالایمون جغد شد و گوش‌های بزرگ‌اش را به سمت آنها گرداند.

در همان حال ویل برگشت و دوباره راهی شدند، در حینی که روز می‌گذشت و جاده شیب‌دارتر و خط برف نزدیک‌تر می‌شد حرکت شان آهسته‌تر شد. دوباره بر فراز دره‌ای سنگی توقف کردند، چون حتی ویل هم متوجه شد که توان لایرا تحلیل رفته است: او بدجوری می‌لنگید و رنگ‌اش پریده بود.



ویل به او گفت: «بگذار پایت را ببینم، تا اگر تاول زده بر آن مرهم بگذارم.»

پاهای او بدجوری تاول زده بود و لایرا گذاشت ویل از خزهی خون بر آنها بمالد و در حین این کار چشم‌ها را بسته بود و دندان‌هایش را به هم می‌فشرد.

در این بین شوالیه مشغول بود و بعد از چند دقیقه تشدیدگر را کنار زد و گفت: موقعیت‌مان را به لرد روک گزارش دادم، هوا - پیمایی می‌فرستند تا بعد از آن‌که با دوست‌تان صحبت کردید ما را با خود ببرد.»

ویل سر تکان داد. لایرا توجه نکرد. او حالا نشسته بود و داشت با درد جوراب و کفش‌هایش را می‌پوشید، بعد دوباره به راه افتادند.

ساعتی دیگر گذشت و بیشتر دره در سایه فرو رفت و ویل در این فکر بود که آیا قبل از فرار سیدن شب سرپناهی پیدا می‌کنند یا نه؛ اما بعد لایرا فریاد شادی و هیجان سر داد.

«یورک! یورک!»

او قبل از ویل خرس را دیده بود. ویل هم او را دید. سلطان خرس‌ها بی‌حرکت سرچایش ایستاده بود، پوست سفیدش در میان برف غیرقابل تشخیص بود، اما وقتی صدای لایرا طنین‌انداز شد، خرس سرش را برگرداند، آن را بلند کرد تا بو بکشد و از دامنه‌ی کوه پایین و به سمت آنها آمد.

ویل را نادیده گرفت و گذاشت لایرا گردن او را بگیرد و صورت‌اش را در پشم سفید او فرو کند، چنان سنگین می‌غرید که ویل احساس می‌کرد زمین زیر پاهایش می‌لرزد؛ اما لایرا خوشحال بود و در یک لحظه ناراحتی و تاول‌هایش را فراموش کرده بود.

«اوه، یورک، عزیزم، چقدر از دیدن‌ات خوشحالم! فکر نمی‌کردم دوباره ببینم‌ات - بعد از آن روز در اسوالبارد - در آن اتفاقاتی که افتاد - حال

آقای اسکورسی خوب است؟ سرزمین‌ات در چه حالی است؟ تنها به اینجا آمده‌ای؟»

جاسوس‌های کوچک ناپدید شده بودند؛ حالا انگار فقط سه نفر در تاریکی کوهپایه باقی مانده بودند، پسرک، دخترک و خرس بزرگ و سفید. خرس خم شد و لایرا با خوشحالی و غرور بر پشت دوست عزیزش سوار شد تا بقیه‌ی راه را تا غار طی کنند.

ویل با حواسی پرت به حرف‌های لایرا به یورک گوش نمی‌داد، هر چند یک بار فریاد اندوه او را شنید و این‌که گفت: «آقای اسکورسی - اوه، نه! اوه، چه بی‌رحمانه! واقعاً مرده؟ مطمئنی، یورک؟»

خرس گفت: «جادوگر به من گفت رفته بوده تا مردی به نام گرومن را پیدا کند.»

ویل حالا با دقت بیشتری گوش می‌داد، چون باروک و بالثاموس بخشی از این ماجرا را برای او تعریف کرده بودند.

لایرا با صدایی لرزان گفت: «چه اتفاقی افتاد؟ کی او را کشت؟»

«در حین جنگ کشته شد. جلوی یک گروه از روس‌ها را گرفت تا آن مرد فرار کند. من جسدش را پیدا کردم. او شجاعانه مرد. انتقام‌اش را می‌گیرم.»

حالا لایرا داشت هق‌هق می‌کرد و ویل نمی‌دانست چه بگوید، چون آن مرد ناشناسی که لی برای نجات‌اش زندگی خود را باخته بود پدر ویل بود؛ و لایرا و خرس هر دو لی اسکورسی را می‌شناختند و او را دوست داشتند.

کمی بعد یورک به راه افتاد و به سمت دهانه‌ی غار رفت که در میان برف تیره به نظر می‌رسید. ویل نمی‌دانست جاسوس‌ها کجا هستند، اما کاملاً مطمئن بود جایی در همان نزدیکی هستند. می‌خواست آهسته با لایرا صحبت کند، اما نه در شرایطی که نمی‌توانست گالیوسپی‌ها را ببیند و

مطمئن شود کسی به حرف‌هایش گوش نمی‌کند.

کوله‌پشتی‌اش را جلوی دهانه‌ی غار گذاشت و با نگرانی نشست. پشت سرش خرس آتش روشن کرده بود و لایرا داشت تماشا می‌کرد، علی‌رغم اندوه‌اش کنجکاو بود. یورک تخته سنگ کوچکی از جنس سنگ آهن را در پنجه‌ی چپ‌اش گرفته بود و آن را سه چهار بار به سنگی مشابه که روی زمین بود زد. هر بار جرقه به هوا می‌پرید و دقیقاً به جایی می‌رفت که یورک آن را هدایت می‌کرد: روی کپه‌ای از علف‌ها و شاخه‌های خشک. کمی بعد آتش شعله‌ور شد و یورک به آرامی یک کنده روی آن گذاشت و کم‌کم تعداد کنده‌ها را زیاد کرد تا بالاخره آتش جان گرفت.

بچه‌ها خوشحال شدند، چون حالا هوا خیلی سرد شده بود، و بعد چیز بهتری هم مهیا شد: ران حیوانی که به نظر می‌آمد بز باشد. یورک گوشت را خام خورد، اما تکه‌هایی از آن را برای بچه‌ها به سیخ کشید تا روی آتش بریان کنند.

لایرا گفت: «یورک، شکار کردن در این کوه‌ها راحت است؟»

«نه. مردم من نمی‌توانند اینجا زندگی کنند. من اشتباه کردم، اما از طرفی خوش شانس بودم که تو را پیدا کردم. حالا چه نقشه‌ای داری؟»

ویل به اطراف غار نگاه کرد. آنها نزدیک آتش نشسته بودند و نور آتش رنگ گرم زرد و نارنجی بر بدن سلطان خرس‌ها می‌انداخت. ویل هیچ نشانی از جاسوس‌ها ندید، اما به هر حال باید سؤال‌اش را می‌پرسید.

«سلطان یورک. خنجرم شکسته...» بعد به پشت سر خرس نگاه کرد و گفت: «نه، صبر کنید.» داشت به دیوار اشاره می‌کرد. با صدای بلند گفت: «اگر دارید گوش می‌کنید، بیاید اینجا و صادقانه این کار را بکنید. استراق‌سمع نکنید.»

لایرا و یورک بیرنسون برگشتند تا ببینند طرف صحبت او چه کسی است. مرد کوچک از سایه بیرون آمد و بی صدا در نور آتش ایستاد، روی

تاقچه‌ای سنگی که بالاتر از سر بچه‌ها بود. یورک غرید.

ویل گفت: «برای ورود به غار یورک بیرنسون از او اجازه نگرفته‌ای. او یک سلطان است و تو فقط یک جاسوس هستی. باید بیشتر به او احترام بگذاری.»

لایرا از این حرف ویل خوشش آمد. بالذت به ویل نگاه کرد و دید که او حالتی مغرور و جدی دارد.

اما شوالیه که داشت به ویل نگاه می‌کرد حالتی ناراضی داشت.

شوالیه گفت: «ما با تو رو راست بوده‌ایم. کلک زدن به ما کار درستی نبود.»

ویل از جا بلند شد. لایرا فکر کرد شیطان او می‌توانست یک ببر باشد، و از تصور حالت خشمگینی که آن ببر می‌توانست داشته باشد خود را جمع و جور کرد.

ویل گفت: «لازم بود کلک بزنیم. اگر می‌دانستید خنجر شکسته قبول می‌کردید به اینجا بیایید؟ البته که نمی‌آمدید. از سم‌تان استفاده می‌کردید تا ما را بیهوش کنید، بعد کمک می‌خواستید و ما را می‌دزدیدید و پیش لرد عزریل می‌بردید. پس مجبور بودیم به شما کلک بزنیم. تیالیس، باید قبول کنی.»

یورک بیرنسون گفت: «این دیگر کیست؟»

ویل گفت: «جاسوس. لرد عزریل آنها را فرستاده. دیروز در فرار به ما کمک کردند، اما اگر با ما هستند نباید پنهان شوند و استراق‌سمع کنند. و اگر این کار را می‌کنند نباید از کلک زدن حرف بزنند.»

نگاه خیره‌ی جاسوس چنان غضب‌آلود بود که ویل فکر کرد ممکن است به او یا یورک حمله کند؛ اما تیالیس مقصر بود و خودش این را می‌دانست. پس فقط تعظیم و معذرت‌خواهی کرد.

خطاب به یورک که فوری غرید گفت: «عالیجناب.»

چشمان شوالیه با نفرت به ویل نگاه کرد، بعد با حالتی معترض و هشداردهنده به لایرا و با احترامی سرد و جدی به یورک دوخته شد. وضوح حالات نگاه او طوری بود که انگار هیچ حایلی نداشت. در کنار او بانو سالماکیا هم از میان سایه‌ها بیرون آمد و بدون آن‌که به بچه‌ها توجه کند به خرس ادای احترام کرد.

به یورک گفت: «ما را عفو کنید. عادت پنهان شدن را به سختی می‌توان ترک کرد، همراه من، شوالیه تیالیس، و من بانو سالماکیا، آن قدر در میان دشمنان بوده‌ایم که در ادای احترام به شما کوتاهی کردیم. ما این دختر و پسر را همراهی می‌کنیم تا مطمئن شویم به سلامت نزد لرد عزریل می‌رسند. ما هدف دیگری نداریم و البته قصد بدی در مورد شما نداریم، سلطان یورک بیرنسون.»

اگر یورک به این فکر افتاد که آن موجودات کوچک چه آسیبی ممکن است به او برسانند آن را نشان نداد؛ نه تنها حالت چهره‌ی او بنا به طبیعت‌اش احساس خاصی را القا نمی‌کرد، بلکه ادب را هم رعایت کرد، چون بانو سالماکیا خیلی مؤدبانه حرف زده بود.

یورک گفت: بیایید کنار آتش. اگر گرسنه هستید به اندازه‌ی کافی غذا هست. ویل، داشتی از خنجر می‌گفتی.»

ویل گفت: «بله، فکر می‌کردم آن اتفاق هرگز نیفتد، اما شکست. واقع‌نما به لایرا گفته تو می‌توانی آن را مرمت کنی. می‌خواستم مؤدبانه‌تر خواهش کنم، اما حالا می‌گویم: می‌توانی خنجر را مرمت کنی، یورک؟»

«بده ببینم.»

ویل تمام تکه‌های خنجر شکسته را از غلاف آن بیرون و روی کف سنگی ریخت و همه را با دقت کنار هم گذاشت و مطمئن شد تمام تکه‌ها آنجاست. لایرا یک شاخه‌ی مشتعل را برداشت و در نور آن یورک خم شد تا با دقت به هر تکه نگاه کند، آنها را با پنجه‌های بزرگ‌اش با ظرافت

لمس کند و جای شکستگی را با دقت نگاه کند. ویل از مهارت آن پنجه‌های بزرگ و ناخن‌های سیاه‌شان حیرت زده بود.

بعد یورک دوباره نشست، سرش بالا در سایه قرار گرفته بود.

فقط جواب سؤال ویل را داد، بدون آنکه حرف دیگری بزند. «بله.»

لایرا که منظور او را فهمیده بود گفت: «آه، واقعاً این کار را می‌کنی، یورک؟ نمی‌دانی چقدر برای ما مهم است. اگر نتوانیم آن را مرمت کنیم در بد درگیری می‌افتیم و نه تنها ما...»

یورک گفت: «از این خنجر خوشام نمی‌آید. از قدرت آن می‌ترسم. هرگز چیزی تا این حد خطرناک ندیده‌ام. مرگبارترین ماشین‌های جنگی در مقایسه با این خنجر اسباب‌بازی‌های کوچکی بیش نیستند؛ آسیبی که می‌تواند برساند نامحدود است. خیلی بهتر می‌شد اگر هرگز آن را درست نمی‌کردند.»

ویل آمد بگوید: «اما با آن...»

یورک نگذاشت او حرف‌اش را تمام کند، بلکه خودش ادامه داد: «با آن می‌توانی کارهای عجیب انجام بدهی. اما نمی‌دانی این خنجر به خودی خود چه کارها که نمی‌کند. شاید نیت تو خیر باشد. اما خنجر هم نیاتی دارد.»

ویل گفت: «چطور ممکن است؟»

«نیت یک وسیله همان کاری است که انجام می‌دهد. نیت یک پتک کوبیدن است، هدف‌گیره محکم نگه داشتن و قصد یک اهرم بالا بردن است. آنها همان هستند که برای کاری خاص ساخته شده‌اند. اما بعضی اوقات یک وسیله موارد استفاده‌ی دیگری هم دارد که از آن خبر نداریم. بعضی وقت‌ها هنگام عملی کردن نیت خود، نیت خنجر را هم برآورده می‌کنی، بدون آنکه بدانی. لبه‌ی تیزتر خنجر را می‌بینی؟»

ویل گفت: «نه.» چون واقعیت داشت: لبه خنجر آن قدر ظریف و

باریک بود که چشم نمی‌توانست به درستی آن را ببیند.

«پس از کجا می‌دانی چه کارها می‌کند؟»

«نمی‌دانم. اما به هر حال باید از آن استفاده کنم و کاری کنم تا در راه خیر از آن استفاده شود. اگر کاری نمی‌کردم شرایط بدتر از حالا می‌شد. آن وقت گناه هر اتفاقی به گردن من بود.»

لایرا داشت با دقت بحث را دنبال می‌کرد و وقتی دید یورک هنوز رغبتی به مرمت خنجر ندارد گفت:

«یورک، تو می‌دانی آن آدم‌های بولوانگار چقدر شرور بودند. اگر ما پیروز نشویم، آنها موفق می‌شوند تا ابد کارهای شرورانه‌شان را ادامه بدهند. تازه، اگر خنجر را نداشته باشیم ممکن است به دست آنها بیفتد. اولین بار که تو را دیدم هیچ کدام از وجود آن خبر نداشتیم، اما حالا می‌دانیم، و باید خودمان از آن استفاده کنیم. نمی‌شود آن را نادیده گرفت. این کار ساده‌لوحانه و اشتباه است. مثل این است که آن را دو دستی تقدیم کنیم و بگوییم: بفرمایید، از آن استفاده کنید، ما جلوی شما را نمی‌گیریم. بسیار خوب، نمی‌دانیم خنجر چه کارها می‌کند، اما من می‌توانم از واقع‌نما بپرسم. آن وقت می‌دانیم. بعد می‌توانیم به جای حدس و گمان و ترسیدن درست فکر کنیم.»

ویل نمی‌خواست از ضروری‌ترین دلیل خود حرفی بزند: اگر خنجر مرمت نمی‌شد او هرگز نمی‌توانست به خانه برگردد و دوباره مادرش را ببیند؛ مادر هرگز نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده؛ فکر می‌کرد ویل هم مثل پدرش او را ترک کرده است. خنجر دلیل اصلی ترک هر دو می‌شد. ویل باید از خنجر برای برگشتن پیش مادرش استفاده می‌کرد وگرنه هرگز خودش را نمی‌بخشید.

یورک بیرنیسون تا مدتی حرفی نزد، بلکه سرش را چرخاند تا به تاریکی بیرون چشم بدوزد. بعد آرام از جا بلند شد و به طرف دهانه‌ی غار

رفت و به ستاره‌ها نگاه کرد: بعضی ستاره‌هایی بودند که او از شمال می‌شناخت و بعضی برای او غریب بودند.

پشت سر او لایرا گوشت را روی آتش پشت و رو می‌کرد و ویل به زخم‌هایش نگاه می‌کرد تا ببیند بهتر شده‌اند یا نه. تیالیس و سالماکیا ساکت روی تاقچه‌ی سنگی نشسته بودند. بعد یورک برگشت.

گفت: «بسیار خوب، هر چند احساس می‌کنم کار اشتباهی است. مردم من نه چیزی را می‌پرستند و نه روح و شیطان دارند. ما زندگی می‌کنیم و سپس می‌میریم، همین. مسائل آدم‌ها غیر از غم و دردسر چیزی برای ما ندارد، اما زبان داریم و می‌جنگیم و از ابزار استفاده می‌کنیم؛ شاید بهتر باشد ما هم از یک طرف پشتیبانی کنیم. اما علم کامل بهتر از علم ناقص است. لایرا، وسیله‌ات را بخوان تا ببینی داری چه تقاضایی می‌کنی. بعد اگر باز بر عقیده‌ات پا برجا بودی من خنجر را مرمت می‌کنم.»

لایرا فوری واقع‌نما را بیرون آورد و به آتش نزدیک‌تر شد تا بتواند صفحه‌ی آن را ببیند. خواندن واقع‌نما این بار بیشتر از همیشه طول کشید و وقتی او پلک زد، نفس عمیقی کشید و از حالت خلسه خارج شد، چهره‌اش حالتی نگران داشت.

گفت: «هرگز این قدر سردرگم ندیده بودم‌اش. خیلی چیزها گفت. فکر کنم منظورش را به وضوح فهمیدم. این طور فکر می‌کنم. اول از تعادل گفت. گفت که خنجر هم می‌تواند خطرناک و هم خوب باشد، اما این دوگانگی حالتی ناپایدار دارد و کوچک‌ترین فکر یا آرزویی می‌تواند این تعادل را به نفع یک طرف بر هم بزند... و منظورش تو بودی ویل، منظورش افکار یا آرزوهای تو بود، فقط نگفت چه افکاری خوب‌اند و چه افکاری بد.»

بعد در حالی که با چشمانی براق به جاسوس‌ها نگاه می‌کرد گفت: «بعد... گفت بله، خنجر را مرمت کن.»

یورک خیره به او نگاه کرد و سر تکان داد.

تیالیس و سالماکیا پایین آمدند تا از نزدیک نگاه کنند. لایرا گفت: «سوخت بیشتری نمی‌خواهی، یورک؟ من و ویل می‌توانیم چوب بیشتری بیاوریم.»

ویل منظور او را فهمید: دور از جاسوس‌ها می‌توانستند صحبت کنند. یورک گفت: «زیر اولین صخره‌ی سر راه بته‌ای از چوب صمغ‌دار هست. هر چه می‌توانید از آن بیاورید.»

لایرا فوری از جا پرید و ویل هم با او رفت.

ماه می‌درخشید، هوا سرد و گزنده بود و جا پاهای نامنظم آنها در جاده‌ی برفی دیده می‌شد. هر دو احساس شادابی، امید و زندگی می‌کردند. تا وقتی خوب از غار دور نشدند حرفی نزدند.

ویل گفت: «دیگر چه گفت؟»

«چیزی گفت که نفهمیدم و هنوز هم نمی‌فهمم. گفت خنجر می‌تواند مرگِ غبار باشد، اما بعد گفت آن تنها راه برای زنده نگه داشتن غبار است. منظورش را نفهمیدم، ویل. اما دوباره گفت که خطرناک است و بر این نکته تأکید داشت. گفت اگر ما... می‌دانی... من فکر کردم...»

«اگر ما به دنیای مردگان برویم...»

«بله - اگر همین کار را بکنیم - گفت ممکن است هرگز برنگردیم، ویل.»

ممکن است نتوانیم از آنجا نجات پیدا کنیم.»

ویل حرفی نزد. حالا با حالتی هشیارتر راه می‌رفتند و دنبال بته‌هایی بودند که یورک گفته بود، و غرق در فکر در سکوت فرو رفته بودند.

ویل گفت: «ولی باید برویم. این طور نیست؟»

«نمی‌دانم.»

«منظورم این است که حالا می‌دانیم. تو باید با راجر صحبت کنی و من

می‌خواهم با پدرم حرف بزنم. باید برویم.»

لایرا گفت: «من می‌ترسم.»

و ویل می‌دانست او هرگز چنین چیزی را پیش کس دیگر اعتراف نمی‌کرد.

پرسید: «نگفت اگر نرویم چه می‌شود؟»

«فقط خلاء. فقط سیاهی. واقعاً منظورش را نفهمیدم، ویل. اما فکر کنم منظورش این بود که علیرغم تمام خطرات باید سعی کنیم راجر را نجات بدهیم. اما مثل آن وقتی نیست که من او را از بولوانگار نجات دادم؛ در آن زمان نمی‌دانستم دارم چه می‌کنم، فقط رفتم و خوش‌شانس بودم. یعنی آدم‌های دیگر بودند تا کمک کنند، مثل کوالی‌ها و جادوگرها. حالا اگر برویم هیچ کمکی نخواهیم داشت. و می‌دانم... در خواب دیدم... آنجا... بدتر از بولوانگار بود. برای همین می‌ترسم.»

بعد از یک دقیقه ویل گفت: «چیزی که من از آن می‌ترسم این است که

در جایی گرفتار شوم و دیگر نتوانم مادرم را ببینم.»

ناگهان خاطره‌ای به ذهن‌اش آمد: او خیلی کوچک بود و هنوز مادر آشفته‌حال نشده بود و ویل بیمار بود. انگار مادر در تمام طول شب در تاریکی کنار بستر او نشسته بود و برایش لالایی می‌خواند، قصه می‌گفت و تا وقتی صدای مهربان او می‌آمد ویل می‌دانست که در امان است. حالا نمی‌توانست او را به حال خود رها کند. نمی‌توانست! اگر لازم بود تمام زندگی‌اش را به دنبال او می‌گشت.

لایرا انگار که فکر او را خوانده باشد به گرمی گفت:

«آره، درست است، ممکن است ناجور باشد... می‌دانی، با داشتن

مادر هیچ وقت نفهمیدم... خودم بزرگ شدم؛ یادم نمی‌آید کسی مرا بغل کرده باشد، فقط من بودم و پَن... یادم نمی‌آید خانم لانسدیل هم برای من مادری کرده باشد؛ او مستخدم کالج جردن بود، تنها کاری که می‌کرد این بود که مطمئن شود من تمیز هستم، فقط به فکر همین بود... اوه، و اینکه

مؤدب باشم... اما در غار واقعاً احساس کردم... اوه، خیلی عجیب بود، می‌دانستم چه کارهای وحشتناکی انجام داده، اما واقعاً احساس می‌کردم مرا دوست دارد و از من مراقبت می‌کند... حتماً فکر می‌کرده من دارم می‌میرم، چون آن همه خوابیده بودم. فکر کنم مریض شده بودم، اما مدام از من پرستاری می‌کرد. یادم هست یکی دوبار بیدار شدم و او مرا در آغوش گرفته بود... این را یادم هست، مطمئنم... اگر من هم جای او بودم و بچه‌ای داشتم همین کار را می‌کردم.»

پس لایرا نمی‌دانست چرا آن همه وقت خوابیده بوده. آیا ویل باید به او می‌گفت و آن خاطره را، حتی اگر نادرست بود، خراب می‌کرد؟

لایرا گفت: «بته همان است؟»

مهتاب آن قدر پرنور بود که بته را به خوبی نشان بدهد. ویل یک شاخه کند و بوی صمغ در میان انگشتان‌اش باقی ماند.

لایرا گفت: «به آن جاسوس‌های کوچک حرفی نمی‌زنیم.»

هر کدام یک بغل شاخه برداشتند و به طرف غار برگشتند.

## پانزده آهنگری

در همان لحظه گالیوسپی ها هم داشتند درباره‌ی خنجر صحبت می‌کردند. آنها که به طرز مشکوکی با یورک بیرنسون صلح کرده بودند به بالای تاقچه‌ی سنگی برگشتند تا از سر راه کنار بروند و در حینی که سروصدای آتش بیشتر می‌شد و توتق و غرش آتش فضا را پر می‌کرد، تیالیس گفت: «ما هرگز نباید از او دور شویم. به محض آن‌که خنجر مرمت شد باید از سایه به او نزدیک‌تر باشیم.»

سالماکیا گفت: «او خیلی هشیار است. همیشه حواس‌اش به ما هست. دخترک بیشتر اعتماد می‌کند. فکر می‌کنم بتوانیم با او کنار بیاییم. او معصوم است و به سادگی به همه عشق می‌ورزد. می‌توانیم روی او کار کنیم. فکر کنم باید همین کار را بکنیم، تیالیس.»

«اما پسرک خنجر را در اختیار دارد. اوست که می‌تواند از آن استفاده کند.»

«او بدون دخترک هیچ جا نمی‌رود.»

«اما اگر خنجر در اختیار پسر باشد، دخترک مجبور است دنبال او برود. و فکر می‌کنم به محض آن‌که خنجر مرمت شود با استفاده از آن به دنیای دیگر می‌روند تا از دست ما فرار کنند. دیدی چطور جلوی دخترک

را گرفت که بیشتر از آن جلوی ما حرف نزنند؟ آنها هدفی مرموز دارند که با کاری که ما از آنها می‌خواهیم خیلی متفاوت است.»  
«خواهیم دید. اما به نظرم حق با توست. تیالیس. باید همیشه و به هر قیمت کنار پسرک بمانیم.»

هر دو با تردید به یورک بیرنسون که داشت ابزارآلات‌اش را در کارگاه محقرش آماده می‌کرد نگاه کردند. کارگزاران قدرتمند کارخانه‌های اسلحه‌سازی زیر دژ لرد عزریل که کوره‌های بلند، ماشین‌نورد، کوره‌ی کاربایی و دستگاه پرس هیدرولیک داشتند حتماً با دیدن آن آتش‌باز، پتک سنگی و سندانی که در حقیقت بخشی از زره یورک بود به او می‌خندیدند. با این همه خرس در حد توانایی خود ابزار کار را فراهم کرده بود و حس تحقیر دو جاسوس با دیدن قاطعیت حرکات او کمتر شد. وقتی ویل و لایرا با بته‌ها برگشتند، یورک گفت شاخه‌ها را با دقت روی آتش بگذارند. به هر شاخه نگاه کرد، آن را این رو و آن رو کرد، بعد به ویل یا لایرا گفت آن را با چه زاویه‌ای قرار بدهند، یا این که بخشی از آن را بشکنند و جداگانه در گوشه قرارش بدهند. حاصل کار آتشی بسیار قوی بود که تمام تمرکزش بر یک سو بود.

حالا حرارت در غار به اوج خود رسیده بود. یورک آتش را قوی‌تر کرد و بچه‌ها را وادار کرد دو بار دیگر به پایین جاده بروند تا مطمئن شود برای کل عملیات سوخت کافی خواهد داشت.

بعد سنگ کوچکی را از کف غار بیرون آورد و به لایرا گفت او هم با سنگ‌های مشابه چنین کاری را بکند. گفت وقتی آن سنگ‌ها حرارت ببیند گازی از خود متصاعد می‌کند که دور تیغه‌ی خنجر را می‌گیرد و نمی‌گذارد هوا به آن برسد، چون اگر فلز داغ در مجاورت هوا قرار می‌گرفت قدری از هوا را جذب می‌کرد و بدین ترتیب ضعیف می‌شد.

لایرا مشغول جست‌وجو شد و با کمک پنتالایمون جغد خیلی زود

بیش از ده سنگ پیدا کرد. یورک به او گفت که آنها را چطور و کجا قرار بدهد و به او نشان داد چطور با شاخه‌ای پربرگ آن را باد بدهد تا مطمئن شود گاز به شکلی یکسان روی خنجر قرار می‌گیرد.

ویل مسئول آتش بود و یورک چند دقیقه‌ای را صرف راهنمایی او کرد تا وظایف خود را بداند. آن کار خیلی به دقت نیاز داشت و یورک نمی‌توانست هر بار دست از کار بکشد و به آنها توضیح بدهد؛ ویل باید توجیه می‌شد تا بتواند کارش را به درستی انجام بدهد.

به علاوه، نباید انتظار می‌داشت خنجر بعد از مرمت مثل روز اول بشود. کوتاه‌تر می‌شد، چون هر تکه از تیغه کمی روی تکه‌ی کناری می‌افتاد تا به هم وصل شوند؛ و سطح آن علیرغم وجود گاز کمی اکسیده می‌شد، بنابراین بخشی از درخشش رنگ‌ها از بین می‌رفت؛ و بی‌شک دسته‌ی آن هم کمی می‌سوخت. اما تیغه مثل روز اول تیز و قابل استفاده می‌شد.

پس ویل شعله‌ور شدن شاخه‌های صمغ‌دار را تماشا کرد و با چشمانی پرآب و دستانی خشک شاخه‌های تازه را در جای مناسب قرار داد تا آن که حرارت به حدی که یورک می‌خواست رسید.

در این بین خود یورک مشغول پتک زدن به سنگی به اندازه‌ی یک مشت بسته بود، چند سنگ را امتحان کرد تا بالاخره به سنگی با وزن مناسب رسید. با ضرباتی سهمگین آن را شکل داد و صاف کرد بوی کوردیت<sup>۱</sup> سنگ‌های خرد به همراه بوی دود به مشام دو جاسوس که از بالا ناظر قضایا بودند رسید. حتی پنتالایمون هم مشغول بود، کلاغ شده بود تا بتواند با بال زدن آتش را تندتر کند.

بالاخره پتکی که یورک می‌خواست درست شد و دو تکه‌ی اول تیغه را روی قلب آتش گذاشت و به لایرا گفت گاز سنگ‌ها را روی آنها بفرستد.

۱. نوعی ماده‌ی منفجره‌ی بدون دود.



خرس تماشا می‌کرد، صورت بلند و سفیدش در نور آتش ترسناک شده بود و ویل دید که سطح فلز شروع کرد به قرمز شدن و بعد زرد و سپس سفید شد.

یورک داشت با دقت تماشا می‌کرد، پنجاه‌اش تکه‌ها را به بیرون قاپید. بعد از چند لحظه فلز دوباره عوض شد و سطح آن براق و درخشان شد و جرقه‌هایی مثل جرقه‌های آتش‌بازی از آن پرت می‌شد.

بعد یورک دست به کار شد. پنجه‌ی راست‌اش به سرعت تکه‌ی اول و سپس دومی را گرفت و آنها را بین سرچنگال‌های دست‌اش گرفت و آن را روی تکه آهنی که در حقیقت قسمت پشت زره‌اش بود گذاشت. ویل بوی سوختن سرپنجه‌ها را حس کرد، اما یورک عین خیال‌اش نبود و با سرعتی خارق‌العاده حرکت می‌کرد و دو تکه را طوری کنار هم گذاشت که لبه‌هایشان کمی روی هم بود، بعد با ضربه‌ی پتک سنگی آن را کوبید.

نوک خنجر با ضربه‌ی محکم خرس به بالا پرید. ویل داشت فکر می‌کرد بقیه‌ی زندگی‌اش به آن فلز مثلثی شکل بستگی دارد و به آن نقطه‌ای که فاصله‌ی بین اتم‌ها را پیدا می‌کرد، پس به خود لرزید، زیانه کشیدن هر شعله و وادادن هر اتم فلز را حس می‌کرد. قبل از این اتفاقات فکر می‌کرد فقط کوره‌ای بزرگ و ابزاری خاص می‌تواند بر چنان تیغه‌ای کارگر شود؛ اما حالا می‌دید که یورک بهترین کوره و ابزار را فراهم کرده است.

یورک نعره‌زنان گفت: «آن را در ذهن‌ات ثابت نگاه‌دار! باید فراموش کنی! در این کار تو هم به اندازه‌ی من نقش داری!»

ویل احساس می‌کرد کل وجودش زیر فشار ضربات پتک سنگی خرس می‌لرزد. دومین تکه‌ی تیغه هم داشت داغ می‌شد و شاخه‌ی پریبرگ لایرا گاز داغ را روی تکه‌های فلز می‌فرستاد تا هوا را که فلز را می‌خورد دور نگه دارد. ویل همه را احساس می‌کرد و اتم‌های فلز که داشت

یک‌به‌یک کریستال‌های جدیدی به وجود می‌آورد قوی‌تر می‌شد و با شبکه‌ای نامرئی به تکه‌ی دیگر وصل می‌شد.

یورک نعره زد: «لبه! لبه را صاف نگاه‌دار!»

منظورش این بود که با ذهن‌ات، و ویل این کار را کرد، برآمدگی‌های ریز را حس می‌کرد و بعد لبه‌ی دو تکه در یک سطح قرار گرفت. بعد آن دو تکه به هم وصل شد و یورک سراغ تکه‌ی بعدی رفت.

خطاب به لایرا گفت: «یک سنگ جدید.» لایرا هم سنگ اول را با لگد کنار انداخت و سنگ دیگری را در همان نقطه گذاشت تا گرم شود.

ویل سوخت را کنترل کرد و شاخه‌ای را نصف کرد تا آتش بهتر شود، و یورک شروع کرد به پتک زدن. ویل احساس کرد لایه‌ی جدیدی از پیچیدگی به وظیفه‌ی او اضافه شد، چون باید تکه‌ی جدید را با دقت فراوان نسبت به دو تکه‌ی قبلی نگاه می‌داشت و فهمید که با دقت در این کار است که یورک می‌تواند خنجر را مرمت کند.

پس کار ادامه پیدا کرد. نمی‌دانست چقدر طول کشید؛ لایرا دست‌اش درد گرفته بود و چشم‌هایش می‌سوخت، پوست‌اش خشک و قرمز شده بود و تمام استخوان‌های بدن‌اش از کوفتگی درد می‌کرد؛ اما هنوز سنگ‌ها را همان جا که یورک گفته بود می‌گذاشت و هنوز پنتالایمون خسته بال می‌زد تا آتش گُر بگیرد.

وقتی نوبت اتصال نهایی رسید، سر ویل داشت گیج می‌رفت و از تلاش فکری چنان خسته شده بود که به سختی شاخه‌ها را روی آتش می‌انداخت. باید هر اتصال را درک می‌کرد و گرنه قطعات به هم نمی‌چسبید. وقتی نوبت پیچیده‌ترین قسمت که آخرین قسمت بود رسید - آنجا که باید خنجر تقریباً کامل شده را به قسمت باقی‌مانده به دسته‌ی آن وصل می‌کرد - اگر نمی‌توانست آن تکه را در ذهن در کنار قطعات دیگر تداعی کند خنجر دوباره تکه‌تکه می‌شد، انگار که یورک هیچ کاری انجام

نداده باشد.

خرس هم این را حس کرد و قبل از آن‌که آخرین تکه را داغ کند مکثی کرد. به ویل نگاه کرد و ویل در چشمان او چیزی نمی‌دید، هیچ حالتی، فقط یک سیاهی براق و بی‌انتهای. با این همه فهمید: این یک کار بود و سخت هم بود، اما همه در آن شرکت داشتند.

همین برای ویل کافی بود، پس به سمت آتش برگشت و ذهن‌اش را روی شکستگی انتهای دسته متمرکز کرد و خود را برای سخت‌ترین بخش کار آماده کرد.

بدین ترتیب او، یورک و لایرا با هم خنجر را مرمت کردند. ولی نمی‌دانست اتصال نهایی چقدر طور کشید؛ اما وقتی یورک ضربه‌ی نهایی را زد و ویل احساس کرد آخرین ذرات کوچک به هم پیوستند، روی زمین افتاد و گذاشت خستگی او را در خود بگیرد. لایرا هم در وضعیتی مشابه بود، چشم‌هایش پر آب و سرخ شده بود و مویش پر از دود و دوده بود؛ خود یورک هم به سنگینی ایستاده بود و چند جای موی بدن‌اش کز خورده بود و دود و خاکستر پوست شیری رنگ او را سیاه کرده بود.

تیالیس و سالماکیا به نوبت خوابیده بودند، یکی شان همیشه هشیار بود. حالا سالماکیا بیدار و تیالیس خوابیده بود، اما به محض آن‌که تیغه خنک شد و رنگ آن از سرخی به خاکستری گرایید و بالاخره نقره‌ای شد، و به محض آنکه ویل دست‌اش را برای گرفتن دسته‌ی خنجر دراز کرد، سالماکیا همراه‌اش را بیدار کرد. او فوری هشیار شد.

اما ویل خنجر را لمس نکرد؛ کف دست‌اش را نزدیک آن گرفت، گرما هنوز شدیدتر از آن بود که دست‌اش بتواند طاقت بیاورد. یورک خطاب به ویل گفت: «بیا بیرون.»

بعد به لایرا گفت: «تو همین جا بمان و دست به خنجر نزن.»

لایرا نزدیک سندان نشست. همان جا که خنجر داشت خنک می‌شد.

و یورک به او گفت آتش را برپا نگه دارد و نگذارد فروکش کند: هنوز عمل نهایی باقی مانده بود.

ویل خرس بزرگ را تا تاریکی‌های پای کوه دنبال کرد. بعد از آن جهنم توی غار سرمای بیرون فوری احساس می‌شد و حالتی گزنده داشت.

بعد از آن‌که کمی دور شدند یورک گفت: «نباید آن خنجر را می‌ساختند. شاید من هم نباید مرمت‌اش می‌کردم. خیلی نگران‌ام، هرگز تا این حد نگران و مردد نبودم. حالا پر از شک و تردید هستم. شک مربوط به آدم‌هاست، نه خرس‌ها. این اشتباه است که احساسی مثل آدم‌ها داشته باشم، درست نیست. و من آن را بدتر کرده‌ام.»

«اما وقتی اولین خرس اولین قطعه‌ی زره‌اش را ساخت به نظر بد نمی‌آمد، این طور نیست؟»

• یورک ساکت بود. جلوتر رفتند تا به توده‌ی بزرگی از برف رسیدند و یورک روی آن دراز کشید و غلت زد و پودر برف را به هوا پراکند، طوری که انگار خودش از برف بود، تمام برف‌های دنیا با او جان گرفته بود.

وقتی کارش تمام شد، غلتی زد و از جا بلند شد و با قدرت خودش را تکاند، بعد که دید ویل هنوز منتظر پاسخ سؤال‌اش است گفت:

«بله، فکر کنم همین طور بوده. اما قبل از اولین خرس زره‌پوش چنین چیزی نبوده. از قبل از آن خبر نداریم. سنت از همان جا شروع شد. ما سنت‌های مان را می‌دانیم، آنها محکم و پایدار هستند و ما بدون تغییر آنها را دنبال می‌کنیم. طبیعت خرس‌ها بدون سنت ضعیف است، مثل جسم خرس که بدون زره آسیب‌پذیر است. اما فکر می‌کنم با مرمت این خنجر پا را از طبیعت خرس‌ها فراتر گذاشته‌ام. فکر می‌کنم مثل یوفور راکنیسون حماقت کرده‌ام. گذشت زمان مشخص می‌کند. اما من ظنن و مردد هستم.

حالا به من بگو: چه شد که خنجر شکست؟»

ویل سر دردناک‌اش را با هر دو دست مالید.

«آن زن به من نگاه کرد و من فکر کردم چهره‌ی مادر مرا دارد. بعد خنجر به چیزی خورد که نمی‌توانست آن را ببرد و چون ذهن من به جلو حرکت‌اش می‌داد و به عقب می‌کشیدش، ناگهان شکست. فکر کنم به همین خاطر بود. آن زن می‌دانست دارد چه می‌کند، مطمئنم. او خیلی باهوش است.»

«وقتی از خنجر حرف می‌زنی، حرف پدر و مادرت را پیش می‌کشی.»

«واقعاً؟ بله... فکر کنم همین طور است.»

«می‌خواهی با آن چه کنی؟»

«نمی‌دانم.»

ناگهان یورک به سمت ویل پرید و با پنجه‌ی چپ سیلی محکمی به او زد: چنان محکم که ویل با حیرت روی برف افتاد و از روی شیب به پایین غلتید و کمی پایین‌تر با سرگیجه متوقف شد.

یورک آرام به جایی که ویل داشت تقلا می‌کرد رفت و گفت: «صادقانه جواب بده.»

ویل وسوسه شد که بگوید: «اگر خنجر را داشتم این کار را نمی‌کردی.» اما می‌دانست که یورک این را می‌داند، از طرفی گفتن چنین چیزی بی‌ادبی و حماقت بود؛ اما از طرفی وسوسه شده بود.

تا وقتی از جا بلند نشده و رودروی یورک قرار نگرفته بود جلوی زبان‌اش را گرفت.

در حالی که سعی می‌کرد صدایش را بالا نبرد گفت: «گفتم که نمی‌دانم، چون هنوز به کاری که قرار است انجام بدهم درست فکر نکرده‌ام. نمی‌دانم به چه معناست. می‌ترسم. لایرا هم می‌ترسد. اما به محض این‌که گفت قبول کردم.»

«چه کاری است؟»

«می‌خواهیم به سرزمین مردگان برویم و با روح راجر، دوست لایرا،

حرف بزنیم، همان که در اسوالبارد کشته شد. و اگر واقعاً دنیای مردگانی وجود داشته باشد، پس پدر من هم در آنجاست، و اگر بشود با ارواح حرف زد، من هم می‌خواهم با او صحبت کنم. اما تردید دارم، ذهن‌ام دو پاره شده، چون از طرفی می‌خواهم برگردم و از مادرم مراقبت کنم، چون می‌توانستم این کار را بکنم، از طرفی بالثاموس فرشته به من گفت پیش لرد عزریل بروم و خنجر را به او بدهم، حالا که فکر می‌کنم می‌بینم شاید او هم درست می‌گفته...»

خرس گفت: «او فرار کرد.»

«او جنگجو نبود. تا آنجا که می‌توانست کمک کرد، بعد دیگر از او کاری برنمی‌آمد. او تنها کسی نبود که ترسید؛ من هم ترسیده‌ام. پس باید درست فکر کنم. شاید بعضی وقت‌ها کار درست را انجام نمی‌دهیم چون کار غلط خطرناک‌تر به نظر می‌رسد و ما نمی‌خواهیم ترسو به نظر برسیم، پس کار غلط را انتخاب می‌کنیم، فقط به این خاطر که خطرناک‌تر است. بیشتر نگران این هستیم که ترسو به نظر نیاییم تا این‌که درست قضاوت کنیم. کار سختی است. برای همین به تو جواب ندادم.»

خرس گفت: «می‌فهمم.»

مدتی نسبتاً طولانی را در سکوت گذراندند، به خصوص ویل که در برابر سرمای گزنده پوشش اندکی داشت. اما یورک هنوز حرف داشت و ویل هنوز از ضربه‌ی او گیج و ضعیف بود و به سختی روی پا بند بود، پس همان جا که بودند ماندند.

سلطان خرس گفت: «خب، من از خیلی جهات خودم را به خطر انداخته‌ام. شاید برای کمک به تو سلطنت خودم را در معرض نابودی قرار داده باشم، شاید هم این طور نباشد و این نابودی به هر حال اتفاق می‌افتاد؛ شاید آن را به تعویق انداخته باشم. به هر حال نگران هستم، چون کارهایی کرده‌ام که در شأن یک خرس نبوده و به اعمال آدم‌ها

شبهات دارد. و باید یک چیز را به تو بگویم. خودت می‌دانی، اما نمی‌خواهی قبول کنی، پس صریح می‌گویم تا اشتباه نکنی. اگر می‌خواهی در این کار موفق شوی باید دیگر به مادرت فکر نکنی و باید او را کنار بگذاری. اگر ذهن‌ات دو پاره شود، خنجر خواهد شکست.

«حالا می‌خواهم با لایرا خداحافظی کنم. تو باید در غار منتظر بمانی؛ آن دو جاسوس نمی‌گذارند از جلوی چشم‌شان دور شوی، من هم نمی‌خواهم آنها به حرف‌هایی که قصد دارم به لایرا بزنم گوش کنند.»

ویل حرفی نزد، هر چند گلو و سینه‌اش پر بود. فقط توانست بگوید: «ممنون، یورک بیرنسون.» حرف دیگری نتوانست بزند.

با یورک از شیب بالا رفتند و به سمت غار رفتند که هنوز نور آتش در آن تاریکی گسترده از آن بیرون می‌زد.

در آنجا یورک آخرین مرحله‌ی مرمت خنجر ظریف را انجام داد. آن را بین خاکستر درخشان گذاشت تا آنکه تیغه درخشید و ویل و لایرا صداها رنگ آن را دیدند که از دل فلز مات جلوه می‌کرد و وقتی لحظه‌ای مناسب فرارسید، یورک به ویل گفت آن را بردارد و مستقیماً توی کپه برفی که بیرون غار بود فرو کند.

دسته‌ی خنجر که از صندل سرخ بود سوخته و نیم‌سوز شده بود، اما ویل دست‌اش را در چند لای پیراهن پیچید و کاری را که یورک گفته بود انجام داد. در فیس فیس و بخاری که بلند شد، احساس کرد اتم‌های آن بالاخره کنار هم قرار گرفت و حالا خنجر مثل قبل تیز و برنده شده بود.

اما ظاهر آن تغییر کرده بود. کوتاه‌تر شده و از شکوه آن کاسته شده بود و روی هر کدام از اتصال‌ها سطحی نقره‌ای و مات دیده می‌شد. حالا زشت شده بود؛ حالتی را که به آن دست داده بود به خود گرفته بود: صدمه دیده.

وقتی به اندازه‌ی کافی خنک شد، ویل آن را توی کوله‌پشتی‌اش

گذاشت و نشست، بدون آن‌که به جاسوس‌ها توجه کند منتظر ماند تا لایرا برگردد.

یورک او را کمی دورتر از شیب برده بود، به نقطه‌ای که در دیدرس غار نبود و او را با دست‌های بزرگ خود بغل کرده بود، پتالایمون به شکل موش روی سینه‌ی لایرا جا خوش کرده بود. یورک روی او خم شد و پوزه‌اش را به دست‌های خشک و دودگرفته‌ی او مالید. بدون یک کلمه شروع کرد به لیسیدن و تمیز کردن دست‌های او؛ زبان‌اش سوزش دست لایرا را تسکین می‌داد و او بیش از هر زمانی در زندگی احساس امنیت می‌کرد.

اما وقتی درد و دود دست‌های او از بین رفت یورک حرف زد. لایرا احساس می‌کرد صدای او پشت‌اش را می‌لرزاند.

«لایرا سیلورتانگ، این نقشه‌ی ملاقات مردگان چیست؟»

«در یک خواب به ذهن‌ام آمد، یورک. روح راجر را دیدم و می‌دانستم که دارد مرا صدا می‌زند... راجر را که یادت هست. بعد از آن‌که تو رفتی، او به خاطر اشتباه من کشته شد، لاقط احساس من این است. فکر می‌کنم باید کاری را که شروع کرده بودم تمام کنم، همین؛ باید پیش او بروم و عذرخواهی کنم، و اگر بتوانم او را از آنجا نجات بدهم. اگر ویل بتواند دری به دنیای مرده‌ها باز کند، باید این کار را بکنیم.»

«توانستن با اجبار فرق دارد.»

«اما اگر مجبور باشی می‌توانی کاری را انجام بدهی و دیگر بهانه

نداری.»

«تا وقتی زنده هستی، سروکارت با زندگی است.»

لایرا به آرامی گفت: «نه، یورک، کارمان این است که سر قول‌مان بمانیم، حتی اگر دشوار باشد. راستش را بخواهی خیلی می‌ترسم و آرزو می‌کنم هرگز چنین خوابی نمی‌دیدم و ویل به ذهن‌اش نمی‌رسید برای

رفتن به آنجا از خنجر استفاده کند. اما این طور شده و حالا دیگر نمی‌شود شانه خالی کرد.»

لایرا احساس کرد پنتالایمون دارد می‌لرزد، پس با دست مجروح‌اش او را نوازش کرد.

ادامه داد: «البته نمی‌دانیم چطور به آنجا برویم. تا وقتی امتحان نکنیم چیزی معلوم نمی‌شود. تو می‌خواهی چکار کنی، یورک؟»

«با مردم‌ام به شمال برمی‌گردم. ما نمی‌توانیم در این کوه‌ها زندگی کنیم. حتی برف اینجا هم فرق دارد. فکر می‌کردم می‌توانیم اینجا سر کنیم، اما در دریا راحت‌تر می‌شود زندگی کرد، حتی اگر گرم باشد. ارزش فهمیدن را داشت. تازه فکر می‌کنم به وجود ما نیاز باشد. جنگ را حس می‌کنم، لایرا سیلورتانگ؛ بوی آن را حس می‌کنم؛ صدای‌اش را می‌شنوم. قبل از آن‌که به اینجا بیایم با سرافینا پکالا صحبت کردم، به من گفت می‌خواهد پیش لرد فا و کوالی‌ها برود. اگر جنگی در بگیرد، به وجود ما هم احتیاج خواهند داشت.»

لایرا با شنیدن نام دوستان قدیمی‌اش هیجان زده شد و از جا پرید. اما حرف یورک تمام نشده بود. ادامه داد:

«اگر از دنیای مردگان راهی به خارج پیدا نکردی، دیگر همدیگر را نخواهیم دید، چون من روح ندارم. بدن من روی زمین می‌ماند و سپس بخشی از آن می‌شود. اما اگر هر دو جان به در ببریم، مقدمات همیشه به اسوالبارد گرامی خواهد بود و همیشه با افتخار از تو استقبال خواهد شد؛ همین طور ویل. نگفت وقتی با هم ملاقات کردیم چه اتفاقی افتاد؟»

لایرا گفت: «نه، فقط گفت کنار یک رودخانه بوده.»

«او در برابر من ایستاد. فکر می‌کردم هیچ کس جرأت این کار را ندارد، اما یک پسر نابالغ با شجاعت و هوشمندی فراوان این کار را کرد. از نقشه‌ای که داری خوشحال نیستم، اما هیچ همراهی را مطمئن‌تر از آن پسر

نمی‌دانم. شما لیاقت همدیگر را دارید. برو به سلامت، لایرا سیلورتانگ، دوست عزیز من.»

لایرا دست‌اش را دراز کرد و دور گردن او انداخت و صورت‌اش را به موی او چسباند، قادر نبود حرفی بزند. یک دقیقه بعد خرس به آرامی از جا بلند شد و دست لایرا را از دور گردن‌اش باز کرد، بعد رفت و بی‌صدا در تاریکی ناپدید شد. لایرا فکر کرد هیکل او به خاطر زمین برفی زود ناپدید شد، اما این شاید از چشم‌های پراشک خودش بود.

وقتی ویل صدای پای او را در جاده شنید به جاسوس‌ها نگاه کرد و گفت: «حرکت نکنید. ببینید، خنجر اینجاست - نمی‌خواهم از آن استفاده کنم. همین‌جا بمانید.»

بیرون رفت و لایرا را دید که بی‌حرکت ایستاده بود و گریه می‌کرد، پنتالایمون هم گریه شده بود و صورت‌اش را رو به آسمان سیاه گرفته بود. لایرا ساکت بود. فقط نوری ضعیف از بازتاب بقایای آتش روی برف می‌آمد و آن هم روی گونه‌های خیس لایرا منعکس می‌شد تا نور آن توی چشم‌های ویل بیفتد و بدین ترتیب آن دو کودک را در سکوت به هم پیوند بدهد.

لایرا با زمزمه‌ای لرزان گفت: «او را خیلی دوست دارم، ویل! پیر به نظر می‌رسید! پیر و گرسنه و غمگین! یعنی این بلایی است که سر همه‌مان می‌آید؟ حالا نمی‌توانیم به کسی متکی باشیم... فقط خودمان هستیم. اما هنوز آن قدر بزرگ نشده‌ایم. هنوز کوچک هستیم... خیلی کوچک هستیم... آقای اسکورسبی بیچاره مُرده و یورک پیر شده... نوبت ما هم می‌رسد.»

ویل گفت: «ما موفق می‌شویم. دیگر نمی‌خواهم به گذشته فکر کنم. ما می‌توانیم. اما حالا باید بخوابیم و اگر در این دنیا بمانیم آن هواپیماها ممکن است برگردند، همان‌ها که جاسوس‌ها خواسته‌اند... می‌خواهم

پنجره‌ای باز کنم تا در دنیایی دیگر بخواهیم. اگر جاسوس‌ها با ما بیایند خیلی بد می‌شود؛ باید در فرصتی مناسب از شر آنها خلاص شویم.»  
لایرا تأیید کرد و با پشت دست دماغ‌اش را پاک کرد و با کف دو دست چشم‌هایش را مالید. «بیا این کار را بکنیم. مطمئنی خنجر درست کار می‌کند؟ امتحان‌اش کردی؟»

«می‌دانم که درست کار می‌کند.»

با پنتالایمون که ببر شده بود تا جلوی دید جاسوس‌ها را بگیرد، ویل و لایرا برگشتند و کوله‌پشتی‌هایشان را برداشتند. سالماکیا گفت: «چکار دارید می‌کنید؟»

ویل گفت: «به دنیای دیگر می‌رویم.» و خنجر را بیرون آورد. احساس کامل بودن می‌کرد؛ قبل از این هرگز احساس نکرده بود چقدر دوست‌اش دارد.

تیالیس با لحنی قاطع گفت: «اما باید منتظر هوا - پیمای‌های لرد عزریل بمانید.»

ویل گفت: «این کار را نمی‌کنیم. اگر به خنجر نزدیک شوید شما را می‌کشم. اگر می‌خواهید با ما بیایید، اما نمی‌توانید وادارمان کنید اینجا بمانیم. ما می‌رویم.»

«تو دروغ گفتی!»

لایرا گفت: «نه، من دروغ گفتم. ویل دروغ نمی‌گوید. به این فکر نکرده بودید.»

«اما کجا می‌روید؟»

ویل جواب نداد. در تاریکی دست‌اش را جلو گرفت و پنجره‌ای باز کرد.

سالماکیا گفت: «اشتباه می‌کنید. باید بفهمید و به حرف ما گوش بدهید. فکر نکرده‌اید...»

ویل گفت: «چرا، فکر کرده‌ایم. خیلی فکر کردیم. فردا می‌گوییم چه فکری کرده‌ایم. می‌توانید با ما بیایید یا پیش لرد عزریل برگردید.»  
پنجره به دنیایی باز می‌شد که ویل با باروک و بالثاموس از آن فرار کرده بود، همان جا که در امنیت خوابیده بود: با ساحلی گرم و بی‌انتها که در آن سوی شن‌زار درختان سرخس‌گونه داشت.

ویل گفت: «اینجا... همین جا می‌خواهیم.»

گذاشت همه از پنجره رد شوند، بعد فوری آن را پشت سرشان بست. در حینی که او و لایرا همان جا که بودند دراز کشیدند، بانو سالماکیا مراقب بود و شوالیه تشدیدگر مغناطیسی را باز کرد تا در تاریکی پیامی ارسال کند.

## شانزده

### قصه‌ی ما

«بچه‌ام! دخترم! او کجاست؟ چکارش کرده‌اید؟ لایرا! من - بهتر بود قلب مرا پاره‌پاره می‌کردید. او با من در امان بود. حالا کجاست؟»

فریاد خانم کولتر در تالار کوچکی که بر فراز برج خارا بود طنین‌انداز شد. او را به یک صندلی بسته بودند، موهایش ژولیده و لباس‌اش پاره بود و چشمانی وحشی داشت؛ میمون طلایی‌اش را با زنجیری نقره‌ای بسته بودند و او مدام در تقلا بود.

لرد عزریل نزدیک آنها نشسته بود و داشت بی‌آنکه توجه کند روی کاغذی سرسری چیزی می‌نوشت. یک گماشته کنار او ایستاده بود و با حالتی عصبی به زن نگاه می‌کرد. وقتی لرد عزریل کاغذ را به او داد، گماشته سلام نظامی داد و با عجله بیرون رفت، شیتان‌اش که یک سگ تربیر بود با دُمی رو به پایین همراه او رفت.

لرد عزریل رو کرد به خانم کولتر.

با صدایی آرام اما خشن گفت: «لایرا؟ صادقانه بگویم، اهمیت نمی‌دهم. آن بچه‌ی شرور باید همان‌جا که بود می‌ماند و کاری را که به او گفته بودند انجام می‌داد. دیگر نمی‌توانم بابت او وقت و نیرو صرف کنم؛ اگر از کمک گرفتن امتناع کرده بگذار با عواقب‌اش کنار بیاید.»

«این حرف را جدی نمی‌زنی، عزریل وگرنه...»  
 «کلمه به کلمه اش را جدی گفتم. خرابکاری‌ای که باعث اش شده  
 تناسبی با شرایط او ندارد. یک دخترک انگلیسی، نه چندان باهوش...»  
 خانم کولتر گفت: «چرا، باهوش است.»  
 «بسیار خوب؛ باهوش، اما نه نابغه؛ حقه‌باز، ویری، حریص...»  
 «شجاع، سخاوتمند، دوست‌داشتنی.»  
 «یک بچه‌ی کاملاً عادی که هیچ ویژگی خاصی ندارد.»  
 «کاملاً عادی؟ لایرا؟ او بی‌همتا است. به کارهایی که تا حالا کرده فکر  
 کن. اگر می‌خواهی دوست‌اش نداشته باش، عزریل اما باید از او حمایت  
 کنی. با من در امان بود، تا اینکه...»  
 لرد عزریل از جا بلند شد و گفت: «حق با توست. او بی‌همتا است. تو  
 را نرم و رام کرده - این کار هر کسی نیست. زهرت را گرفته، ماریسا.  
 دندان‌ات را کشیده. آتش وجودت تبدیل به زهد و احساسات شده. کی  
 فکر می‌کرد؟ مأمور بی‌رحم کلیسا، شکنجه‌گر متعصب بچه‌ها، مخترع  
 ماشین هولناکی که آنها را دو نیم می‌کرد و در آن مخلوقات کوچک و  
 وحشت‌زده دنبال ردی از گناه می‌گشت - بعد دختر بچه‌ی بددهن و  
 بی‌سوادی با ناخن‌های کثیف از راه رسید و تو مثل یک مرغ پر و بال‌ات  
 ریخت. خوب، قبول دارم: آن بچه حتماً استعدادی داشته که من متوجه‌اش  
 نشده بودم. اما اگر همه‌ی این اتفاقات تو را تبدیل به مادری مهربان کرده،  
 پس استعداد او خیلی حقیر و ناچیز بوده. من از فرماندهان خود خواسته‌ام  
 تا برای جلسه‌ای اضطراری به اینجا بیایند و اگر تو نمی‌توانی بی‌صدا  
 بمانی می‌دهم دهن‌ات را ببندند.»  
 خانم کولتر بیش از آن که خود بداند شبیه دخترش بود. در جواب لرد  
 عزریل به صورت او تف کرد. لرد صورت‌اش را آرام پاک کرد و گفت:  
 «یک دهن‌بند جلوی این رفتارت را هم می‌گیرد.»

«اوه، مرا اصلاح کن، عزریل. کسی که جلوی افسران مادون خود زنی  
 را به صندلی بسته سلطان تربیت است. مرا از این صندلی باز کن وگرنه  
 مجبورت می‌کنم به من دهن‌بند بزنی.»  
 لرد گفت: «هر طور میل توست.» و دستمالی ابریشمی از کتو بیرون  
 آورد؛ اما قبل از آنکه بتواند آن را دور دهان خانم کولتر ببندد، او سرش را  
 تکان داد.  
 گفت: «نه، نه. عزریل، خواهش می‌کنم این کار را نکن، لطفاً مرا تحقیر  
 نکن.»  
 اشک خشم از چشم او می‌ریخت.  
 «بسیار خوب، بازت می‌کنم، اما او باید در زنجیر بماند.» این را گفت و  
 دستمال را توی کتو انداخت، بعد با یک چاقوی ضامن‌دار طناب را برید.  
 زن مچ‌اش را مالید، از جا بلند شد، کش و قوسی به خود داد و تازه آن  
 وقت متوجه حالت مو و لباس خود شد. ژولیده و رنگ پریده بود؛ آخرین  
 بقایای سم گالیوسپی‌ها هنوز در بدن‌اش بود و باعث درد مفاصل او  
 می‌شد، اما نمی‌خواست آن را نشان بدهد.  
 لرد عزریل گفت: «می‌توانی آنجا دست و روی‌ات را بشوری.» و به  
 اتاق کوچکی که کمی از یک کمد بزرگ‌تر بود اشاره کرد.  
 زن شیتان در زنجیرش را که با چشمانی کینه‌توز به لرد عزریل خیره  
 شده بود برداشت و به اتاق کوچک رفت تا خود را تر و تمیز کند.  
 گماشته وارد شد و اعلام کرد:  
 «عالیجناب سلطان اوگونوه و جناب لرد روک.»  
 ژنرال افریقایی و گالیوسپی وارد شدند: سلطان اوگونوه یونیفورمی  
 تمیز بر تن داشت، با زخمی بر شقیقه که تازه پانسمان شده بود، و لرد  
 روک هم سوار بر شاهین آبی‌اش به سرعت روی میز فرود آمد.  
 لرد عزریل به گرمی از آنها استقبال کرد و به آنها شراب تعارف کرد.



پرنده گذاشت تا سوارش پیاده شود، بعد در حینی که گماشته داشت ورود سومین فرماندهی عالی‌رتبه‌ی لرد عزریل، فرشته‌ای به نام زافانیا<sup>۱</sup> را اعلام می‌کرد، پرید روی پایه‌ای در کنار در نشست. فرشته مرتبه‌ای بسیار بالاتر از باروک و بالثاموس داشت و با نوری درخشان و آزاردهنده که گویی از جایی دیگر می‌آمد قابل دیدن بود.

حالا خانم کولتر هم با سر و وضعی بسیار مرتب‌تر بیرون آمده بود و هر سه فرمانده به او تعظیم کردند؛ او حتی اگر از ظاهر آنها تعجب کرده بود به روی خود نیاورد، بلکه سری تکان داد و به آرامی نشست و میمون کت بسته را در آغوش گرفت.

لرد عزریل بی آن‌که وقت تلف کند گفت: «بگو چه اتفاقی افتاد، سلطان اوگونوه.»

افریقایی تنومند با صدایی بم گفت: «ما هفده نفر از گارد سوییس را کشتیم و دو کشتی هوایی را منهدم کردیم. پنج مرد و یک هواپیما را از دست دادیم. آن دختر و پسر فرار کردند. بانو کولتر را دستگیر کردیم و علیرغم دفاع شجاعانه‌ی او به اینجا آوردیم. امیدوارم از رفتار مؤدبانه‌ی ما ناراحت نشده باشند.»

خانم کولتر گفت: «از طرز رفتار شما راضی هستم.» اما کلمه‌ی شما را با کمترین تأکید ممکن ادا کرد.

«فقط چند جراحت جزئی.»

«خوب. ممنون سلطان؛ کارتان خوب بود. لرد روک عزیز، شما چه خبرها دارید؟»

گالیوسپی گفت: «جاسوس‌های من با آن دختر و پسر در دنیای دیگر هستند. هر دو کودک صحیح و سالم هستند، هر چند دخترک چندین روز را در خوابی اجباری و با دارو گذرانده. پسرک در اتفاقاتی که در غار افتاد

استفاده‌ی خنجر را از دست داد: در یک تصادف، خنجر خرد شد. اما حالا دوباره مرمت شده، به لطف مخلوقی از شمال دنیای شما، لرد عزریل، او خرسی عظیم‌الجثه است که در آهنگری مهارت فراوان دارد. به محض آن‌که خنجر مرمت شد، پسرک دریچه‌ای به دنیای دیگر باز کرد و حالا آنها در آنجا هستند. البته جاسوس‌های من هم با آنها هستند، اما یک مشکل وجود دارد: تا وقتی پسرک خنجر را در اختیار دارد نمی‌توان او را وادار به انجام کاری کرد؛ از طرفی اگر او را در خواب به قتل برسانند، خنجر دیگر استفاده‌ای نخواهد داشت. در حال حاضر شوالیه تیالیس و بانو سالماکیا هر جا که آنها بروند همراه‌شان خواهند رفت، پس لااقل می‌دانیم کجا می‌روند. ظاهراً نقشه‌ای در سر دارند؛ از آمدن به اینجا امتناع می‌کنند. دو جاسوس من آنها را ترک نخواهند کرد.

لرد عزریل گفت: «آیا در آن دنیایی که هستند خطری تهدیدشان نمی‌کند؟»

«در ساحلی در نزدیکی جنگلی از درخت‌های بزرگ سرخس هستند. در آن حوالی نشانی از زندگی حیوانی دیده نمی‌شود. وقتی در حال مکالمه بودیم، پسر و دختر هر دو خوابیده بودند؛ همین پنج دقیقه پیش با شوالیه تیالیس صحبت کردم.»

لرد عزریل گفت: «ممنون، ولی حالا که دو مأمور شما بچه‌ها را تعقیب می‌کنند، دیگر در شورای مرکزی کلیسا جاسوس نداریم. حالا باید به واقع‌نما تکیه کنیم. لااقل...»

بعد در کمال تعجب خانم کولتر صحبت کرد.

گفت: «بقیه‌ی شاخه‌ها را نمی‌دانم، اما تا آنجا که به دیوان انضباطی کار دینال‌ها مربوط می‌شود، کسی که واقع‌نمای آنها را می‌خواند فریاد را ساک است. او آگاه اما کند است. تا چند ساعت دیگر از محل لایرا باخبر نخواهند شد.»

لرد عزریل گفت: «ممنون، ماریسا. نمی‌دانی لایرا و آن پسر قصد دارند چکار کنند؟»

«نه. با پسرک صحبت کردم، بچه‌ی یک‌دنده‌ای است، از آنها که راز نگه‌دار هستند. نمی‌توانم حدس بزنم چه قصدی دارد. خواندن فکر لایرا هم تقریباً غیرممکن است.»

سلطان اوگونوه گفت: «جناب لرد، ممکن است بگویند نقش بانو در این شورای فرماندهی چیست؟ آیا اصلاً عضو این شورا هستند؟ اگر نه، بهتر نیست ایشان را به جای دیگری منتقل کنند؟»

«او زندانی و مهمان من است، و البته عامل سابق کلیسا، ممکن است اطلاعاتی داشته باشد که به درد ما بخورد.»

لرد روک گفت: «آیا به خواست خودشان اطلاعات می‌دهند یا باید شکنجه‌شان کنیم؟» در حین گفتن این جمله به خانم کولتر نگاه می‌کرد.

خانم کولتر خندید.

گفت: «فکر می‌کردم فرماندهان لرد عزریل راهی بهتر از شکنجه برای کسب اطلاعات سراغ دارند.»

لرد عزریل از ریاکاری و قیحانه‌ی او لذت می‌برد.

گفت: «خوش‌رفتاری او را ضمانت می‌کنم. خودش می‌داند اگر به ما خیانت کند چه اتفاقی می‌افتد؛ هر چند وقت چنین کاری را پیدا نخواهد کرد. با این همه، اگر هر کدام در این مورد شکی دارید همین حالا بدون هیچ ملاحظه‌ای نظرتان را اعلام کنید.»

سلطان اوگونوه گفت: «من. اما به شما شک دارم نه او.»

لرد عزریل گفت: «چرا؟»

«اگر او شما را وسوسه کند، شما مقاومت نخواهید کرد. دستگیر کردن او کار درستی بود، اما پذیرفتن او در شورا اشتباه است. با او باادب رفتار کنید، وسایل راحتی را در اختیارش قرار بدهید، اما او را به جای دیگری

منتقل کنید و از او دوری کنید.»

لرد عزریل گفت: «خب، من شما را دعوت کردم تا با هم صحبت کنیم و باید سرزنش شما را قبول کنم. حضور شما بیش از او برای من ارزش دارد، سلطان. دستور می‌دهم او را ببرند.»

دست‌اش را به طرف زنگ دراز کرد، اما قبل از آنکه بتواند آن را به صدا در بیاورد، خانم کولتر گفت: «خواهش می‌کنم. اول به حرف من گوش کنید. من می‌توانم کمک کنم. من بیش از هر کس دیگری به شورای مرکزی کلیسا نزدیک بوده‌ام. می‌دانم چه در سرشان است، می‌توانم حرکتهای بعدی‌شان را حدس بزنم. با خود می‌گویند چرا باید به من اعتماد کنید و چه چیزی باعث شد من آنها را ترک کنم. ساده است: می‌خواهند دخترم را بکشند. نمی‌خواهند او زنده بماند. لحظه‌ای که فهمیدم او کیست و چیست - پیشگویی جادوگرها را درباره‌ی او شنیدم - فهمیدم که باید کلیسا را ترک کنم؛ دانستم که دشمن آنها هستم و آنها هم دشمن من هستند. نمی‌دانستم شما چه هستید و من برای شما چه هستم - این یک راز بود؛ اما می‌دانستم که باید در برابر کلیسا قرار بگیرم، در برابر تمام اعتقادات‌شان، و اگر لازم شد در برابر خود ابرنیرو. من...»

مکثی کرد. تمام فرماندهان داشتند با دقت گوش می‌دادند. حالا او فقط به چهره‌ی لرد عزریل نگاه می‌کرد، انگار فقط داشت با او حرف می‌زد، صدایش آرام و اندوهگین بود و چشمانش براق‌اش می‌درخشید.

«من بدترین مادر دنیا بوده‌ام. گذاشتم تنها بچه‌ام را وقتی که نوزاد بود از من بگیرند، چون به او اهمیت نمی‌دادم؛ فقط نگران پیشرفت خودم بودم. سال‌ها به او فکر نکردم و اگر هم فکر می‌کردم فقط به خاطر خجالت از تولد او بود. اما بعد کلیسا به غبار و بچه‌ها علاقه‌مند شد و وقتی یادم آمد که مادر هستم و لایرا... بچه‌ی من است دل‌ام ریخت.

«و چون خطری در میان بود، زندگی او را نجات دادم. تا به حال سه بار

خواسته‌ام جان‌اش را نجات بدهم. اول، وقتی که شورای نذورات کارش را شروع کرد: به کالج جردن رفتم او را با خود بردم تا در لندن با من زندگی کند تا بتوانم در برابر شورا از او مراقبت کنم... یا لاقلاً امیدوار بودم که بتوانم. اما او فرار کرد.

«بار دوم در بولوانگار بود، وقتی سر بزنگاه رسیدم و او را که زیر... زیر گیوتین بود پیدا کردم. قلب‌ام داشت از کار می‌ایستاد... این همان کاری بود که آنها - ما - با بچه‌های دیگر کرده بودیم، اما وقتی نوبت به بچه‌ی خود من رسیده بود... اوه، نمی‌توانید تصور کنید در آن لحظه چقدر ترسیدم، امیدوارم هرگز غذایی را که من در آن لحظه کشیدم تجربه نکنید... اما او را آزاد کردم، بیرون بردم‌اش؛ برای بار دوم نجات‌اش دادم.

«اما حتی در حین انجام آن کار احساس می‌کردم عضوی از کلیسا هستم، یک مستخدم، مستخدمی باوفا و متعهد، چون اعمال مورد نظر ابرنیرو را انجام می‌دادم.

«بعد از پیشگویی جادوگرها باخبر شدم. لایرا به زودی به طریقی وسوسه خواهد شد، همان طور که حوا وسوسه شد - پیشگویی آنها این بود. نمی‌دانم این وسوسه به چه شکل اتفاق خواهد افتاد، اما به هر حال او دارد بزرگ می‌شود. تصورش کار دشواری نیست. حالا که کلیسا هم این را می‌داند قصد کشتن او را دارد. اگر همه چیز به او بستگی داشته باشد، می‌تواند خطر زنده ماندن او را قبول کنند؟ آیا منتظر می‌مانند تا شاید او وسوسه را رد کند؟

«نه، ترجیح می‌دهند او را بکشند. اگر می‌توانستند به باغ عدن برمی‌گشتند و حوا را هم قبل از وسوسه می‌کشتند. کشتن برای آنها کار سختی نیست؛ خود کالوین<sup>۱</sup> دستور قتل بچه‌ها را صادر کرد؛ با دبدبه و کبکبه و مراسم و دعا و زاری و سرود حوا را می‌کشتند، اما به هر حال او را

1. Calvin

می‌کشتند. اگر به دست آنها بیفتد، باید او را مرده تصور کرد.  
«پس وقتی حرف‌های جادوگر را شنیدم برای بار سوم دخترم را نجات دادم. او را به جایی بردم تا از او مراقبت کنم، و می‌خواستم همان‌جا بمانم.»

سلطان اوگونوه گفت: «به او دارو می‌دادی. بیهوش نگاه‌اش می‌داشتی.»

خانم کولتر گفت: «مجبور بودم، چون از من بیزار بود.» و این‌جا صدایش که پر از احساس اما تحت کنترل بود تبدیل به هق‌هق شد و در حینی که ادامه می‌داد هق‌هق‌گریه او را تکان می‌داد: «از من می‌ترسید و نفرت داشت، اگر او را با دارو در خواب نگه نمی‌داشتم مثل پرنده‌ای که از دست گربه فرار می‌کند از پیش من می‌رفت. می‌دانید این برای یک مادر چه معنایی دارد؟ اما این تنها راه برای سالم نگه داشتن او بود! تمام آن مدت در غار خوابیده بود، با چشمانی بسته، بدنی ناتوان و شیتان‌اش روی گلوی او کز کرده بود... اوه، چه احساس عاشقانه، لطیف و عمیقی داشتم... بچه‌ی خودم، اولین بار بود که می‌توانستم برای او کاری کنم، کوچولوی من... او را می‌شستم، به او غذا می‌دادم و گرم و سالم نگاه‌اش می‌داشتم، مطمئن می‌شدم غذای کافی به بدن‌اش می‌رسد... شب‌ها کنارش دراز می‌کشیدم، او را در آغوش می‌گرفتم، در موهایش گریه می‌کردم، چشمان بسته‌اش را می‌بوسیدم، کوچولوی من...»

خجالت نمی‌کشید. آرام صحبت می‌کرد؛ صدایش را بالا و پایین نمی‌برد؛ و وقتی هق‌هقی او را می‌لرزاند تا حد یک سسکه آن را خفه می‌کرد، انگار برای حفظ ادب احساسات‌اش را سرکوب می‌کرد. لرد عزریل با خود گفت: او دارد در کمال وقاحت دروغ می‌گوید؛ تمام سلول‌های بدن‌اش داشت دروغ می‌گفت.

خطاب‌اش مستقیماً به سلطان اوگونوه بود، بدون آن که وانمود کند،

ولی لرد عزریل متوجه شد. سلطان هر چند او را متهم کرده بود، بر خلاف فرشته و لرد روک یک انسان بود، و خانم کولتر می‌دانست چطور با او بازی کند.

اما در حقیقت بیشترین تأثیر را بر گالیوسپی گذاشته بود. لرد روک در او طبیعتی را حس کرد که فقط در یک عقرب بود، با آن مواجه شده بود و به خوبی از قدرت نیش آن آگاه بود، حتی اگر در لفافی از صدای ظریف پنهان می‌شد. با خود گفت: بهتر است عقرب‌ها را در جایی نگه داشت تا بتوان آنها را دید.

پس وقتی سلطان اوگونوه نظرش را عوض کرد و بحث کرد که خانم کولتر باید بماند، لرد روک هم از او حمایت کرد تا لرد عزریل غافلگیر شود: چون حالا او می‌خواست خانم کولتر را به جایی دیگر بفرستد، اما قبلاً گفته بود که نظر فرماندهان‌اش را می‌پذیرد.

خانم کولتر با حالتی ملایم و نوعی نگرانی مادرانه به او نگاه کرد. لرد عزریل مطمئن بود هیچ کس دیگری نمی‌تواند برق مودیان‌های پیروزی را در اعماق چشمان زیبای او ببیند.

گفت: «پس بمان. اما به اندازه‌ی کافی حرف زدی. حالا ساکت باش. می‌خواهم پیشنهاد برقراری پادگانی در مرز جنوبی را بررسی کنم. همه گزارش را دیده‌اید: قابل اجرا هست؟ مطلوب است؟ بعداً می‌خواهم اسلحه‌خانه را ببینم. بعد می‌خواهم گزارش زافانیا را درباره‌ی آرایش نیروهای فرشته‌ای بشنوم. اول، از پادگان شروع می‌کنیم. سلطان اوگونوه؟» رهبر افریقایی شروع کرد. مدتی صحبت کردند و خانم کولتر از اطلاعات دقیق آنها از تدابیر دفاعی کلیسا و تخمین دقیق آنها از نیروی رهبرشان حیرت‌زده شد.

اما حالا که تیالیس و سالماکیا با بچه‌ها بودند و لرد عزریل دیگر در شورای کلیسا جاسوسی نداشت، اطلاعات آنها به شکل خطرناکی

قدیمی می‌شد. فکری به ذهن خانم کولتر رسید و او و میمون‌اش نگاهی رد و بدل کردند که قدرتی مثل کاربا داشت؛ اما حرفی نزد و در حین گوش دادن به حرف‌های فرماندهان موی طلایی میمون را نوازش کرد.

بعد لرد عزریل گفت: «کافی است. این مشکلی است که بعداً به آن خواهیم پرداخت. حالا از اسلحه‌خانه بگوییم. می‌دانم آنها آماده‌اند تا قصیدما را امتحان کنند. برویم ببینیم.»

کلیدی نقره‌ای از جیب‌اش بیرون آورد و زنجیر دست و پای میمون طلایی را باز کرد، با دقت مراقب بود حتی با نوک موی طلایی او تماس پیدا نکنند.

لرد روک سوار شاهین‌اش شد و همراه بقیه که از پله‌ها پایین رفتند و از برج خارج شدند رفت.

باد سردی می‌وزید، پلک چشم‌شان را می‌سوزاند، شاهین آبی تیره در جریان تند باد در هوا شناور شد، در آسمان پر باد می‌گشت و جیغ می‌کشید. سلطان اوگونوه کت‌اش را دور خود پیچید و دست‌اش را روی سر شیتان چیتایش گذاشت.

خانم کولتر با تواضع به فرشته گفت:

«ببخشید، بانوی من، نام شما زافانیا است؟»

فرشته جواب داد: «بله.»

ظاهر او خانم کولتر را تحت تأثیر قرار داده بود، درست مثل هم‌جنس‌های او که روتا اسکادی جادوگر را شگفت‌زده کرده بودند: او نمی‌درخشید، بلکه نوری دائمی داشت، هر چند منبع نوری نداشت. او قد بلند، برهنه و بالدار بود و چهره‌ی پرچروک‌اش پیرتر از همه‌ی مخلوقات بود که خانم کولتر تا آن زمان دیده بود.

«شما یکی از فرشته‌هایی هستید که در گذشته‌های دور طغیان کردند؟»

«بله. و از آن زمان بین دنیاها سرگردان بوده‌ام. حالا بالرد عزریل پیمان

اتحاد بسته‌ام، چون حالا توان او را در حدی می‌بینم که می‌تواند بالاخره به خودکامگی پایان بدهد.»

«اما اگر شکست بخورید چه؟»

«در آن صورت همه از بین می‌رویم و بی‌رحمی تا ابد بر همه جا حاکم می‌شود.»

در حینی که حرف می‌زدند، پشت سر لرد عزریل می‌رفتند که با قدم‌هایی بلند در باد از جلوی برج‌ها می‌گذشت و به سمت پلکانی بزرگ می‌رفت که به پایین می‌رفت طوری که حتی مشعل‌های پرنور روی دیوارها هم نمی‌توانند ته آن را نشان بدهند. شاهین آبی از کنارشان رد شد و به سمت پایین در دل تاریکی رفت، از کنار هر مشعل که رد می‌شد پره‌های براق‌اش در نور می‌درخشید، تا آنکه بالاخره تبدیل به لکه‌ای کوچک شد و بعد هیچ.

فرشته کنار لرد عزریل رفته بود و خانم کولتر خود را در کنار سلطان افریقایی یافت.

گفت: «بی‌اطلاعی مرا ببخشید، آقا، اما هرگز ندیده یا نشنیده بودم موجودی شبیه آدم سوار شاهین آبی شود، تا آنکه دیروز دیدم... او اهل کجاست؟ می‌توانید درباره‌ی این آدم‌ها به من اطلاعاتی بدهید؟ البته قصد اهانت به او را ندارم، اما اگر بدون اطلاع از ماهیت او حرفی بزنم ممکن است ناخواسته باعث ناراحتی او بشوم.»

سلطان اوگونوه گفت: «خوب کاری کردید که پرسیدید. مردمان او مغرور هستند. دنیای آنها شباهتی به دنیای ما ندارد؛ در آن دو نوع موجود ذیشعور هست، آدم‌ها و گالیوسپی‌ها. آدم‌ها اکثراً در خدمت ابرنیرو هستند و از زمانی که همه به خاطر دارند سعی در نابودی آدم‌کوچولوها داشته‌اند. آنها را شیطان صفت می‌دانند. بنابراین گالیوسپی‌ها هنوز به افرادی که هم قامت ما هستند اعتماد نمی‌کنند. اما جنگجویانی شجاع و

مغرور، دشمنانی قهار و جاسوس‌های خبره هستند.»

«همه‌ی مردم او با شما هستند، یا آنها هم مثل آدم‌ها تقسیم شده‌اند؟»

«بعضی از آنها با دشمن هستند، اما اکثرشان با ما هستند.»

«و آن فرشته؟ می‌دانید، تا مدتی پیش فکر می‌کردم فرشته‌ها زاده‌ی تخیلات قرون وسطی هستند؛ فکر می‌کردم خیالی هستند. حالا این‌که بینی داری با یکی از آنها حرف می‌زنی کمی هولناک است، نیست؟... چند تا از آنها با لرد عزریل هستند؟»

سلطان گفت: «خانم کولتر، این جور سؤال‌ها را فقط یک جاسوس می‌پرسد.»

خانم کولتر جواب داد: «باید خیلی جاسوس خوبی باشم که این طور واضح سؤال می‌کنم. من یک زندانی هستم، آقا، حتی اگر جای امنی را داشتم که فرار کنم نمی‌توانستم از اینجا بروم. از حالا به بعد من بی‌آزار هستم، می‌توانید روی این حرف من حساب کنید.»

سلطان گفت: «اگر شما این طور می‌گویید با کمال میل باور می‌کنم. فرشته‌ها را خیلی سخت‌تر از آدم‌ها می‌شود شناخت. همه از یک جنس نیستند؛ قدرت بعضی بیشتر از بقیه است؛ و بین آنها اتحادهای پیچیده و دشمنی‌های دیرینه‌ای وجود دارد که ما اطلاع چندانی از آنها نداریم. ابرنیرو از وقتی که به وجود آمد آنها را تحت فشار گذاشته است.»

خانم کولتر سر جایش ایستاد. واقعاً تعجب کرده بود. سلطان افریقایی کنار او ایستاد، به این خیال که حال او بد شده، البته نور مشعل دیواری سایه‌ای هولناک بر صورت او انداخته بود.

خانم کولتر گفت: «این حرف را طوری می‌زنید که انگار من هم از این قضیه باخبر هستم، اما... چطور ممکن است؟ ابرنیرو دنیاها را به وجود آورده، این طور نیست؟ او قبل از همه وجود داشته. چطور می‌گویید از وقتی که او به وجود آمد؟»

اوگونوه گفت: «این اطلاعات مربوط به فرشته‌هاست. بعضی از ما هم وقتی فهمیدیم که ابرنیرو خالق دنیا نیست متحیر شدیم. فقط می‌دانیم زمانی ابرنیرو قدرت را در دست گرفت و از آن به بعد فرشته‌ها طغیان کرده‌اند و آدم‌ها علیه او جنگیده‌اند. این آخرین شورش است. پیش از این هرگز آدم‌ها، فرشته‌ها و مخلوقات دنیاها را دیگر چنین اتحادی به وجود نیاورده بودند. این عظیم‌ترین سپاهی است که تاکنون جمع شده. اما ممکن است باز کافی نباشد. باید ماند و دید.»

«اما لرد عزریل چه هدفی دارد؟ این دنیا کجاست و چرا به اینجا آمده؟»

«ما را به اینجا آورد چون این دنیا خالی است. خالی از موجودات ذی‌شعور. ما استعمارگر نیستیم، خانم کولتر. به اینجا نیامدیم تا فتح کنیم، بلکه آمدیم تا بسازیم.»

«او قصد دارد به پادشاهی آسمان حمله کند؟»

اوگونوه به او خیره شد.

گفت: «ما قصد حمله به پادشاهی را نداریم، اما اگر پادشاهی به ما حمله کند بهتر است آماده‌ی جنگ شود، چون ما آماده هستیم. خانم کولتر، من یک پادشاه هستم، اما بزرگ‌ترین افتخارم این است که به لرد عزریل پیوسته‌ام تا در ایجاد دنیایی که در آن هیچ سلطنتی وجود ندارد کمک کنم. هیچ پادشاهی، هیچ اسقفی، هیچ کشیشی. ما نمی‌خواهیم بخشی از دنیای ابرنیرو باشیم. این دنیا متفاوت است. می‌خواهیم شهروندان آزاد جمهوری بهشت باشیم.»

خانم کولتر می‌خواست باز حرف بزند و سؤال‌های دیگری را که در ذهن داشت مطرح کند، اما سلطان تندتر رفت، نمی‌خواست فرمانده‌اش را منتظر بگذارد، و خانم کولتر هم باید دنبال آنها می‌رفت.

پلکان آن قدر پایین می‌رفت که وقتی به انتها رسید دیگر نمی‌شد

آسمان را بر فراز آن دید. اواسط پلکان نفس او بریده بود اما شکایت نکرد و پایین‌تر رفت تا بالاخره به تالاری بزرگ رسیدند که با کریستال‌هایی درخشان در ستون‌هایی که سقف را نگه می‌داشت روشن می‌شد. بر فراز سرشان نردبان‌ها، پل‌ها و دیرک‌هایی بود، و گذرگاه‌هایی که در سیاهی بالای سرشان بود و هیکل‌هایی کوچک به شکلی هدف‌مند در آنها حرکت می‌کردند.

وقتی خانم کولتر آمد لرد عزریل داشت با فرماندهان‌اش صحبت می‌کرد و بدون اینکه بگذارد او خستگی در کند عرض تالار بزرگ را طی کرد، آنجا که هر از گاهی شبی نورانی در هوا حرکت می‌کرد یا در زمین به لرد نزدیک می‌شد تا چند کلمه‌ای با او حرف بزند. هوا گرم و سنگین بود. خانم کولتر متوجه شد که، احتمالاً برای احترام به لرد روک، هر ستون محفظه‌ای خالی به اندازه‌ی سر یک انسان دارد تا شاهین بتواند روی آن بنشیند و بدین ترتیب گالیوسپی در جلسه شرکت کند.

اما مدت زیادی در تالار بزرگ نماندند. در سمت دیگر دربانی دری دو لنگه و بزرگ را باز کرد تا از آن رد شوند و به سکویی در کنار ریل قطار برسند. در آنجا واگنی کوچک در انتظارشان بود که لکوموتیوی با قدرت کار با آن را می‌کشید.

مهندس قطار تعظیمی کرد و شیتان‌اش که میمونی قهوه‌ای بود با دیدن میمون طلایی زنجیر به دست عقب رفت و پشت پاهای مرد پنهان شد. لرد عزریل مختصری با مرد صحبت کرد و بقیه را به داخل واگن هدایت کرد که مثل تالار با همان کریستال‌های درخشان روشن بود که بر پایه‌هایی نقره‌ای در برابر آینه‌هایی قاب‌دار از چوب ماهون قرار داشت.

به محض آن‌که لرد عزریل به آنها پیوست، قطار به راه افتاد و به نرمی از سکو دور و وارد یک تونل شد و سرعت گرفت. تنها صدای حرکت

روان چرخ‌ها بر ریل تصویری از میزان سرعت‌شان به دست می‌داد.

خانم کولتر پرسید: «کجا می‌رویم؟»

لرد عزریل مختصر گفت: «به زرادخانه.» و رفت تا آهسته با فرشته صحبت کند.

خانم کولتر به لرد روک گفت: «جناب لرد، جاسوس‌های شما همیشه دو نفری اعزام می‌شوند؟»

«چرا می‌پرسید؟»

«از سر کنجکاوی. من و شیتان‌ام وقتی در غار با آنها مواجه شدیم به بن‌بست رسیدیم، من از دیدن مبارزه‌ی آنها حیرت‌زده شدم.»

«چرا حیرت‌زده؟ انتظار نداشتید مردمانی به قامت ما جنگجویان خوبی باشند؟»

خانم کولتر با خونسردی به او نگاه کرد، از غرور زیاد او آگاهی داشت. گفت: «نه، فکر می‌کردم می‌توانیم شما را به سادگی شکست بدهیم، اما شما ما را مغلوب کردید. خوشحال‌ام که اشتباه‌ام را قبول می‌کنم. اما آیا همیشه دو نفری می‌جنگید؟»

«شما هم جفت هستید، مگر نیستید؟ شما و شیتان‌تان؟ انتظار داشتید از این امتیاز چشم‌پوشی کنیم؟»

این را گفت و نگاه خیره و متکبرانانه‌اش که حتی در نور ملایم کریستال‌ها به وضوح دیده می‌شد طوری بود که خانم کولتر جرأت نکرد سؤال دیگری بکند.

سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.

چند دقیقه‌ای گذشت و خانم کولتر احساس کرد قطار آنها را به سمت پایین می‌برد، حتی پایین‌تر از دل کوه. نمی‌توانست حدس بزند تا کجا رفتند، اما وقتی حداقل پانزده دقیقه گذشت سرعت قطار کم شد و به سکویی رسیدند که بعد از تاریکی تونل با نور کاربا روشن بود.

لرد عزریل درها را باز کرد و وارد فضایی شدند که از فرط گرما و بوی گوگرد نفس خانم کولتر بند آمد. صدای پتک‌هایی سنگین و کشیده شدن فلز بر سنگ شنیده می‌شد.

دربانی درمی‌را که از سکو به بیرون باز می‌شد برایشان نگاه داشت و ناگهان صدا دو برابر شد و گرما مثل موجی خردکننده بر آنها دمید. درخشش نوری شدید باعث شد دست‌ها را سایبان چشم کنند؛ فقط زافانیا تحت تأثیر هجوم نور، صدا و گرما قرار نگرفته بود. وقتی خانم کولتر حواس‌اش سر جا آمد سرشار از کنجکاوی نگاهی به اطراف انداخت.

در دنیای خود آهنگری، صنعتگری و کارخانه‌ی ذوب‌آهن دیده بود؛ اما بزرگ‌ترین آنها در برابر این تشکیلات مثل دکان آهنگری یک دهکده بود. پتک‌هایی به اندازه‌ی یک خانه در یک لحظه تا سقف بلند آنجا بالا می‌رفت و بعد بر تیرهایی آهنی به قامت یک درخت فرود می‌آمد و آنها را صاف می‌کرد، با ضربه‌ای که کوه می‌لرزاند؛ از دریچه‌ای در دیوار سنگی ترکیب گوگرد و فلز مذاب جریان داشت تا آن‌که جلوی دروازه‌ای از سنگ خارا متوقف می‌شد و سیلاب متلاطم از میان کانال‌ها و آب‌بندهایی رد می‌شد و از روی یک آب‌بند روی قالب‌هایی طبقه‌طبقه سرازیر می‌شد تا در ابری از دودی مخوف آرام و سرد شود؛ ماشین‌های برش غول‌پیکر و نوردها ورقه‌های چند سانتیمتری آهن را مثل دستمال کاغذی می‌برید و تا می‌زد، بعد از آن پتک‌های غول‌پیکر آنها را دوباره صاف می‌کرد و با چنان قدرتی ورقه‌های فلزی را روی هم می‌گذاشت که ورقه‌های مختلف انگار یکی می‌شدند.

اگر یورک بیرنسون این زرادخانه را می‌دید قبول می‌کرد که این آدم‌ها کار کردن با فلز را بلد هستند. خانم کولتر فقط با حیرت نگاه می‌کرد. نمی‌شد صحبت کرد و صدای همدیگر را شنید، پس کسی حرف نمی‌زد. لرد عزریل به گروه کوچک اشاره کرد تا دنبال او از گذرگاهی فلزی که بر

فراز سردابی بزرگ‌تر معلق بود بگذرند، جایی که معدنچی‌ها با بیل و کلنگ سرگرم کنند فلزات براق از دل کوه بودند.

از روی گذرگاه گذشتند و از راهروی سنگی و بلند رد شدند که استالاکتیت‌هایی درخشان به رنگ‌های عجیب از آن آویزان بود و صدای پتک زدن و کوبیدن و فلزکاری به تدریج ضعیف می‌شد. خانم کولتر نسیم خنکی را روی صورت داغ خود حس کرد.

کریستال‌هایی که نور می‌دادند حالا نه بر پایه و نه در ستون بودند؛ بلکه روی زمین پخش شده بودند و هیچ مشعلی نبود تا گرما را مضاعف کند، پس به تدریج دوباره احساس سرما کردند؛ بعد ناگهان دوباره وارد هوای آزاد شدند.

در فضایی بودند که بخشی از کوه کنده شده بود و فضایی به اندازه‌ی میدان رژه به وجود آورده بود. کمی دورتر، در نور مات، دره‌ایی بزرگ و آهنی به کوه باز می‌شد، بعضی باز و بعضی بسته بود؛ و از یکی از آن دره‌ای بزرگ مردان داشتند چیزی را که زیر پرده‌ای مشمایی بود با زحمت می‌کشیدند.

خانم کولتر از سلطان افریقایی پرسید: «آن چیست؟»

«قصیدیم.»

خانم کولتر نمی‌دانست این حرف چه معنایی دارد و با کنجکاوی نگاه کرد و دید مردان می‌خواهند پوشش مشمایی را بردارند.

نزدیک سلطان اوگونوه ایستاد، انگار که او پناه‌اش باشد، و گفت: «چطور کار می‌کند؟ چه می‌کند؟»

سلطان گفت: «قرار است ببینیم.»

مثل یک دستگاه مته‌ی پیچیده، یا کابین یک هواپیما یا کابین جراثیقی بزرگ بود. بالای صندلی آن که چندین و چند دسته و دستگیره جلوی آن بود محفظه‌ای شیشه‌ای قرار داشت. روی شش پایه قرار گرفته بود که هر

کدام با زاویه‌ای مخالف نسبت به بدنه قرار گرفته بود، طوری که هم شلوغ و هم بدقواره به نظر می‌رسید؛ خود بدنه پر از لوله‌کشی، سیلندر، پیستون، کابل‌کشی، دکمه، شیرفلکه و درجه بود. به سختی می‌شد گفت کجای آن جزو بدنه بود و کدام نبود، چون فقط از پشت به آن نور می‌خورد و بیشتر آن در تاریکی پنهان شده بود.

لرد روک سوار بر شاهین مستقیماً به سمت آن پرواز کرد، بر فراز آن چرخید و آن را از همه طرف با دقت واریسی کرد. لرد عزریل و فرشته سرگرم بحث با مهندسان بودند و مردان داشتند از آن وسیله پایین می‌آمدند، یکی تخته‌شاسی در دست داشت و دیگری قدری کابل.

چشم‌های خانم کولتر با ولع به آن وسیله نگاه می‌کرد و هر قسمت را به خاطر می‌سپرد تا سر از پیچیدگی آن در بیاورد. در حینی که داشت تماشا می‌کرد، لرد عزریل رفت روی صندلی آن نشست، کمربندی چرمی را دور کمر و شانه‌های خود بست و کلاه ایمنی را بر سرش گذاشت. شیتان‌اش، همان پلنگ برفی، دنبال او پرید و لرد چرخید تا چیزی را در کنار او تنظیم کند. مهندس چیزی گفت، لرد عزریل پاسخ داد و مردان به سمت در عقب رفتند.

قصیدیم حرکت کرد، هر چند خانم کولتر نمی‌دانست به چه طریق. انگار همان جا که بود داشت می‌لرزید، آن شش پایه‌ی عجیب که شبیه پای حشرات بود انرژی عجیبی را به آن منتقل می‌کرد. در حینی که داشت نگاه می‌کرد. آن وسیله دوباره لرزید و بعد دید که چه اتفاقی دارد می‌افتد: قسمت‌های مختلف آن داشت می‌چرخید، به این سو و آن سو می‌گشت و آسمان تاریک را با دقت بررسی می‌کرد. لرد عزریل نشسته بود و سرگرم حرکت دادن دسته‌ها بود، عقربه‌ها را کنترل می‌کرد و وسیله را تنظیم می‌کرد؛ بعد ناگهان قصیدیم ناپدید شد.

به شکلی غریب به هوا پریده بود. حالا داشت بالای سر آنها



می‌گشت، به ارتفاع یک درخت، و آهسته به سمت چپ پیچید. صدای هیچ موتوری نمی‌آمد، معلوم نبود چطور در برابر جاذبه مقاومت می‌کند. به سادگی در هوا شناور بود.

سلطان اوگونوه گفت: «گوش کن، به سمت جنوب.»

خانم کولتر سرش را چرخاند و به خود فشار آورد تا بشنود. باد در حاشیه‌ی کوه زوزه می‌کشید و صدای ضربات سنگین دستگاه‌های پرس می‌آمد که خانم کولتر لرزش آن را زیر پاهایش حس می‌کرد و از جلوی در روشن صدای آدم‌ها می‌آمد، اما در سیگنال خاصی صداها متوقف و چراغ‌ها خاموش شد. در آن سکوت خانم کولتر صدای بسیار ضعیف موتورهای هوا-پیما را در باد شنید.

آهسته گفت: «آنها کی هستند؟»

سلطان گفت: «طعمه‌ها. خلبان‌های من. به مأموریتی می‌روند تا دشمن را دنبال خود بکشانند. نگاه کنید.»

خانم کولتر چشم‌هایش را گشاد کرد، سعی داشت در آن هوای تاریک که ستاره‌های اندکی در آسمان بود ببیند. بالاتر از آنها قصدپیما چنان استوار در آسمان توقف کرده بود که انگار لنگر انداخته بود؛ باد هیچ اثری بر آن نداشت. از کابین آن هیچ نوری نمی‌آمد، بنابراین دیدن‌اش خیلی سخت بود و هیکل لرد عزریل به هیچ وجه دیده نمی‌شد.

بعد یک دسته نور در ارتفاع کمی در آسمان دیده شد و در همان لحظه صدای موتور آنها هم آمد. شش هوا-پیما داشتند به سرعت پرواز می‌کردند، موتور یکی از آنها ظاهراً مشکلی داشت، چون از آن دود بلند می‌شد و پایین‌تر از بقیه پرواز می‌کرد. داشتند به طرف کوه می‌آمدند، اما طوری که از کنار آن رد شوند.

پشت سر آنها، در فاصله‌ای نزدیک، انواع اجرام پرنده داشت می‌آمد. نمی‌شد به راحتی دید چه هستند، اما خانم کولتر هوا-پیمایی از نوعی

غریب را دید، با دو بال صاف، پرنده‌ای بزرگ که با سرعت خوبی پرواز می‌کرد و دو مسافر مسلح و سه یا چهار فرشته را حمل می‌کرد.

سلطان اوگونوه گفت: «یک گروه حمله.»

آنها داشتند به هوا-پیماها نزدیک می‌شدند. بعد خطی از نور از یکی از پرنده‌های آهنین بال صاف بیرون زد و یکی دو ثانیه بعد صدایی آمد، صدای برخوردی سهمگین. اما گلوله هرگز به هدف، همان هوا-پیمای خراب - نخورد چون در همان لحظه که نور را دیدند و قبل از شنیدن صدای برخورد، نگهبان‌های بالای کوه جرقه‌ای را از قصدپیما دیدند و گلوله‌ی شلیک شده در هوا منفجر شد.

خانم کولتر فرصت نکرد بین نور و صدا ارتباطی برقرار کند، جنگ در گرفته بود. نمی‌شد وقایع را دنبال کرد، چون آسمان خیلی تاریک بود و حرکت هر شیئی پرنده خیلی سریع؛ اما چند نور بی‌صدا کناره‌ی کوه را روشن کرد و صدای هیس مانند کوتاهی مثل خارج شدن بخار با آن همراه بود. هر نور به سمت یکی از مهاجمان رفت: پرنده آهنین بال آتش گرفت یا منفجر شد؛ یکی دیگر با سوتی بلند سقوط کرد و به صخره‌هایی در فاصله‌ی دور خورد؛ فرشته‌ها هم هر کدام در آسمان پر از انفجار که به آتش‌بازی در حال پایانی می‌ماند ناپدید شدند.

بعد سکوت حکمفرما شد. باد صدای هوا-پیمای طعمه را که حالا در آن سوی کوه ناپدید شده بودند خفه می‌کرد و هیچ کدام از تماشاگران حرف نمی‌زد. شعله‌های آتش قسمت پایین قصدپیما را روشن می‌کرد که هنوز در هوا شناور بود و حالا داشت به اطراف می‌چرخید، انگار که اطراف را نگاه کند. از بین رفتن گروه مهاجم چنان بی‌عیب و نقص بود که خانم کولتر که چیزهای تعجب‌آور زیادی دیده بود، از دیدن این صحنه شوکه شده بود. در حینی که به قصدپیما نگاه می‌کرد، به نظرش آمد دارد می‌درخشد و از جا کنده می‌شود، بعد دید که آن وسیله‌ی غریب روی زمین قرار گرفته است.

سلطان اوگونوه با عجله جلو رفت، همین طور بقیه‌ی فرماندهان و مهندسان، که درها را باز کرده بودند تا نور زمین را روشن کند. خانم کولتر همان جا که بود ماند، از عملکرد قصدپیما حیرت زده بود.

شیتان اش آهسته گفت: «چرا این را به ما نشان می‌دهد؟»

خانم کولتر به همان آهستگی گفت: «مطمئناً نمی‌توانسته فکر ما را خوانده باشد.»

داشتند به آن لحظه‌ای فکر می‌کردند که در برج خارا نگاهی بین‌شان رد و بدل شده بود. فکر کرده بودند به لرد عزریل پیشنهادی بدهند: تا به دیوان انضباطی کاردینال‌ها بروند و برای او جاسوسی کنند. خانم کولتر تمام اهرم‌های قدرت را می‌شناخت؛ می‌توانست از همه‌ی آنها استفاده کند. متقاعد کردن لرد به اینکه قصد کمک دارد در ابتدا مشکل به نظر می‌رسید، اما او می‌توانست متقاعدش کند. و حالا که جاسوس‌های گالیوسی با ویل و لایرا رفته بودند، مطمئناً عزریل در برابر چنین پیشنهادی مقاومت نمی‌کرد.

اما حالا که داشتند به آن ماشین پرنده‌ی عجیب نگاه می‌کردند فکر دیگری به ذهن‌شان رسیده بود که حتی پرشورتر از فکر اول بود و خانم کولتر با شادی میمون طلایی را بغل کرد.

با حالتی معصومانه گفت: «عزریل، می‌شود طرز کار این ماشین را ببینم؟»

لرد عزریل به پایین نگاه کرد، حالت چهره‌اش بی‌حوصله و آشفته، اما از طرفی پر از هیجان و رضایت بود. از طرز کار ماشین پرنده خوشحال و راضی بود؛ خانم کولتر می‌دانست او نمی‌تواند در برابر وسوسه‌ی نشان دادن آن مقاومت کند.

سلطان اوگونوه کنار ایستاد و لرد عزریل دست‌اش را دراز کرد و خانم کولتر را توی کابین بالا کشید. کمک‌اش کرد تا روی صندلی مستقر شود و در حینی که زن داشت به کنترل‌ها نگاه می‌کرد او را زیر نظر داشت.

خانم کولتر گفت: «چطور کار می‌کند؟ از کجا قدرت می‌گیرد؟»

لرد عزریل گفت: «از قصد خلبان‌اش. به همین دلیل اسم‌اش قصدپیما است. اگر بخواهی جلو بروی، جلو می‌رود.»

«جواب سؤال‌ام را ندادی، بگو دیگر. چه جور موتوری دارد؟ چطور پرواز می‌کند؟ من که هیچ چیز آیرودینامیکی ندیدم. اما این کنترل‌ها... از درون، مثل یک هوا-پیما است.»

لرد عزریل نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد و از آنجا که در موضع قدرت بود به او گفت. کابلی را که به دستگیره‌ای چرمی وصل می‌شد بالا گرفت، جای دندان‌های شیتان‌اش بر چرم دیده می‌شد.

توضیح داد: «شیتان‌ات باید این را بگیرد، چه با دندان چه با دست. بعد باید این کلاه کاسکت را به سر بگذاری. جریانی بین آنها به‌وجود می‌آید و این جریان توسط دستگاهی تشدید می‌شود... اوه، پیچیده‌تر از این حرف‌هاست، اما پرواز با آن ساده است. به خاطر آشنایی که با هوا-پیما داریم کنترلی شبیه آن در این کابین کار گذاشتیم، اما در نهایت به این کنترل‌ها نیازی نداریم. فقط یک انسان و شیتان‌اش می‌توانند آن را حرکت بدهند.»

خانم کولتر گفت: «فهمیدم.»

و لرد را محکم هل داد، طوری که او از ماشین بیرون افتاد.

در همان لحظه کاسکت را بر سر گذاشت و میمون طلایی دستگیره چرمی را قاپید. زن دست‌اش را به سمت کنترلی که در هوا-پیما باعث حرکت می‌شد برد و دسته‌را به سمت جلو داد و ناگهان قصدپیما به هوا پرید. اما او هنوز استفاده‌ی درست آن را کاملاً بلد نبود. ماشین پرنده چند لحظه بی‌حرکت در هوا ماند، کمی لرزید، بعد زن اهرم حرکت را پیدا کرد و آن را جلو داد، و در آن چند لحظه لرد عزریل سه کار انجام داد. از جا پرید؛ دست‌اش را بالا برد تا جلوی سلطان اوگونوه را که می‌خواست به سربازان‌اش دستور آتش بدهد بگیرد؛ و گفت: «لرد روک، لطف کن و با او

برو.»

گالیوسپی به شاهین اش هی زد و پرنده فوری مستقیم به سمت در باز کابین پرید. از پایین می دیدند که زن و شیتان اش به این سو و آن سو نگاه می کنند و هیچ کدام متوجه لرد روک کوچولو که از روی شاهین به درون کابین و پشت سر آنها پرید نشدند.

لحظه ای بعد قصدیما شروع به حرکت کرد و شاهین چرخشی زد و رفت روی میچ لرد عزریل نشست. تا دو ثانیه بعد ماشین پرنده در آسمان مرطوب و پرستاره ناپدید شد.

لرد عزریل با احترامی تلخ تماشا می کرد.

گفت: «خب، سلطان، حق با تو بود، باید از همان اول به حرفات گوش می دادم. او مادر لایرا است؛ باید انتظار چنین چیزی را می داشتم.»

سلطان او گونه گفت: «نمی خواهید او را تعقیب کنید؟»

«تا یک ماشین پرواز فوق العاده را نابود کنم؟ مسلماً نه.»

«فکر می کنید کجا می رود؟ دنبال آن بچه؟»

«اول نه. نمی داند او را کجا پیدا کند. می دانم دقیقاً چه خواهد کرد: به دیوان انضباطی خواهد رفت و قصدیما را به نشانه‌ی حسن نیت و وفاداری به آنها خواهد داد، بعد جاسوسی آنها را خواهد کرد. به نفع ما جاسوسی خواهد کرد. او هر نیرنگی را به کار برده: این تجربه‌ای جدید خواهد بود. و به محض آنکه بداند دخترک کجاست به آنجا خواهد رفت و ما هم باید او را دنبال کنیم.»

«لرد روک کی به او خواهد گفت که همراه اوست؟»

«اوه، فکر کنم این را به عنوان سورپریز نگه خواهد داشت، این طور

فکر نمی کنی؟»

خندیدند و به کارگاه‌ها برگشتند، جایی که یک نمونه‌ی جدیدتر و

کامل‌تر قصدیما در انتظار بازبینی آنها بود.

## هفده روغن و جلا

مری مالون داشت یک آینه درست می‌کرد، نه از سر خودبینی، چرا که چندان اهل اش نبود، بلکه به این خاطر که می‌خواست فکری را که در سر داشت امتحان کند. می‌خواست سایه‌ها را بگیرد و بدون تجهیزات آزمایشگاهی باید آن را با امکانات موجود می‌ساخت.

مولفاها استفاده‌ی چندانی از فلزات نمی‌کردند. با سنگ، چوب، طناب، صدف و شاخ کارهای شگفت‌انگیزی می‌کردند، اما تنها فلزاتی که در دسترس شان بود تکه‌های پرس شده‌ی مس و فلزات دیگر بود که در شن رودخانه پیدا می‌کردند و هرگز از آنها برای ساخت ابزار استفاده نمی‌کردند. آن فلزات جنبه‌ی تزئینی داشت. به عنوان مثال زوج‌های مولفا هنگام ازدواج رشته‌های درخشان مس را ردوبدل می‌کردند که دور یکی از شاخ‌هایشان بسته می‌شد و معنای حلقه‌ی ازدواج را داشت.

پس مجذوب چاقوی چندکاره‌ی مری شده بودند که با ارزش‌ترین دارایی او بود.

آتال، زلیفی که دوست صمیمی مری شده بود، یک روز وقتی مری چاقو را باز کرد و تمام قسمت‌های مختلف آن را نشان‌اش داد و با توجه به محدودیت‌های زبانی تا آنجا که می‌توانست کاربرد هر کدام را برای او

توضیح داد، غرق حیرت شد. یک از ملحقات آن ذره‌بینی کوچک بود که مری با آن و نور خورشید طرحی را روی شاخه‌ای خشک سوزاند و رسم کرد، و همان جا بود که به فکر سایه‌ها افتاد.

آنها بعضی وقت‌ها ماهیگیری می‌کردند، اما رودخانه کم‌عمق بود و ماهی‌ها به جای دیگر می‌رفتند، پس تور را به آب می‌انداختند و در چمنزار کنار رود می‌نشستند و حرف می‌زدند، تا آنکه مری شاخه‌ی خشک را که سطحی صاف و سفید داشت دید. طرح را با ذره‌بین روی آن سوزاند - یک گل مینای ساده - و باعث شادی آتال شد؛ اما در حینی که خط باریک دود از نقطه‌ی تمرکز نور بر چوب بلند می‌شد مری فکر کرد: اگر این چوب فسیل بشود و دانشمندی ده میلیون سال بعد آن را پیدا کند، هنوز در اطراف‌اش سایه پیدا خواهد کرد، چون من روی آن کار کرده‌ام. غرق رؤیاهای شیرین ناشی از آفتاب بود که آتال پرسید: در چه فکری هستی؟

مری سعی کرد کارش، تحقیقات‌اش، آزمایشگاه، کشف ذرات سایه، و آگاهی از هشیاری آنها را برای او توضیح بدهد، و اینکه دوست دارد دوباره به آن روزها برگردد.

انتظار نداشت آتال توضیحات او را دنبال کند، بخشی به خاطر ناتوانی خود در استفاده‌ی کامل از زبان آنها و بخشی به خاطر این‌که آن مولفا خیلی اهل عمل به نظر می‌رسید و عمیقاً در زندگی روزمره و عملی ریشه داشت، و بیشتر حرف‌هایی که مری می‌زد جنبه‌ی ریاضی داشت؛ اما ماهی‌ی تعجب او شد چون گفت: بله - منظورت را می‌فهمیم - ما به آن می‌گوییم... و کلمه‌ای به کاربرد که آوایی مثل کلمه‌ی نور در زبان آنها داشت.

مری گفت: نور؟

آتال گفت: نور نه،... و کلمه را شمرده‌تر گفت تا مری آن را بفهمد.

توضیح داد: مثل نوری که با افتادن موج‌های کوچک بر آب شکل می‌گیرد، در غروب خورشید، و مثل نوری که به شکل ذراتی نورانی است، خود نور نیست، بلکه مشابه است.

مشابه کلمه‌ای بود که آنها برای استعاره استفاده می‌کردند. مری این را فهمید.

پس پرسید: نور واقعی نیست، اما آن را می‌بینی و مثل نور روی آب و نور غروب است؟

آتال گفت: بله. همه‌ی مولفاها این را دارند. تو هم داری - برای همین ما فهمیدیم تو هم مثل ما هستی نه مثل چرنده‌ها، چون آنها این نور را ندارند. تو هر چند عجیب و غریب هستی، مثل مایی، چون... داری. دوباره آن کلمه را گفت اما مری به وضوح نشنید: چیزی شبیه سراف یا سارف که با حرکت خرطوم به سمت چپ همراه بود.

مری هیجان زده شده بود. باید خونسردی خود را حفظ می‌کرد تا کلمه‌ی مناسب را پیدا کند.

درباره‌اش چه می‌دانی؟ از کجا می‌آید؟

از ما، و از روغن. جواب آتال این بود و مری فهمید منظورش روغن دانه‌های بزرگ چرخ مانند است.

از شما؟

وقتی بزرگ می‌شویم. اما بدون درختان دوباره ناپدید می‌شود. با چرخ‌ها و روغن بین ما می‌ماند.

وقتی بالغ شدیم... دوباره مری باید خود را از آشفتگی رها می‌کرد. یکی از نکاتی که در مورد سایه‌ها متوجه شده بود این بود که بچه‌ها و افراد بالغ به شکل متفاوت به آن واکنش نشان می‌دادند یا کنش‌های مختلف سایه را جذب می‌کردند. مگر لایرا نگفته بود دانشمندان دنیای او هم به چنین نتایج مشابهی درباره‌ی غبار - که نام آنها برای سایه‌ها بود -

رسیده‌اند؟ حالا دوباره این بحث مطرح شده بود.

و این به حرفی که سایه‌ها - قبل از ترک دنیای خودش - روی نمایشگر کامپیوتر به او گفته بودند مربوط می‌شد: این سؤال هر چه که بود با تغییر بزرگی که در تاریخ انسان رخ داده بود و به شکلی نمادین در داستان آدم و حوا بیان می‌شد مرتبط بود؛ با وسوسه، هبوط و گناه اصلی. الیور پین، همکار او، در تحقیقاتی که روی مجموعه‌های فسیلی انجام داده بود کشف کرده بود که حدود سی هزار سال پیش افزایشی عظیم در میزان سایه‌ها رخ داده بود که با بقایای انسانی مرتبط می‌شد. در آن زمان اتفاقی رخ داده بود، پیشرفتی در تکامل، که مغز انسان را تبدیل به کانالی ایده‌آل برای پرورش مفاهیم خود کرده بود.

به آتال گفت: مولفاها از کی بوده‌اند؟

آتال گفت: سی‌وسه هزار سال.

او حالا دیگر می‌توانست حالت چهره‌ی مری را بخواند، یا لاقبل واضح‌ترین آنها را، و از شیوه‌ی پایین رفتن فک او خندید. خنده‌ی مولفاها آزاد و شادمانه بود و چنان فراگیر که اغلب مری هم به آنها می‌پیوست، اما حالا مری جدی و متحیر باقی ماند و گفت: از کجا این قدر دقیق می‌دانی؟ تاریخ این همه سال را دارید؟

آتال گفت: اوه، بله. از وقتی سراف داشته‌ایم، حافظه و هشیاری داشته‌ایم. قبل از آن چیزی را به خاطر نداریم.

چه شد که سراف را پیدا کردید؟

طرز استفاده از چرخ را کشف کردیم. یک روز مخلوقی بی‌نام یک دانه‌ی بزرگ را پیدا کرد و شروع کرد به بازی کردن با آن و در حینی که آن زن بازی می‌کرد...

زن؟

بله، زن. قبل از آن اسم نداشت. او ماری را دید که در سوراخ یکی از

دانه‌ها رفته بود، و مار به او گفت...

مار با او حرف زد؟

نه، نه! آن یک مشابه بود. داستان می‌گوید که مار گفت: «تو چه می‌دانی؟ چه به یاد داری؟ در آینده چه را می‌بینی؟» و زن گفت: «هیج، هیج، هیج». پس مار گفت: «پای خود را در سوراخ این دانه‌ی بزرگ فرو کن تا دانا شوی.» پس زن پای خود را در جایی که مار گفته بود فرو کرد. و روغن وارد خون او شد و کمک کرد تا بیش از پیش همه چیز را واضح ببیند و اولین چیزی را که دید سراف بود. چنان عجیب و دلپذیر بود که فوری خواست آن را با اقوام خود قسمت کند. پس او و جفت‌اش دانه‌ها را برداشتند و کشف کردند که می‌دانند کی هستند، دانستند که مولفا هستند نه چرنده. بر یکدیگر نام گذاشتند. نام خود را مولفا گذاشتند. نام دانه را درخت گذاشتند و برای تمام جانوران و گیاهان نامی انتخاب کردند.

مری گفت: چون متفاوت بودند.

بله، بودند. فرزندان‌شان هم متفاوت بودند، چون هر چه دانه می‌افتاد به فرزندان‌شان طرز استفاده از آن را یاد می‌دادند. و وقتی بچه‌ها به سنی می‌رسیدند که بتوانند سوار چرخ شوند، آنها هم سراف تولید می‌کردند و سراف با روغن برمی‌گشت و با آنها می‌ماند. پس دیدند که باید درختان دانه‌دار بیشتری بکارند تا روغن همیشه باشد، اما دانه‌ها آن قدر سخت بود که به ندرت جوانه می‌زد. پس اولین مولفا فهمید که برای کمک به درختان باید چه کنند، باید بر آنها سواری می‌کردند و آنها را می‌شکستند، بنابراین مولفاها و درختان دانه‌دار همیشه با هم بوده‌اند.

مری مستقیماً حدود یک چهارم حرف‌های آتال را فهمید. اما با سؤال کردن و حدس زدن بقیه را هم نسبتاً دقیق فهمید؛ در تمام این مدت درک‌اش از زبان آنها بیشتر می‌شد. هر چند هر چه بیشتر یاد می‌گرفت سخت‌تر می‌شد و هر چیز جدیدی که یاد می‌گرفت سؤالات زیادی را به

ذهن او می‌آورد که هر کدام در جهتی متفاوت بود.

اما ذهن‌اش درگیر موضوع سراف شده بود، چون بزرگ‌ترین سؤال همین بود؛ و به همین دلیل فکر درست کردن آینه به سرش زد.

مقایسه‌ی سراف با امواج روی آب این ایده را به ذهن‌اش آورده بود. نور بازتابی مثل درخشش نور بر دریا دو قطبی می‌شد؛ شاید ذرات سایه، وقتی مثل امواج نور رفتار می‌کردند، قابلیت دو قطبی شدن پیدا می‌کردند. گفت: من نمی‌توانم مثل شما سراف را ببینم، اما می‌خواهم با روغن جلا آینه درست کنم، چون فکر می‌کنم می‌تواند در دیدن سراف کمک‌ام کند.

آتال از این ایده هیجان‌زده شد و هر دو تور را بیرون کشیدند تا چیزی را که مری می‌خواست فراهم کنند. به نشانه‌ی شانس سه ماهی حسابی در تور افتاده بود.

شیره‌ی گیاهی محصولی دیگر بود و از درختی بسیار کوچک‌تر تهیه می‌شد که مولفاها به همان قصد می‌کاشتند. با جوشاندن روغن و حل کردن آن در الکی که از تقطیر آب میوه به دست می‌آمد، ماده‌ای به غلظت شیر حاصل می‌شد که رنگی کهربایی و روشن داشت که از آن به عنوان روغن جلا استفاده می‌شد. تا بیست لایه از آن را روی چوب یا صدف می‌زدند، هر کدام را زیر پارچه‌ی خیس سفت می‌کردند، بعد لایه‌ی دیگر را می‌زدند و به تدریج سطحی سخت و درخشان به وجود می‌آمد. بعد معمولاً با اکسیدهای مختلف آنها را مات می‌کردند، اما بعضی وقت‌ها می‌گذاشتند شفاف بماند و همین توجه مری را جلب کرده بود: چون لاک کهربایی و شفاف همان ترکیب غریب کانی معروف به ایسلندی را داشت. نور را به دو پرتو تقسیم می‌کرد، بنابراین وقتی از میان آن نگاه می‌کردی هر چیز را دو تا می‌دید.

مطمئن نبود چکار می‌خواهد بکند، فقط می‌دانست اگر مدتی بدون

نگرانی یا گلایه از خود وقت بگذارد خواهد فهمید. به یاد نقل قول کیتس شاعر افتاد که به لایرا گفته بود، و درک لایرا که با خواندن واقع‌نما فهمیده بود این ذهنیت خود اوست - حالا مری باید این را می‌فهمید.

پس شروع کرد: تکه چوبی صاف مثل کاج پیدا کرد و سطح آن را با ماسه سایید (نه با فلز: نه با رنده) تا آنجا که صاف صاف شد. این همان روش مولفاها بود و خوب کارآیی داشت اگر وقت و تلاش کافی به کار می‌رفت.

بعد با آتال به بیشه‌زار درختان شیره‌دار رفت، با دقت قصد خود را توضیح داد و از او برای برداشتن قدری شیره اجازه گرفت. مولفاها با خوشحالی به او اجازه دادند، اما آن قدر سرشان شلوغ بود که نگران چیزی نشدند. با کمک آتال قدری از صمغ چسبنده را برداشت، بعد فرآیند طولانی جوشاندن، حل کردن، جوشاندن مجدد فرارسید تا آنکه روغن جلا برای استفاده آماده شد.

مولفاها از ابرهایی از جنس الیاف پنبه برای مالیدن آن استفاده می‌کردند و پس از توضیحات یک فرد فنی مری آینه‌ی خود را بارها و بارها با روغن جلا رنگ زد؛ هر بار تغییر چندانی مشاهده نمی‌شد چون لایه‌ی روغن خیلی نازک بود، اما با صبر به تدریج لایه ضخیم‌تر شد. چهل لایه رنگ زد - حساب از دست‌اش در رفت - اما وقتی روغن جلا تمام شد ضخامت سطح آن به حداقل پنج میلیمتر رسیده بود.

بعد از آنکه آخرین لایه را زد نوبت برق انداختن شد: یک روز تمام سطح را با ملایمت سایید، با حرکاتی ملایم و دایره‌وار، تا آنکه دست‌اش درد گرفت و سرش گیج رفت و دیگر نتوانست تحمل کند. بعد خوابید.

صبح روز بعد گروه برای کار به بته‌زاری که آن را بیشه‌ی گره می‌نامیدند رفتند، تا مطمئن شوند رشد نهال‌ها مراحل عادی خود را طی

می‌کند و پیوندها را محکم‌تر کنند تا شاخه‌های گیاه شکل مناسب را بگیرد. برای کمک مری در این کار ارزش خاصی قائل بودند، چون می‌توانست خود را در فضاهاى کوچک جا کند و با هر دو دست کار کند. فقط وقتی که کار انجام شد و آنها به اقامتگاه‌شان برگشتند مری توانست آزمایش‌اش را شروع کند - یا بهتر بگوییم بازی‌بازی کند، چون هنوز نمی‌دانست چه دارد می‌کند.

اول سعی کرد از لایه‌ی روغن جلا به عنوان آینه استفاده کند، اما چون پشت آن نقره‌ای نبود فقط بازتابی ضعیف و دوگانه را در چوب می‌دید. بعد فکر کرد به روغن جلا بدون چوب نیاز دارد، اما از ساختن لایه‌ای دیگر از روغن جلا به خود لرزید؛ بدون تکیه‌گاه چطور می‌توانست آن را صاف از کار در بیاورد؟

بعد فکر کرد چوب را از لایه‌های روغن جلا بتراند و جدا کند. این کار هم وقت می‌برد، اما لااقل چاقوی چندکاره‌اش را داشت. پس از لبه شروع به جدا کردن آن نمود و خیلی مراقب بود لایه‌های روغن جلا را از پشت خط نیندازد، اما در نهایت بعد از جدا کردن بیشتر چوب، تکه‌هایی از آن کماکان به قسمت براق چسبیده ماند.

نمی‌دانست اگر آن را در آب فرو کند چه اتفاقی می‌افتد. آیا روغن جلا با فرورفتن در آب نرم می‌شود؟ استاد فن گفت: نه، تا ابد سفت می‌ماند؛ اما چرا این کار را نمی‌کنی؟ و مایعی را که در کاسه‌ای سنگی بود نشان‌اش داد که هر چوبی را در عرض چند ساعت می‌خورد. به نظر مری شبیه اسید بود.

استاد گفت که اصلاً آسیبی به روغن جلا وارد نمی‌کند و او می‌تواند هر آسیبی را به راحتی درست کند. او مجذوب طرح مری شده بود و به او کمک کرد تا با ظرافت اسید را روی چوب بمالد و به او گفت که چطور آن را از خرد کردن، حل کردن و تقطیر نوعی ماده‌ی معدنی که در حاشیه‌ی

دریاچه‌هایی کم‌عمق پیدا کرده بودند و مری هنوز ندیده بود تهیه کرده بودند. چوب به تدریج نرم شد و ورآمد و تنها لایه‌ی زرد و قهوه‌ای روغن جلا باقی ماند که به اندازه‌ی صفحه‌ی یک کتاب جیبی بود.

پشت آن را مثل روی‌اش جلا داد، تا آنکه هر دو سوی آن مثل آینه‌ای عالی و صاف و تخت شد. و وقتی از میان آن نگاه کرد...

چیز خاصی ندید. به شکل فوق‌العاده‌ای شفاف بود، اما تصویری دو تایی را به او نشان می‌داد که سمت راستی خیلی نزدیک به تصویر سمت چپ و پانزده درجه بالاتر از آن قرار داشت. با خود گفت اگر از میان دو تکه که روی هم قرار گرفته‌اند نگاه کند چه خواهد دید.

پس دوباره چاقوی چندکاره را برداشت و سعی کرد خطی روی صفحه بیندازد تا بتواند آن را دو تکه کند. با کار و کار و تیز کردن چاقو بر سنگی صاف، موفق شد برشی عمیق ایجاد کند تا جرات دو نیم کردن صفحه را پیدا کند. شاخه‌ی ظریفی را زیر خط برش قرار داد و با حرکتی تند صفحه را به پایین کشید، طوری که دیده بود شیشه‌برها شیشه را می‌پُرند، و موفق شد؛ حالا دو تکه داشت.

آنها را روی هم گذاشت و از میان‌شان نگاه کرد. رنگ کهربایی قوی‌تر شده بود و مثل فیلتر عکاسی بعضی رنگ‌ها را پررنگ‌تر و بعضی دیگر را ضعیف‌تر جلوه می‌داد تا منظره متفاوت به نظر بیاید. عجیب آنکه دو تایی شدن تصویر از بین رفته و همه چیز دوباره یکی شده بود؛ اما هیچ نشانه‌ای از سایه‌ها دیده نمی‌شد.

دو تکه را از هم جدا کرد و دید ظاهر همه چیز چقدر با این کار تغییر کرد. وقتی حدود یک وجب از هم دور می‌شدند اتفاق عجیبی می‌افتاد: رنگ کهربایی محو می‌شد و همه چیز با رنگ واقعی‌اش دیده می‌شد، اما



روشن تر و واضح تر.

گفت: حالا سراف را می بینی؟

مری گفت: نه، اما چیزهای دیگر می بینم. و سعی کرد به او نشان بدهد. آتال علاقه مند شده بود، اما مؤدبانه، نه با حس کشفی که به مری جان داده بود، بعد زلیف از نگاه کردن از میان تکه های سخت روغن جلا خسته شد و روی چمن نشست تا چرخ ها و پنجه هایش را واریسی کند. بعضی وقت ها مولفاها پنجه های همدیگر را تمیز می کردند که نوعی همکاری اجتماعی بود و یکی دوبار آتال مری را دعوت کرده بود تا در تمیز کردن پنجه ها همراهی اش کند. مری هم در برابر می گذاشت آتال موی او را تمیز کند و از حرکت خرطوم نرم او بر موهایش و ماساژ دادن سرش لذت می برد.

حالا احساس می کرد که آتال همین را می خواهد، پس تکه های روغن جلا را کنار گذاشت و دست اش را روی پنجه های نرم آتال کشید، سطحی که صاف تر و لغزنده تر از تفلون بود و در حاشیه ی پایین سوراخ مرکزی چرخ قرار می گرفت و نقش نگهدارنده را در حرکت ایفا می کرد. البته حاشیه های آن دقیقاً مطابقت داشت و وقتی مری دست اش را توی چرخ کرد هیچ تفاوتی را در بافت احساس نکرد: انگار مولفا و دانه ی چرخ مانند واقعاً یک موجود بودند که با معجزه ای از هم جدا و دوباره به هم وصل می شدند.

با این تماس آتال آرام شده بود، مری هم همین طور. دوست او جوان و مجرد بود و در گروه آنها هیچ مذکری نبود، پس باید با زلیفی از بیرون ازدواج می کرد؛ اما تماس راحت نبود و بعضی اوقات مری فکر می کرد آتال نگران آینده ی خودش است. بنابراین از وقتی که با او می گذاشت مضایقه نمی کرد و حالا خوشحال بود که گرد و خاک توی چرخ را تمیز می کرد، و روغن خوشبو روی دست دوست اش جاری شد و خرطوم آتال

بالا رفت و موی او را بلند کرد.

وقتی آتال به اندازه ی کافی تیمار شد دوباره سوار چرخ ها شد و رفت تا شام تهیه کند. مری برگشت سر روغن جلا و خیلی زود چیزی کشف کرد.

آن دو تکه را به فاصله ی یک و جب از هم قرار داد طوری که همان تصویر واضح و شفافی که قبلاً هم دیده بود نمایان شد، اما اتفاقی رخ داده بود.

در حینی که داشت نگاه می کرد جرقه هایی طلایی را در اطراف آتال دید. فقط از یک قسمت آن صفحه ی روغن جلا می شد آنها را دید و مری زود دلیل اش را فهمید: او آن نقطه را با انگشتان روغنی اش لمس کرده بود.

صدا زد: آتال! زود باش! برگرد!

آتال چرخید و برگشت.

مری گفت: بگذار کمی روغن بردارم، فقط کمی تا روی سطح روغن جلا بمالم.

آتال با کمال میل گذاشت او دوباره انگشتان اش را روی سطح داخلی سوراخ دانه بکشد، و وقتی مری لایه ای از روغن را روی یکی از سطوح کهربایی می کشید با کنجکاوای او را تماشا کرد.

بعد صفحه ها را به هم فشرد و آنها را چرخاند تا روغن به طرز یکسان روی آنها مالیده شود، بعد دوباره آنها را به فاصله ی یک و جیبی همدیگر قرار داد.

وقتی از میان آنها نگاه کرد همه چیز عوض شده بود. توانست سایه ها را ببیند. اگر وقتی که لرد عزریل تصاویر را با پروژکتور و با امولسیونی خاص نشان داده بود در کالج جردن حضور داشت، تأثیر آن را می شناخت. انگار همه جا طلا می دید، درست همان طور که آتال گفته بود: جرقه هایی از نور که شناور و در حرکت بود و بعضی اوقات با جریانی

هدف دار حرکت می کرد. در میان آنها دنیایی بود که با چشمان غیر مسلح می دید، علفزار، رودخانه، درختان؛ اما هر جا موجودی ذیشعور می دید، یکی از مولفاها، نور قوی تر و پرتحرک تر می شد. هیچ شکلی را عوض نمی کرد بلکه آنها را واضح تر می کرد.

مری به آتال گفت: نمی دانستم این قدر زیباست.

دوست اش پاسخ داد: البته که هست. عجیب بود که تو آن را نمی دیدی.

به آن کوچولو نگاه کن...

به یکی از بچه های کوچک که مشغول بازی در چمن های بلند بود اشاره کرد که ناشیانه دنبال ملخ ها می دوید، ناگهان ایستاد تا برگری را واری کند، افتاد، دوباره از جا بلند شد تا با عجله پیش مادرش برود و به او چیزی بگوید، اما باز شاخه ای حواس اش را پرت کرد، خواست آن را بردارد، مورچه ها از خرطوم اش بالا رفتند و او نگران و هوهوکنان دوید. هاله ای طلایی دور او بود، همان طور که دور سرپناه ها، تورهای ماهیگیری و آتش بود: هر چند از همه ی آنها قوی تر بود. اما برخلاف آنها پر از امواج کوچک و چرخانی بود که دور خود می چرخید و قطع می شد و پخش می شد، و وقتی امواج جدید شکل می گرفت ناپدید می شد.

در اطراف مادرش جرقه های طلایی خیلی قوی تر بود و امواج اطراف او پایدارتر و قوی تر بود. مادر داشت غذا تهیه می کرد، روی سنگی صاف آرد پراکنده بود و داشت نانی نازک می پخت و همزمان کودک اش را نگاه می کرد؛ سایه ها یا سراف یا غباری که اطراف او را گرفته بود مانند تصویری از مسئولیت پذیری و مراقبت هوشمندانه بود.

آتال گفت: پس بالاخره دیدی، خوب، حالا باید با من بیایی.

مری با تعجب به دوست اش نگاه کرد. لحن آتال عجیب بود: انگار داشت می گفت: بالاخره آماده شدی؛ ما منتظر این لحظه بودیم؛ حالا همه

چیز باید تغییر کند.

و سروکله ی بقیه هم از پشت بته، توی خانه های شان و کنار رودخانه پیدا شد: اعضای گروه، اما غریبه ها هم بودند، مولفاهایی که او نمی شناخت و با کنجکاوی به جایی که او ایستاده بود نگاه می کردند. صدای چرخ های شان روی زمین سخت بم و مداوم بود.

مری گفت: کجا باید بروم؟ چرا همه دارند به اینجا می آیند؟

آتال گفت: نگران نباش. با من بیا، آسیبی به تو نمی رسانیم.

انگار از مدت ها قبل نقشه ی این دیدار را ریخته بودند، چون همه می دانستند کجا بروند و چه بکنند. در حاشیه ی دهکده کپه ی خاکی کوتاهی بود که شکلی منظم داشت و خاک اش سخت بود و در هر سو شیبی داشت. جمعیت - که طبق تخمین مری حداقل پنجاه نفری می شدند - داشت به طرف آن می رفت. دود آتش های پخت غذا در هوای عصرگاهی شناور شده بود و خورشید در حال غروب هاله ی طلایی مات اش را به همه جا افکنده بود. مری بوی ذرت کبابی را می شناخت، همین طور بوی مطبوع خود مولفاها را - که ترکیبی از روغن و بوی مطبوع جسم آنها بود، بویی دلنشین مثل بوی اسب.

آتال با اصرار او را به سمت کپه برد.

مری گفت: چه شده؟ به من بگو!

نه، نه... من نه. ساتاما کس<sup>۱</sup> حرف می زند...

مری کسی به نام ساتاما کس را نمی شناخت، زلیفی که آتال از او نام برده بود برای مری بیگانه بود. او از بقیه پیرتر بود: پای خرطوم اش یک دسته موی سفید بود و با خشکی حرکت می کرد، انگار آرتروز داشته باشد. بقیه همه با مراقبت و احتیاط در اطراف او حرکت می کردند و وقتی مری نگاهی دزدانه از پشت شیشه ی کهربایی به او انداخت فهمید که چرا: زلیف پیر سایه ای چنان پرمایه و پیچیده داشت که حس احترام خود مری

را هم برانگیخت، هر چند معنای آن را به درستی نمی دانست. وقتی ساتاما کس آماده‌ی صحبت کردن شد، بقیه ساکت شدند. مری در نزدیکی کپه ایستاده بود و آتال برای دلگرمی کنارش بود؛ اما احساس کرد تمام نگاه‌ها به او دوخته شده، احساس دانش‌آموزی جدید در مدرسه را داشت.

ساتاما کس شروع کرد به صحبت کردن. صدایش بم بود و لحنی مطبوع و پخته داشت و حرکات خرطوم‌اش آرام و باوقار بود.

ما همه اینجا جمع شده‌ایم تا به مری بیگانه خوشامد بگوییم. آنها که او را می‌شناسند دلیل دارند که به خاطر فعالیت‌هایی که از زمان پیوستن به ما انجام داده از او ممنون باشند. ما منتظر ماندیم تا او کمی زبان‌ما را یاد بگیرد. او با کمک خیلی از ما، به خصوص زلیف آتال، حالا حرف‌ما را می‌فهمد.

اما چیز دیگری هم بود که باید می‌دانست و آن سراف بود. آن را می‌شناخت، اما نمی‌توانست مثل ما آن را ببیند، تا آنکه وسیله‌ای ساخت و از طریق آن سراف را دید.

حالا موفق شده، آماده است راجع به کاری که برای کمک به ما باید انجام بدهد بیشتر بداند.

مری، بیا اینجا پیش من.

مری حالتی گیج، مضطرب و سرگردان داشت، اما کاری را که باید کرد و رفت کنار زلیف پیر ایستاد. فکر کرد بهتر است صحبت کند، پس این‌طور شروع کرد:

شما همه کاری کردید تا من احساس کنم یک دوست هستم. مهربان و مهمان‌نواز هستید. من از دنیایی می‌آیم که زندگی خیلی دشوار است، اما بعضی از ما از وجود سراف آگاه‌اند، مثل شما، و از کمک شما در ساختن این شیشه که با آن می‌توانم سراف را ببینم متشکرم. اگر به هر طریق می‌توانم

کمکی به شما بکنم خوشحال خواهم شد.

با آتال خیلی راحت‌تر حرف می‌زد، و حالا می‌توسید منظورش را واضح بیان نکرده باشد. وقتی در کنار صحبت کردن باید از حرکات بدن هم استفاده کنی به سختی می‌شود فهمید باید به کجا نگاه کنی، اما ظاهراً حرف او را فهمیدند.

ساتاما کس گفت: شنیدن حرف‌های تو خوب است. امیدواریم بتوانی به ما کمک کنی. وگرنه نمی‌دانم چطور جان به در خواهیم برد. توالاپی‌ها همه‌ی ما را خواهند کشت. تعداد آنها بیش از همیشه شده و هر سال زیادتر هم می‌شود. اتفاقات عجیبی در دنیا افتاده. از سی و سه هزار سال پیش که مولفاها بوده‌اند از زمین مراقبت کرده‌ایم. همه چیز در تعادل بوده. درختان شکوفا بوده‌اند، چرنده‌ها سالم بوده‌اند و حتی اگر گاهی اوقات توالاپی‌ها آمده‌اند، تعداد هر دو همیشه متعادل بوده است.

اما سه هزار سال پیش درختان کم‌کم ضعیف شدند. ما با نگرانی مراقب‌شان بودیم و با دقت از آنها پرستاری می‌کردیم، اما هنوز دانه‌های کمتری تولید می‌کنند و در فصل نامناسب برگ‌ریزان دارند، بعضی هم که درجا خشک شده‌اند که دلیل‌اش هرگز معلوم نشده. کسی چنین شرایطی را به یاد ندارد.

البته این فرآیند آرام اتفاق افتاده، اما ریتم زندگی ما هم کند است. تا قبل از آمدن تو این را نمی‌دانستیم. پروانه‌ها و پرنده‌ها را دیده‌ایم، اما آنها سراف ندارند. اما عجیب است که تو داری؛ هر چند مثل پرنده‌ها و پروانه‌ها تند و تیز هستی. می‌دانی نیازداری سراف را ببینی و از موادی که ما هزاران سال است می‌شناسیم برای این کار وسیله‌ای درست می‌کنی. تو در کنار ما مثل یک پرنده فکر و عمل می‌کنی. این‌طور به نظر می‌رسد، و برای همین ریتم ما کند به نظرت می‌رسد.

اما امید ما به همین است. تو چیزهایی را می‌بینی که ما نمی‌بینیم،

ارتباطات، امکانات و احتمالات را می‌بینی که برای ما نادیدنی‌اند، همان طور که سراف برای تو نادیدنی بود. و حال که ما راهی برای نجات پیدا نمی‌کنیم، امیدواریم تو راهی پیدا کنی. امیدواریم فوری دلیل بیماری درختان را پیدا کنی و درمان‌اش را هم پیدا کنی؛ امیدواریم راهی برای مقابله با توالایی‌ها پیدا کنی که این همه زیاد و قوی شده‌اند.

و امیدواریم این کار را به زودی انجام بدهی و گرنه همه‌ی ما از بین خواهیم رفت.

پیچ‌تابید از جمعیت بلند شد. همه داشتند به مری نگاه می‌کردند و بیش از پیش احساس کرد دانش آموز جدید مدرسه‌ای است که از او انتظارات خاصی دارند. احساس عجیب تملق هم داشت: فکر این‌که او مثل پرنده‌ها تند و تیز بود فکر خوشایندی بود، چون خودش همیشه فکر می‌کرد کند و آهسته است. اما در کنار آن احساسی بود که آنها در موردش کاملاً اشتباه کرده بودند؛ آنها اصلاً نمی‌دانستند؛ او نمی‌توانست خواست آنها را برآورده کند.

اما باید این کار را می‌کرد. آنها منتظر بودند.

گفت: ساتاما کس، مولفاها، شما به من اعتماد کرده‌اید، من هم حداکثر سعی‌ام را می‌کنم. مهربان بوده‌اید و زندگی‌تان خوب و زیباست و من سخت تلاش می‌کنم کمکتان کنم و حالا که سراف را دیده‌ام، می‌دانم دارم چه می‌کنم. برای این‌که به من اعتماد دارید متشکرم.

آنها سر تکان دادند و در حینی که از کپه پایین می‌آمد با خرطوم‌هایشان او را نوازش می‌کردند. از کاری که قبول کرده بود می‌ترسید.

\*

در همان لحظه در دنیای چیتاگاتزه پدر گومز داشت از گذرگاهی سخت و کوهستانی از بین تنه‌ی ستبر درختان زیتون رد می‌شد. آفتاب غروب از بین برگ‌های سیمین می‌تابید و هوا پر از صدای جیرجیرک‌ها و

زنجیره‌ها بود.

در جلو خانه‌ی کوچک روستایی را می‌دید که در میان تاکستان‌ها قرار داشت، جایی که بزی بعب می‌کرد و چشمه‌ای از میان سنگ‌های خاکستری روان بود. پیرمردی در کنار خانه مشغول کار بود و پیرزنی داشت بز را به سمت یک چهارپایه و سطل می‌برد.

در دهکده‌ای که کمی قبل از آن گذشته بود به او گفته بودند زنی که دنبال‌اش می‌گردد از این راه رفته و گفته راهی کوهستان می‌شود؛ شاید این زوج پیر او را دیده بودند. لاقل پنیر و زیتونی داشتند تا بخورد و آبی تا بنوشد. پدر گومز به زندگی ساده عادت داشت و زمان زیادی هم داشت.

## هجده

### حومه‌ی سرزمین مردگان

لایرا قبل از سحر بیدار شد، پنتالایمون داشت روی سینه‌اش می‌لرزید و او بلند شد راه برود تا در حینی که نور خاکستری در آسمان نمایان می‌شد خود را گرم کند. هرگز چنین سکوتی ندیده بود، حتی در آسمان برفی قطب شمال؛ حتی باد هم نمی‌وزید و دریا چنان آرام بود که حتی کوچک‌ترین موجی شن‌ها را برهم نمی‌زد؛ انگار دنیا بین دم و بازدم معلق مانده بود.

ویل کز کرده و غرق خواب بود، سرش را روی کوله‌پشتی‌اش گذاشته بود تا از خنجر مراقبت کند.

شنل از روی شانه‌هایش افتاده بود و لایرا آن را دور او پیچید، وانمود کرد مراقب است دست‌اش به شیتان او که گربه است و درست مثل او کز کرده نخورد. لایرا فکر کرد آن شیتان باید یک جایی باشد.

پنتالایمون را که هنوز خواب‌آلود بود بغل کرد و از ویل دور شد و کمی دورتر روی شیبی شنی نشست، تا صدایشان ویل را بیدار نکند.

پنتالایمون گفت: «آن آدم کوچولوها.»

لایرا با قاطعیت گفت: «از آنها خوش‌ام نمی‌آید. به نظر من باید هر چه زودتر از شر آنها خلاص شویم. بد نیست اگر آنها را توی تور یا چیزی

شبیبه آن بیاندازیم، بعد ویل می‌تواند پنجره‌ای باز کند و بعد از عبور آن را ببندد، همین، بعد آزاد می‌شویم.»

پن گفت: «ما که تور نداریم. در ضمن شرط می‌بندم آنها باهوش‌تر از این حرف‌ها هستند. حالا آن مرد دارد ما را نگاه می‌کند.»

پنتالایمون در حین گفتن این جمله شاهین شده بود و چشم‌هایش تیزبین‌تر از چشم‌های لایرا بود. سیاهی آسمان دقیقه به دقیقه رنگ می‌باخت و تبدیل به آبی مات می‌شد و در حینی که لایرا داشت به آن سوی شن‌ها نگاه می‌کرد اولین حاشیه‌ی خورشید از پشت دریا بیرون آمد و چشم او را زد. چون او روی شیب شنی نشسته بود نور چند ثانیه قبل از تابیدن به ساحل بر او افتاد و لایرا حرکت آن به سوی ویل را تماشا کرد؛ بعد قامت کوچک شوالیه تیالیس را دید که کنار سر ویل ایستاده بود، هشیار و بیدار آنها را زیر نظر گرفته بود.

لایرا گفت: «آنها نمی‌توانند ما را مجبور به کاری که می‌خواهند بکنند. مجبورند دنبال ما بیایند. مطمئنم ناراحت هستند.»

پنتالایمون گفت: «اگر من و تو را گروگان بگیرند و به نیش زدن تهدیدمان کنند، ویل مجبور است هر چه را که می‌گویند گوش کند.»

لایرا فکر کرد. فریاد هولناک و ناشی از درد خانم کولتر را به خاطر آورد، با چشمان‌اش که از تشنج در حدقه می‌چرخید، و میمون طلایی را که با ورود سم به خون‌اش بی‌حال افتاده و آب از دهان‌اش سرازیر بود... تازه آن فقط یک خراش بود، که این را مادرش به تازگی فهمیده بود. ویل مجبور می‌شد تسلیم شود و هر کاری را که آنها می‌گفتند انجام بدهد.

لایرا گفت: «فرض کن آنها فکر کنند ویل حرف آنها را گوش نمی‌دهد و در کمال خونسردی مردن ما را تماشا خواهد کرد. شاید بهتر باشد این‌طور وانمود کند.»

واقع‌نما را با خود آورده بود و حالا که هوا به اندازه‌ی کافی روشن شده

بود، وسیله‌ی محبوب‌اش را بیرون آورد و آن را روی پارچه‌ی مخملی روی پایش گذاشت. کم‌کم لایرا وارد جلسه‌ای شد که در آن لایه‌های فراوان معنایی بر او آشکار می‌شد و می‌توانست رشته‌های ظریف ارتباط بین آنها را حس کند. در حینی که انگشتان‌اش نشانه‌ها را پیدا می‌کرد ذهن‌اش کلمات را یافت: چطور می‌توانیم از شر جاسوس‌ها خلاص شویم؟

بعد عقربه به این سو و آن سو حرکت کرد، چنان سریع که نمی‌شد آن را دید، و بخشی از آگاهی لایرا چرخش‌ها و مکث‌های آن را شمرد و فوری معنای آن حرکات را درک کرد.

واقع‌نما به او گفت: سعی نکن، چون زندگی‌تان به آنها بستگی داد. پیامی تعجب‌آور بود که خبر خوشی هم نبود. اما لایرا ادامه داد و پرسید: چطور می‌توانیم به سرزمین مردگان برویم؟

جواب آمد که: راهی شو. خنجر را دنبال کن. برو. خنجر را دنبال کن. و بالاخره با تردید و کمی شرم‌زدگی پرسید: آیا این کار درستی است؟ واقع‌نما فوری جواب داد: بله.

لایرا آهی کشید و از جلسه خارج شد و موهایش را پشت گوش‌اش برد، اولین گرمای خورشید را بر صورت و شانه‌هایش حس می‌کرد. حالا صداهایی در دنیا شنیده می‌شد: حشرات در حرکت بودند و نسیم بسیار ملایمی صدای خش‌خش علف‌های خشک را که در شنزار روییده بود درمی‌آورد.

لایرا واقع‌نما را کنار گذاشت و پیش ویل برگشت، پنتالایمون تا آنجا که می‌توانست بزرگ شده و به هیبت شیر درآمده بود، به این امید که مایه‌ی هراس گالیوسی‌ها شود.

مرد داشت از تشدیدگر خود استفاده می‌کرد و وقتی کارش تمام شد لایرا گفت: «داستی بالرد عزریل حرف می‌زدی؟»

تیالیس گفت: «با نماینده‌ی او.»

«ما نمی‌رویم.»

«من هم همین را به او گفتم.»

«او چه گفت؟»

«حرف‌اش به من بود، نه تو.»

لایرا گفت: «خود دانی! با آن خانم ازدواج کرده‌ای؟»

«نه، همکار هستیم.»

«بچه دارید؟»

«نه.»

تیالیس مشغول بسته‌بندی تشدیدگر شد و در حینی که مشغول این کار بود بانو سالماکیا بیدار شد، سر جایش نشست و باوقار از حفره‌ی کوچکی که در شن نرم ایجاد کرده بود آرام بیرون آمد. سنجاقک‌ها هنوز خواب بودند، افساری که به نازکی تار عنکبوت بود هنوز به آنها بسته بود و بال‌هایشان از شب‌نم خیس بود.

لایرا پرسید: «در دنیای شما آدم‌های بزرگ هم هستند یا همه مثل شما کوچک‌اند؟»

تیالیس با حالتی بی‌اعتنا گفت: «بلدیم با آدم بزرگ‌ها چطور رفتار کنیم.» و رفت تا آهسته با بانو صحبت کند. چنان بی‌صدا صحبت می‌کردند که لایرا چیزی نمی‌شنید، اما از دیدن آنها که شب‌نم روی علف‌ها را می‌نوشیدند تا سرحال شوند لذت می‌برد. با فکرش به پستالایمون گفت: «آب برای آنها متفاوت است، قطره‌هایی به اندازه مشتات را تصور کن! غشای روی آنها را به سختی می‌شود شکست؛ غشایی انعطاف‌پذیر دارند، مثل بادکنک.

حالا دیگر ویل هم داشت بیدار می‌شد. اولین کاری که کرد نگاه‌اش دنبال گالیوسپی‌ها گشت که فوری به او نگاه کردند، کاملاً روی او متمرکز

شده بودند.

ویل سرش را چرخاند و لایرا را دید.

لایرا گفت: «می‌خواهم چیزی به تو بگویم. بیا اینجا، دور از...»

صدای واضح تیالیس آمد: «اگر می‌خواهید از ما دور شوید باید خنجر را جا بگذارید. اگر نمی‌خواهی خنجر را بگذاری باید همین جا حرف بزنی.»

لایرا با عصبانیت گفت: «نمی‌توانیم خصوصی حرف بزنی؟ نمی‌خواهیم شما بشنوید!»

«پس دورتر شوید، اما خنجر را اینجا بگذارید.»

کس دیگری در آن اطراف نبود و البته گالیوسپی‌ها هم نمی‌توانستند از آن استفاده کنند. ویل از کوله‌پشتی بطری آب و دو بیسکویت بیرون آورد و یکی را به لایرا داد، با او از شیب شنی بالا رفت.

لایرا به او گفت: «از واقع‌نما پرسیدم، گفت نباید سعی کنیم از دست این آدم کوچولوها فرار کنیم، چون می‌خواهند زندگی ما را نجات بدهند. پس شاید بهتر باشد با آنها بمانیم.»

«به آنها گفته‌ای می‌خواهیم چه کنیم؟»

«نه! قصد هم ندارم بگویم. چون با آن وسیله‌ی ویولن مانند به لرد عزیزیل خبر می‌دهند و او به آنجا می‌آید تا جلوی ما را بگیرد - پس فقط باید برویم و جلوی آنها حرفی نزنیم.»

ویل گفت: «از آنجا که جاسوس هستند حتماً در پنهان شدن و استراق سمع ماهرند. پس شاید بهتر باشد اصلاً حرفی در این مورد نزنیم. می‌دانیم داریم کجا می‌رویم. پس فقط می‌رویم و حرفی درباره‌اش نمی‌زنیم، آنها هم مجبورند کنار بیایند و همراه ما بیایند.»

«الان صدای ما را نمی‌شنوند. خیلی دور هستند. ویل، در ضمن پرسیدم چطور باید به آنجا برویم. گفت خنجر را دنبال کنیم، همین.»

ویل گفت: «ساده به نظر می‌رسد. اما مطمئنم این طور نیست. می‌دانی یورک به من چه گفت؟»

«نه. فقط وقتی برای خداحافظی پیش او رفتم گفت برای تو خیلی سخت خواهد بود، اما فکر می‌کرد تو می‌توانی این کار را بکنی. اما به من نگفت چرا...»

ویل توضیح داد: «خنجر شکست چون به مادرم فکر کردم. پس باید او را از ذهن‌ام بیرون کنم. اما... مثل وقتی است که می‌گویند نباید به چیزی فکر کنی و تو نمی‌توانی به آن فکر نکنی...»

«خب، تو دیشب خوب دریچه‌ای باز کردی.»

«بله، چون فکر کنم خسته بودم. خواهیم دید. پس فقط دنبال خنجر برویم؟»

«فقط همین را گفت.»

«شاید باید همین حالا برویم. فقط غذای زیادی باقی نمانده. باید چیزی پیدا کنیم تا با خودمان ببریم، نان و میوه یا چیز دیگر. پس اول دنیایی را پیدا می‌کنم که بشود در آن غذا پیدا کرد، بعد سر فرصت می‌گردیم.»

لایرا که از حرکت مجدد در کنار پَن و ویل خوشحال بود گفت: «بسیار خب.»

پیش جاسوس‌ها برگشتند که هشیار کنار خنجر نشسته بودند و کوله‌هایشان را به پشت داشتند.

سالماکیا گفت: «باید بدانیم شما چه قصدی دارید.»

ویل گفت: «خب، به هر حال پیش لرد عزریل نمی‌رویم. اول کار مهم‌تری داریم.»

«می‌گویند چه کاری است؟ چون ظاهراً نمی‌توانیم جلوی شما را بگیریم.»

لایرا گفت: «نه، چون می‌روید و به آنها می‌گویید. باید بدون آن‌که بدانید کجا می‌رویم با ما بیایید. البته هر وقت دوست داشتید می‌توانید پیش آنها برگردید.»

تیالیس گفت: «البته که نه.»

ویل گفت: «ما ضمانت می‌خواهیم. شما جاسوس هستید، پس ممکن است صادقانه رفتار نکنید، کارتان این است. باید بدانیم که می‌توانیم به شما اعتماد کنیم. دیشب همه خیلی خسته بودیم و نمی‌توانستیم به آن فکر کنیم، اما هیچ چیز نمی‌تواند مانع‌تان شود که در خواب ما را نیش‌زنید تا نتوانیم حرکت کنیم و با آن تشدیدگرتان به لرد عزریل خبر ندهید تا بیاید. می‌توانید به سادگی این کار را بکنید. پس باید ضمانت درست و حسابی بدهید که این کار را نمی‌کنید. قول دادن کافی نیست.»

دوگالیوسپی از این اهانتی که به شخصیت آنها می‌شد از خشم می‌لرزیدند.

تیالیس خودش را کنترل کرد و گفت: «ما تقاضاهای یک‌جانبه را قبول نمی‌کنیم. شما هم باید در عوض چیزی بدهید. باید بگویید چه قصدی دارید، بعد تشدیدگر مغناطیسی را به شما می‌دهم. اما هر بار خواستم پیام بفرستم باید آن را در اختیارم قرار بدهید، اما از زمان ارسال پیام باخبر می‌شوید و ما نمی‌توانیم بدون موافقت شما این کار را انجام بدهیم. ضمانت ما این است. حالا بگویید کجا می‌خواهید بروید و چرا.»

ویل و لایرا محض اطمینان نگاهی رد و بدل کردند.

لایرا گفت: «بسیار خب، قبول، کاری که ما می‌خواهیم بکنیم این است: می‌خواهیم به دنیای مردگان برویم. نمی‌دانیم کجاست، اما خنجر آن را پیدا خواهد کرد. این است کاری که می‌خواهیم بکنیم.»

دو جاسوس با ناباوری و دهان باز به او خیره شده بودند.

سالماکیا پلک زد و گفت: «حرفی که می‌زنی معنی ندارد. مرده‌ها



مرده‌اند. دنیای مردگان وجود ندارد.»

ویل گفت: «من هم چنین نظری داشتم، اما حالا مطمئن نیستم. لاقبل با خنجر می‌توانیم بفهمیم.»  
«اما چرا؟»

لایرا به ویل نگاه کرد و دید که او به تایید سر تکان داد.

گفت: «خب، قبل از آن‌که با ویل آشنا بشوم، مدت‌ها قبل از آن‌که به خواب طولانی فرو بروم، دوست‌ام را به جایی خطرناک بردم و او کشته شد. فکر می‌کردم دارم او را نجات می‌دهم، اما داشتم کارها را خراب‌تر می‌کردم. وقتی در خواب بودم او را دیدم و فکر کردم شاید بتوانم با رفتن به جایی که او هست و عذرخواهی از او تا حدی اشتباه‌ام را جبران کنم. ویل هم می‌خواهد پدرش را پیدا کند که بعد از مدت‌ها دوری که تازه پیدا شده بود کشته شد. نه لرد عزریل و نه خانم کولتر به فکر این چیزها نیستند. اگر پیش لرد می‌رفتیم باید کاری را که او می‌خواست انجام می‌دادیم و او هرگز به راجر فکر نمی‌کرد. راجر همان دوست من بود که مرد. برای او اهمیتی نداشت. اما برای من اهمیت دارد. برای ما. پس این کاری است که می‌خواهیم انجام بدهیم.»

تیالیس گفت: «بچه، وقتی می‌میریم همه چیز تمام می‌شود. زندگی دیگری در کار نیست. تو مرگ را دیده‌ای. جسد‌ها را دیده‌ای و دیده‌ای که وقتی مرگ فرا می‌رسد چه بر سر شیتان‌ها می‌آید. آنها ناپدید می‌شوند. بعد از آن دیگر چطور می‌شود زندگی کرد؟»

لایرا گفت: «می‌خواهیم برویم همین را بفهمیم. حالا که به شما گفتیم، تشدیدگرتان را برمی‌داریم.»

دست‌اش را دراز کرد و پنتالایمون در هیبت پلنگ ایستاده بود و به آرامی دم‌اش را تاب می‌داد تا از خواسته‌ی او حمایت کند. تیالیس بسته را از پشت خود پایین آورد و آن را کف دست لایرا گذاشت. در کمال تعجب

خیلی سنگین بود. البته برای او وزنی نبود، اما از قدرت تیالیس تعجب کرد.

شوالیه گفت: «فکر می‌کنی این سفر اکتشافی چقدر طول خواهد کشید؟»

لایرا به او گفت: «نمی‌دانیم. هیچ نمی‌دانیم، مثل شما. فقط باید به آنجا برویم و ببینیم.»

ویل گفت: «اول باید قدری آب و غذا پیدا کنیم، چیزی که به سادگی قابل حمل باشد. پس من به دنیایی می‌روم که بتوانم چیزی پیدا کنم، بعد راه می‌افتیم.»

تیالیس و سالماکیا سوار سنجاقک‌هایشان شدند و آنها را در حالتی لرزان روی زمین نگه داشتند. حشرات بزرگ مشتاق پرواز بودند، اما فرمان سواران‌شان قطعی بود و لایرا که داشت برای اولین بار در روشنایی روز آنها را نگاه می‌کرد، ظرافت و زیبایی فوق‌العاده‌ی افسار، زین و رکاب آنها را دید.

ویل خنجر را برداشت، و سوسه‌ای شدید او را به دنیای خود فرا می‌خواند: هنوز کارت اعتباری را داشت و می‌توانست غذای آشنا بخرد، حتی می‌توانست به خانم کوپر تلفن بزند و حال مادرش را بپرسد...

خنجر فزونی کرد. مثل صدای کشیده شدن ناخن بر سنگ سخت، و دل ویل ناگهان ریخت. اگر دوباره تیغه را می‌شکست کارشان تمام بود.

بعد از چند دقیقه دوباره سعی کرد. به جای آن‌که سعی کند به مادرش فکر نکند به خود گفت: بله، می‌دانم که او آنجاست، اما من فقط می‌روم تا کار خودم را انجام بدهم، به او کاری ندارم...

و این بار موفق شد. دنیایی جدید پیدا کرد و با خنجر دریچه‌ای برید و چند دقیقه بعد همه در حیاط طویل‌ه‌ای تمیز و مرتب در کشوری شمالی مثل هلند یا دانمارک بودند، جایی که حیاط سنگفرش آن تمیز و جارو

شده بود و درهای اصطبل به ردیف باز بود. خورشید در آسمان مه گرفته می‌درخشید و بوی سوختن می‌آمد که چندان خوشایند نبود. صدایی حاکی از زندگی انسان نمی‌آمد، هر چند صدای بلند زنگی قوی از اصطبل‌ها می‌آمد که شبیه صدای ماشین‌آلات بود.

لایرا رفت و نگاه کرد و با رنگی پریده فوری برگشت.

آب دهانش‌اش را قورت داد و با زحمت گفت: «چهار تا... اسب مرده آنجا هست. و میلیون‌ها مگس...»

ویل آب دهانش‌اش را قورت داد و گفت: «نگاه کنید، یا شاید بهتر باشد نگاه نکنید.»

داشت به بته‌های تمشک که در گوشه‌ی حیاط خلوت بود اشاره می‌کرد. پاهای یک مرد را دیده بود که به یک پا کفش داشت و پای دیگرش برهنه بود و از انبوه‌ترین بخش بته‌ها بیرون زده بود.

لایرا نمی‌خواست نگاه کند، اما ویل رفت تا ببیند آیا مرد هنوز زنده است و نیاز به کمک دارد یا نه. با حالتی ناراحت در حینی که سرش را به علامت نفی تکان می‌داد برگشت.

دو جاسوس حالا جلوی در باز خانه‌ی روستایی بودند.

تیالیس فوری برگشت و گفت: «آنجا بوی بهتری می‌دهد.» و در حینی که سالماکیا داشت اطراف خانه را می‌گشت دوباره به سمت ورودی برگشت.

ویل دنبال شوالیه رفت. خود را در آشپزخانه‌ای بزرگ و مربع شکل دید، مکانی قدیمی با ظروف چینی سفید روی یک کابینت چوبی، یک میز از چوب کاج که ساییده شده بود و اجاقی سرد با کتری سیاهی بر آن. در کناری به یک انباری باز می‌شد که دو قفسه پر از سیب داشت و عطر آن اتاق را پر کرده بود. سکوتی سنگین حکمفرما بود.

لایرا آرام گفت: «ویل، دنیای مردگان اینجاست؟»

چنین فکری به ذهن ویل هم رسیده بود. اما گفت: «نه، فکر نمی‌کنم. دنیایی است که قبلاً در آن نبوده‌ایم. ببین، باید هر چه را که می‌توانیم برداریم. اینجا قدری نان چاودار هست که خوب است - سبک است - و کمی پنیر...»

وقتی آنچه را که می‌خواستند برداشتند، ویل سکه‌ی طلایی را در کشوی میز بزرگ چوبی انداخت.

لایرا با دیدن تیالیس که ابروهایش بالا رفته بود گفت: «خب؟ باید همیشه برای چیزی که برمی‌داری پول بدهی.»

در آن لحظه سالماکیا از در عقب وارد شد و با سنجاقک‌اش که درخشش آبی رنگی داشت روی میز فرود آمد.

گفت: «مردانی پیاده و مسلح دارند می‌آیند. تا چند دقیقه‌ی دیگر به اینجا می‌رسند و در آن کشتزارها دهکده‌ای دارد در آتش می‌سوزد.»

در حینی که داشت حرف می‌زد صدای چکمه‌ها بر سنگفرش آمد، و صدایی که فرمان می‌داد، و صدای جرینگ جرینگ فلز.

ویل گفت: «پس باید برویم.»

بانوک خنجر هوا را لمس کرد. و خیلی زود حسی جدید را تجربه کرد. تیغه‌ی خنجر انگار روی سطحی بسیار صاف مثل آینه کشیده می‌شد، بعد آرام در آن فرورفت و ویل موفق شد برش بدهد. اما مثل پارچه‌ای ضخیم مقاومت می‌کرد و وقتی ویل پنجره‌ای باز کرد از تعجب و نگرانی پلک زد: چون آن دنیا هم دقیقاً مثل همان دنیایی بود که حالا در آن ایستاده بودند.

لایرا گفت: «چه شده؟»

جاسوس‌ها با حیرت به آن سوی پنجره نگاه می‌کردند. اما عجیب‌تر آن‌که همان طور که هوا جلوی حرکت خنجر را می‌گرفت، چیزی در جلوی پنجره جلوی عبور آنها را گرفته بود. ویل مجبور شد چیزی نامرئی را هل بدهد و بعد لایرا را دنبال خود بکشانند و گالیوسپی‌ها اصلاً

نمی‌توانستند عبور کنند. سنجاقک‌ها را روی دست بچه‌ها نشانندند و حتی در آن شرایط مثل این بود که فشاری در هوا مانع حرکت آنها می‌شد؛ بال‌های آنها تا و کج و معوج شد و سواران کوچک مجبور شدند آنها را نوازش و برایشان زمزمه کنند تا آرام شوند.

اما بعد از چند ثانیه تلاش همه رد شدند و ویل لبه‌ی پنجره را پیدا کرد (هر چند دیدن آن غیرممکن بود) و آن را بست و صدای سربازان در دنیای خودشان خفه شد.

لایرا گفت: «ویل» ویل برگشت و دید کس دیگری هم در آشپزخانه هست.

دل‌اش ریخت. همان مردی بود که ده دقیقه پیش دیده بود و با گلوبی بریده توی بته‌ها افتاده بود.

مردی لاغر و میانسال بود، از آن مردانی که بیشتر عمرشان را در هوای آزاد گذرانده‌اند. اما حالا حالتی آشفته و حیران داشت، از تعجب نمی‌توانست تکان بخورد. چشم‌هایش چنان گشاد شده بود که سفیدی دور تا دور عنبیه را گرفته بود؛ و مرد با دستی لرزان لبه‌ی میز را گرفته بود. ویل با خوشحالی دید که گلوبش سالم است.

مرد دهان‌اش را باز کرد تا حرفی بزند، اما حرفی بیرون نیامد. فقط توانست به ویل و لایرا اشاره کند.

لایرا گفت: «بیخشید که در خانه‌ی شما هستیم، اما باید از دست مردانی که داشتند می‌آمدند فرار می‌کردیم. بیخشید اگر شما را ترساندیم. من لایرا هستم، این هم ویل است، این‌ها هم دوستان ما شوالیه تیالیس و بانو سالماکیا هستند. می‌شود خودتان را معرفی کنید و بگویید ما کجا هستیم؟»

این تقاضای عادی او ظاهراً وحشت مرد را فرو نشانند و وحشت او فروکش کرد، انگار که از خواب بیدار شد.

گفت: «من مرده‌ام. آن بیرون افتاده و مرده‌ام. خودم می‌دانم. شما نمرده‌اید. چه شده؟ خدا به دادم برسد، آنها گلوبی مرا بریدند، چه اتفاقی افتاده؟»

وقتی مرد گفت: من مرده‌ام لایرا به ویل نزدیک‌تر شد و پستالایمون موش شد و در سینه‌ی لباس او پنهان شد. گالیوسپی‌ها هم سعی داشتند سنجاقک‌هایشان را کنترل کنند، چون آن حشرات بزرگ ظاهراً از مرد می‌ترسیدند و در آشپزخانه به این سو و آن سو می‌پریدند تا راهی به بیرون پیدا کنند.

اما مرد به آنها توجه نکرد. او هنوز سعی داشت بفهمد چه اتفاقی افتاده است.

ویل با احتیاط گفت: «شما یک روح هستید؟»

مرد دست‌اش را دراز کرد و ویل سعی کرد آن را بگیرد، اما انگشتان‌اش در هوا به هم رسید. فقط خنکی خاصی را حس کرد. مرد وقتی این را دید با وحشت به دست خود نگاه کرد. کرحختی داشت از بین می‌رفت و او می‌توانست شرایط مصیبت‌بار خود را درک کند.

گفت: «درست است، من مرده‌ام... من مرده‌ام و به جهنم می‌روم...»

لایرا گفت: «هیس، همه با هم می‌رویم. اسم‌ات چیست؟»

مرد گفت: «اسم من درک یانسن<sup>۱</sup> بود، اما... نمی‌دانم چه کنم... نمی‌دانم کجا باید بروم...» ویل در را باز کرد. حیاط همان‌طور بود، حیاط خلوت عوض نشده بود، همان آفتاب مات می‌تابید. و جسد مرد دست‌نخورده زیر بته‌ها افتاده بود.

فریادی خاموش در گلوبی درک یانسن شکل گرفت، انگار دیگر نمی‌شد چیزی را انکار کرد. سنجاقک‌ها به سرعت از در بیرون رفتند و روی زمین پریدند و دوباره به آسمان رفتند، سریع‌تر از پرنده‌ها. مرد با

استیصال به اطراف نگاه می‌کرد، دست‌هایش را بالا برد، آنها را دوباره پایین آورد و فریادهایی کوتاه کشید.

می‌گفت: «نمی‌توانم اینجا بمانم... نمی‌توانم بمانم. اینجا مزرعه‌ای نیست که می‌شناختم. درست نیست. باید بروم...»

لایرا گفت: «کجا می‌خواهید بروید، آقای یانسن؟»

«پایین جاده. نمی‌دانم. باید بروم. نمی‌توانم اینجا بمانم...»

سالماکیا پایین آمد و روی دست لایرا نشست. پنجه‌های کوچک سنجاقک در پوست لایرا فرو می‌رفت. بانو گفت: «مردمانی دارند از دهکده خارج می‌شوند - افرادی مثل این مرد - همه دارند به یک سو می‌روند.»

ویل گفت: «پس ما هم با آنها می‌رویم.» و کوله‌پشتی‌اش را به شانه انداخت.

درک یانسن راه افتاده بود و سعی می‌کرد نگاه‌اش با آنها تلاقی نکند. حالت آدم‌های مست را داشت، می‌ایستاد، حرکت می‌کرد، به چپ و راست تلو تلو می‌خورد، پایش به سنگ‌های کوچک جاده‌ای که در زمان حیات آن را خوب می‌شناخت گیر می‌کرد و سکندری می‌خورد.

لایرا دنبال ویل رفت و پنتالایمون تبدیل به شاهینی کوچک شد و تا آنجا که می‌توانست بالا پرید و باعث شد نفس لایرا بند بیاید.

وقتی پایین آمد گفت: «راست می‌گویند، صفوفی از آدم‌ها دارند از دهکده خارج می‌شوند. آدم‌های مرده...»

کمی بعد آنها هم آن آدم‌ها را دیدند: حدود بیست نفر مرد و زن و کودک همه داشتند مثل درک یانسن می‌رفتند، حیران و نامطمئن. دهکده هشتصد متر دورتر بود و مردم داشتند به سمت آنها می‌آمدند و در اواسط جاده بودند. وقتی درک یانسن ارواح دیگر را دید با حالتی لرزان شروع به دویدن کرد و آنها دست‌هایشان را باز کردند و به استقبال او رفتند.

لایرا گفت: «حتی اگر ندانند دارند به کجا می‌روند، همه دارند به آنجا می‌روند. بهتر است ما هم با آنها برویم.»

ویل گفت: «فکر می‌کنی در این دنیا هم شیتان دارند؟»

«نمی‌دانم. اگر تو یکی از آنها را در دنیای خودت می‌دید می‌دانستی یک روح است؟»

«تشخیص‌اش راحت نیست. البته طبیعی به نظر نمی‌رسند... در دنیای من مردی بود که بیرون فروشگاه‌ها راه می‌رفت و همیشه کیسه‌ای پلاستیکی در دست داشت و هرگز با کسی حرف نمی‌زد یا وارد فروشگاه‌ها نمی‌شد. هیچ کس به او نگاه نمی‌کرد. من همیشه وانمود می‌کردم او یک روح است. آنها هم کمی شبیه او هستند. شاید دنیای من پر از ارواح بوده و من خبر نداشته‌ام.»

لایرا با تردید گفت: «فکر نمی‌کنم دنیای من روح داشته باشد.»

«به هر حال، دنیای مردگان باید همین‌جا باشد. این آدم‌ها تازه کشته شده‌اند - حتماً کار آن سربازها بوده - و حالا اینجا هستند، درست مثل دنیایی است که در آن زندگی می‌کردند. فکر می‌کردم خیلی متفاوت باشد...»

لایرا گفت: «ویل، دارد محو می‌شود، نگاه کن!»

محکم بازوی ویل را گرفت. ویل ایستاد و به اطراف نگاه کرد و دید حق با اوست. کمی قبل از آن‌که او پنجره‌ای را که به چیتاگاتزه باز می‌شد پیدا کند، کسوفی اتفاق افتاده بود و ویل هم با میلیون‌ها آدم دیگر بیرون ایستاده بود و در نیمروز شاهد رنگ باختن و محو شدن آفتاب بود تا آنکه گرگ و میشی غریب خانه‌ها، درختان و پارک را پوشاند. همه چیز درست مثل روز دیده می‌شد، اما برای دیدن نور کمتری بود، انگار خورشید در حال مرگ بود و داشت آخرین پرتوهایش را می‌افکند.

حالا اتفاقی مشابه داشت می‌افتاد، اما عجیب‌تر، چون حاشیه‌ی هر

چیز داشت محو و مات می‌شد.

لایرا وحشت‌زده گفت: «حتی مثل کور شدن نیست، چون این طور نیست که چیزی را نبینیم؛ انگار همه چیز دارد محو می‌شود...»

رنگ داشت آهسته آهسته از آن دنیا رخت برمی‌پست. رنگ سبز روشن درختان و چمنزار به سبز و خاکستری مات گرایید، مزرعه‌ی ذرت که به رنگ زرد درخشان بود به خاکستری مات تبدیل شد و آجرهای قرمز یک خانه‌ی روستایی در نزدیکی به رنگ خون و خاکستری درآمد.

آدم‌ها حالا نزدیک‌تر شده و متوجه این تغییر شده بودند، برای اطمینان به همدیگر اشاره می‌کردند و دست همدیگر را می‌گرفتند.

تنها چیز درخشانی که در منظره دیده می‌شد رنگ براق قرمز و زرد و آبی درخشان سنجاک‌ها و سواران کوچک‌شان بود، همین طور ویل، لایرا و پنتالایمون که در هیبت شاهینی کوچک در پرواز بود.

حالا به اولین گروه آدم‌ها نزدیک شده بودند و به وضوح می‌شد دید که همه‌شان روح هستند. ویل و لایرا یک قدم به همدیگر نزدیک‌تر شدند، اما چیزی نبود که بترسند، چون ارواح بیش از آنها ترسیدند و دیگر جلوتر نیامدند.

ویل داد زد: «نترسید. کاری به شما نداریم. کجا می‌روید؟»

به پیرترین مردی که در میان‌شان بود نگاه کردند، انگار که راهنماشان بود.

مرد گفت: «به جایی می‌رویم که بقیه می‌روند. انگار من می‌دانم، اما نمی‌دانم از کجا. انگار در انتهای جاده است. وقتی به آنجا برسیم می‌فهمیم.»

بچه‌ای گفت: «مامان، چرا در روز هوا تاریک شده؟»

مادر گفت: «هیس، عزیزم، نترس. ترسیدن کاری را درست نمی‌کند.

فکر می‌کنم ما مرده‌ایم.»

بچه گفت: «اما داریم کجا می‌رویم؟ من نمی‌خواهم بمیرم، مامان!»

مادر با نومییدی گفت: «می‌رویم پدربزرگ را ببینیم.»

اما بچه آرام نمی‌شد و به تلخی می‌گریست. بقیه با همدردی یا ناراحتی به مادر نگاه کردند، ولی کاری از دست هیچ کدام برنمی‌آمد و همه با یاس در سرزمین رنگ باخته به راه افتادند و آن بچه مدام گریه می‌کرد.

شوالیه تیالیس قبل از پرواز با سالماکیا صحبت کرده بود و ویل و لایرا چشمان مشتاق سنجاک او را دیدند که با رنگی براق و با قدرت دور می‌شد و کوچک و کوچک‌تر می‌شد.

بانو پایین آمد و حشره‌اش را روی دست ویل نشانده.

گفت: «شوالیه رفت تا جلوتر را ببیند. به نظر ما این منظره دارد رنگ می‌بازد چون این آدم‌ها دارند آن را فراموش می‌کنند. هر چه از خانه‌هایشان دورتر شوند اینجا تاریک‌تر می‌شود.»

لایرا گفت: «اما چرا دارند می‌روند؟ اگر من روح بودم ترجیح می‌دادم در جایی که می‌شناسم بمانم، نه اینکه سرگردان و گم بشوم.»

ویل گفت: «شاید اینجا احساس غم می‌کنند. این همان جایی است که مرده‌اند. از آن می‌ترسند.»

بانو گفت: «نه، چیزی آنها را به جلو می‌کشاند. غریزه‌ای آنها را در جاده به جلو می‌برد.»

و واقعاً ارواح حالا که از حوزه‌ی دهکده‌ی خود خارج شده بودند با حالتی هدف‌دارتر حرکت می‌کردند. آسمان چنان تاریک شده بود که انگار توفانی عظیم داشت از راه می‌رسید، اما از فشارهای الکتریکی قبل از توفان خبری نبود. ارواح به‌طور منظم جلو می‌رفتند و جاده در چشم‌اندازی کسل‌کننده ادامه داشت.

هر از گاهی یکی از آنها به ویل یا لایرا، یا سنجاک براق و سوارش

نگاه می‌کرد، انگار که آنها موجوداتی غریب بودند. بالاخره پیرترین مرد گروه گفت: «شما، تو پسر و آن دختر، شما نمرده‌اید. شما روح نیستید. برای چه دارید به این سو می‌آید؟»

قبل از آن‌که ویل بتواند حرفی بزند لایرا گفت: «ما اتفاقی به اینجا آمدم. نمی‌دانم چطور این اتفاق افتاد. می‌خواستیم از دست آن مردها فرار کنیم و ناگهان سر از اینجا درآوردیم.»

ویل گفت: «از کجا می‌دانید که کی به آنجا که می‌خواهید می‌رسید.» روح با اطمینان گفت: «حتماً به ما می‌گویند. گناهکارها و درستکارها را جدا می‌کنند. حالا دیگر دعا کردن فایده ندارد. برای این کار خیلی دیر شده، وقتی زنده بودید باید این کار را می‌کردید. دیگر فایده ندارد.»

کاملاً معلوم بود او انتظار دارد در چه گروهی باشد، همچنین می‌دانست این گروه چندان بزرگ نخواهد بود. بقیه‌ی ارواح با ناراحتی حرف او را شنیدند، اما او تنها راهنمای آنها بود، پس بدون بحث پشت سر او رفتند.

آهسته و در سکوت در زیر آسمانی که بالاخره به رنگ خاکستری مات درآمد و دیگر از آن تاریک‌تر نشد به راه خود می‌رفتند. زنده‌ها به چپ و راست و بالا و پایین نگاه می‌کردند تا چیزی روشن و شادی‌بخش و نشاط‌آور ببینند، اما چنین چیزی وجود نداشت تا آنکه نقطه‌ای کوچک و براق از دور نمایان شد و در هوا با سرعت به سمت آنها آمد. تیالیس بود، و سالماکیا سنجاقک‌اش را پایین آورد تا به استقبال او بیاید و فریادی از شادی سر بدهد.

کمی مشورت کردند و بعد پیش بچه‌ها برگشتند.

تیالیس گفت: «در جلو شهری هست. مثل اردوگاه پناهندگان است، اما کاملاً واضح است که قرن‌هاست در آنجاست. و فکر می‌کنم در آن سوی شهر دریا یا دریاچه‌ای هست، اما مه آن را پوشانده. صدای جیغ پرنده‌ها

رو می‌شنیدم. و هر دقیقه صدها نفر از هر سو به آنجا می‌رسند، آدم‌هایی مثل اینها... ارواح...»

ارواح هم داشتند حرف‌های او را گوش می‌کردند، هر چند چندان کنجکاو نبودند. ظاهراً در خلسه‌ای ملال‌آور فرو رفته بودند و لایرا می‌خواست آنها را تکان بدهد و به هشیاری و بیداری ترغیب‌شان کند. گفت: «چطور می‌خواهیم به این آدم‌ها کمک کنیم؟»

او حتی نمی‌توانست حدس بزند. در حینی که جلو می‌رفتند جنبشی در افق از چپ و راست دیدند و در جلوی آنها دودی به رنگ چرک آهسته به آسمان می‌رفت و بر تیرگی آن می‌افزود. جنبش از آدم‌ها یا ارواح بود: در صفوف، جفت‌جفت، دسته‌دسته یا تنها، اما همه با دست خالی، صدها و هزاران مرد و زن و کودک داشتند از دشت به سمت منبع دود می‌رفتند. زمین حالا به سمت پایین متمایل شده و بیشتر شبیه محل دفن زباله شده بود. هوا سنگین و پر از دود و بوهای دیگر شده بود: بوی تند مواد شیمیایی، گیاهان در حال گندیدن و فاضلاب. و هر چه جلوتر می‌رفتند بو تندتر می‌شد. خاکِ پاکی دیده نمی‌شد و تنها گیاهان موجود علف‌های هرز خشن و خاکستری رنگ بود.

جلوی آنها، بالای آب، مه بود. مثل صخره‌ای به آسمان تاریک پیوسته بود و از میان آن صدای پرنده‌گانی می‌آمد که تیالیس به آن اشاره کرده بود. بین آن زمین بایر و مه اولین شهر مردگان قرار داشت.

## نوزده لایرا و مرگ او

در اینجا و آنجا بین ویرانه‌ها آتش روشن بود. شهر آشفته بازاری بود بدون خیابان، بدون میدان و غیر از ساختمان‌هایی فرو ریخته هیچ فضای بازی دیده نمی‌شد. چند کلیسا و ساختمان دولتی هنوز سرپا بود، هر چند سقف‌شان سوراخ بود یا دیوارهایشان ترک برداشته بود و در یک مورد کل ایوان ورودی روی ستون‌ها خراب شده بود. بین اسکلت ساختمان‌های سنگی توده‌ی درهم برهمی از کلبه‌ها و آلونک‌ها که با تیرهای چوبی، قوطی‌های حلبی روغن و بیسکویت، ورقه‌های پارچه‌ی پلاستیکی و تکه‌های کارتن و تخته سه‌لایی سرهم‌بندی شده بود قرار داشت.

ارواحی که با آنها آمده بودند با عجله به سمت شهر روان بودند و از هر سو تعداد بیشتری از آنها می‌آمدند، آن‌قدر زیاد که مثل دانه‌های شن بودند که به سمت سوراخ وسط ساعت شنی کشیده می‌شوند. ارواح مستقیماً وارد آشفته‌گی فلاکت‌بار شهر شدند، انگار می‌دانستند دقیقاً کجا دارند می‌روند، و لایرا و ویل هم می‌خواستند دنبال‌شان بروند، اما بعد توقف کردند.

هیکلی از درگاهی خرد و خمیری بیرون آمد و گفت: «صبر کنید، صبر

کنید.»

از پشت سرش نوری مات می‌تابید و نمی‌شد به راحتی حالت چهره‌ی او را دید؛ اما فهمیدند که او روح نیست. مثل آنها زنده بود. مردی لاغر اندام بود که سن‌اش مشخص نبود و کت و شلوار خاکی و ژنده‌ای بر تن داشت و یک قلم و یک دسته کاغذ که با گیره به هم وصل شده بود در دست داشت. ساختمانی که از آن بیرون آمده بود شبیه پست گمرک در نقاط مرزی کم‌تردد بود.

ویل گفت: «اینجا کجاست؟ چرا نمی‌توانیم وارد شویم؟»

مرد با ناراحتی گفت: «شما مرده نیستید. باید در منطقه‌ی نگهداری منتظر بمانید. در آن جاده به سمت چپ بروید و این کاغذها را به مسئول جلوی دروازه بدهید.»

لایرا پرسید: «اما ببخشید آقا، امیدوارم ناراحت نشوید که می‌پرسم، اما اگر نمرده باشیم چطور می‌توانیم تا اینجا بیاییم؟ چون اینجا دنیای مردگان است، نیست؟»

«اینجا حومه‌ی دنیای مردگان است. بعضی وقت‌ها زنده‌ها هم به اشتباه به اینجا می‌آیند، اما باید در منطقه‌ی نگهداری منتظر بمانند.»

«تا کی منتظر بمانند؟»

«تا وقتی که بمیرند.»

ویل احساس کرد سرش گیج می‌رود. دید که لایرا می‌خواهد بحث کند، پس قبل از آن که او شروع کند گفت: «می‌توانید توضیح بدهید بعد چه اتفاقی می‌افتد؟ یعنی ارواحی که به اینجا می‌آیند تا ابد در این شهر می‌مانند؟»

مرد گفت: «نه، نه. اینجا فقط بندر انتقال است. از اینجا با کشتی منتقل می‌شوند.»

ویل گفت: «به کجا؟»

مرد گفت: «این را نمی‌توانم بگویم.» و لبخند تلخی در گوشه‌ی لب‌اش

نشست. «لطفاً از اینجا حرکت کنید. باید به منطقه‌ی نگهداری بروید.» ویل کاغذهایی را که مرد جلو گرفته بود گرفت و بعد دست لایرا را گرفت و او را با خود کشاند.

سنجاقک‌ها حالا به کندی پرواز می‌کردند و تیالیس توضیح داد که نیاز به استراحت دارند؛ پس روی کوله‌پشتی ویل کز کردند و لایرا گذاشت جاسوس‌ها روی شانه‌های او بنشینند. پنتالایمون که پلنگ شده بود با حسادت به آنها نگاه کرد، اما حرفی نزد. در جاده راهی شدند، کلبه‌های حلبی و حوضچه‌های فاضلاب را دور زدند و شاهد موج بی‌پایان ارواح بودند که می‌آمدند و بدون مانع وارد شهر می‌شدند.

ویل گفت: «باید مثل بقیه از روی آب رد شویم. شاید افرادی که در این منطقه‌ی نگهداری هستند بگویند چطور می‌شود این کار را کرد. به هر حال انگار عصبانی یا خطرناک نیستند. عجیب است. و این کاغذها...»

کاغذ پاره‌هایی بود که از دفترچه‌ای کنده شده بود و کلماتی درهم با خطی بد روی آنها نوشته شده و خط خورده بود. انگار این آدم‌ها بازی می‌کردند و منتظر بودند ببینند مسافران کی آنها را به مبارزه می‌طلبند یا تسلیم می‌شوند. اما خیلی واقعی به نظر می‌رسید.

هوا داشت تاریک‌تر و سردتر می‌شد و حساب زمان را به سختی می‌شد نگه داشت. لایرا فکر می‌کرد نیم ساعت یا شاید دو برابر آن راه رفته‌اند؛ ظاهر آن مکان تغییر نمی‌کرد. بالاخره به کلبه‌ی چوبی کوچکی رسیدند که مثل پست نگهبانی قبلی بود و لامپی مات با سیم خالی روی در می‌درخشید.

در حینی که نزدیک می‌شدند مردی که لباسی شبیه مامور قبلی پوشیده بود با یک تکه نان کره‌زده در دست بیرون آمد و بدون یک کلمه به کاغذهای آنها نگاه کرد و به تایید سر تکان داد.

آنها را پس داد و می‌خواست به داخل برگردد که ویل گفت: «ببخشید،



حالا کجا برویم؟»

مرد با حالتی که البته نامهربانانه نبود گفت: «بروید جایی را برای ماندن پیدا کنید. پرس و جو کنید. همه مثل شما منتظرند.»

برگشت و در را در برابر سرما بست و مسافران به درون حلبی آباد برگشتند، جایی که زنده‌ها باید در انتظار می‌ماندند.

خیلی شبیه خود شهر بود: کلبه‌های کوچک و فرسوده که صدها بار تعمیر شده بود و تکه‌های پلاستیک یا آهن کمرکراهی را ناشیانه سرهم کرده بودند. کوچه‌هایی گل‌آلود داشت. در بعضی جاها از یک کابل کاربا در تیر اصلی چند سیم منشعب می‌شد تا لامپ‌های برهنه را که در نزدیکی کلبه‌ها بود روشن کند. هر چند بیشتر نور آنجا از آتش تامین می‌شد. درخشش دودآلود و قرمز آنها بر تکه‌های دیواره‌ی کلبه‌ها می‌افتاد، انگار آخرین شعله‌های حریق بزرگی بود که از بدخواهی آدمیان به وجود آمده بود.

اما همین که ویل، لایرا و گالیوسپی‌ها نزدیک‌تر شدند و جزئیات بیشتری را دیدند، هیکل افراد دیگری را دیدند که تنها در تاریکی نشسته یا به دیوار تکیه داده بودند یا در گروه‌های کوچک جمع شده بودند و آرام صحبت می‌کردند.

لایرا گفت: «چرا آن آدم‌ها توی خانه نیستند؟ بیرون سرد است.»

بانو سالماکیا گفت: «آنها انسان نیستند. حتی روح هم نیستند. چیز دیگری هستند، اما نمی‌دانم چه.»

مسافران به اولین کلبه‌ها رسیدند که با یکی از آن لامپ‌های بزرگ و ضعیف کاربا روشن می‌شد، لامپ در باد تاب می‌خورد، و ویل دست‌اش را روی خسنجر که به کمرش بود گذاشت. گروهی از آن مخلوقات انسان‌گونه بیرون بودند، نشسته بودند و تاس بازی می‌کردند، و وقتی بچه‌ها نزدیک شدند از جا بلند شدند: پنج نفرشان، که همه مرد بودند، با

صورت‌هایی در سایه و لباس‌هایی ژنده، همه ساکت.

ویل گفت: «اسم این شهر چیست؟»

جوابی نیامد. بعضی از آنها یک قدم عقب رفتند و آن پنج نفر کمی به یکدیگر نزدیک‌تر شدند، انگار که ترسیده باشند. لایرا احساس کرد مو به تن‌اش سیخ شد، هر چند نمی‌دانست چرا. پنتالایمون در پیراهن او می‌لرزید و زمزمه می‌کرد: «نه، نه، لایرا، نه، فرار کن، بیا برگردیم، خواهش می‌کنم.»

آن افراد حرکتی نکردند و بالاخره ویل شان به بالا انداخت و گفت: «خب، به هر حال عصرتان به خیر.» و حرکت کرد. با هر موجود دیگری هم که صحبت کردند واکنشی مشابه را دیدند و همین بر نگرانی‌شان می‌افزود.

لایرا آرام گفت: «ویل، این‌ها اشباح هستند؟ حالا آن قدر بزرگ شده‌ایم که بتوانیم آنها را ببینیم؟»

«فکر نکنم. اگر این‌طور بود به ما حمله می‌کردند، اما انگار خودشان هم می‌ترسند. نمی‌دانم چه هستند.»

دری باز شد و نور به زمین گل‌آلود انداخت. یک مرد - مردی واقعی، یک انسان - در درگاهی ایستاده بود و داشت نزدیک شدن آنها را تماشا می‌کرد. هیکل‌های کوچکی که در اطراف در بودند یکی دو قدم عقب رفتند، گویی از سر احترام، و بچه‌ها صورت مرد را دیدند: جدی، اما مهربان و ملایم.

گفت: «شما کی هستید؟»

ویل گفت: «مسافر. ما نمی‌دانیم کجا هستیم. این شهر کجاست؟»

مرد گفت: «اینجا منطقه‌ی نگهداری است. راه زیادی را آمده‌اید؟»

ویل گفت: «بله، راهی طولانی، و خسته‌ایم. می‌شود قدری غذا بخریم و برای سرپناه پول بدهیم؟»

مرد داشت پشت سر آنها در تاریکی را نگاه می‌کرد، بعد بیرون آمد و به اطراف نگاه کرد، انگار کسی گم شده باشد. بعد رو کرد به هیکل‌های غریب که در نزدیکی ایستاده بودند و گفت: «شما هیچ مرگی ندیدید؟» آنها سرشان را به علامت نفی تکان دادند و بچه‌ها صدای زمزمه‌مانندی را شنیدند که گفت: «نه، نه، هیچ.»

مرد برگشت. پشت سر او در درگاهی چهره‌هایی داشتند به بیرون نگاه می‌کردند: یک زن، دو بچه‌ی کوچک و یک مرد دیگر. همه عصبی و نگران بودند.

ویل گفت: «مرگ؟ ما با خود مرگ نیاورده‌ایم.»

اما این واقعیت ظاهراً همان چیزی بود که مایه‌ی ترس آنها بود، چون وقتی ویل حرف زد نفس آدم‌های زنده بند آمد و حتی هیکل‌های بیرون کمی عقب‌تر رفتند.

لایرا گفت: «ببخشید،» و با مودبانه‌ترین شکل ممکن جلو رفت، انگار مستخدم کالج جردن داشت به او چشم غره می‌رفت. «من متوجه چیزی شدم، این آقایانی که اینجا هستند مرده‌اند؟ ببخشید که می‌پرسم یا بی‌ادبی می‌کنم، اما در جایی که ما از آن می‌آییم این چیز غریبی است و هرگز قبلاً کسی مثل آنها را ندیده‌ایم. اگر بی‌ادبی می‌کنم مرا ببخشید. اما می‌دانید، در دنیای من مردم شیتان دارند و اگر کسی نداشته باشد تعجب می‌کنیم، درست مثل شما که از دیدن ما تعجب کردید. حالا من و ویل در سفر هستیم - این ویل است و من لایرا - و فهمیده‌ایم که بعضی آدم‌ها ظاهراً شیتان ندارند، مثل ویل، و من اول می‌ترسیدم تا آنکه فهمیدم آنها هم مثل ما عادی هستند. پس شاید به همین دلیل در دنیای شما از دیدن ما کمی عصبی می‌شوند، چون فکر می‌کنند متفاوت هستیم.»

مرد گفت: «لایرا؟ و ویل؟»

لایرا با فروتنی گفت: «بله، آقا.»

مرد به جاسوس‌ها که روی شانه‌ی او بودند اشاره کرد و گفت: «شیتان شما آنها هستند؟»

لایرا گفت: «نه.» و سوسه شد بگوید، این‌ها مستخدم ما هستند. اما فکر کرد شاید ویل با این نظر موافق نباشد، پس گفت: «دوستان ما هستند، شوالیه تیالیس و بانو سالماکیا، مردمانی بسیار هوشمند و برجسته که با ما سفر می‌کنند. اوه، شیتان من این است.» و پنتالایمون موش را از جیب‌اش بیرون آورد. «ما به غذا و سرپناه نیاز داریم. فردا از اینجا می‌رویم. باور کنید.»

همه منتظر بودند. تشویش مرد بالحن فروتنانه‌ی لایرا کمی از بین رفته بود و جاسوس‌ها سعی داشتند خود را آرام و بی‌آزار نشان بدهند. بعد از مکثی مرد گفت: «خب، هر چند عجیب است، فکر می‌کنم در دوران عجیبی زندگی می‌کنیم... بیایید تو، خوش آمدید...»

هیکل‌های بیرون به تایید سر تکان دادند، یکی دو تا از آنها تعظیم کوتاهی کردند و در حین‌ی که لایرا و ویل وارد خانه‌ی گرم و روشن می‌شدند با احترام کنار رفتند. مرد در پشت سر آنها را بست و سیمی را به یک میخ قلاب کرد تا آن را بسته نگه دارد.

آنجا فقط یک اتاق داشت که با چراغ نفتی روی میز روشن می‌شد و تمیز اما قدیمی بود. دیوارها که از جنس تخته سه‌لایی بود پر از عکس‌های ستاره‌های سینما بود که از مجله‌ها بریده شده بود و طرحی از انگشتان دوده‌گرفته بر آنها دیده می‌شد. کنار یک دیوار اجاقی آهنی بود با یک رخت‌پهن‌کنی در جلوی آن که از پیراهن‌های کهنه‌ی روی آن داشت بخار بلند می‌شد، و روی یک میز توالت گل‌های پلاستیکی، صدف، بطری‌های رنگی خوشبو و خرت و پرت‌هایی دیگر دیده می‌شد که همه دور عکس یک اسکلت سرخوش با کلاه سیلندر و عینک تیره قرار داشت.

توی کلبه شلوغ بود: علاوه بر مرد، زن و دو کودک، نوزادی در گهواره بود، مردی مسن‌تر، و در گوشه‌ای زیر یک کپه پتو زنی بسیار پیر دراز کشیده بود که با چشمان براق‌اش همه را زیر نظر داشت، چهره‌اش مثل پتوها چروکیده بود. به محض آنکه لایرا به او نگاه کرد، پیرزن تکان خورد: پتوها جابه‌جا شد و دستی لاغر از آستینی سیاه بیرون آمد و بعد چهره‌ای دیگر، چهره‌ی یک مرد، چنان سالخورده که بیشتر به اسکلت می‌ماند. بیشتر شبیه اسکلت توی عکس بود تا یک انسان زنده؛ بعد ویل هم متوجه او شد و تمام مسافران فهمیدند او مثل یکی از هیکل‌های سایه‌مانند و مودب بیرون است. همه مثل خود پیر مرد متحیر شده بودند. در حقیقت تمام کسانی که در کلبه‌ی کوچک بودند - غیر از نوزاد که خواب بود - حرفی به زبان‌شان نمی‌آمد. لایرا اولین کسی بود که زبان‌اش باز شد.

گفت: «خیلی لطف کردید، ممنون، عصرتان به خیر، از این‌که اینجا هستیم خیلی خوشحالم. همان‌طور که گفتم متأسفم که بدون مرگ به اینجا آمده‌ایم، چون ظاهراً شیوه‌ی معمول این است. اما زیاد مزاحم‌تان نمی‌شویم. می‌دانید، ما دنبال سرزمین مردگان می‌گردیم و برای همین به اینجا آمدیم. اما نمی‌دانیم کجاست و اینجا بخشی از آنجا هست یا نه، یا این‌که چطور به آنجا برویم. پس اگر چیزی در این باره می‌دانید خوشحال می‌شویم به ما بگویید.»

افراد داخل کلبه هنوز مبهوت بودند، اما حرف‌های لایرا کمی جو را راحت‌تر کرد و زن آنها را دعوت کرد پشت میزی بنشینند و یک نیمکت بیرون کشید. ویل و لایرا سنجاقک‌های خفته را در قفسه‌ای در گوشه‌ای تاریک گذاشتند تا به گفته‌ی تیالیس تا دمیدن روز بخوابند، بعد گالیوسپی‌ها هم سر میز به آنها پیوستند.

زن یک جور خوراک آماده کرده بود و دو سیب‌زمینی پوست کند و آن

را در خوراک ریخت تا بپزد، بعد به شوهرش گفت تا وقتی غذا می‌پزد به مهمان‌ها قدری نوشیدنی بدهد. مرد یک بطری نوشیدنی شفاف و تند بیرون آورد که در نظر لایرا بوی نوشیدنی کوالی‌ها را می‌داد و دو جاسوس یک لیوان گرفتند و با پیاله‌های کوچک خود از آن برداشتند.

لایرا انتظار داشت آن خانواده بیشتر محو تماشای گالیوسپی‌ها شوند، اما بعد متوجه شد که کنجکاوی آنها به همان اندازه متوجه او و ویل هم هست. برای فهمیدن دلیل‌اش زیاد منتظر نماند.

مرد که فهمیدند اسم‌اش پیتر است گفت: «شما اولین آدم‌هایی هستید که ما از وقتی به اینجا آمده‌ایم بدون مرگ دیده‌ایم. ما مثل شما هستیم. قبل از این‌که بمیریم به اینجا آمدیم، از شانس یا از سر یک حادثه. منتظر ماندیم تا مرگ‌مان بگوید که زمان‌اش فرارسیده.»

لایرا گفت: «مرگ‌تان بگوید؟»

«بله. مدت‌ها پیش وقتی به اینجا آمدیم، فهمیدیم که مرگ‌مان را هم همراه آورده‌ایم. اینجا متوجه این قضیه شدیم. همیشه همراه ما بود، اما هرگز نمی‌دانستیم. می‌دانید، هرکسی مرگی دارد که با او همه‌جا می‌رود، در طول زندگی همیشه کنار اوست. مرگ‌های ما بیرون هستند، مشغول هواخوری‌اند؛ به زودی برمی‌گردند توی کلبه - مرگ‌های مادر بزرگ آنجا کنار اوست، بغل دست او.»

لایرا گفت: «از این‌که مرگ همیشه کنارتان است نمی‌ترسید؟»

«چرا باید بترسیم؟ وقتی هست حواس‌تان به او هست. من اگر ندانم کجاست خیلی بیشتر عصبی می‌شوم.»

ویل گفت: «همه مرگ خودشان را دارند؟»

«بله، از وقتی متولد می‌شوید مرگ‌تان با شما به دنیا می‌آید و این مرگ است که شما را بیرون می‌کشد.»

لایرا گفت: «آه، باید همین را بدانیم، چون می‌خواهیم به سرزمین

مردگان برویم و نمی‌دانیم چطور باید به آنجا رفت. پس وقتی می‌میریم به کجا می‌رویم؟»

«مرگ روی شانه‌تان می‌زند یا دست‌تان را می‌گیرد و می‌گوید: با من بیا، وقت‌اش رسیده. ممکن است وقتی باشد که مریض شده‌اید و تب دارید یا تکه نانی خشک به گلویتان پریده یا از ساختمان‌های بلند افتاده‌اید؛ در میان درد و مصیبت مرگ‌تان مهربانانه به سراغ شما می‌آید و می‌گوید: حالا راحت باش، کودک، با من بیا. و شما با آنها سوار قایقی می‌شوید و در دریاچه‌ی مه‌گرفته حرکت می‌کنید. کسی نمی‌داند آنجا چه اتفاقی می‌افتد. هیچ کس تا به حال برنگشته.»

زن به یکی از بچه‌ها گفت مرگ‌ها را به داخل بخواند و پسرک سرخوش به سمت در رفت و آنها را صدا زد. ویل و لایرا با تعجب نگاه می‌کردند و گالیوسپی‌ها با دیدن مرگ‌ها - که هر کدام متعلق به یکی از اعضای خانواده بودند - که از در وارد می‌شدند به همدیگر نزدیک‌تر شدند؛ مخلوقات رنگ‌پریده و معمولی با لباس‌های زنده بودند، ساکت و ملال‌آور و بی‌روح.

تیالیس گفت: «این‌ها مرگ شما هستند؟»

پیتر گفت: «همین‌طور است، آقا.»

«می‌دانید کی به شما می‌گویند وقت‌تان رسیده؟»

«نه. اما در کنار ما هستند و همین مایه‌ی آرامش است.»

تیالیس حرفی نزد، اما معلوم بود که از چنین وضعیتی احساس آرامش نمی‌کند. مرگ‌ها مودبانه کنار دیوار ایستاده بودند و عجیب بود که چه جای کمی را اشغال کرده بودند و چقدر کم به آنها توجه می‌شد. لایرا و ویل کمی بعد دیدند که خودشان هم توجه چندانی به آنها ندارند، هر چند ویل فکر کرد: آن مردانی را که من کشتم، مرگ‌شان همیشه کنارشان بوده - نه آنها می‌دانستند و نه من...

زن که اسم‌اش مارتا<sup>۱</sup> بود خوراک را در بشقاب‌های لعابی لب‌پریده‌ای ریخت و قدری هم در کاسه‌ای ریخت تا مرگ‌ها بین خود بگردانند. آنها غذا نمی‌خوردند اما بوی خوش آنها را راضی نگه می‌داشت. تمام اعضای خانواده و مهمان‌ها همزمان با ولع مشغول خوردن شدند و پیتر از بچه‌ها پرسید که از کجا می‌آیند و دنیایشان چه شکلی است.

لایرا گفت: «همه چیز را برایتان توضیح می‌دهم.»

وقتی این حرف را زد و مسئولیت را بر عهده گرفت موجی از شادی در سینه‌اش موج زد. می‌دانست که ویل دارد او را نگاه می‌کند و خوشحال بود که مسئولیت کاری را که در آن تخصص داشت بر عهده گرفته، برای او و برای همه‌شان. با گفتن از والدین‌اش شروع کرد. آنها دوک و دوشس بودند، افرادی مهم و ثروتمند که یکی از دشمنان سیاسی‌شان اموال آنها را از چنگ‌شان خارج کرد و آنها را به زندان انداخت. اما آنها موفق شدند با طنابی از زندان فرار کنند - در حالی که لایرای نوزاد در آغوش پدرش بود - تا ثروت خانوادگی را پس بگیرند، اما یاغی‌ها به آنها حمله کردند و پدر و مادرش را کشتند. اگر ویل به موقع سر نرسیده و لایرا را نجات نداده بود، او هم کشته، بریان و خورده می‌شد. ویل او را پیش گرگ‌هایی که در جنگل بودند و خود او را هم بزرگ کرده بودند برد. ویل از روی کشتی پدرش به دریا افتاده و امواج او را به ساحلی متروک برده بود، و در آنجا گرگی مونت او را برداشته و زنده نگاه‌اش داشته بود.

آن آدم‌ها با ساده‌لوحی محض این مزخرفات را باور می‌کردند و حتی مرگ‌ها نزدیک‌تر آمدند تا گوش کنند، روی نیمکت خم شده یا روی زمین در نزدیکی آنها دراز کشیده بودند و با چهره‌هایی آرام و مودب به لایرا که داشت داستان زندگی خودش و ویل در جنگل را تعریف می‌کرد خیره شده بودند.

ویل و لایرا مدتی نزد گرگ‌ها می‌مانند، بعد به آکسفورد می‌روند تا در آشپزخانه‌ی کالج جردن کار کنند. در آنجا با راجر آشنا می‌شوند و وقتی آکسفورد مورد حمله‌ی آجرپزها که در زمین‌های گلی اطراف زندگی می‌کردند قرار می‌گیرد، آنها با عجله فرار می‌کنند؛ پس او، ویل و راجر لنج باریک کوالی‌ها را می‌دزدند و در رودخانه‌ی تیمز<sup>۱</sup> و در حوالی آب‌بند اینگدون<sup>۲</sup> دزدان دریایی به آنها حمله می‌کنند و لنج‌شان غرق می‌شود و شناکان خود را به کشتی سه دکله‌ای که راهی بندر هانگ‌چو<sup>۳</sup> در چین و ماچین بود می‌رسانند که قصد دارد برای تجارت چای به آنجا برود.

در کشتی با گالیوسپی‌ها که بیگانه‌هایی از ماه هستند و توفانی شدید آنها را از کهکشان راه شیری به زمین رانده آشنا می‌شوند. آنها در آشیانه‌ی یک کلاغ پناه گرفته بودند و لایرا و ویل و راجر نوبتی به آنها سر می‌زدند، تا آنکه یک روز پای راجر می‌لغزد و او توی دریا می‌افتد و غرق می‌شود. آنها سعی می‌کنند ناخدا را متقاعد کنند تا کشتی را برگرداند و دنبال راجر بگردد، اما او مردی خشک و سنگدل بود که فقط به سود تجارت‌اش در چین و ماچین فکر می‌کرد و آنها را به زنجیر کشید. اما گالیوسپی‌ها برای آنها یک سوهان آوردند و...

و الی آخر. هرازگاهی لایرا رو می‌کرد به ویل یا جاسوس‌ها که تاییدشان را بگیرد، و سالماکیا یکی دو نکته را اضافه می‌کرد یا ویل سری به تایید تکان می‌داد و داستان به نقطه‌ای رسید که بچه‌ها و دوستان‌شان که از ماه بودند مجبور شدند راه سرزمین مردگان را پیدا کنند تا از والدین لایرا جای گنج خانوادگی را بپرسند.

لایرا ادامه داد: «و اگر ما هم مثل شما مرگ‌مان را می‌شناختیم شاید کارمان راحت‌تر می‌شد؛ اما فکر می‌کنم واقعاً خوش شانس بوده‌ایم که تا اینجا آمده‌ایم، پس می‌توانیم از توصیه‌های شما استفاده کنیم. خیلی

1. the Thames

2. Abingdon Lock

3. Hang chow

ممنونیم که با محبت حرف‌های ما را گوش کردید و به ما غذا دادید، واقعاً خوب بود.

«اما حالا یا شاید فردا صبح باید راهی به دریاچه‌ای که مرده‌ها از آن می‌گذرند پیدا کنیم تا ببینیم می‌توانیم به آنجا برسیم یا نه. قایقی هست که بشود آن را کرایه کرد؟»

آنها دودل به نظر می‌رسیدند. بچه‌ها از خستگی سرخ شده بودند و با چشمان خواب‌آلوده به بزرگ‌ترها نگاه می‌کردند، اما هیچ کس نمی‌دانست از کجا می‌شود یک قایق پیدا کرد.

بعد صدایی آمد که تا آن لحظه در نیامده بود. از میان رختخواب در گوشه‌ی اتاق صدایی خشک و تودماغی - نه صدای یک زن - که صدای یک موجود زنده نبود: صدای مرگ مادر بزرگ بود.

گفت: «تنها راهی که می‌توان از دریاچه رد شد و به سرزمین مردگان رسید...» بعد روی آرنج بلند شد و با انگشت استخوانی‌اش به لایرا اشاره کرد. «...مرگ است. باید مرگ‌تان را صدا بزنید. آدم‌هایی مثل شما را شنیده‌ام که مرگ‌شان را دور نگه می‌دارند. آنها را دوست ندارید و آنها هم از روی ادب دور از چشم‌تان می‌مانند. اما از شما دور نیستند. هر وقت سرتان را برگردانید، مرگ‌تان در یک چشم به هم زدن حاضر می‌شود. آنها می‌توانند در یک فنجان چای پنهان شوند. یا در یک قطره‌ی شبنم. یا در وزش باد. مثل من و ماگدا<sup>۱</sup>ی پیر نیستند.» این را گفت و چانه‌ی خشکیده‌ی پیرزن را نیشگون گرفت و پیرزن دست او را کنار زد. «ما با محبت و دوستی زندگی می‌کنیم. جواب همین است، باید همین کار را بکنید، خوشامد بگوئید، دوست شوید، مهربان باشید، مرگ خود را دعوت کنید تا پیش‌تان بیاید، بعد ببینید می‌توانید موافقت‌شان را بگیرید یا نه.»

کلمات‌اش مثل سنگ‌هایی سنگین در ذهن لایرا افتاد و ویل هم

1. Magda

سنگینی مرگبار آنها را حس کرد.

ویل گفت: «چطور باید این کار را بکنیم؟»

«فقط باید آرزو کنید، خودشان می‌آیند.»

تیالیس گفت: «صبر کنید.»

همه‌ی نگاه‌ها متوجه او شد و آن مرگ‌ها که روی زمین دراز کشیده بودند سر جایشان نشستند تا با چهره‌های آرام و بی‌حالت خود به چهره‌ی کوچک و هیجان‌زده‌ی او نگاه کنند. او کنار سالماکیا ایستاده بود، دست‌اش روی شانه‌ی او بود. لایرا فکر او را خواند: او می‌خواست بگوید خیلی جلو رفته‌اند، باید برگردند، این حماقت را به حد بی‌مسئولیتی رسانده‌اند.

پس دخالت کرد و به پیتر گفت: «بخشید، اما من و دوست‌مان شوالیه باید یک دقیقه بیرون برویم، چون او باید زیر نور ماه با دستگاه مخصوص من با دوستان‌اش ارتباط برقرار کند. زیاد طول نمی‌کشد.»  
و او را بادقت برداشت، مراقب مهمیزهایش بود، و او را به بیرون در تاریکی برد، جایی که یک تکه آهن لق بام در باد سرد دلنگ دلنگ می‌کرد و صدایی مالیخولیایی تولید می‌کرد.

به محض آنکه لایرا شوالیه را روی قوطی روغن سروته شده‌ای گذاشت که زیر نور ضعیف یکی از آن لامپ‌های کاربا که از سیم آویزان بود، او گفت: «باید دست برداری. تا همین جا هم زیاد آمده‌ایم. جلوتر نه.»  
لایرا گفت: «اما ما قرار گذاشتیم.»

«نه، نه، نه تا این حد.»

«بسیار خب، ما را ترک کن. ویل می‌تواند پنجره‌ای به دنیای خودتان یا هر دنیای دیگری که بخواهید باز کند، بعد می‌توانید صحیح و سالم به آنجا پرواز کنید. از نظر ما اهمیتی ندارد.»

«می‌دانی چکار داری می‌کنی؟»

«بله.»

«نمی‌دانی. تو یک بچه‌ی بی‌فکر، بی‌مسئولیت و دروغگو هستی. خیالبافی چنان راحت به سراغ‌ات می‌آید که تمام ماهیت تو با ریا آغشته می‌شود و حتی واقعیت آشکارا قبول نمی‌کنی. خب، اگر نمی‌توانی آن را ببینی، من به سادگی برایت توضیح می‌دهم: تو نمی‌توانی و نباید خطر کنی و بمیری. باید همین حالا با ما برگردی. من به لرد عزریل خبر می‌دهم و می‌توانیم تا چند ساعت دیگر صحیح و سالم به قلعه‌ی او برسیم.»  
لایرا احساس کرد هق‌هقی شدید و حاکی از خشم در سینه‌اش شکل گرفت و از عصبانیت پا بر زمین کوفت.

داد زد: «تو نمی‌دانی، تو نمی‌دانی در قلب و ذهن من چه می‌گذرد، می‌دانی؟ نمی‌دانم شما بچه هم دارید یا نه، شاید تخم می‌گذارید، تعجب نمی‌کنم، چون مهربانی را نمی‌فهمید، سخاوتمند و با فکر نیستید - حتی بی‌رحم هم نیستید - اگر بی‌رحم بودید بهتر بود، چون لااقل ما را جدی می‌گرفتید، فقط به خاطر خودتان با ما همراه نمی‌شدید... اوه، دیگر به شما اعتماد ندارم! گفتید کمک می‌کنید و با هم کارها را پیش می‌بریم، حالا می‌خواهید جلوی ما را بگیرید - تو دروغگو هستی، تیالیس!»

«اگر بچه‌ی من بودی اجازه نمی‌دادم این‌طور بی‌ادبانه و با صدای بلند با من حرف بزنی، لایرا - نمی‌دانم چرا قبلاً تو را تنبیه نکرده‌ام...»  
«پس بیا! مرا تنبیه کن، چون این کار را بلدی! آن مهمیز لعنتی را در بدن من فرو کن، بیا! این دست من... بیا! تو نمی‌دانی در دل من چه می‌گذرد، تو موجود مغرور و خودخواه - نمی‌دانی چقدر برای دوست‌ام راجر احساس اندوه و تاسف می‌کنم. تو مثل آب خوردن آدم می‌کشی، برایت مهم نیست، اما من از این‌که با او خداحافظی نکردم احساس عذاب و اندوه دارم و می‌خواهم از او عذرخواهی کنم و تا آنجا که می‌توانم شرایط را بهتر کنم - اما تو این‌ها را نمی‌فهمی، چون مغرور هستی، چون یک آدم بالغ

و فهمیده هستی - اگر قرار باشد برای انجام کار درست بمیرم این کار را خواهم کرد و خوشحال خواهم بود. بدتر از این را هم دیده‌ام. پس اگر می‌خواهی مرا بکشی این کار را بکن. مرا بکش، آقای سرسخت، آقای قوی، آقای زهردار، آقای شوالیه. بعد من و راجر می‌توانیم تا ابد در سرزمین مردگان بازی کنیم و به شما موجودات حقیر بخندیم.»

می‌شد حدس زد تیالیس چه قصدی دارد، چون از سر تا پا غرق عصبانیت بود و از خشم می‌لرزید؛ اما فرصت نکرد حرکتی انجام بدهد، چون صدایی از پشت سر لایرا آمد و هر دو احساس کردند سرمای بر هر دو غالب شد. لایرا برگشت، می‌دانست با چه چیزی مواجه خواهد شد و علیرغم بی‌باکی‌اش ترس بر او چیره شد.

مرگ خیلی نزدیک ایستاده بود و با مهربانی لبخند می‌زد، چهره‌اش دقیقاً شبیه بقیه‌ی مرگ‌هایی بود که لایرا قبلاً دیده بود؛ ولی این مرگ خود او بود و پنتالایمون در جیب سینه‌ی او لرزید و ناله‌ای کرد و در هیبت قاقم دورگردن او پیچید و سعی کرد او را از مرگ‌اش دور کند. اما با این کار فقط خود را جلو انداخت و وقتی این را فهمید خود را دوباره به گردن گرم لایرا چسباند و نبض او را حس کرد.

لایرا او را به خود چسباند و مستقیماً با مرگ روبرو شد. یادش نمی‌آمد او چه گفته، و از گوشه‌ی چشم تیالیس را دید که مشغول آماده کردن تشدیدگر مغناطیسی بود.

لایرا گفت: «تو مرگ من هستی، مگر نه؟»

«بله، عزیز من.»

«تو که هنوز قصد نداری مرا ببری.»

«خودت مرا خواستی. من همیشه در کنارت هستم.»

«بله، اما... خواستم، اما... می‌خواهم به سرزمین مردگان بروم، درست. اما نمی‌خواهم بمیرم. زنده بودن را دوست دارم و عاشق شیتان‌ام هستم»

و... شیتان‌ها به آنجا نمی‌روند، درست؟ دیده‌ام که ناپدید می‌شوند و با مرگ آدم‌شان مثل شمعی خاموش می‌شوند. در سرزمین مردگان شیتانی هست؟»

مرگ گفت: «نه، شیتان‌ات در هوا ناپدید می‌شود و تو زیر زمین.»

لایرا با قاطعیت گفت: «پس می‌خواهم وقتی به سرزمین مردگان رفتم شیتان‌ام را با خود ببرم. و می‌خواهم دوباره برگردم. تا به حال کسی این کار را کرده؟»

«قرن‌هاست که چنین اتفاقی نیفتاده. کودک، تو عاقبت بی‌هیچ تلاشی به سرزمین مردگان خواهی رفت، بدون آنکه خطر کنی، در سفری امن و آرام، به همراه مرگ‌ات که دوست خاص و صمیمی توست و در تمام لحظه‌های زندگی کنار تو بوده و تو را بهتر از خودت می‌شناسد.»

«اما پنتالایمون دوست خاص و صمیمی من است! من تو را نمی‌شناسم، مرگ، من پِن را می‌شناسم و او را تا ابد دوست دارم...»

مرگ داشت به تایید سر تکان می‌داد. مهربان و علاقه‌مند به نظر می‌رسید، اما لایرا لحظه‌ای فراموش نکرد که او چیست: مرگ او بود و خیلی نزدیک به او.

لایرا با سرسختی بیشتر گفت: «می‌دانم حالا رفتن‌ام با تلاش فراوان همراه است و خطر دارد، اما می‌خواهم این کار را بکنم، مرگ، واقعاً می‌خواهم. ویل هم همین‌طور. هر دو کسانی را داشتیم که خیلی زود از کنار ما رفتند و ما باید طلب بخشش کنیم، لااقل من.»

«همه آرزو دارند یک بار دیگر با عزیزی که به دنیای مردگان رفته صحبت کنند. چرا برای تو باید استثنایی وجود داشته باشد؟»

لایرا به دروغ گفت: «چون، چون در آنجا کار دیگری هم دارم، قصدم فقط دیدن راجر نیست. یک فرشته وظیفه‌ای را به من محول کرده که از کس دیگر بر نمی‌آید. مهم‌تر از آن است که منتظر مرگ طبیعی بمانم، باید

همین حالا انجام شود. آن فرشته به من فرمان داده. من و ویل به همین دلیل به اینجا آمدیم. مجبوریم.»  
پشت سر او تیالیس دستگاه‌اش را کنار گذاشت و نشست بچه را که داشت از مرگ خود تقاضا می‌کرد او را با خود به جایی ببرد که کسی حق نداشت برود تماشا می‌کرد.

مرگ سر خود را خاراند و دست‌هایش را بالا برد، اما هیچ چیز نمی‌توانست جلوی کلمات لایرا را بگیرد، هیچ چیز نمی‌توانست مانع او شود، حتی ترس: به ادعای خودش چیزهای بدتر از مرگ دیده بود، و همین‌طور هم بود.

بالاخره مرگ گفت: «اگر هیچ چیز نمی‌تواند مانع‌ات شود، تنها حرفی که می‌توانم بزخم این است که بگویم با من بیا، تو را به آنجا می‌برم، به سرزمین مردگان. راهنمای تو خواهم شد. راه ورود به آنجا را نشانات می‌دهم، اما برای بیرون آمدن باید متکی به خودت باشی.»

لایرا گفت: «و دوستان‌ام، ویل و بقیه.»

تیالیس گفت: «لایرا، علیرغم تمام غرایز با تو می‌آیم. یک دقیقه قبل از دست‌ات عصبانی بودم. اما کار را سخت می‌کنی...»

لایرا فهمید وقت آشتی رسیده و خوشحال بود که آشتی کند و به هدف خود هم برسد.

گفت: «بله، معذرت می‌خواهم، تیالیس، اما اگر عصبانی نشده بودی، این آقا هرگز برای راهنمایی ما نمی‌آمد. پس خوشحال‌ام که عصبانی شدی، من از بودن با تو و بانو خیلی خوشحال شدم.»

پس لایرا مرگ خود را متقاعد کرد تا او و دیگران را به سرزمینی که راجر، تونی ماکاریوس و خیلی‌های دیگر رفته بودند هدایت کند؛ مرگ‌اش به او گفت با دمیدن اولین نور به آسمان به اسکله بیاید و آماده‌ی رفتن شود.

اما پنتالایمون داشت می‌لرزید و لایرا هرچه می‌کرد آرام نمی‌شد و ناله‌هایی آرام و محزون سر داده بود. پس خواب لایرا در کف کلبه سبک و منقطع بود و مرگ‌اش با دقت کنار او نشسته و زیر نظر گرفته بودش. بقیه در خوابی سنگین بودند.



## بیست صعود

مولفاها انواع بند و طناب را درست می‌کردند و مری مالون یک صبح را به امتحان و بررسی طناب‌هایی که خانواده‌ی آتال در انبارهایشان داشتند گذراند تا آنچه را که می‌خواست پیدا کند. قاعده‌ی پیچیدن و تابیدن در دنیای آنها رواج داشت، بنابراین همه‌ی طناب‌ها تافته بود؛ ولی همه محکم و انعطاف‌پذیر بود و مری خیلی زود دقیقاً آنچه را که می‌خواست پیدا کرد.

آتال گفت: چکار داری می‌کنی؟

مولفاها برای صعود هیچ کلمه‌ای نداشتند، پس مری مجبور شد با کلی حرکت و ادا آن را توضیح بدهد. آتال ترسید.

تا به بالای درخت بروی؟

مری توضیح داد: باید ببینم چه اتفاقی دارد می‌افتد. حالا می‌توانی در آماده کردن طناب کمک کنی.

یک بار در کالیفرنیا مری ریاضیدانی را ملاقات کرده بود که آخر هفته‌ها را به صعود از درختان می‌گذراند. مری چند بار از کوه صعود کرده بود و وقتی ریاضیدان از تجهیزات و تکنیک صعود حرف می‌زد با اشتیاق گوش می‌داد. تصمیم گرفته بود در اولین فرصت خودش آن را امتحان کند.

البته هرگز انتظار نداشت در جهانی دیگر از درختان صعود کند، از طرفی صعود انفرادی چندان جذاب به نظر نمی‌رسید، اما حالا راه دیگری نداشت. فقط باید امنیت بیشتری برای خود فراهم می‌کرد.

حلقه طنابی را که برای بالا رفتن از شاخه‌های یکی از درختان بزرگ و برگشتن به زمین کافی بود و می‌توانست چند برابر وزن او را تحمل کند برداشت. بعد چند تکه طناب کوتاه‌تر اما ضخیم‌تر را برداشت و با آنها قلاب درست کرد: حلقه‌هایی کوچک با گره‌ی ماهیگیری که وقتی به طناب اصلی وصل می‌شد حکم جاپا یا دست را پیدا می‌کرد.

اولین مشکل انداختن طناب روی شاخه بود. بعد از یک ساعت کلنجار رفتن با طنابی ضخیم و شاخه‌ای نرم یک گره‌ی پروانه‌ای درست کرد؛ با چاقوی چندکاره چند پیکان درست کرد، با برگ‌هایی محکم به جای پر تا در پرواز حرکتی مستقیم داشته باشد؛ و بالاخره بعد از یک روز کاری مری آماده شد. اما خورشید داشت غروب می‌کرد و دست‌های او خسته بود، پس با حالتی پریشان غذا خورد و خوابید، اما در همان زمان مولفاها داشتند با صدای زمزمه مانند، آرام و موسیقایی خود درباره‌ی او بحث می‌کردند.

صبح روز بعد اولین کاری که کرد رفت تا تیری را از روی شاخه‌ای رد کند. بعضی از مولفاها برای تماشا آمدند، نگران سلامتی او بودند. صعود برای مخلوقات چرخ‌دار چنان بیگانه بود که حتی فکرش آنها را می‌ترساند.

مری می‌دانست آنها چه احساسی دارند. آب دهان‌اش را قورت داد و سعی کرد بر عصبیت‌اش غلبه کند، و یک سرِ باریک‌ترین و سبک‌ترین طناب را به یکی از پیکان‌ها بست و آن را با کمان پرتاب کرد.

اولین تیر هدر رفت: توی پوست درخت گیر کرد و بیرون نیامد. دومی را هم از دست داد چون هر چند از روی شاخه رد شد، از سمت دیگر

آن‌قدر پایین نیامد تا دست‌اش به آن برسد، پس آن را پس کشید و برای بار سوم امتحان کرد و این بار موفق شد.

طناب را با دقت کشید تا پاره نشود بعد طناب ضخیم را به آن گره زد و کشید تا از سوی دیگر پایین آمد. بعد یک سر آن را به ریشه‌ای ضخیم که به ضخامت کمرش بود گره زد و با خود گفت خوب است محکم باشد. البته از روی زمین نمی‌دانست خود شاخه تا چه حد تحمل وزن او را خواهد داشت. برخلاف صعود از صخره که می‌توان به فاصله‌ی چند متر با میخ طناب را به صخره وصل کرد تا کوهنورد سقوط نکند، اینجا با طنابی بسیار بلند سروکار داشت و اگر اتفاقی می‌افتاد سقوطی از ارتفاع زیاد در انتظارش بود. برای آنکه صعود خود را کمی امن‌تر کند سه طناب باریک را به هم بافت و تسمه‌ای درست کرد و آن را از هر دو سر آویزان طناب رد کرد و گره‌ای شل را به آن بست تا اگر لغزید بتواند آن را سفت کند.

بعد پا را در حلقه‌ی اول گذاشت و صعود را شروع کرد.

\*

در زمانی کوتاه‌تر از آنکه انتظار داشت به سایبان برگ‌ها رسید. صعودی مستقیم بود، طناب را آرام در دست داشت و هر چند نخوآسته بود به مشکل رسیدن به بالای اولین شاخه فکر کند، در عمل دید که شکاف‌های عمیق روی تنه به او کمک کرد تا بالا برود و احساس امنیت بیشتری بکند. در حقیقت تنها بعد از پانزده دقیقه روی اولین شاخه ایستاده بود و داشت نقشه‌ی بعدی را می‌کشید.

دو حلقه طناب دیگر با خود آورده بود و قصد داشت شبکه‌ای از طناب‌های محکم درست کند تا نقش طناب و گیره و بقیه‌ی تجهیزات صخره‌نوردی را بازی کند. بستن آنها به همدیگر چند دقیقه‌ای وقت او را گرفت و وقتی امنیت خود را تامین کرد، نگاه کرد تا مطمئن‌ترین شاخه را

انتخاب کند، پس طناب اضافی را حلقه کرد و دوباره صعود کرد.

بعد از ده دقیقه صعود دقیق خود را در پرپشت‌ترین بخش شاخه‌ها دید. حالا دست‌اش به برگ‌های بلند درخت می‌رسید و آنها را کنار می‌زد؛ پشت سر هم گل پیدا می‌کرد، سفید و کوچک، هر کدام به اندازه‌ی یک سکه که بعداً یکی از آن دانه‌های بزرگ و سخت می‌شد.

مری به نقطه‌ی راحتی رسید که سه شاخه به هم وصل می‌شد، در آنجا طناب را محکم بست، تسمه‌اش را محکم کرد و استراحت کرد.

از فضای بین برگ‌ها می‌توانست دریای آبی را ببیند که شفاف و درخشان در افق‌های دور دیده می‌شد؛ و در سمت دیگر، از روی شانه‌ی راست‌اش یک رشته برجستگی‌های کوتاه را در سبزه‌زارهای طلایی - قهوه‌ای دید که در دو سوی بزرگراه‌های سیاه و رنگی بود.

نسیم ملایمی می‌وزید که بوی خوش گل‌ها را می‌پراکند و باعث خش‌خش برگ‌ها می‌شد و مری تصور کرد نوعی خیرخواهی پنهان همچون دستی عظیم او را دربرگرفته است. در حینی که روی اتصال شاخه‌های بزرگ دراز کشیده بود احساس کرد یک جور سعادت که قبلاً فقط یک بار آن را حس کرده بود سراغ‌اش آمده؛ و البته مربوط به زمانی نبود که او سوگند راهبگی خورده بود.

در نهایت گرفتگی قوزک پای راست‌اش که روی خم شاخه گذاشته بودش حواس او را سرجا آورد. پا را دراز کرد و ذهن‌اش را متوجه کار کرد، هنوز از حس شادی عظیمی که او را فراگرفته بود سرمست بود.

برای مولفاها توضیح داده بود که چطور ورقه‌های روغن جلا را به فاصله‌ی یک وجب از هم قرار می‌دهد تا سراف را ببیند؛ آنها موضوع را درک کرده و لوله‌ی کوتاهی از بامبو برای او آورده بودند تا ورقه‌های کهربایی را مثل یک تلسکوپ در دو سوی آن قرار بدهد. این دوربین تلسکوپی را در جیب سینه‌اش گذاشته بود و حالا آن را بیرون آورد. وقتی

از توی دوربین نگاه کرد آن جرقه‌های طلایی را دید، همان سراف، سایه‌ها یا غبار لایرا، که مثل ابری گسترده از موجودات کوچک و شناور در باد بود. بیشتر شبیه ذرات گرد و غبار در نور خورشید یا ذرات ریز معلق در یک لیوان آب بود.

اما وقتی بیشتر نگاه کرد حرکات دیگری را هم دید. زیر آن حرکت شناور و نامنظم حرکتی کندتر، جمعی و پیچیده‌تر دیده می‌شد که از خشکی به سمت دریا روان بود.

خب، خیلی عجیب بود. خود را به یکی از طناب‌های ثابت تکیه داد و روی شاخه‌ای افقی خزید و با دقت به تمام گل‌هایی که می‌توانست نگاه کرد. و خیلی زود فهمید چه اتفاقی می‌افتد. تماشا کرد و منتظر ماند تا آنکه بالاخره مطمئن شد، بعد با دقت و قدرت از درخت پایین رفت.

\*

مری مولفاها را در حالتی وحشت‌زده دید که از روی زمین هزار جور نگران دوست‌شان بودند.

به خصوص آتال با دیدن او راحت شد؛ با خرطوم همه جای او را با حالتی عصبی لمس می‌کرد و از این‌که او سالم برگشته ناله‌هایی شادمانه سر داده بود، بعد او را همراه ده دوازده مولفای دیگر به سمت اقامتگاه برد.

به محض آنکه به بالای تپه رسیدند، اهالی دهکده همدیگر را خبر کردند و وقتی به محل سخنرانی رسیدند جمعیت چنان انبوه شده بود که مری حدس زد خیلی از آنها از جای دیگر آمده‌اند تا حرف‌های او را بشنوند. آرزو کرد کاش خبر خوبی برای آنها داشته باشد.

زلیف پیر، ساتاماکس، از کپه بالا رفت و به گرمی به او خیرمقدم گفت و مری با ادب خاص مولفاها که در ذهن داشت پاسخ داد. به محض آنکه احوالپرسی تمام شد مری شروع کرد به حرف زدن.

با مکث و کش و قوس فراوان گفت:

دوستان خویم، به بالای درختان شما رفتم و از نزدیک به برگ‌ها، گل‌ها و دانه‌های در حال رویش نگاه کردم. جریانی از سراف را بالای درختان دیدم که برخلاف جریان باد حرکت می‌کرد. جریان هوا از دریا به سمت خشکی می‌رود، اما جریان سراف آهسته برخلاف جهت آن حرکت می‌کند. می‌توانید از زمین ببینیدش؟ چون من نمی‌توانستم.

ساتاماکس گفت:

نه. اولین بار است که چنین چیزی می‌شنویم.

مری ادامه داد:

خب، درخت‌ها جریان سراف را تصفیه می‌کنند و مقداری از آن جذب گل‌ها می‌شود. خودم این را دیدم: گل‌ها رو به بالا متمایل می‌شوند و اگر سراف به سمت پایین بیاید وارد گلبرگ‌های آنها می‌شود و مثل گرده‌هایی از ستاره‌ها آنها را بارور می‌کند. اما اگر سراف به پایین نیاید به سمت دریا حرکت می‌کند. اگر گلی رو به زمین داشته باشد سراف می‌تواند وارد آن شود. به همین دلیل است که هنوز بعضی دانه‌ها رشد می‌کنند. اما بیشترشان رو به بالا هستند و سراف بدون ورود فقط از کنار آنها می‌گذرد. این گل‌ها حتماً دچار تکامل شده‌اند، چون در گذشته تمام سراف به سمت پایین متمایل بوده است. برای سراف اتفاقی افتاده نه برای درختان. این جریان را فقط از بالا می‌توان دید، به همین خاطر است که شما از آن خبر نداشتید. بنابراین اگر می‌خواهید درختان و زندگی مولفاها را نجات بدهید باید بدانید چرا سراف به این شکل حرکت می‌کند. من هنوز راهی پیدا نکرده‌ام، اما سعی خواهم کرد.

خیلی از آنها را دید که سرک می‌کشیدند تا جریان غبار را در بالا ببینند. اما از زمین نمی‌شد آن را دید: خودش با دوربین نگاه کرد، اما فقط آسمان آبی را دید.

مدتی صحبت کردند و سعی کردند افسانه یا داستانی از جریان سراف در اسطوره‌ها و تاریخ‌شان پیدا کنند، اما چیزی به یاد کسی نیامد. فقط می‌دانستند که سراف از ستاره‌ها آمده است.

بالاخره از مری پرسیدند که آیا نظر دیگری دارد و او گفت:

باید مشاهدات بیشتری انجام بدهم. باید بدانم آن باد همیشه به یک سمت می‌رود یا مثل جریان‌های هوا مسیرش در روز و شب تغییر می‌کند. بنابراین باید زمان بیشتری را روی درختان بگذرانم و شب آنجا بخوابم تا مشاهدات‌ام را کامل کنم. برای ساخت سکویی که بتوانم روی آن بخوابم به کمک شما نیاز دارم. نیاز به مشاهدات بیشتری هست.

مولفاهای نگران که موجوداتی اهل عمل بودند فوری قبول کردند هرچه را که او می‌خواهد برایش بسازند. فن استفاده از طناب و قرقره را بلد بودند و همان جا یکی از آنها راهی برای بالا بردن مری پیشنهاد کرد تا هنگام صعود خطری تهدیدش نکند.

از این‌که می‌توانستند کاری انجام بدهند خوشحال بودند و مشغول تهیه‌ی لوازم کار شدند، طناب می‌بافتند و با راهنمایی او سکوی مشاهدات بالای درخت را کامل می‌کردند.

\*

بعد از صحبت کردن با زوج پیری که در باغ زیتون زندگی می‌کردند، پدرگومز راه را گم کرد. چندین روز را به جست و جو و تفحص در هر سو گذراند، اما انگار آن زن کاملاً ناپدید شده بود.

اتفاق ناامیدکننده‌ای بود، اما او نباید تسلیم می‌شد؛ شمایل عیسای مصلوب که دور گردن او بود و تفنگی که به پشت داشت او را مصمم می‌کرد تا ماموریت‌اش را کامل کند.

اما اگر آب و هوای متفاوت آنجا نبود زمان بیشتری تلف می‌شد. در دنیایی که حالا بود هوا گرم و خشک بود و او مدام تشنه و تشنه‌تر می‌شد؛

پس وقتی یک تخته سنگ خیس را بر فراز یک شیب پر از سنگریزه دید،  
بالا رفت بلکه چشمه‌ای پیدا کند. چشمه نبود، اما در دنیای درختان دانه -  
چرخ دار تازه باران تندی باریده بود؛ و بدین ترتیب او پنجره‌ای را که مری  
مالون از آن رد شده بود پیدا کرد.

## بیست و یک هارپی‌ها

ویل و لایرا با وحشت از خواب بیدار شدند: مثل محکومی که صبح روز اعدام بیدار می‌شود. تیالیس و سالماکیا داشتند به سنجاقک‌هایشان رسیدگی می‌کردند، شب‌پره‌های دور لامپ کارها را می‌گرفتند، از تار عنکبوت مگس آزاد می‌کردند و از بشقابی فلزی برایشان آب می‌پردند. وقتی سالماکیا حالت چهره‌ی لایرا را دید و اینکه چطور پنتالایمون موش شکل خود را به سینه‌ی او می‌فشرده، دست از کاری که داشت می‌کرد کشید و رفت تا با او صحبت کند. در این بین ویل از کلبه بیرون رفت تا کمی پیاده‌روی کند.

سالماکیا گفت: «هنوز می‌توانید تصمیم‌تان را عوض کنید.»  
لایرا با وحشت و لجاجت گفت: «نه، نمی‌توانیم. قبلاً تصمیم‌مان را گرفته‌ایم.»

«اگر نتوانستیم برگردیم چه؟»

«شما مجبور نیستید بیایید.»

«ما شما را ترک نمی‌کنیم.»

«پس اگر برنگشتید چه؟»

«در حین انجام کاری مهم مرده‌ایم.»

لایرا ساکت بود. قبلاً با دقت به بانو نگاه نکرده بود؛ اما حالا او را به وضوح می‌دید، در نور ضعیف چراغ نفتی به فاصله‌ی چندوجبی لایرا روی میز نشسته بود. چهره‌ای آرام و مهربان داشت، زیبا نبود اما از آن چهره‌هایی بود که دیدن‌اش هنگام بیماری، ناراحتی یا وحشت شخص را خوشحال می‌کرد. صدایی ظریف و تاثیرگذار داشت، با حالتی از خنده و شادی زیر ظاهر شفاف‌اش. تا آنجا که به خاطر می‌آورد هرگز کسی در رختخواب برایش داستان یا لالایی نگفته بود و قبل از خاموش کردن چراغ او را نبوسیده بود. اما ناگهان فکر کرد اگر صدایی قرار بود در او احساس عشق و آرامش به وجود بیاورد می‌توانست صدایی شبیه صدای بانو سالماکیا باشد و آرزو کرد کاش فرزندی از خود می‌داشت تا با چنان صدایی برای او ترانه و لالایی بخواند و آرام‌اش کند.

لایرا گفت: «خب» و احساس کرد نفس‌اش بند آمد، پس آب دهان‌اش را قورت داد و شانه بالا انداخت.

بانو گفت: «خواهیم دید.» و روبرگرداند.

وقتی نان خشک و نازک‌شان را خوردند و چای تلخ‌شان را نوشیدند - این تنها غذا و نوشیدنی موجود بود - از میزبان‌هایشان تشکر کردند، کوله‌پشتی‌هایشان را برداشتند و از حلیی‌آباد به سوی ساحل دریاچه رفتند. لایرا به اطراف نگاه کرد تا مرگ‌اش را پیدا کند و او را دید که داشت مودبانه کمی جلوتر از آنها قدم می‌زد؛ اما نمی‌خواست به آنها نزدیک شود، هر چند مدام برمی‌گشت تا ببیند دارند می‌آیند.

مه غریبی بر روز سایه افکنده بود. بیشتر مثل دم غروب بود تا روز روشن، ورشته‌های روح مانند مه با حالتی خوفناک از چاله‌های آب توی جاده به هوا بلند می‌شد یا مثل عاشقی تنها به سیم بالای لامپ‌های کاربا چسبیده بود. غیر از چند مرگ هیچ آدمی را ندیدند، اما سنجاقک‌ها در هوای مرطوب پرواز می‌کردند انگار با نخ‌هایی نامریی آن را به هم

می‌دوختند و دیدن رنگ‌های براق آنها که به این سو و آن سو می‌پریدند چه خوشایند بود.

کمی بعد به حاشیه‌ی آبادی رسیدند و از کنار جویباری کند و میان بوته‌زاری با شاخه‌های لخت و کثیف گذشتند. هرازگاهی صدای غورغوری خشن یا صدای شلی می‌آمد که نشانه‌ی حرکت دوزیستی وحشت‌زده بود، اما تنها موجودی که دیدند وزغی به بزرگی پای ویل بود که تنها می‌توانست به زحمت و سنگینی حرکت کند انجام بدهد، انگار که بدجوری زخمی شده باشد. در راه دراز کشید، سعی کرد از سر راه کنار برود و طوری نگاه‌شان می‌کرد که انگار می‌دانست می‌خواهند به او صدمه بزنند.

تیالیس گفت: «اگر بکشیم‌اش لطفی در حق‌اش کرده‌ایم.»

لایرا گفت: «از کجا می‌دانی؟ شاید علیرغم تمام مسائل هنوز دوست داشته باشد زنده بماند.»

ویل گفت: «اگر او را بکشیم با خود می‌بریم‌اش. او می‌خواهد اینجا بماند. من به اندازه‌ی کافی موجود زنده کشته‌ام. حتی بودن در آبگیری کثیف و راکد بهتر از مردن است.»

تیالیس گفت: «اما اگر درد بکشد چه؟»

«اگر می‌توانست به ما بگوید، می‌فهمیدیم. اما از آنجا که نمی‌تواند او را نخواهم کشت. اگر او را بکشیم احساس خودمان را در نظر گرفته‌ایم نه احساس وزغ‌را!»

به حرکت ادامه دادند. کمی بعد از تغییر صدای پاهایشان فهمیدند که در نزدیکی یک ورودی هستند، هر چند حالا مه غلیظ‌تر هم شده بود. پنتالایمون لمور شده بود، با چشمانی تا حد ممکن گشاد، به شانه‌ی لایرا چسبیده بود و خود را به موی او می‌فشرد و با زحمت به اطراف نگاه می‌کرد اما چیزی بیش از لایرا نمی‌دید. ولی هنوز داشت می‌لرزید.

ناگهان همه صدای برخورد موجی کوچک را شنیدند. صدا ضعیف بود، اما از فاصله‌ی کم می‌آمد. سنجاقک‌ها با سواران‌شان پیش بچه‌ها برگشتند و در حینی که ویل و لایرا در جاده‌ی باریک به هم نزدیک‌تر می‌شدند و با دقت جلو می‌رفتند، پنتالایمون توی سینه‌ی لباس لایرا خزید.

بعد همه به ساحل رسیدند. آبی راكد و چربه‌بسته جلوی روی آنها بود، هرازگاهی موجی ضعیف روی سنگریزه‌ها حرکت بی‌رملی می‌کرد. جاده به سمت چپ متمایل می‌شد و کمی جلوتر اسکله‌ای چوبی با حالتی خوفناک روی آب قرار گرفته بود که بیشتر شبیه مه غلیظ بود تا جسمی جامد. پایه‌های آن پوسیده و تخته‌هایش از جرم و لجن سبز شده بود و در آن سوی‌اش هیچ دیده نمی‌شد؛ جاده به اسکله ختم می‌شد و آنجا که اسکله تمام می‌شد فقط مه بود. مرگ لایرا که آنها را به آنجا هدایت کرده بود به او تعظیم کرد و قدم به مه گذاشت و قبل از آنکه لایرا بتواند سوالی از او بکند ناپدید شد.

ویل گفت: «گوش کن.»

صدایی کند و تکرارشونده از روی آب نادیدنی می‌آمد: صدای جیرجیر و شلپ‌شلپی آرام و منظم. ویل دست‌اش را روی خنجر گذاشت و با دقت روی اسکله‌ی فرسوده رفت. لایرا با فاصله‌ی کمی پشت سر او رفت. سنجاقک‌ها روی تیرهای مهار جلبک‌گرفته نشستند، مثل محافظان خانوادگی شده بودند، و بچه‌ها در انتهای اسکله ایستادند و با دقت به دل مه چشم دوختند. مجبور بودند مژه‌هایشان را از قطره‌های نم که بر آنها می‌نشست پاک کنند. تنها صدا همان جیرجیر و شلپ‌شلپ ضعیفی بود که داشت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

پنتالایمون زمزمه کرد: «بیا برگردیم!»

لایرا گفت: «باید برویم.»

به ویل نگاه کرد. چهره‌اش خشک و غمگین و بی‌قرار بود: او برنمی‌گشت. و گالیوسپی‌ها، تیالیس بر شانه‌ی ویل و سالماکیا بر شانه‌ی لایرا، آرام بودند و فقط تماشا می‌کردند. بال سنجاقک‌ها آغشته به مه بود، به تار عنکبوت می‌ماند و آنها را هرازگاهی تند به هم می‌زدند تا رطوبت از آنها پاک شود، لایرا با خود گفت چون قطره‌های آب حتماً بال‌هایشان را سنگین می‌کند. امیدوار بود در سرزمین مردگان برای آنها غذا پیدا شود. بعد ناگهان قایق آمد.

قایق پارویی کهنه‌ای بود، درب و داغان، از شکل افتاده و وصله‌پینه شده؛ و کسی که پارو می‌زد سنی فراتر از کهنسالی داشت، در خرقره‌ای از کرباس که با بند بسته می‌شد کز کرده بود، قوزی و ناتوان، انگشتان استخوانی‌اش مدام روی دسته‌ی پارو خم می‌شد و چشم‌های نمناک و رنگ پریده‌اش در اعماق چین و چروک‌های پوست خاکستری‌اش قرار داشت.

یک پارو را رها کرد و دست خمیده‌اش را به سوی حلقه‌ی آهنی‌ای که بر دیرک اسکله بود دراز کرد. با دست دیگر پارو را حرکت داد تا قایق را درست به بغل اسکله هدایت کند.

نیاز به صحبت نبود. ویل اول سوار شد، بعد لایرا جلو رفت تا سوار قایق شود.

اما قایقران دست‌اش را بلند کرد.

با صدایی زمزمه‌وار و خشن گفت: «او نمی‌تواند سوار شود.»

«کی نمی‌تواند؟»

«او.»

انگشت زرد و خاکستری‌اش را دراز کرد و مستقیماً به پنتالایمون اشاره کرد که به شکل قاقمی سرخ و قهوه‌ای بود اما فوری تبدیل به قاقمی سفید شد.



لایرا گفت: «اما او بخشی از وجود من است!»

«اگر می‌خواهی بیایی، او باید بماند.»

«اما نمی‌توانیم! هر دو می‌میریم!»

«مگر همین را نمی‌خواهید؟»

و آنجا برای اولین بار لایرا واقعاً فهمید چه دارد می‌کند. نتیجه‌ی واقعی کارشان همین بود. مبهوت و لرزان برجا ایستاد و شیتان دل‌بندش را چنان محکم گرفت که او از درد ناله‌ای کرد.

لایرا با ناامیدی گفت: «آنها...» اما بعد مکث کرد: منصفانه نبود یادآوری کند که سه نفر دیگر هیچ یک مجبور نبودند چیزی را رها کنند.

ویل داشت با نگرانی به او نگاه می‌کرد. لایرا به اطراف نگاه کرد، به دریاچه، اسکله، جاده‌ی ناهموار، چاله‌های آب راکد، بسته‌های خیس و مرده... پَن او، تنها در آنجا: چطور می‌توانست بدون لایرایش زندگی کند؟ داشت توی پیراهن او می‌لرزید، بغل جسم او، بدن کوچک‌اش به گرمای لایرا نیاز داشت. غیرممکن بود! هرگز!

قایقران دوباره گفت: «اگر می‌خواهی بیایی او باید بماند.»

بانو سالماکیا افسار را کشید و سنجاقک‌اش از روی شانه‌ی لایرا بلند شد تا روی لبه‌ی قایق بنشیند، بعد تیالیس هم به او پیوست. چیزی به قایقران گفتند. لایرا مثل محکومی که در شلوغی دادگاه منتظر نجات‌دهنده‌ای باشد تماشا می‌کرد.

قایقران خم شد تا گوش بدهد، بعد سرش را به علامت نفی تکان داد.

گفت: «نه، اگر او می‌خواهد بیاید، آن دیگری باید بماند.»

ویل گفت: «این درست نیست. ما مجبور نیستیم بخشی از وجودمان را اینجا بگذاریم. چرا لایرا باید این کار را بکند؟»

قایقران گفت: «اوه، اما شما هم این کار را می‌کنید. این از بدبختی

اوست که می‌تواند آن بخش از وجودش را که باید جا بگذارد ببیند و با او

صحبت کند. تا وقتی روی آب نرفته‌اید نمی‌فهمید، و آن وقت دیگر خیلی دیر شده. اما همه‌تان باید بخشی از وجودتان را اینجا بگذارید. برای امثال او راهی به سرزمین مردگان نیست.»

لایرا و پنتالایمون با هم فکر کردند: نه، ما از بولوانگار فرار نکردیم تا دچار چنین عاقبتی بشویم؛ چطور دوباره خواهیم توانست یکدیگر را پیدا کنیم؟

و لایرا دوباره به ساحل سرد و غم‌انگیز نگاه کرد که از زهر و بیماری گرفته و تاریک بود و با خود گفت چطور می‌تواند پَن عزیزش را تنها و منتظر در آنجا رها کند، او را که شریک قلب‌اش بود، و سخت به گریه افتاد. صدای هق‌هق پرسوز و گدازش طنین‌انداز نشد، چون مه صدا را خفه می‌کرد، اما در طول ساحل در چاله‌ها و آبگیرهایی پرشمار و در کنده‌های شکسته‌ی درختان، مخلوقات حاضر صدای گریه‌ی از ته دل او را شنیدند و از ترس چنان احساسی خود را بیشتر به زمین چسبانده‌اند.

ویل با نهایت اندوه فریاد زد: «اگر ما می‌توانیم بیاییم...» اما قایقران به نفی سر تکان داد.

گفت: «او می‌تواند سوار قایق شود، اما اگر سوار شود قایق همین جا می‌ماند.»

«اما چطور دوباره او را پیدا کند؟»

«نمی‌دانم.»

«موقع برگشتن هم از همین راه می‌آییم؟»

«برگشتن؟»

«ما می‌خواهیم برگردیم. ما به سرزمین مردگان می‌رویم و قصد برگشت داریم.»

«نه از این راه.»

«پس راه دیگری هست، اما برمی‌گردیم.»

«من میلیون‌ها نفر را برده‌ام، اما هیچ کدام برنگشته‌اند.»

«پس ما اولین نفرات خواهیم بود. راه را پیدا خواهیم کرد. و از آنجا که قصد این کار را داریم، مهربان باش قایقران، کمک کن، بگذار شیطان‌اش را بیاورد.»

گفت: «نه.» و سرپیرش را به نفی تکان داد. «قانونی نیست که بتوان آن را شکست. قانونی است مثل این...» به کنار خم شد و یک مشت آب برداشت، بعد انگشتان‌اش را باز کرد تا آب دوباره بریزد. «مثل قانونی که باعث می‌شود آب دوباره به دریاچه بریزد. نمی‌توانم انگشتان‌ام را باز کنم و کاری کنم تا آب به بالا پرواز کند. پس نمی‌توانم شیطان او را به سرزمین مردگان ببرم. او چه بیاید چه نیاید، شیطان‌اش باید اینجا بماند.»

لایرا چیزی را نمی‌دید: صورت‌اش را در موی پنتالایمون گریه فرو برده بود. اما ویل تیالیس را دید که از سنجاقک‌اش پایین آمد و آماده‌ی حمله به قایقران شد؛ ویل نسبتاً با قصد جاسوس موافق بود؛ اما مرد پیر او را دیده بود، پس سرش را برگرداند و گفت:

«فکر می‌کنید چند وقت است مردم را به سرزمین مردگان می‌برم؟ فکر می‌کنید اگر چیزی می‌توانست به من آسیب برساند، تا حالا این اتفاق نیفتاده بود؟ فکر می‌کنید آدم‌هایی را که می‌برم با شادی همراه من می‌آیند؟ تقلاً می‌کنند، گریه می‌کنند، سعی می‌کنند به من رشوه بدهند، حتی تهدید می‌کنند و می‌جنگند؛ اما هیچ کدام سودی ندارد. شما نمی‌توانید هیچ آسیبی به من برسانید. بهتر است آن بچه را آرام کنید؛ او می‌آید؛ به من اعتنا نکنید.»

ویل آنچه را که می‌دید باور نمی‌کرد. لایرا داشت بی‌رحمانه‌ترین کار ممکن را می‌کرد، از خودش و این کار بیزار بود و داشت برای پَن، با پَن و به خاطر پَن عذاب می‌کشید؛ سعی داشت او را روی جاده‌ی سرد بگذارد و پنجه‌های گریه‌ای او را از لباس‌هایش جدا کند و در حین این کار حق‌وق

می‌گریست. مدام شیطان را کنار می‌زد و پنتالایمون گریه‌کنان خود را به او می‌چسباند.

لایرا می‌توانست برگردد.

می‌توانست بگوید: نه، این فکر خوبی نیست، نباید این کار را انجام بدهیم.

می‌توانست تسلیم خواست قلبی خود که او را به پنتالایمون وصل می‌کرد بشود، می‌توانست آن را در اولویت قرار بدهد، می‌توانست ذهن‌اش را معطوف به این کار کند.

اما این کار را نکرد.

با حالتی لرزان زمزمه کرد: «پَن، قبلاً هیچ کس این کار را نکرده، اما ویل می‌گوید ما برمی‌گردیم و قسم می‌خورم، پَن، من دوستات دارم، قسم می‌خورم برمی‌گردیم - من برمی‌گردم - مراقب خودت باش، عزیزم... در امان خواهی بود؛ اگر مجبور شوم بقیه‌ی عمرم را صرف پیدا کردن تو بکنم این کار را خواهم کرد، دست برنخواهم داشت، به هیچ وجه... اوه، پَن، پَن عزیزم... من باید... باید...»

و او را کنار زد، چنان که شیطان از سرما و ناراحتی و وحشت روی زمین گل‌آلود کز کرد.

ویل حالا نمی‌توانست دقیقاً بگوید به چه شکلی درآمده است. مثل یک توله‌سگ خیلی کوچک شده بود، موجودی مستاصل و رانده شده، موجودی که چنان غرق مصیبت شده بود که بیشتر به خود مصیبت شبیه بود تا یک موجود زنده. چشمان‌اش را به چهره‌ی لایرا دوخته بود و ویل دید که لایرا هم از او رو برگرداند و سعی نکرد گناه‌اش را فراموش کند، پس به صداقت و شجاعت لایرا آفرین گفت، هر چند هنوز در شوک ناشی از جدایی آنها بود. در هوا جریان‌هایی واضح از احساس بین آن دو وجود داشت که ویل نیروی الکتریسیته مانند آن را حس می‌کرد.

پنتالایمون نپرسید چرا، چون خودش می‌دانست؛ حتی از لایرا نپرسید که آیا راجر را بیشتر از او دوست می‌دارد، چون جواب واقعی این سوال را هم می‌دانست. و می‌دانست اگر حرفی بزند لایرا نمی‌تواند مقاومت کند؛ پس شیتان سکوت کرد تا آدم‌اش که داشت او را ترک می‌کرد پریشان نشود و حالا هر دو وانمود می‌کردند ناراحت نیستند و به زودی دوباره به هم خواهند پیوست، بهترین کار همین بود. اما ویل می‌دانست دخترک قلب‌اش پاره پاره شده است.

بعد لایرا قدم به قایق گذاشت. چنان سبک بود که قایق تکان چندانی نخورد. کنار ویل نشست و از پنتالایمون که لرزان در انتهای اسکله ایستاده بود چشم برنداشت؛ اما به محض آنکه قایقران حلقه‌ی آهنی را خلاص کرد و پارو زد تا قایق را از اسکله دور کند، شیتان سگ کوچولو دوان دوان به جلوی اسکله آمد، پنجه‌هایش روی کف جلبک‌گرفته‌ی آن صدای تلق تلق ملایمی تولید می‌کرد، و به تماشا ایستاد، فقط تماشا، و شاهد دور شدن قایق از اسکله و ناپدید شدن آن در مه بود.

بعد لایرا فریادی چنان آتشین سر داد که حتی در آن دنیای ساکن و مه‌گرفته طنین‌انداز شد، اما البته طنین صدای او نبود بلکه صدای بخش زنده‌ی وجود او بود که در حین رفتن لایرا به سرزمین مردگان از خشکی آمد.

دست‌اش را روی سینه برد و ناله کرد: «ویل، قلب‌ام...» و چهره‌ی خیس‌اش از درد درهم رفت.

و بدین ترتیب پیشگویی مدیر کالج جردن که به کتابدار گفته بود لایرا خیانتی بزرگ خواهد کرد که او را به شدت خواهد آزرده به انجام رسیده بود.

اما ویل هم احساس می‌کرد از درون عذاب می‌کشید و در حین درد دید که دو گالیوسپی هم مثل او و لایرا به هم آویخته‌اند و دچار درد و عذابی

مشابه شده‌اند.

بخشی از آن جسمانی بود. انگار دستی آهنین قلب او را می‌فشرد و داشت آن را از بین دنده‌هایش بیرون می‌کشید، طوری که دست‌اش را روی آن نقطه فشرد و بی‌فایده سعی کرد جلوی آن را بگیرد. خیلی شدیدتر و فراتر از دردی بود که هنگام قطع انگشتان‌اش حس کرده بود. اما دردی ذهنی هم داشت: چیزی مخفی و شخصی داشت به بیرون کشیده می‌شد، به جایی که نمی‌بایست می‌آمد، و ویل داشت مغلوب ترکیبی از درد، شرم، وحشت و سرزنش خود می‌شد، چون خودش آن را باعث شده بود.

درد بدتر از این‌ها بود. انگار که گفته بود: «نه، مرا نکش، می‌ترسم؛ در عوض مادرم را بکش؛ او مهم نیست، دوست‌اش ندارم.» و انگار مادر این حرف‌ها را شنیده و به روی خود نیاورده بود تا احساسات او را جریحه‌دار نکند، و در عوض به خاطر عشقی که به پسرش داشت خود را در معرض خطر قرار داده بود. ویل احساسی به این بدی داشت. هیچ احساسی بدتر از این نمی‌شد.

پس ویل فهمید که همه‌ی این‌ها بخشی از شیتان داشتن است و این‌که شیتان او هرچه که بود در خشکی جا مانده بود، در کنار پنتالایمون، در آن ساحل سرد و غم‌انگیز. این فکر همزمان به ذهن ویل و لایرا رسید و هر دو با چشمانی پر از اشک نگاهی رد و بدل کردند. و برای دومین بار در زندگی‌شان - اما نه آخرین بار - هر کدام حالت خود را در چهره‌ی دیگری دید.

انگار فقط قایقران و سنجاقک‌ها به سفری که در جریان بود بی‌اعتنا بودند. حشرات بزرگ حتی در آن مه غلیظ سرزنده و درخشان و زیبا بودند و بال‌های ظریف‌شان را تکان می‌دادند تا رطوبت را از آنها بزایند؛ پیرمرد در خرقه‌ی کرباسی خود به جلو و عقب خم می‌شد، جلو و عقب

می‌رفت و پای برهنه‌اش را به کف جلبک گرفته‌ی قایق می‌فشرد.  
سفر طولانی‌تر از آن بود که لایرا بخواهد آن را محاسبه کند. هر چند بخشی از وجود او از درد التیام نیافته بود و در فکر پنتالایمون بود که تنها در ساحل رها شده بود، و بخش دیگر داشت به درد عادت می‌کرد و قدرت خود را می‌سنجید و کنجکاو بود تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد و کجا پهلوی می‌گیرند.

ویل بازویش را محکم دور او حلقه کرده بود، اما او هم داشت به جلو نگاه می‌کرد و سعی داشت در آن مه و گرفتگی جلو را ببیند و غیر از صدای شلپ‌شلپ پارو صدایی دیگر را بشنود. در همان لحظه تغییری حاصل شد: صخره یا جزیره‌ای جلوی آنها ظاهر شد. قبل از آنکه سیاهی در مه نمایان شود نزدیک شدن صدای حس کردند.

قایقران یک پارو را حرکت داد تا قایق را کمی به سمت چپ متمایل کند.

صدای شوالیه تیالیس آمد که گفت: «کجا هستیم؟» صدایی کوتاه اما مثل همیشه محکم، هر چند حالتی از خشونت در آن شنیده می‌شد، انگار او هم داشت رنج می‌برد.

قایقران گفت: «در نزدیکی جزیره. تا پنج دقیقه‌ی دیگر به ساحل می‌رسیم.»

ویل گفت: «چه جزیره‌ای؟» و دید که صدای خودش هم گرفته، طوری که انگار صدای او نبود.

قایقران گفت: «دروازه‌ی سرزمین مردگان در این جزیره است. همه به اینجا می‌آیند، پادشاهان، ملکه‌ها، قاتلان، شاعران، بچه‌ها؛ همه از این راه می‌آیند و هیچ کدام باز نمی‌گردند.»

لایرا با خشونت گفت: «ما برمی‌گردیم.»

مرد حرفی نزد، اما چشمان پیرش پر از ترحم بود.

وقتی جلوتر رفتند شاخه‌های سرو<sup>۱</sup> و چوب سرخ‌دار را دیدند که روی آب سبز تیره، غلیظ و کدر آویزان بود. زمین با شیب از آب بیرون زده بود و درختان چنان انبوه بودند که یک راسو هم به زحمت می‌توانست بین آنها حرکت کند، و با این فکر لایرا به حالتی نیمه سکسکه - نیمه هق‌هق دچار شد، چون پن می‌توانست آنجا خودی نشان بدهد و در میان درختان حرکت کند؛ اما حالا نه، و شاید هرگز.

ویل به قایقران گفت: «حالا ما مرده‌ایم؟»

مرد گفت: «فرقی نمی‌کند. بعضی‌ها که به اینجا می‌آیند هرگز باور ندارند که مرده‌اند. در تمام طول راه اصرار دارند که زنده‌اند، اشتباه شده و کسی باید جوابگو باشد؛ اما فرقی نمی‌کند. بعضی دیگر وقتی زنده هستند آرزوی مرگ دارند، بیچاره‌ها؛ زندگی‌هایی پر از مصیبت؛ خود را می‌کشند تا به آرامش برسند، اما بعد می‌بینند که اوضاع عوض که نشده هیچ، بدتر هم شده، و این بار گریزی نیست؛ دیگر نمی‌توان زنده شد. خیلی‌ها ضعیف و بیمارند، نوزادهای کوچک، حتی بعضی وقت‌ها قبل از تولد به سرزمین مردگان می‌آیند. بارها شده که با نوزادی گریان روی پایم این قایق را رانده‌ام، نوزادی که فرق آن دنیا و اینجا را نمی‌دانست. همین‌طور افراد کهنسال را، پولدارها بدترین‌ها هستند، وحشی و غرغرو هستند و به من دشنام می‌دهند، گلابه می‌کنند و فریاد می‌کشند: فکر می‌کردم چه هستم؟ آن همه پولی که اندوختند چه شد؟ حاضر بودند قدری از آن را به من بدهند تا آنها را به ساحل برگردانم. از من شکایت می‌کردند، دوستان بانفوذی داشتند، پاپ را می‌شناختند و فلان پادشاه و فلان دوک را، در جایگاهی بودند که بتوانند تنبیه و شکنجه‌ی مرا ببینند... اما می‌دانستند در نهایت واقعیت چه خواهد بود: حالا تنها جایگاه‌شان قایق من است که آنها رابه سرزمین مردگان می‌برد، مثل تمام پادشاهان و پاپ‌ها، همه به

۱. شاخه‌ی سرو نشانه‌ی عزا است. م

موقع‌اش به اینجا می‌آیند، زودتر از آنکه بخواهند. می‌گذارم گریه کنند و داد و بیداد کنند؛ نمی‌توانند به من آسیبی برسانند؛ در نهایت ساکت می‌شوند.

«پس اگر نمی‌دانید مرده‌اید یا نه، و دخترک با قاطعیت از برگشتن حرف می‌زند و می‌گوید دوباره به دنیای زنده‌ها بازخواهد گشت، من حرفی نمی‌زنم تا ناامیدتان کنم. هرچه باشید خودتان به زودی به واقعیت پی خواهید برد.»

در تمام مدت بی‌وقفه پارو زده بود و حالا پاروها را کنار گذاشت و دست‌اش را دراز کرد تا اولین دیرک چوبی را که از دریاچه بیرون زده بود بگیرد.

قایق را در امتداد اسکله‌ی باریک کشید و برای آنها ساکن نگه‌اش داشت. لایرا نمی‌خواست پیاده شود؛ تا وقتی در نزدیکی قایق بود پنتالایمون می‌توانست درست به او فکر کند، چون آخرین بار او را سوار بر قایق دیده بود، اما وقتی از آن پیاده می‌شد دیگر نمی‌توانست او را مجسم کند. پس لایرا مردد بود، اما سنجاقک‌ها به هوا پریدند و ویل رنگ پریده و چنگ به سینه پیاده شد؛ پس لایرا هم مجبور شد پیاده شود.

به قایقران گفت: «ممنون، وقتی برگشتی اگر شیتان مرا دیدی به او بگو بیش از هر چیز در دنیای مردگان و زنده‌ها دوست‌اش دارم و قسم می‌خورم که پیش او برمی‌گردم، حتی اگر هیچ کس قبل از من این کار را نکرده باشد، قسم می‌خورم که برمی‌گردم.»

قایقران پیر گفت: «باشد، به او می‌گویم.»

بعد حرکت کرد و صدای حرکت آرام پاروهایش در مه گم شد.

گالیوسپی‌ها پروازکنان برگشتند، راه کمی را رفته بودند، و مثل سابق روی شانه‌ی بچه‌ها نشستند، سالماکیا روی شانه‌ی لایرا و تیالیس روی شانه‌ی ویل. بدین ترتیب مسافران در آستانه‌ی سرزمین مردگان ایستاده

بودند. جلوی آنها جز مه هیچ دیده نمی‌شد، هر چند از سیاهی روبرو حدس زدند که دیواری در جلوی آنها است.

لایرا به خود لرزید. احساس می‌کرد پوست‌اش مثل پارچه‌ای توری شده و رطوبت و تلخی هوا از میان آن به قفسه‌ی سینه‌اش وارد و از آن خارج می‌شود و جایی را که پنتالایمون بود سردی گزنده‌ای گرفته بود. با این همه فکر کرد حتماً راجر هم آن زمان که در کوهستان جان می‌داده و انگشتان نو می‌د او را می‌گرفته دچار چنین حالتی بوده است.

بی‌حرکت ایستادند و گوش دادند. تنها صدایی که می‌آمد چک‌چک بی‌انتهای آب از برگ‌ها بود، و وقتی به بالا نگاه کردند، حس کردند یکی دو قطره‌ی سرد روی گونه‌هایشان افتاد.

لایرا گفت: «نمی‌توانیم اینجا بمانیم.»

در حینی که به هم نزدیک‌تر شده بودند از اسکله دور شدند و به سمت دیوار رفتند. بلوک‌های سنگی بزرگ که ماده‌ی لزوج سبزرنگ و کهنه‌ای روی آن را گرفته بود چنان در مه سر به فلک کشیده بود که نمی‌شد ارتفاع آن را حدس زد. و حالا که نزدیک‌تر شده بودند صدای فریادهایی را از پشت آن می‌شنیدند، هر چند نمی‌شد گفت صدای فریاد آدم‌ها است: فریادهایی بلند و غمناک و ضجه‌هایی که مثل جریان الکتریسیته‌ی چتر دریایی که هنگام لمس دردناک است در هوا جاری بود.

ویل با صدایی خشن و گرفته گفت: «یک در آنجاست.»

زیر بلوکی سنگی در مخفی کوچک و فرسوده‌ای بود. قبل از آنکه ویل بتواند دست‌اش را دراز و آن را باز کند یکی از آن فریادهای گوشخراش از فاصله‌ای بسیار نزدیک آمد که همه را بدجوری ترساند.

گالیوسپی‌ها فوری به هوا پریدند، سنجاقک‌ها مثل اسب‌های جنگی مشتاق نبرد بودند. اما چیزی که به پایین پرواز کرد با باد شدید بال‌هایش آنها را به کنار پرت کرد و بعد به سنگینی روی لبه‌ای سنگی بر فراز سر

بچه‌ها نشست. تیالیس و سالماکیا خود را جمع و جور کردند و سعی کردند مرکب‌هایشان را آرام کنند.

آن موجود پرنده‌ای عظیم به اندازه‌ی یک لاشخور بود، با صورت و سینه‌های یک زن. ویل تصاویری از موجوداتی شبیه او دیده بود و کلمه‌ی هارپی<sup>۱</sup> به محض دیدن آن موجود به ذهن‌اش آمد. چهره‌ی او صاف و بدون چروک بود، اما حتی سالخورده‌تر از جادوگرها بود: هزاران سال را از سرگذرانده بود و شقاوت و مصیبت آن چند هزار سال به او چهره‌ای نفرت‌انگیز داده بود. اما وقتی مسافران چهره‌ی او را واضح‌تر دیدند حتی حالتی منزجرکننده‌تر داشت. قی سبزرنگ و کثیفی گوشه‌ی چشم‌هایش را گرفته بود و سرخی لب‌هایش حالتی دل‌مسته و خشکیده داشت انگار که خونی قدیمی را بارها استفراغ کرده باشد. موی سیاه کثیف و گلوله گلوله‌ی او روی شانه‌هایش ریخته بود؛ پنجه‌های دندان‌دندان‌اش با خشونت سنگ را گرفته بود؛ بال‌های تیره و قدرتمندش را پشت خود جمع کرده بود و هربار حرکتی می‌کرد بوی زننده‌ی گندیدگی از او بلند می‌شد.

ویل و لایرا که هر دو ناخوش و پردرد بودند سعی کردند با قامتی راست در برابر او بایستند.

هارپی با صدایی خشن و تمسخرآمیز گفت: «اما شما که زنده‌اید!» ویل دید از او بیش از هر انسانی که تا آن زمان دیده بود می‌ترسد و نفرت دارد.

لایرا که مثل ویل منزجر شده بود گفت: «تو کی هستی؟»

هارپی به جای پاسخ جیغی کشید. دهان‌اش را باز کرد و صداهایی را حواله‌ی آنها کرد، طوری که سرشان گیج رفت و نزدیک بود از عقب بیفتند. ویل لایرا را گرفت و وقتی جیغ تبدیل به خنده‌ای خوفناک،

1. harpy

وحشیانه و تمسخرآمیز شد هر دو همدیگر را محکم بغل کردند، آن خنده را هارپی‌های دیگری که در ساحل مه‌آلود بودند جواب دادند. آن صدای نفرت‌انگیز و تمسخرآمیز ویل را به یاد بی‌رحمی بچه‌ها در زمین بازی انداخت، اما اینجا معلمی نبود تا اوضاع را مرتب کند، کسی نبود تا بتوان از او کمک خواست و جایی نبود تا بشود در آن پنهان شد.

دست‌اش را روی خنجر که به کمرش بود گذاشت و چشم در چشم هارپی دوخت، هر چند سرش داشت گیج می‌رفت و قدرت جیغ هارپی او را منگ کرده بود.

گفت: «اگر بخواهی جلوی ما را بگیری بهتر است غیر از جیغ کشیدن برای نبرد هم آماده شوی. چون ما می‌خواهیم از در رد بشویم.»

دهان سرخ و نفرت‌انگیز هارپی دوباره تکان خورد، اما این‌بار لب‌هایش را غنچه کرد تا حالت بوسه‌ای تمسخرآمیز به خود بگیرد.

بعد گفت: «مادرت تنهاست. ما برایش کابوس خواهیم فرستاد. در خواب برایش جیغ خواهیم کشید!»

ویل حرکت نکرد، چون از گوشه‌ی چشم بانو سالماکیا را دید که داشت آرام از روی شاخه به سمت جایی که هارپی نشسته بود می‌رفت. سنجاقک‌اش با بال‌هایی لرزان در کنار تیالیس روی زمین مانده بود، بعد دو اتفاق افتاد: بانو روی هارپی پرید و مهمیزهایش را در پای فلس‌دار آن مخلوق فرو کرد، و تیالیس روی سنجاقک‌اش پرید و به پرواز درآمد. در کمتر از یک ثانیه سالماکیا از روی شاخه پایین پرید و سوار سنجاقک‌اش شد و پرواز کرد.

تاثیر ضربه بر هارپی سریع بود. جیغی دیگر سکوت را شکست، این‌بار بلندتر از قبل، و بال‌های تیره‌اش را به هم زد، چنان محکم که ویل و لایرا هر دو باد آن را حس کردند و سکندری خوردند. اما هارپی با پنجه‌هایش به سنگ چسبیده بود و چهره‌اش از خشم فراوان درهم رفته

بود، موهایش مثل کاکلی از مار به هوا بلند شده بود.

ویل دست لایرا را کشید و هر دو سعی کردند به سمت در بدوند، اما هاری با خشم به سمت آنها پرید و فقط وقتی ویل که با یک دست خنجر را بالا گرفته و با دست دیگر لایرا را پشت سرش نگه داشته بود به سمت او برگشت خود را عقب کشید.

گالیوسپی‌ها فوری به او حمله‌ور شدند، به سمت صورت‌اش پریدند و دوباره عقب کشیدند، نتوانستند ضربه‌ای وارد کنند، اما حواس‌اش را پرت کردند طوری که ناشیانه بال زد و نزدیک بود به زمین بیفتد.

لایرا داد زد: «تیالیس! سالماکیا! دست نگه دارید!»

جاسوس‌ها سنجاقک‌هایشان را عقب کشیدند و بر فراز سر بچه‌ها به پرواز درآمدند. آشکال سیاه دیگری داشتند در مه جمع می‌شدند و صدای جیغ‌های تمسخرآمیز صدها هاری دیگر از فاصله‌ای دورتر آمد. اولین هاری بال‌زنان و با مویی پریشان پاهایش را به هر سو تکان می‌داد و پنجه‌هایش را جمع می‌کرد. او آسیب ندیده بود و لایرا متوجه این قضیه شده بود.

گالیوسپی‌ها کمی در هوا ماندند و دوباره به سمت لایرا رفتند که هر دو دست‌اش را برای فرود آنها دراز کرده بود.

سالماکیا منظور لایرا را فهمید و به تیالیس گفت: «حق با اوست. بنا به دلایلی ما نمی‌توانیم به آن موجود آسیب برسانیم.»

لایرا گفت: «بانو، اسم شما چیست؟»

هاری بال‌هایش را تکان داد و آنها را باز کرد و مسافران نزدیک بود از بوی نفرت‌انگیز گنبدگی و فسادگی که از او می‌آمد بیهوش شوند.

هاری داد زد: «بی‌نام!»

لایرا گفت: «از ما چه می‌خواهی؟»

«چه می‌توانید به من بدهید؟»

«می‌توانیم بگوییم کجا بوده‌ایم و شاید خوش‌ات بیاید، نمی‌دانم. در راه اینجا خیلی چیزهای عجیبی دیده‌ایم.»

«حالا می‌خواهی برای من یک قصه بگویی؟»

«اگر بخواهی.»

«شاید بخواهم. بعد چه؟»

«می‌توانی بگذاری ما از آن در رد شویم و روحی را که در جستجویش به اینجا آمده‌ایم پیدا کنیم؛ به هر حال امیدوارم که بگذاری. اگر لطف کنی.»

بی‌نام گفت: «پس شانس‌ات را امتحان کن.»

حتی در آن حالت درد و ناخوشی لایرا احساس کرد فرصت مناسبی نصیب‌اش شده است.

بانو سالماکیا زمزمه کرد: «اوه، مراقب باش.» اما ذهن لایرا حالا درگیر قصه‌ای بود که شب قبل تعریف کرده بود، حالا داشت آن را حک و اصلاح می‌کرد و نکاتی را به آن می‌افزود: والدین مرده؛ گنج خانوادگی؛ کشتی شکسته؛ فرار...

داستان سرایی را آغاز کرد و گفت: «خب، از وقتی شروع شد که یک نوزاد بودم. پدر و مادرم دوک و دوشس آیینگدون بودند و خیلی پولدار بودند. پدرم یکی از مشاوران شاه بود و خود شاه بعضی وقت‌ها به خانه‌ی ما می‌آمد و می‌ماند. با هم در جنگلی به شکار می‌رفتند. خانه‌ای که در آن متولد شدم بزرگ‌ترین خانه در تمام جنوب انگلستان بود. اسم‌اش...»

هاری بدون هیچ فریادی با پنجه‌های گشوده ناگهان به لایرا حمله‌ور شد. لایرا فقط فرصت کرد جاخالی بدهد، اما باز یکی از پنجه‌ها به سر او گرفت و قدری از موی او را کند.

هاری داد می‌زد: «دروغگو! دروغگو! دروغگو!»

دوباره در هوا چرخ می‌زد و مستقیماً به سمت صورت لایرا آمد؛ اما

ویل خنجر را بیرون آورد و سر راه او پرید. بی‌نام به موقع مسیرش را عوض کرد و ویل لایرا را به سمت در کشاند، چون او از ترس بی‌حس شده بود و خونی که از سرش به صورت او سرازیر می‌شد جلوی دید او را گرفته بود. ویل نمی‌دانست گالیوسپی‌ها کجا هستند، اما هارپی دوباره داشت به سمت آنها پرواز می‌کرد و از خشم و نفرت جیغ می‌کشید:

«دروغگو! دروغگو! دروغگو!»

انگار صدای او از همه طرف می‌آمد و صدا در برخورد با دیوار در فضای مه‌آلود طنین‌انداز می‌شد، خفه می‌شد و تغییر می‌کرد، طوری که انگار اسم لایرا را صدا می‌زد، طوری که لایرا و دروغگو یکی می‌شد.<sup>۱</sup> ویل دخترک را به سینه‌اش فشرد و شانه‌اش را خم کرد تا حفاظ او باشد، و احساس کرد لایرا دارد می‌لرزد و هق‌هق می‌کند؛ اما بعد خنجر را در چوب پوسیده‌ی در فرو کرد و با حرکت سریع تیغه قفل را جدا کرد. بعد او و لایرا به همراه جاسوس‌ها که سوار بر سنجاقک‌های تیزپروازشان بودند، در حینی که فریاد هارپی با فریاد هارپی‌های دیگر که در ساحل مه‌گرفته بودند تشدید می‌شد از در گذشتند و وارد قلمروی مردگان شدند.

۱. در زبان انگلیسی کلمه‌ی Liar به معنی دروغگو با نام لایرا (Lyra) شباهت آوایی دارد. م



## بیست و دو نجواگران

اولین کاری که ویل کرد این بود که لایرا را نشانند، بعد ظرف کوچک مرهم خزه‌ی خون را بیرون آورد و به زخم روی سر او نگاه کرد. داشت بی‌وقفه از آن خون می‌رفت، اما زخم عمیقی نبود. از گوشه‌ی پیراهن‌اش تکه‌ای برید و زخم را پاک کرد، بعد مرهم را روی جراحی مالید و سعی کرد به پنجه‌های کثیفی که آن را به وجود آورده بود فکر نکند.

چشمان لایرا مات شده بود و رنگ‌اش پریده بود.

ویل او را آرام تکان داد و گفت: «لایرا! لایرا! بیا برویم، باید حرکت کنیم.»

لایرا لرزید و نفسی طولانی و لرزان کشید و چشم‌هایش با حالتی نومیدانه روی ویل متمرکز شد.

«ویل... دیگر نمی‌توانم... نمی‌توانم! نمی‌توانم دروغ بگویم! فکر می‌کردم چه ساده است... اما فایده نداشت... فقط همین از دست‌ام برمی‌آید، ولی دیگر فایده ندارد!»

«این تنها کاری نیست که از دست‌ات برمی‌آید. تو می‌توانی واقع‌نما را بخوانی، نمی‌توانی؟ زود باش، بیا ببینیم کجا هستیم. بیا دنبال راجر بگردیم.»

نی

را

س

او

ره

در

که

او

را

ی

نه

ی

به او کمک کرد تا بلند شود و برای اولین بار به اطراف، به سرزمینی که اشباح در آن بودند نگاه کردند.

خود را در دشتی گسترده دیدند که تا دوردست در مه امتداد داشت. نوری که با آن می‌دیدند درخششی مات بود که انگار در همه جا به شکل مساوی وجود داشت، بنابراین هیچ سایه یا نور واقعی دیده نمی‌شد و همه چیز به یک رنگِ دلگیر بود.

در آن فضای وسیع آدم بزرگ‌ها و بچه‌ها ایستاده بودند - ارواح این افراد - آن قدر زیاد بودند که لایرا نمی‌توانست تعدادشان را حدس بزند. بیشترشان ایستاده بودند، هر چند بعضی نشسته، دراز کشیده یا خوابیده بودند. هیچ کس حرکت نمی‌کرد، نمی‌دوید یا بازی نمی‌کرد، گرچه بسیاری از آنها برگشتند تا به این تازه‌واردها نگاه کنند؛ در چشمان گشاده‌شان کنجکاوی آمیخته با وحشت دیده می‌شد.

لایرا آرام گفت: «ارواح، همه اینجا هستند، همه‌ی کسانی که تا به حال مرده‌اند...»

بی‌شک به خاطر نبودن پنتالایمون بازوی ویل را گرفت و او هم از این کار او خوشحال شد. گالیوسپی‌ها به جلوتر پرواز کرده بودند و ویل هیکل کوچک آنها را می‌دید که می‌چرخیدند و روی سر ارواح که با نگاهی متعجب آنها را دنبال می‌کردند در پرواز بودند. اما سکوت سنگین و طاقت‌فرسا بود و نور مات وجود ویل را پر از وحشت کرده بود و حضور گرم لایرا در کنارش تنها نشانه‌ی زندگی بود.

پشت سر آنها، خارج از دیوارها، صدای جیغ‌هایی‌ها هنوز از گوشه و کنار ساحل شنیده می‌شد. بعضی از ارواح با وحشت به بالا نگاه می‌کردند، اما بیشتر آنها به ویل و لایرا زل زده بودند، بعد شروع کردند به جلو آمدن. لایرا عقب کشید؛ توان نداشت تا آن طور که می‌خواست با آنها روبرو شود و این ویل بود که اول صحبت کرد.

گفت: «شما زبان ما را صحبت می‌کنید؟ اصلاً صحبت می‌کنید؟» او و لایرا که حالتی وحشت‌زده و لرزان داشتند توانی بیش از تمام آن جماعت مرده داشتند. آن ارواح بیچاره توان کمی برایشان مانده بود و با شنیدن صدای ویل که اولین صدای واضح بود که مردگان می‌شنیدند، بسیاری از آنها جلو آمدند تا مشتاقانه پاسخ بدهند.

اما تنها می‌توانستند نجوا کنند. صدایی ضعیف و بی‌رمق که به نفسی ملایم شباهت داشت. در حینی که یکدیگر را هل می‌دادند و با نومیدی جلو می‌آمدند به پایین پرواز کردند و جلوی آنها به پرواز درآمدند تا زیاد نزدیک نشوند. ارواح بچه‌ها با اشتیاق به بالا نگاه می‌کردند و لایرا فوری دلیل‌اش را فهمید: فکر کرده بودند سنجاقک‌ها شیطان هستند؛ از ته دل آرزو می‌کردند بتوانند دوباره شیطان‌شان را در آغوش بگیرند.

لایرا با لحنی دلسوزانه گفت: «اوه، این‌ها شیطان نیستند. اگر شیطان من اینجا بود می‌گذاشتم همه او را نوازش کنید.»

و دست‌هایش را به طرف بچه‌ها دراز کرد. ارواح بزرگسال عقب رفتند، بی‌اعتنا یا وحشت‌زده بودند، اما بچه‌ها همه جلو آمدند. وجودشان چیزی شبیه مه بود، موجودات بیچاره، و دست لایرا از آنها رد می‌شد. سبک و بی‌نشانی از حیات جلو می‌آمدند تا خود را با جریان خون و قلب تپنده‌ی دو مسافر گرم کنند. ویل و لایرا با گذشتن ارواح از میان آنها یک رشته حرکت سرد و ظریف را حس می‌کردند. دو کودک زنده هم به تدریج احساس می‌کردند دارند عضوی از مردگان می‌شوند؛ گرما و زندگی‌ای که می‌توانستند ببخشند نهایت داشت و حالا خیلی سردشان شده بود و از طرفی جماعت کودکان مرده انگار پایان نداشت.

بالاخره لایرا مجبور شد از آنها خواهش کند عقب بروند.

دست‌هایش را بلند کرد و گفت: «خواهش می‌کنم... کاش می‌توانستیم همه‌ی شما را لمس کنیم، اما ما برای یافتن کسی به اینجا آمده‌ایم و باید با

کمک شما بدانیم او کجاست و چطور می‌شود او را پیدا کرد.» بعد سرش را به سمت ویل کج کرد و گفت: «اوه، ویل، کاش می‌دانستم چه باید کرد!» ارواح مجذوب خون روی پیشانی لایرا شده بودند که مثل یک توت‌فرنگی در میان رنگ‌هایی مات می‌درخشید، و چند تن از آنها به آن دست کشیدند، به این امید که با چیزی چنان زنده ارتباط برقرار کرده باشند. روح یک دختر که در دوران زنده بودن حتماً نه یا ده ساله بوده با خجالت دست دراز کرد تا آن را لمس کند، اما بعد با ترس عقب کشید؛ ولی لایرا گفت: «نترس... ما برای آزار رساندن به اینجا نیامده‌ایم... اگر می‌توانی با ما حرف بزن!»

روح دخترک حرف زد، اما با صدای ضعیف‌اش که تنها یک نجوا بود. «هارپی‌ها این کار را کردند؟ آنها سعی کردند به تو صدمه بزنند؟» لایرا گفت: «بله، اما اگر فقط تا همین حد از دست‌شان برمی‌آید، از بابت آنها نگرانی ندارم.»

«اوه، این طور نیست... بدتر از این هم از آنها برمی‌آید.»

«چه؟ چه می‌کنند؟»

اما ارواح مایل نبودند در این مورد حرفی بزنند. فقط سر تکان دادند و سکوت کردند، تا آنکه یک پسر بچه گفت: «بعد از این که صدها سال اینجا بوده‌اند زیاد هم بد نیستند، چون بعد از این همه سال خسته شده‌اند، پس بقیه را می‌ترسانند...»

دختر اولی گفت: «بیشتر دوست دارند با تازه‌واردها صحبت کنند. فقط... اوه، نفرت‌انگیز است. آنها... نمی‌توانم بگویم.»

صدایشان بلندتر از صدای افتادن برگی از درخت نبود. و فقط بچه‌ها حرف می‌زدند؛ بزرگسال‌ها انگار در خمودگی کهنه‌ای فرو رفته بودند که دیگر توان حرکت یا صحبت کردن نداشتند.

لایرا گفت: «گوش کنید، لطفاً گوش کنید. من و دوستان‌ام به اینجا

آمده‌ایم تا پسری به نام راجر را پیدا کنیم. مدت زیادی نیست که در اینجا است، فقط چند هفته، پس افراد زیادی را نمی‌شناسد، اما اگر می‌دانید او کجاست...»

اما حتی در حینی که صحبت می‌کرد می‌دانست اگر تا آخر عمر هم آنجا بمانند و همه جا را دنبال راجر بگردند و به تمام چهره‌ها نگاه کنند غیر از مرگ هیچ نخواهند دید. لایرا احساس کرد نومی‌دی بر شانه‌ی او نشسته و سنگینی او طوری است که انگار یک هارپی روی شانه‌اش نشسته است.

اما دندان‌ها را به هم فشرد و سعی کرد چانه‌اش را بالا بگیرد. با خود گفت: ما به اینجا آمده‌ایم، پس بخشی از کار را انجام داده‌ایم.

روح دخترک اول داشت با صدای نجواگونه‌اش چیزی می‌گفت.

ویل گفت: «چرا می‌خواهیم او را پیدا کنیم؟ خب، لایرا می‌خواهد با او صحبت کند. اما من هم می‌خواهم کسی را پیدا کنم. می‌خواهم پدرم جان پری را پیدا کنم. او هم یک جایی همین جاهاست، می‌خواهم قبل از برگشتن به دنیای خود با او صحبت کنم. پس اگر می‌توانید خبر بدهید راجر و جان پری بیایند تا با لایرا و ویل صحبت کنند. پرس و جو کنید...»

اما ناگهان همه‌ی ارواح برگشتند و فرار کردند، حتی بزرگ‌ترها، مثل برگ‌های خشکی که با وزش ناگهانی باد پراکنده می‌شود. در یک لحظه فضای دور بچه‌ها خالی شد و بعد دلیل‌اش را فهمیدند: صدای جیغ، ضجه و فریاد از آسمان بالای سرشان می‌آمد، بعد هارپی‌ها با بال‌های گسترده، بوی تعفن و جیغ‌های ناهنجار و تمسخرآمیز و خنده‌های دیوانه‌وار به بالای سر آنها آمدند.

لایرا فوری روی زمین نشست و گوش‌هایش را گرفت، و ویل خنجر به دست خود را حفاظ او کرد. تیالیس و سالماکیا را دید که داشتند به سمت او می‌آمدند، اما هنوز کمی با آنها فاصله داشتند و او یکی دو ثانیه فرصت

کرد چرخش و شیرجه‌ی هارپی‌ها را تماشا کند. چهره‌ی انسانی‌شان را می‌دید که گاززان می‌آمدند، انگار داشتند حشرات توی هوا را می‌خوردند، و کلماتی را که فریاد می‌زدند شنید - کلماتی تمسخرآمیز و رکیک درباره‌ی مادر ویل، کلماتی که قلب‌اش را لرزاند؛ اما بخشی از ذهن‌اش کاملاً سرد و مجزا بود، فکر می‌کرد، محاسبه می‌کرد، مشاهده می‌کرد. هیچ کدام از هارپی‌ها نمی‌خواست به خنجر نزدیک شود. ویل برای اینکه بداند چه می‌شود از جا بلند شد. یکی از آنها - شاید خود بی‌نام بود - خود را فوری عقب کشید و تغییر جهت داد، چون داشت به قصد سر او می‌رفت. بال‌های سنگین‌اش را با ناشیگری تکان داد و موفق شد مسیرش را عوض کند. ویل می‌توانست دست‌اش را دراز کند و با خنجر سر او را ببرد.

حالا گالیوسپی‌ها هم رسیده بودند و هر دو آماده‌ی حمله بودند، اما ویل داد زد: «تیالیس! بیا اینجا! سالماکیا، بیا روی دست من!» روی شانه‌ی او نشستند و او گفت: «نگاه کنید. مراقب حرکات آنها باشید. فقط می‌آیند و جیغ می‌کشند. فکر کنم به لایرا هم اتفاقی ضربه زد. فکر نمی‌کنم اصلاً بخواهند ما را لمس کنند. می‌توانیم آنها را نادیده بگیریم.»

لایرا با چشمانی گشاد به بالا نگاه کرد. آن موجودات دور سر ویل می‌چرخیدند، بعضی وقت‌ها آنها به فاصله‌ی نیم متری او، مدام تغییر مسیر می‌دادند و در آخرین لحظه به سمت بالا می‌پریدند. ویل حس کرد که دو جاسوس مشتاقانه آماده‌ی جنگ هستند و بال‌های سنجاقک‌هایشان از شوق پریدن به هوا با سواران مرگبارشان می‌لرزید، اما خودشان را ننگه داشته بودند: حق با ویل بود.

این اتفاق بر ارواح هم تاثیر گذاشت: وقتی دیدند ویل بی‌محابا و بدون آنکه آسیبی به او برسد آنجا ایستاده، دوباره به سمت مسافران برگشتند. با

احتیاط به هارپی‌ها نگاه کردند، علیرغم تمام خطرات جذابیت خون و جسم و ضربان قوی قلب مسافران قوی‌تر از آن بود که بشود مقاومت کرد. لایرا ایستاد تا به ویل ملحق شود. زخم‌اش دوباره سر باز کرده بود و خون تازه روی گونه‌اش می‌دوید، اما آن را پاک کرد.

گفت: «ویل، خیلی خوشحال‌ام که با هم به اینجا آمدیم.» ویل در صدا و چهره‌ی او حالتی دید که آن را می‌شناخت و بیش از هر چیز دیگر آن را دوست می‌داشت: نشان می‌داد که دارد به عملی شجاعانه فکر می‌کند، اما هنوز آماده‌ی حرف زدن درباره‌ی آن نبود.

ویل به تایید سر تکان داد تا نشان بدهد منظور او را فهمیده است. روح دخترک گفت: «از این طرف... با ما بیایید... آنها را پیدا می‌کنیم.» و هر دو دچار احساسی غریب شدند، انگار که دست‌های کوچک روح از بدن آنها رد شد و با عبور از دنده‌ها آنها را به رفتن ترغیب کرد. پس در آن دشت وسیع و بی‌آب و علف راهی شدند و هارپی‌ها جیغ‌زنان به بالا و بالاتر پریدند. اما فاصله‌شان را حفظ می‌کردند و گالیوسپی‌ها هم پروازکنان مراقب بودند.

در حینی که می‌رفتند، ارواح با آنها صحبت می‌کردند. روح یک دخترک پرسید: «ببخشید، اما شیتان شما کجاست؟ ببخشید که می‌پرسم. اما...»

لایرا یک لحظه از یاد پنتالایمون عزیز و رهاشده‌اش غافل نبود. او نمی‌توانست به راحتی صحبت کند، پس ویل در عوض پاسخ داد. گفت: «شیتان مان را بیرون گذاشتیم. جایی که در امان باشند. بعداً آنها را برمی‌داریم. تو هم شیتان داشتی؟»

روح دخترک گفت: «بله، اسم‌اش سندلینگ<sup>۱</sup> بود... اوه، چقدر دوست‌اش داشتم.»

لایرا گفت: «شکل ثابتی پیدا کرده بود؟»

«نه، هنوز نه. همیشه فکر می‌کرد یک پرنده است و من امیدوار بودم نباشد، چون دوست داشتم شب‌ها کنارم باشد. اما بیش از پیش شبیه پرنده‌ها می‌شد. اسم شیطان تو چیست؟»

لایرا به او گفت و ارواح دوباره با اشتیاق جلو آمدند. همه می‌خواستند راجع به شیطان‌هایشان صحبت کنند.

«اسم شیطان من متاپن<sup>۱</sup> بود...»

«با هم قایم موشک بازی کردیم، آفتاب‌پرست می‌شد و من نمی‌توانستم او را ببینم، خیلی خوب بود...»

«یک بار چشمم آسیب دیده بود و نمی‌توانستم ببینم، او هر جا می‌رفتم مرا راهنمایی می‌کرد...»

«هیچ وقت ثابت نمی‌ماند، اما من می‌خواستم بزرگ شوم، همیشه با هم بحث داشتیم...»

«توی دست‌ام کز می‌کرد و می‌خواستید...»

«هنوز هستند؟ جای دیگری رفته‌اند؟ دوباره آنها را می‌بینیم؟»

«نه، وقتی می‌میری شیطان‌ات مثل یک شمع خاموش می‌شود. خودم دیده‌ام. هر چند شیطان خودم را ندیدم... حتی نتوانستم از او خداحافظی کنم...»

«نمی‌شود که جایی نباشند! حتماً یک جایی هستند! شیطان من یک جایی هست، می‌دانم!»

ارواح رونده در حرکت و مشتاق بودند، چشم‌هایشان می‌درخشید و گونه‌هایشان گرم شده بود، انگار از مسافران زندگی گرفته بودند.

ویل گفت: «از دنیای ما که شیطان نداریم، کسی اینجا هست؟»

روح پسرکی لاغراندام که همسن خود او بود به تایید سر تکان داد و

ویل رو کرد به او.

جواب آمد که: «اوه بله، ما نمی‌دانستیم شیطان چیست، اما وقتی آن را از دست می‌دهی کمبودش را حس می‌کنی. در اینجا آدم‌هایی از همه‌ی دنیاها هست.»

دخترک گفت: «من مرگام را می‌شناختم. در مدتی که داشتم بزرگ می‌شدم او را می‌شناختم. وقتی شنیدم راجع به شیطان صحبت می‌کنند فکر کردم منظورشان چیزی مثل مرگ است. حالا دل‌ام برای او تنگ شده. دیگر هرگز او را نمی‌بینم. آخرین حرفی که به من زد این بود: دیگر کارم تمام شده؛ بعد برای همیشه رفت. وقتی با من بود، همیشه می‌دانستم کسی هست که می‌توانم به او اعتماد کنم، کسی که می‌دانست کجا برود و چکار بکند. اما دیگر او را ندارم. نمی‌دانم چه اتفاقی خواهد افتاد.»

کس دیگری گفت: «هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. هرگز.»

دیگری گفت: «از کجا می‌دانی؟ مگر این‌ها نیامدند؟ هیچ کس نمی‌دانست چنین اتفاقی خواهد افتاد.»

منظورش ویل و لایرا بود.

روح پسرکی گفت: «این اولین اتفاقی بوده که اینجا افتاده. شاید حالا همه چیز عوض شود.»

لایرا گفت: «اگر بتوانید چکار می‌کنید؟»

«دوباره به دنیا برمی‌گردیم!»

«حتی اگر بتوانید یک بار دیگر آنجا را ببینید، برمی‌گردید؟»

«بله! بله! بله!»

لایرا گفت: «خب، به هر حال باید راجر را پیدا کنم.» اما نقشه‌ی جدیدی در سر داشت که می‌خواست اول آن را با ویل در میان بگذارد. در آن دشت بی‌انتهای حرکتی گسترده و کند در میان ارواح بی‌شمار به وجود آمده بود. بچه‌ها آن را نمی‌دیدند، اما تیالیس و سالماکیا که در پرواز

بودند آن هیكل‌های كوچك و رنگ پریده را می‌دیدند كه مثل پرنده‌های مهاجر یا گله‌های گوزن در حرکت بودند. در قلب آن حرکت دو كودك بودند كه از ارواح نبودند و با قاطعیت جلو می‌رفتند؛ نه جلو دار بودند و نه دنباله‌رو، اما به شكلی كانون توجه تمام مرده‌ها بودند.

جاسوس‌ها كه ذهن‌شان سریع‌تر از مركب‌هایشان حرکت می‌كرد، نگاهی رد و بدل كردند و سنجاك‌ها را روی شاخه‌ای خشك نشان‌دند تا استراحت كنند.

بانو گفت: «ما هم شیتان داریم، تیالیس؟»

«از وقتی سوار آن قایق شدیم احساس می‌كنم قلب‌ام را بیرون كشیده‌اند و آن را در حینی كه هنوز می‌تپد در ساحل انداخته‌اند. اما این طور نیست؛ قلب‌ام هنوز در سینه می‌تپد. پس بخشی از من با شیتان دخترك در آنجا مانده، همین طور بخشی از تو، سالماکیا، چون چهره‌ات درهم رفته و دست‌هایت رنگ پریده و خشك شده است. بله، ما هم شیتان داریم. شاید مردمان دنیای لایرا تنها موجودات زنده‌ای هستند كه می‌دانند شیتان دارند. شاید به همین خاطر بود كه یکی از آنها شورش را آغاز كرد.»

از پشت سنجاك پایین آمد و تشدیدگر مغناطیسی را بیرون آورد. اما هنوز كارش را با آن كاملاً شروع نكرده بود كه مكث كرد.

با لحنی غمگین گفت: «جواب نمی‌دهد.»

«یعنی فراتر از همه چیز هستیم؟»

«احتمالاً فراتر از هر دنیایی. خب، می‌دانستیم كه داریم به سرزمین

مردگان می‌آییم.»

«پسرک تا آن سر دنیا هم با لایرا می‌رود.»

«فكر می‌كنی بتواند با خنجرش راه برگشت را باز كند؟»

«مطمئنم خودش چنین نظری دارد. اما من نمی‌دانم.»

«او خیلی جوان است. خب، هر دو جوان هستند. می‌دانی، اگر دخترك از اینجا جان سالم به در نبرد، این مسئله كه به هنگام و سوسه چه تصمیمی خواهد گرفت منتفی است. دیگر اهمیتی نخواهد داشت.»

«فكر می‌كنی از قبل انتخاب كرده است؟ همان وقتی كه تصمیم گرفت شیتان‌اش را در ساحل ترك كند؟»

شوالیه به میلیون‌ها هیكلی كه آهسته در پی لایرا سیلورتانگ كه همچون نقطه‌ای زنده و درخشان بود در حرکت بودند نگاه كرد. فقط موی لایرا را می‌دید كه در آن تیرگی می‌درخشید، همین طور سرِ مو سیاه، جدی و مصمم پسرک را.

گفت: «نه، هنوز نه. انتخاب‌اش هر چه باشد هنوز عملی نشده.»

«پس باید او را به سلامت به آن نقطه برسانیم.»

«هر دو را. حالا هر دو به هم مربوط هستند.»

بانو سالماکیا به سنجاك‌اش هی زد و حشره فوری از روی شاخه پرید و فوری به سمت بچه‌های زنده رفت، شوالیه هم با فاصله‌ای اندك پشت سر او بود.

اما پیش آنها نماندند؛ در ارتفاع پایین روی سرشان می‌چرخیدند تا از سلامتی آنها مطمئن شوند، به پرواز ادامه می‌دادند، یکی به خاطر اینکه سنجاك‌ها بی‌قرار بودند، دیگر آنكه می‌خواستند بدانند آن مكان دلگیر تا كجا امتداد می‌یابد.

لایرا درخشش آنها را در بالا دید و احساس آرامش به او دست داد كه هنوز چیزی زیبا و درخشان می‌بیند. بعد برای آنكه نظرش را به ویل هم بگوید رو كرد به او؛ اما باید زمزمه می‌كرد. لب‌هایش را به گوش او گذاشت و ویل با حس گرما صدای او را شنید كه گفت:

«ویل، می‌خواهم روح تمام این بچه‌های بیچاره را بیرون ببریم - همین طور بزرگ‌ترها را - می‌توانیم آنها را آزاد كنیم! راجر و پدرت را پیدا

می‌کنیم، بعد دریچه‌ای به دنیای دیگر باز می‌کنیم و همه را آزاد می‌کنیم!»  
ویل برگشت و به او لبخندی صمیمانه زد، چنان گرم و شادمانه که لایرا احساس کرد چیزی در درون او لرزید و افتاد؛ لاقلاً چنین حسی را داشت، اما بدون پنتالایمون نمی‌توانست معنای آن را بفهمد. شاید نحوه‌ی جدید ضربان قلب‌اش بود. در کمال تعجب به خود گفت جلو برو و این احساسات سبکسرانه را کنار بگذارد.

پس جلو رفتند. زمزمه‌ی راجر جلوتر از آنها می‌رفت، کلمات «راجر - لایرا آمده - راجر - لایرا آمده» از روحی به روح دیگر منتقل می‌شد، مثل پیامی الکتریکی که سلول‌های بدن به یکدیگر منتقل می‌کنند.

تیالیس و سالماکیا سوار بر سنجاقک‌های بی‌قرار خود درگشت بودند و در حین پرواز به هر سو می‌نگریستند، تا آنکه بالاخره متوجه حرکتی جدید شدند. کمی دورتر حرکتی خفیف و دورانی را دیدند. پایین‌تر که رفتند برای اولین بار دیدند کسی به آنها توجه نمی‌کند، چون چیزی جالب‌تر توجه ارواح را به خود جلب کرده بود. با صدای آرام و زمزمه‌وارشان با هیجان صحبت می‌کردند، اشاره می‌کردند و یک نفر را به جلو رفتن ترغیب می‌کردند.

سالماکیا پایین رفت، اما نتوانست فرود بیاید: فشار خیلی شدید بود و دست یا شانه‌ی هیچ کدام از او حمایت نمی‌کرد، حتی اگر می‌خواستند. روح پسر بچه‌ای را دید که چهره‌ای صادق و غمگین داشت و از حرفی که به او می‌زدند مبهوت شده بود. سالماکیا صدا زد: «راجر؟ تو راجر هستی؟»

پسرک به بالا نگاه کرد و با حالتی منگ و عصبی به تایید سر تکان داد. سالماکیا به بالا نزد همراه‌اش پرید و هر دو به سرعت پیش لایرا برگشتند. راهی طولانی بود و به سختی می‌شد جهت‌یابی کرد، اما با تماشای الگوی حرکتی ارواح بالاخره او را پیدا کردند.

تیالیس او را دید و گفت: «آنجاست». بعد داد زد: «لایرا! لایرا! دوستات آنجاست!»

لایرا به بالا نگاه کرد و دست‌اش را برای فرود سنجاقک دراز کرد. حشره‌ی بزرگ فوری نشست، رنگ زرد و قرمزش حالتی لعبی داشت و بال‌های شیشه‌ای‌اش خشک و هنوز باز بود. وقتی لایرا او را هم سطح چشم خود گرفت تیالیس سعی کرد تعادل خود را حفظ کند.  
لایرا هیجان‌زده و با نفسی بند آمده گفت: «کجاست؟ از اینجا دور است؟»

شوالیه گفت: «یک ساعت با پای پیاده. اما می‌داند که داری می‌آیی. بقیه به او گفته‌اند و ما هم مطمئن شدیم که خود اوست. جلو برو، به زودی او را خواهی دید.»

تیالیس دید که ویل سعی دارد خود را سرپا نگه دارد و انرژی بیشتری پیدا کند. لایرا حالا نیرو گرفته بود و گالیوسپی‌ها را سوال پیچ می‌کرد: راجر چگونه به نظر می‌رسید؟ با آنها حرف زده بود؟ البته که نه؛ اما خوشحال به نظر می‌رسید؟ بقیه‌ی بچه‌ها فهمیده بودند چه اتفاقی داشت می‌افتاد، آیا کمک کرده بودند یا فقط آنجا حضور داشتند.

و از این جور سوالات. تیالیس سعی کرد همه‌ی سوال‌های او را با صداقت و صبر پاسخ بدهد، و دخترک زنده قدم به قدم به پسرکی که خود باعث مرگ او شده بود نزدیک‌تر می‌شد.

## بیست و سه راه گریزی نیست

لایرا گفت: «ویل، فکر می‌کنی وقتی ارواح را خارج کنیم هارپی‌ها چه می‌کنند؟»

چون صدای آن مخلوقات بلندتر شده بود و در فاصله‌ای نزدیک‌تر پرواز می‌کردند و تعداد آنها مدام بیشتر می‌شد، انگار که سیاهی تبدیل به لکه‌هایی کوچک، خشن و بالدار شده باشد. ارواح با وحشت به بالا نگاه می‌کردند.

لایرا به بانو سالماکیا گفت: «داریم نزدیک می‌شویم؟»  
بانو در حینی که بالای سر آنها در پرواز بود داد زد: «دیگر چیزی نمانده. اگر از آن تخته سنگ بالا بروی او را خواهی دید.»

اما لایرا نمی‌خواست وقت تلف کند. با تمام وجود سعی داشت چهره‌ی راجر را خندان مجسم کند، ولی مدام تصویر هولناک پن که به شکل سگی روی اسکله‌ی مه گرفته تنها مانده بود به ذهن‌اش می‌آمد و به زحمت می‌توانست جلوی گریه‌اش را بگیرد. با خود گفت که باید برای راجر امیدوار می‌بود، همیشه این طور بود.

رودرو شدن‌شان خیلی اتفاقی پیش آمد. در میان فشار جمعیت او را دید، چهره‌ی آشنای او را که البته حالت ارواح را داشت. راجر دوید تا او



را بغل کند.

اما مثل دودی سرد از میان بازوان لایرا رد شد و هر چند لایرا دست او را بر قلب‌اش احساس کرد، توانی نداشت تا دخترک را دربربگیرد. آنها هرگز به معنای واقعی یکدیگر را را لمس نکردند.

اما راجر می‌توانست زمزمه کند و گفت: «لایرا، هرگز فکر نمی‌کردم دوباره تو را ببینم - فکر می‌کردم وقتی بعد از مرگ به اینجا بیایی خیلی پیرتر خواهی بود، به شکل یک آدم بالغ، و دیگر به حرف زدن با من علاقه‌ای نخواهی داشت...»

«چرا چنین فکری کردی؟»

«چون وقتی پن شیتان مرا از شیتان لرد عزریل دور کرد من اشتباه کردم! باید فرار می‌کردیم، نباید با او می‌جنگیدیم! باید پیش تو می‌آمدم! در آن صورت او نمی‌توانست دوباره شیتان مرا بگیرد، و وقتی تخته سنگ افتاد، شیتان من باز کنارم می‌ماند!»

لایرا گفت: «اما اشتباه از تو نبود، احمق جان. اشتباه اصلی از من بود که تو را به آنجا بردم، باید می‌گذاشتم با بقیه‌ی بچه‌ها و کوالی‌ها برگردی. اشتباه از من بود. متأسفم راجر، صادقانه می‌گویم، اشتباه از من بود، وگرنه حالا تو اینجا نبودی...»

راجر گفت: «خب، چه می‌دانم. شاید به طریقی دیگر می‌مردم. اما اشتباه از تو نبود، لایرا.»

لایرا احساس کرد دارد کم‌کم حرف او را باور می‌کند؛ اما از طرفی دیدن آن موجود سرد و کوچک خیلی رقت‌انگیز بود، چه نزدیک و چه دور بود. لایرا سعی کرد دست او را بگیرد، هر چند انگشتان‌اش در هوا به هم رسید؛ ولی راجر فهمید و کنار او نشست.

بقیه‌ی ارواح کمی عقب رفتند و آنها را تنها گذاشتند، ویل هم از آنها جدا شد و رفت گوشه‌ای نشست تا به دست‌اش رسیدگی کند. باز داشت

از آن خون می‌آمد و در حالی که تیالیس ارواح را می‌راند، سالماکیا در پانسمان دست ویل به او کمک کرد.

اما لایرا و راجر از آنها غافل بودند.

راجر گفت: «تو نمرده‌ای. اگر هنوز زنده‌ای چطور توانستی به اینجا بیایی؟ پَن کجاست؟»

«اوه، راجر... مجبور شدم او را در ساحل بگذارم... بدترین کاری بود که کرده بودم، خیلی ناراحت‌کننده بود... می‌دانی چقدر دردناک است... او فقط آنجا ایستاده بود و تماشا می‌کرد، اوه، احساس می‌کنم یک قاتل هستم... اما چاره‌ای نداشتیم، وگرنه نمی‌توانستم بیایم!»

راجر گفت: «از وقتی مُردم مدام وانمود می‌کردم با تو حرف می‌زنم. آرزو می‌کردم کاش واقعاً می‌توانستم این کار را بکنم... آرزو داشتم از اینجا بیرون بروم، من و بقیه‌ی مرده‌ها، چون اینجا خیلی جای بدی است، امیدی نیست، وقتی مردی دیگر تغییری در کار نیست و آن موجودات پرنده شکل... می‌دانی چه می‌کنند؟ منتظر می‌مانند تا وقت استراحتات برسد، هرگز نمی‌توانی درست بخوابی، فقط می‌شود چرت زد، آنها بی‌صدا به کنارت می‌آیند و همه‌ی کارهای بدی را که در دوران زندگی کرده‌ای در گوشات زمزمه می‌کنند تا آنها را فراموش نکنی. بدترین چیزها را درباره‌ی هر کس می‌دانند. می‌دانند چطور کاری کنند تا احساس بدی به فرد دست بدهد و فقط به کارهای بد و احمقانه‌ای که در طول زندگی انجام داده فکر کند. آنها همه‌ی افکار حریصانه و شرورانه‌ی آدم‌ها را که در زندگی داشته‌اند می‌دانند، کاری می‌کنند تا احساس شرم کنی و حالات از خودت به هم بخورد... اما نمی‌توانی از دست‌شان خلاص شوی.»

لایرا گفت: «خب، گوش کن.»

صدایش را پایین آورد و به سمت روح کوچک خم شد، درست مثل

وقتی که در جردن می‌خواستند نقشه‌ای شرورانه بکشند، و گفت:

«تو درست نمی‌دانی، اما جادوگرها - سرافینا پکالا را یادت هست - درباره‌ی من یک پیشگویی کرده بودند. نمی‌دانند که من می‌دانم - هیچ کس نمی‌داند. قبلاً در این باره با کسی حرف نزده‌ام. اما وقتی در ترالساند بودم و فارد در کورام کوالی مرا پیش کنسول جادوگرها برد، او مرا به نوعی امتحان کرد. گفت بیرون بروم و شاخه‌ی کاجی را که بین شاخه‌های دیگر بود نشان بدهم تا معلوم شود واقعاً می‌توانم واقع‌نما را بخوانم.

«خب، این کار را کردم، بعد فوری برگشتم، چون بیرون سرد بود و کار من فقط یک ثانیه طول کشید، کار ساده‌ای بود. کنسول داشت با فارد در کورام حرف می‌زد و نمی‌دانستند که من صدای آنها را می‌شنوم. گفت جادوگرها درباره‌ی من یک پیشگویی کرده‌اند، قرار است من کاری مهم و بزرگ انجام بدهم که در دنیایی دیگر اتفاق می‌افتد...»

«هرگز در این باره حرفی نزدم، حتی تا حدودی آن را فراموش کرده بودم، اتفاقات دیگری در جریان بود. بنابراین از ذهن‌ام خارج شد. درباره‌اش حتی با پَن هم حرف نزدم، چون ممکن بود به من بخندد.

«اما کمی بعد خانم کولتر مرا گرفت و در بیهوشی بودم و خواب می‌دیدم و خواب آن را دیدم، خواب تو را هم دیدم. بعد لنج کوالی‌ها را یادم آمد، لنج ماما کاستا را، همان لنجی که من و تو با سایمون و هیو در جریکو دزدیدیم...»

راجر گفت: «بله! و نزدیک بود تا این‌گدون برویم! بهترین کاری بود که انجام دادیم! هرگز فراموش نمی‌کنم! حتی اگر به شکل یک مرده هزاران سال در اینجا بمانم.»

«بله، اما گوش کن. وقتی برای اولین بار از دست خانم کولتر فرار کردم، دوباره کوالی‌ها را پیدا کردم و آنها از من مراقبت کردند و... اوه، راجر، خیلی چیزها را فهمیدم، حتماً تعجب می‌کنی - اما نکات مهمی است:

ماما کاستا به من گفت جوهره‌ی جادوگری در وجودم هست، گفت کوالی‌ها مردمان آب هستند اما من از آتش هستم.

«فکر کنم می‌خواست مرا برای پیشگویی جادوگرها آماده کند. می‌دانم که باید کار مهمی انجام بدهم و دکتر لانسلیوس، کنسول جادوگرها، گفت من نباید تا زمان وقوع آن کار چیزی بدانم تا خودش چنان که باید اتفاق بیفتد - نباید هرگز در این مورد سوالی می‌کردم... پس سوال نکردم. حتی فکر نکردم چه ممکن است باشد. حتی از واقع‌نما هم نپرسیدم.

«اما فکر کنم حالا می‌دانم. و پیدا کردن دوباره‌ی تو به نوعی این را ثابت می‌کند. کاری که باید بکنم و تقدیر من است این است که کاری کنم تمام ارواح برای همیشه از سرزمین مردگان خارج شوند. من و ویل همه‌تان را نجات خواهیم داد. مطمئنم که همین است. باید همین باشد. چون پدرم، لرد عزریل، یک بار گفت: مرگ خواهد مرد. خودش این را گفت. البته نمی‌دانم چه اتفاقی خواهد افتاد. اما قول بده به کسی حرفی نزنم. تو اینجا نخواهی ماند. ولی...»

راجر ناامیدتر از آن بود که حرفی بزند، پس لایرا مکث کرد.

راجر گفت: «این همان حرفی است که من می‌خواستم بگویم. من به همه‌ی مرده‌های دیگر گفته بودم که تو می‌آیی! درست همان طور که آمدی و بچه‌ها را از بولوانگار نجات دادی! می‌گفتم اگر کسی بتواند این کار را بکند او لایرا است. آنها آرزو داشتند این حرف واقعیت داشته باشد و می‌خواستند حرف مرا باور کنند، اما هرگز باور نکردند.»

«چون همه‌ی بچه‌هایی که به اینجا می‌آیند، همه‌شان، می‌گویند: مطمئنم پدرم می‌آید و مرا می‌برد. یا مطمئنم مادرم به محض آنکه بداند من کجا هستم می‌آید و دوباره مرا به خانه برمی‌گرداند. یا می‌گویند دوستان یا پدر بزرگشان، بالاخره یک نفر می‌آید تا آنها را نجات بدهد. اما این اتفاق

هرگز نمی‌افتد. پس هیچ کس حرف مرا در مورد آمدن تو باور نکرد. اما حق با من بود!»

لایرا گفت: «بله. خب، بدون ویل نمی‌توانستم این کار را انجام بدهم. ویل آنجاست، آن هم شوالیه تیالیس و بانو سالماکیا. خیلی چیزها هست که به تو بگویم، راجر...»

«ویل کیست؟ اهل کجاست؟»

لایرا شروع کرد به توضیح دادن، بی‌خبر از آنکه چقدر صدایش عوض شد، چطور قامت‌اش راست‌تر شد و در حینی که داستان برخورد خودش با ویل و مبارزه برای تصاحب خنجر ظریف را تعریف می‌کرد حالت چشمان‌اش تغییر کرد. از کجا باید می‌دانست؟ اما راجر با حالتی غمگین و حسادت‌ی خاموش که خاص مردگان بود متوجه شد.

در این بین ویل و گالیوسپی‌ها کمی دورتر رفته بودند و داشتند آرام صحبت می‌کردند.

تیالیس گفت: «تو و آن دختر چه می‌خواهید بکنید؟»

«راهی به بیرون باز کنیم تا مرده‌ها از اینجا خارج شوند. برای همین خنجر را در اختیار دارم.»

هرگز چنان حیرتی را در چهره‌ی هیچ کس ندیده بود، چه برسد به آنها که برایشان ارزش قائل بود. برای آن دو احترام زیادی قائل بود. آنها چند لحظه ساکت ماندند، بعد تیالیس گفت:

«این کار همه چیز را خراب می‌کند. این بزرگ‌ترین ضربه‌ای است که می‌توانی وارد کنی. بعد از این کار ابرنیرو قدرت‌اش را از دست خواهد داد.»

بانو گفت: «از کجا می‌فهمند؟ این ضربه ناگهانی وارد خواهد شد.»

تیالیس از ویل پرسید: «بعد چه می‌شود؟»

«خب، بعد خودمان هم باید خارج شویم و شیتان‌هایمان را پیدا کنیم.»

به آن وقت فکر نکن. فعلاً باید به حال فکر کنیم. هنوز به ارواح حرفی نرسیده‌ام، چون ممکن است... ممکن است این کار عملی نشود. پس شما هم حرفی ننزید. حالا می‌خواهم دریچه‌ای به دنیایی دیگر باز کنم و آن هارپی‌ها دارند تماشا می‌کنند. پس اگر می‌خواهید کمک کنید می‌توانید بروید و در حینی که من مشغولم حواس آنها را پرت کنید.»

گالیوسپی‌ها فوری سوار سنجاقک‌ها شدند و به سیاهی بالای سرشان پریدند، همان جا که هارپی‌ها همچون خرمگس‌هایی در هوا دیده می‌شدند. ویل سنجاقک‌های بزرگ را دید که بی‌واهمه به سمت آنها می‌رفتند، انگار که هارپی‌ها واقعاً مگس بودند و آنها می‌توانستند به دهان بگیرندشان. فکر کرد آن مخلوقات درخشان چقدر آسمان صاف را دوست می‌داشتند و می‌توانستند روی آب زلال پرواز کنند.

بعد خنجر را بیرون آورد. فوری حرف‌هایی که هارپی‌ها درباره‌ی مادرش زده بودند را به یاد آورد و مکث کرد. خنجر را روی زمین گذاشت و سعی کرد ذهن‌اش را پاک کند.

دوباره سعی کرد اما فایده نداشت. علیرغم حملات گالیوسپی‌ها های‌وهوی هارپی‌ها را از بالا می‌شنید؛ تعدادشان آن قدر زیاد بود که دو پرنده نمی‌توانستند جلوی آنها را بگیرند.

خب، قرار بود این طور باشد. از این راحت‌تر نمی‌شد. پس ویل گذاشت تا ذهن‌اش فارغ و آزاد شود و همان جا نشست تا ذهن‌اش دوباره آماده شود.

این بار خنجر مستقیم هوا را برید - و به سنگ خورد. در این دنیا پنجره‌ای باز کرده بود که در دنیای دیگر به زیر زمین می‌خورد. آن را بست و دوباره امتحان کرد.

دوباره همان اتفاق افتاد، هر چند می‌دانست این بار پنجره به دنیایی دیگر باز شده است. قبلاً پنجره‌هایی باز کرده بود که به هوای دنیای دیگر

باز می‌شد پس نباید از باز شدن این پنجره به زیر زمین تعجب می‌کرد، اما نگران‌کننده بود.

دفعه‌ی بعد به همان طریق که یاد گرفته بود عمل کرد و گذاشت نوک انگشتان‌اش در جستجوی انعکاس دنیایی باشد که در آن زمین در همان سطح بود. اما هر جا را که لمس می‌کرد به نتیجه نمی‌رسید. هیچ دنیایی نبود که بتواند راهی به آن باز کند؛ هر جا را که لمس می‌کرد سنگ و صخره بود.

لایرا حس کرده بود که مشکلی پیش آمده و از وسط گفت‌وگو با روح راجر بلند شد تا پیش ویل برود.

آهسته گفت: «چه شده؟»

ویل موضوع را به او گفت و اضافه کرد: «باید به جایی دیگر برویم بلکه بتوانیم پنجره‌ای به دنیایی دیگر باز کنیم. ولی آن هارپی‌ها نمی‌گذارند. به ارواح گفتی چه نقشه‌ای داریم؟»

«نه، فقط راجر می‌داند، و به او گفتم به کسی حرفی نزنند. هر چه را که من به او بگویم انجام می‌دهد. اوه، ویل، من می‌ترسم، خیلی می‌ترسم. شاید هرگز نتوانیم از اینجا بیرون برویم. مبادا برای همیشه اینجا بمانیم!»  
«خنجر می‌تواند سنگ را ببرد. اگر لازم باشد یک تونل حفر می‌کنیم. زمان زیادی می‌برد و امیدوارم کار به آنجا نکشد، اما می‌توانیم. نگران نباش.»

«بله. حق با توست. البته که می‌توانیم.»

اما با خود گفت ویل چه بیمار به نظر می‌رسد، چهره‌اش از درد درهم رفته و دور چشم‌اش حلقه‌های سیاهی افتاده بود، دست‌اش می‌لرزید و انگشتان‌اش دوباره خونریزی می‌کرد؛ حال و روز خوبی نداشت. بدون شیتان‌هایشان دیگر نمی‌توانستند جلوتر بروند. لایرا احساس می‌کرد روح خودش در بدن می‌لرزد و در اشتیاق دیدن پَن خود را بغل کرد.

در این بین ارواح داشتند با فشار نزدیک‌تر می‌شدند، موجودات بیچاره، به خصوص بچه‌ها نمی‌توانستند لایرا را رها کنند.

یکی از دخترها گفت: «خواهش می‌کنم، وقتی برگشتید ما را فراموش نکنید.»

لایرا گفت: «نه، هرگز.»

«وضع ما را برای آنها تعریف می‌کنید؟»

«قول می‌دهم. اسم‌ات چیست؟»

اما دخترک بیچاره مضطرب و خجالت‌زده بود: اسم‌اش را فراموش کرده بود. برگشت و چهره‌اش را پنهان کرد، پس‌رکی گفت: «فکر کنم فراموش کردن بهتر است. من هم اسم‌ام را فراموش کرده‌ام. بعضی‌ها زیاد اینجا نبوده‌اند و هنوز می‌دانند کی هستند. بعضی بچه‌ها هزاران سال اینجا بوده‌اند. آنها از ما بزرگ‌تر نیستند ولی تقریباً همه چیز را فراموش کرده‌اند. غیر از آفتاب. هیچ کس آن را فراموش نمی‌کند. و باد را.»

یکی دیگر گفت: «بله، راجع به این‌ها حرف بزن!»

و تعداد بیشتری دور لایرا جمع شدند تا راجع به چیزهایی که به یاد داشتند حرف بزنند: آفتاب، باد و آسمان، همین‌طور چیزهایی که فراموش کرده بودند، مثل بازی کردن؛ لایرا رو کرد به ویل و زمزمه کرد: «چکار کنم، ویل؟»

«به آنها بگو.»

«می‌ترسم. بعد از اتفاقی که آنجا افتاد... هارپی‌ها...»

«واقعیت را به آنها بگو. هارپی‌ها را دور نگه می‌داریم.»

لایرا با تردید به او نگاه کرد. در حقیقت از نگرانی احساس ضعف می‌کرد. رو کرد به ارواح که حالا نزدیک‌تر شده بودند.

نجوا می‌کردند: «خواهش می‌کنیم! تو تازه از آن دنیا آمده‌ای! بگو، بگو! از دنیا بگو!»

درختی در فاصله‌ی نه چندان دور بود - درختی با شاخه‌های سفید استخوانی در هوای سرد و خاکستری - و چون لایرا احساس ضعف می‌کرد و چون فکر نمی‌کرد بتواند همزمان راه برود و صحبت کند، به سمت آن رفت تا جایی برای نشستن داشته باشد. جماعت ارواح کنار رفتند و راه را برای او باز کردند.

وقتی او و ویل به پای درخت رسیدند، تیالیس روی دست ویل فرود آمد و به او اشاره کرد تا سرش را پایین بیاورد.

آرام گفت: «آن هارپی‌ها دارند برمی‌گردند. تعدادشان مدام بیشتر می‌شود. خنجرت را آماده کن. من و بانو تا آنجا که می‌توانستیم آنها را معطل کردیم، اما ممکن است تو هم مجبور به جنگ شوی.»

ویل بدون آنکه توجه لایرا را جلب کند خنجر را در غلاف شل کرد و دست‌اش را در نزدیکی آن نگه داشت. تیالیس دوباره بلند شد و لایرا پای درخت روی یکی از ریشه‌های ضخیم آن نشست.

مردگان زیادی دور او جمع شدند، با چشمانی گشاده و با نومی‌دی همدیگر را هل می‌دادند، طوری که ویل مجبور شد آنها را عقب براند و فضا را باز کند؛ اما گذاشت راجر جلو بماند، چون به لایرا زل زده بود و با اشتیاق گوش می‌داد.

بعد لایرا شروع کرد به حرف زدن درباره‌ی دنیایی که می‌شناخت. داستان صعود خود و راجر بر بام‌های کالج جردن را تعریف کرد و اینکه کلاغی پا شکسته را پیدا کرده بودند، و از او مراقبت کرده بودند تا دوباره بتواند پرواز کند؛ و اینکه چطور سردابه‌ی شراب‌ها را پیدا کرده بودند که پر از گرد و غبار و تار عنکبوت بود، و قدری شراب خورده و مست کرده بودند. روح راجر گوش می‌کرد، مغرور و نومی‌د سر تکان می‌داد و زمزمه می‌کرد:

«بله، بله! دقیقاً همین اتفاقات افتاد، درست است!»

بعد از جنگ بزرگ بین شهری‌های آکسفورد و بچه‌های کوره‌پزخانه گفت.

اول منطقه‌ی گل‌آلود را برای آنها توصیف کرد و مطمئن شد تمام جزئیات را گفته: ظرف‌های بزرگ شست و شو را که به رنگ آخراپی بود، غلتک‌ها و کوره‌ها را که شبیه کندوهای آجری بود. از درختان بید مجنون گفت که در حاشیه‌ی رودخانه بود و برگ‌هایشان زیره‌ای نقره‌ای داشت؛ گفت که وقتی چند روز آفتاب می‌تابید گل‌ها تبدیل به ورقه‌های بزرگ و قشنگ می‌شد که ترک‌هایی عمیق داشت و چقدر کیف داشت انگشت‌ات را توی ترک‌ها فرو کنی و بدون شکستن آنها را از هم باز کنی. زیر آنها هنوز خیس بود و جان می‌داد برای پرت کردن به طرف بقیه.

بوی آن اطراف را توصیف کرد: بوی دود کوره‌ها، بوی گند برگ و جلبک وقتی که باد از سمت جنوب‌غربی می‌وزید، بوی خوش سیب‌زمینی تنوری که کارگران کوره‌پزخانه می‌خوردند و صدای آب که در آب‌بندها جاری بود و به مخازن دستشویی می‌ریخت؛ و صدای مکش ماندی که هنگام کندن پا از زمین گلی شنیده می‌شد؛ صدای سنگین و شلپ‌شلپ آب در تیغه‌های گیل هم زن.

در حالی که داشت حرف می‌زد و تمام حواس آنها را به کار گرفته بود، ارواح نزدیک‌تر شدند، از کلمات او قوت می‌گرفتند و به یاد زمانی می‌افتادند که گوشت و پوست و حس و عصب داشتند، و آرزو می‌کردند حرف‌های او هرگز تمام نشود.

بعد گفت که چطور بچه‌های کوره‌پزخانه همیشه با شهرها در جنگ بودند، اما همیشه کند و ابله بودند، انگار که در مغزشان گنل بود، و در عوض شهری‌ها مثل گنجشک تند و تیز بودند؛ و اینکه چطور یک روز تمام شهری‌ها اختلافات را کنار گذاشتند و از سه جهت به زمین‌های گل‌آلود حمله کردند و بچه‌های کوره‌پزخانه را در کنار رودخانه گیر

انداختند و مشت‌مشت گل به آنها پاشیدند و قلعه‌های گلی‌شان را خراب کردند و از سنگ‌هایشان سنگ و کلوخ برداشتند و زمین و آسمان را به هم دوختند، و همه‌ی بچه‌ها شبیه هم شدند، سر تا پا گل‌آلود، و این بهترین روز زندگی همه‌شان بود.

وقتی حرف‌هایش تمام شد با خستگی به ویل نگاه کرد. بعد از تعجب جا خورد.

غیر از ارواح که در اطراف ساکت ایستاده بودند، و همراهان‌اش که حی و حاضر در کنار او بودند، شنونده‌ی دیگری هم آنجا بود: شاخه‌های درخت پر از آشکال پرنده‌وار آنها بود و چهره‌ی زنانه‌شان با حالتی جدی و افسون شده به او دوخته شده بود.

لایرا با ترسی ناگهانی از جا بلند شد، اما آنها حرکت نکردند.

لایرا با نومیدی گفت: «شما، قبلاً وقتی داشتم چیزی برایتان تعریف می‌کردم به من حمله کردید. حالا چرا کاری نمی‌کنید؟ بیایید، با پنجه‌هایتان مرا تکه پاره کنید و مرا هم تبدیل به یک روح کنید.»

هارپی‌ای که در وسط بقیه بود و خود بی‌نام بود گفت: «این کمترین کاری است که از ما برمی‌آید. به من گوش کن. هزاران سال پیش، وقتی اولین ارواح به اینجا آمدند، ابرنیرو به ما قدرتی داد تا بدترین چیزها را در وجود هر کدام ببینیم و از آن زمان از بدترین‌ها نیرو گرفته‌ایم، تا آنکه خون‌مان از آن متعفن و دل‌مان سیاه شده است. اما فقط از همین جان می‌گرفتیم. فقط همین را داشتیم. حالا می‌دانیم که شما می‌خواهید راهی به دنیای بالا باز کنید و تمام ارواح را به هوای آزاد ببرید...»

و صدای خشن او در هزاران زمزمه گم شد، چون هر روحی که حرف او را شنید فریاد شادی و امید سر داد؛ اما تمام هارپی‌ها جیغ کشیدند و بال زدند تا دوباره ارواح ساکت شوند.

بی‌نام داد زد: «بله، تا آنها را به خارج از اینجا ببرید! حالا ما چه

خواهیم کرد؟ می‌گویم چه خواهیم کرد: از این به بعد از هیچ کاری فروگذار نخواهیم کرد. هر روحی را که به اینجا وارد شود آزار و اذیت خواهیم کرد و به کثافت خواهیم کشید و آنها را دچار جنون و وحشت و نفرت از خود خواهیم کرد. حالا اینجا سرزمینی بایر است؛ ما آن را تبدیل به جهنم خواهیم کرد!»

تمام هارپی‌ها جیغ کشیدند و فریاد زدند و بسیاری از روی درخت بلند شدند و مستقیم به طرف ارواح رفتند و آنها را از ترس پراکنده کردند. لایرا بازوی ویل را گرفت و گفت: «حالا خیر لو رفته و کاری از ما بر نمی‌آید. آنها از ما متنفر خواهند شد. فکر می‌کنند ما به آنها خیانت کرده‌ایم! کار را بدتر کردیم نه بهتر!»

تیالیس گفت: «ساکت، ناامید نشو. هارپی‌ها را صدا بزن و وادارشان کن به حرف ما گوش بدهند.»

پس ویل صدا زد: «برگردید! همه‌تان برگردید! برگردید و گوش کنید!» هارپی‌ها یکی‌یکی با چهره‌هایی مشتاق و حریص که پر از شهوت مصیبت بود به سمت درخت برگشتند و ارواح عقب رفتند. شوالیه سنجاقک‌اش را به سالماکیا سپرد و با قامت کوچک سبزه‌پوش‌اش روی تخته سنگی پرید تا همه بتوانند او را ببینند.

گفت: «هارپی‌ها، ما می‌توانیم چیز بهتری به شما عرضه کنیم. سوال‌ام را درست پاسخ بدهید و به حرف‌هایم گوش کنید، بعد خودتان قضاوت کنید. وقتی لایرا پشت آن دیوارها با شما حرف زد به او حمله کردید. چرا این کار را کردید؟»

هارپی‌ها همه فریاد زدند: «دروغ! دروغ و خیال‌پردازی!»

«اما حالا که حرف می‌زد همه گوش دادید، همه‌تان، ساکت و بی‌صدا بودید. این بار چرا چنین بودید؟»

بی‌نام گفت: «چون این بار داشت راست می‌گفت. چون واقعیت را

می‌گفت. چون ما را تغذیه می‌کرد. چون نمی‌توانستیم کاری کنیم. چون واقعیت بود. چون نمی‌دانستیم غیر از شرارت چیز دیگری هم هست. چون خبر از دنیا می‌داد و باد و خورشید و باران. چون واقعیت بود.»

تیالیس گفت: «پس بیایید قراری بگذاریم از این به بعد به جای آنکه فقط شرارت، بی‌رحمی و حرص ارواح را که به اینجا می‌آیند ببینید می‌توانید از آنها بخواهید داستان زندگی‌شان را برایتان تعریف کنند و آنها باید درباره‌ی هر چه در دنیا دیده‌اند، لمس کرده‌اند، شنیده‌اند، دوست داشته‌اند و می‌دانسته‌اند واقعیت را بگویند. هر کدام از این ارواح ماجرای دارد؛ هر کدام که در آینده به اینجا می‌آیند حرف‌هایی واقعی درباره‌ی دنیا به شما خواهند گفت. شما حق دارید حرف‌های آنها را گوش کنید و آنها هم باید حرف بزنند.»

لایرا از جسارت جاسوس کوچک حیرت‌زده بود. او چطور جرات می‌کرد با آن موجودات طوری صحبت کند که انگار قدرت داشت به آنها دستور بدهد؟ هر کدام از آنها می‌توانست در لحظه‌ای او را با پنجه‌هایش خرد و تکه پاره کند و از آسمان به زمین بیاندازد تا له و لورده شود. اما تیالیس با جسارت و غرور سر جایش ایستاده بود و با آنها قول و قرار می‌گذاشت! آنها هم گوش می‌دادند و روبه یکدیگر آرام مشورت می‌کردند.

ارواح همه در سکوت و با وحشت نظاره‌گر بودند. بعد بی‌نام‌رو به آنها برگشت.

گفت: «این کافی نیست. ما بیش از این می‌خواهیم. طبق خواست ابرنیرو ما یک وظیفه داشتیم. ما دستورات او را اجرا می‌کردیم و به همین مفتخر هستیم. همیشه مورد ترس و نفرت قرار گرفته‌ایم، اما مفتخر هستیم. حالا افتخارمان چه می‌شود؟ چرا ارواح نباید به ما توجه کنند، چون حالا می‌توانند به سادگی از اینجا خارج شوند؟ ما غرور خودمان را

داریم و نباید بگذارید این غرور شکسته شود. نیاز به موقعیتی شایسته داریم. باید وظیفه‌ای به ما محول شود، وظیفه‌ای که احترامی را که سزاوارش هستیم برانگیزد!»

روی شاخه‌ها جابه‌جا شدند و پیچ کردند و بال‌هایشان را بلند کردند. اما لحظه‌ای بعد سالماکیا بالا پرید و به تیالیس پیوست و گفت:

«حق با شماست. هر کس باید کاری مهم بر عهده داشته باشد، کاری که مایه‌ی افتخار باشد، کاری که با غرور به انجام برسد. پس حالا وظیفه‌ی شما را می‌گویم، کاری است که تنها از شما برمی‌آید، چون شما نگهبانان و مراقبان این سرزمین هستید. وظیفه‌ی شما هدایت ارواح از محل ورود در کنار دریاچه تا سرزمین مردگان و سپس ورودی جدید به دنیا است. آنها در عوض این راهنمایی برایتان داستان تعریف می‌کنند. این کار در خور شما هست؟»

بی‌نام به خواهران‌اش نگاه کرد و به تایید سر تکان داد. گفت: «اما اگر دروغ بگویند یا حرفی نداشته باشند که بزنند حق داریم از راهنمایی آنها امتناع کنیم. اگر در دنیا زندگی می‌کنند حتماً چیزهایی را دیده، شنیده، لمس کرده یا یاد گرفته‌اند. برای نوزادانی که برای این کارها فرصت نداشته‌اند استثنا قائل می‌شویم، اما در غیر این صورت اگر به اینجا بیایند و حرفی برای گفتن نداشته باشند ما راهنمایی‌شان نمی‌کنیم.»

سالماکیا گفت: «این منصفانه است.» و بقیه‌ی مسافران هم قبول کردند. پس قراری گذاشتند. در عوض داستان لایرا که قبلاً شنیده بودند، هارپی‌ها پیشنهاد کردند مسافران و خنجرشان را به نقطه‌ای از آن سرزمین که به دنیای بالا نزدیک‌تر بود ببرند. راهی طولانی بود که از میان تونل‌ها و غارها می‌گذشت، اما هارپی‌ها با خلوص نیت آنها را راهنمایی می‌کردند و تمام ارواح می‌توانستند پشت سر آنها بروند.

اما قبل از آنکه بتوانند حرکت کنند صدای فریادی آمد، فریادی که از

دهان یک نجواگر بیرون می‌آمد. روح مردی لاغر اندام بود که چهره‌ای پرشور و عصبانی داشت. داد زد:

«چه خواهد شد؟ وقتی دنیای مردگان را ترک کنیم، آیا دوباره زنده خواهیم شد؟ یا مثل شیتان‌هایمان محو خواهیم شد؟ برادران، خواهران، تا وقتی ندانسته‌ایم چه بر سر ما خواهد گذشت نباید دنبال این بچه برویم!»

بقیه هم این سوال را مطرح کردند: «بله، بگو کجا می‌رویم! بگو چه خواهد شد! نمی‌آییم مگر آنکه بدانیم چه اتفاقی خواهد افتاد!» لایرا با نومی‌دی رو کرد به ویل، اما او گفت: «واقعیت را به آنها بگو. از واقع‌نما پرس و هر چه را که گفت به آنها بگو.»

لایرا گفت: «بسیار خوب.»

وسيله‌ی طلایی را بیرون آورد. پاسخ فوری داده شد. لایرا واقع‌نما را کنار گذاشت و از جا بلند شد.

گفت: «اتفاقی که خواهد افتاد این است، و واقعیت دارد، کاملاً واقعیت دارد. وقتی از اینجا بیرون بروید تمام ذرات تشکیل‌دهنده‌ی وجودتان سست و شناور می‌شود، درست مثل شیتان‌تان. اگر مرگ آدم‌ها را دیده باشید می‌دانید چگونه است. اما شیتان‌هایشان نابود نشده‌اند؛ حالا بخشی از همه چیز هستند. تمام اتم‌هایشان در هوا شناور شده و در باد و درختان و زمین و موجودات زنده موجود است. هرگز نابود نمی‌شود. بخشی از همه چیز می‌شود. و این اتفاق دقیقاً برای شما هم خواهد افتاد، قسم می‌خورم، به شرفام قسم. از هم می‌پاشید، درست، اما به فضای آزاد می‌روید و دوباره بخشی از زندگی می‌شوید.»

کسی حرفی نزد. آنها که محو شدن شیتان‌ها را دیده بودند داشتند آن را به خاطر می‌آوردند و آنها که ندیده بودند آن صحنه را تجسم می‌کردند و هیچ کس حرفی نزد تا آنکه زنی جوان جلو آمد. او قرن‌ها پیش جان

خود را در راه کلیسا داده بود. نگاهی به اطراف انداخت و خطاب به بقیه‌ی ارواح گفت:

«وقتی ما زنده بودیم می‌گفتند اگر بمیریم به بهشت می‌رویم. بعضی از ما زندگی‌مان را برای همین دادیم و بعضی دیگر به این خیال سال‌ها را در گوشه‌ی عزلت به عبادت گذراندیم در حالی که تمام لذت‌های زندگی را به خود حرام کرده بودیم.»

«ولی سرزمین مردگان جای پاداش یا مکافات نیست. هیچستان است. آدم‌های خوب به اینجا می‌آیند، همان‌طور که افراد شرور، و همه‌ی ما در این تباهی تا ابد رنج می‌بریم، بدون امید به آزادی، لذت، خواب یا استراحت و آرامش.»

«اما حالا این کودک آمده و به ما پیشنهاد بیرون رفتن می‌دهد، من دنبال او می‌روم. حتی اگر این کار به معنای نابودی باشد، دوستان، از آن استقبال می‌کنم، چون از هیچ بودن بهتر است. دوباره بر هزاران ساقه‌ی علف و میلیون‌ها برگ زندگی خواهیم کرد؛ با قطره‌های باران خواهیم بارید و در نسیم تازه خواهیم وزید؛ در شب‌نم زیر ستاره‌ها و ماه در دنیای بیرون خواهیم درخشید، دنیایی که خانه‌ی واقعی ما بوده و همیشه هست.»

«پس به شما می‌گویم: با کودک به هوای باز بیایید!»

اما روح مردی که شبیه راهب‌ها بود او را کنار زد: لاغر و رنگ‌پریده با چشمانی تیره و متعصب حتی پس از مرگ. بر خود صلیب کشید و دعایی را زیر لب زمزمه کرد، سپس گفت:

«این پیامی تلخ و یک شوخی غم‌انگیز و بی‌رحمانه است. واقعیت را نمی‌بینید؟ این یک کودک نیست. این همان فرشته‌ی شرور و مطرود است! دنیایی که در آن زندگی می‌کردیم دره‌ی فساد و اشک بود. هیچ چیز نمی‌توانست ما را ارضا کند. اما ابرنیرو این مکان را تا ابد در اختیارمان قرار داده، این بهشت را، که در نظر ارواح پست تاریک و بی‌امید است، اما



چشمان مومنان آن را همان‌طور که هست می‌بیند، سرشار از شیر و عسل و پر از صدای خوش فرشته‌ها. به راستی بهشت همین جاست! وعده‌هایی که این دختر شرور می‌دهد جز دروغ هیچ نیست! او می‌خواهد ما را به دوزخ ببرد! اگر با او بروید فنا می‌شوید. من و همراهان مومن‌ام در این فردوس برین خواهیم ماند و تا ابد در وصف ابرنیرو که قدرت تمیز خوب و بد را به ما داده سرودها خواهیم خواند.»

یک بار دیگر بر خود صلیب کشید، بعد با همراهان‌اش با ترس و نفرت کنار رفتند.

لایرا گیج شده بود. آیا اشتباه می‌کرد؟ یعنی داشت اشتباه بزرگی مرتکب می‌شد؟ به اطراف نگاه کرد: در همه سو سیاهی و تباهی دید. اما قبلاً هم درباره‌ی ظاهر اشتباه کرده بود، به خاطر زیبایی، بوی خوش و لیخنه‌ی زیبای خانم کولتر به او اعتماد کرده بود. اشتباه کردن چه آسان بود؛ حالا شیتان‌اش هم نبود تا او را راهنمایی کند، شاید حالا هم داشت اشتباه می‌کرد.

اما ویل دست او را کشید. بعد دستان‌اش را محکم دو طرف صورت او گذاشت.

گفت: «می‌دانی که این حرف واقعیت ندارد، همان‌طور که خودت حس می‌کنی. توجه نکن! همه می‌دانند که او دارد دروغ می‌گوید. آنها متکی به ما هستند. یالا، بیا شروع کنیم.»

لایرا به تصدیق سر تکان داد. باید به بدن‌اش و حواس پنجگانه‌ی خود اعتماد می‌کرد؛ می‌دانست که پِن هم اگر بود همین کار را می‌کرد.

پس به راه افتاد و میلیون‌ها روح بی‌شمار دنبال او به راه افتادند. پشت سر آنها، در فاصله‌ی دورتر از آنکه بچه‌ها بتوانند ببینند، بقیه‌ی جماعت دنیای مردگان شنیدند چه اتفاقی می‌افتد و آمدند تا به روندگان ملحق شوند. تیالیس و سالماکیا به عقب پرواز کردند تا نگاهی بیاندازند و با

دیدن مردمان خود شاد شدند، همین‌طور بقیه‌ی موجودات ذیشعور که ابرنیرو آنها را مجازات کرده و کشته یا تبعید کرده بود. در میان آنها موجوداتی بودند که اصلاً به آدمی شبیه نبودند، مخلوقاتی چون مولفاها که مری مالون می‌شناخت و همچنین ارواحی غریبه.

اما ویل و لایرا نا‌داشتند به عقب نگاه کنند؛ فقط پشت سر هارپی‌ها جلو می‌رفتند و امیدوار بودند.

لایرا زمزمه کرد: «یعنی داریم این کار را انجام می‌دهیم؟ یعنی دارد تمام می‌شود؟»

ویل نمی‌دانست. اما چنان ضعیف و بیمار بودند که گفت: «بله، دارد تمام می‌شود. به زودی از اینجا خارج خواهیم شد.»

## بیست و چهار خانم کولتر در ژنو

خانم کولتر قبل از نزدیک شدن به کالج سن جروم<sup>۱</sup> تا شب منتظر ماند. بعد از تاریکی قصدپیما را از میان ابرها به پایین هدایت کرد و بر فراز درختان ساحل دریاچه به پرواز درآمد. کالج در میان بقیه‌ی ساختمان‌های قدیمی شهر ژنو ظاهری متفاوت داشت و او خیلی زود سر مناره‌ی آن را پیدا کرد، فرورفتگی‌های تاریک رواق‌ها و برج مربعی، همان که محل اقامت رییس دیوان انضباطی کاردینال‌ها بود. خانم کولتر قبلاً سه بار به آن کالج رفته بود؛ می‌دانست که خرپشته‌ها و سقف‌های دوشیبه و دودکش‌های بام مخفی‌گاه‌های زیادی را در خود داشت، حتی برای چیزی به بزرگی قصدپیما.

در حینی که بر فراز سفال‌های بام که از باران خیس و درخشان شده بود پرواز می‌کرد، قصدپیما را به فضایی کوچک بین بامی سفالی و شیب‌دار و دیوار برج هدایت کرد. آن مکان تنها از برج ناقوس نمازخانه‌ی توبه‌ی مقدس<sup>۲</sup> که در نزدیکی بود قابل دیدن بود؛ آنجا مکان مناسبی بود. قصدپیما را با ظرافت روی بام پایین آورد و گذاشت تا شش پایه‌ی آن روی سطح بام قرار بگیرد و کابین در حالتی متعادل ثابت شود. کم‌کم

1. St. Jerome      2. the chapel of the Holy Penitence

داشت از آن ماشین خوش‌اش می‌آمد: به فرمان او به سرعت از جا می‌پرید و چه ساکت بود؛ بر فراز سر آدم‌ها به پرواز درمی‌آمد، اما حتی در ارتفاع پایین متوجه حضورش نمی‌شدند. از همان روزی که آن را دزدیده بود، به آن مسلط شده بود، اما هنوز نمی‌دانست چگونه عمل می‌کند و این تنها چیزی بود که نگران‌اش بود: هیچ راهی نداشت تا بداند باتری یا سوخت آن کی تمام می‌شود.

وقتی مطمئن شد که به درستی بر بام مستقر شده و بام قدرت نگه داشتن آن را دارد، کلاه کاسکت را از سرش برداشت و از ماشین هوا-پیما پیاده شد.

شیتان‌اش یکی از سفال‌های سنگین و قدیمی را به زور از جا بلند کرده بود. خانم کولتر به او پیوست و کمی بعد بیش از شش سفال را از سقف کردند و تخته‌های کف‌پوشی را که سفال‌ها بر آن سوار بود کردند تا فضایی برای وارد شدن به ساختمان ایجاد شود.

خانم کولتر آرام گفت: «برو تو و نگاهی به اطراف بینداز.»

صدای پنجه‌هایش را می‌شنید که با احتیاط روی کف اتاق زیر شیروانی حرکت می‌کرد، بعد صورت سیاه حاشیه طلایی‌اش جلوی ورودی ظاهر شد. فوری فهمید و دنبال او رفت و منتظر ماند تا چشمان‌اش به تاریکی عادت کند. در نور ضعیف به تدریج اتاق زیر شیروانی درازی را دید که آشکال تاریک کابینت‌ها، میزها، قفسه‌های کتاب و همه جور مبلمان در آن انبار شده بود.

اولین کاری که کرد کابینت بلندی را جلوی شکافی که در سقف بود قرار داد. بعد پاورچین به سمت در که در سمت دیگر اتاق بود رفت و دستگیره‌ی آن را امتحان کرد. البته قفل بود، اما او یک سنجاق سر داشت و قفل عادی بود. سه دقیقه بعد او و شیتان‌اش در انتهای راهرویی دراز ایستاده بودند که نوری غبارآلود پلکانی باریک را که در سمت دیگر به

پایین می‌رفت به آنها نشان می‌داد.

پنج دقیقه بعد در پستوی کنار آشپزخانه‌ای که دو طبقه پایین‌تر بود پنجره‌ای را باز کردند و از آن به کوچه پریدند. اتاق دربان کالج کمی آن طرف‌تر بود و همان‌طور که خانم کولتر به میمون طلایی گفت، مهم بود که به روشی درست وارد شوند، مهم نبود چگونه می‌خواستند از آنجا بروند.

\*

خانم کولتر به آرامی به نگهبان گفت: «دست‌ات را کنار بکش و کمی مودب باش، وگرنه می‌دهم گوشمالی‌ات بدهند. به رییس بگو خانم کولتر آمده و می‌خواهد او را فوری ببیند.»

مرد عقب کشید و شیتان‌اش دندان‌های خود را به میمون طلایی که رفتاری ملایم را در پیش گرفته بود نشان داد؛ میمون هم فوری دم‌اش را تا حد ممکن پایین آورد.

نگهبان تلفن خود را هندل زد و کمتر از یک دقیقه بعد کشیشی جوان با عجله وارد اتاق نگهبانی شد؛ داشت دست‌هایش را با ردایش پاک می‌کرد مبادا بخواهد دست بدهد. خانم کولتر دست دراز نکرد.

گفت: «تو کی هستی؟»

مرد در حینی که سعی داشت شیتان خرگوش‌اش را آرام کند گفت: «برادر لوییس<sup>۱</sup>، نماینده‌ی دبیرخانه‌ی دیوان انضباطی. اگر لطف کنید...» خانم کولتر گفت: «من به اینجا نیامده‌ام تا با یک آدم عادی صحبت کنم. مرا پیش پدر مک‌فیل ببر. همین حالا.»

مرد تعظیمی کرد و او را با خود برد. نگهبان پشت سر آنها نفسی به راحتی کشید.

برادر لوییس بعد از آنکه دو سه بار سعی کرد سر صحبت را باز کند، منصرف شد و او را در سکوت به اتاق رییس در برج برد. پدر مک‌فیل

مشغول دعا بود و برادر لوییس بیچاره با دستی لرزان در زد. از پشت در صدای نفسی عمیق و غرغر، و بعد قدم‌هایی سنگین آمد.  
چشمان رییس با دیدن فرد ملاقات‌کننده گشاد شد و لبخندی گرگ‌مانند زد.

دست‌اش را دراز کرد و گفت: «خانم کولتر، از دیدن‌تان خیلی خوشحالم. اتاق مطالعه‌ی من سرد و امکانات‌ام ساده است، اما بفرمایید داخل، بفرمایید.»

خانم کولتر عصر به خیری گفت و از پی او وارد اتاق تاریک و سنگی شد و منتظر ماند تا رییس به او صندلی تعارف کند. بعد خطاب به برادر لوییس که هنوز مضطرب بود گفت: «ممنون، من یک لیوان شیر کاکائو می‌خورم.»

به او چیزی تعارف نشده بود و خانم کولتر خوب می‌دانست چه اهانت‌آمیز است که با او مثل یک مستخدم رفتار کند، اما رفتار او آن قدر خفت‌بار بود که لیاقت‌اش همین بود. رییس به تایید سر تکان داد و برادر لوییس مجبور شد برود و علیرغم ناراحتی‌اش کار را انجام بدهد.

رییس گفت: «البته شما بازداشت هستید.» بعد روی صندلی دیگر نشست و فتیله‌ی چراغ را بالا کشید.

خانم کولتر گفت: «اوه، چرا قبل از شروع بحث آن را ضایع کنیم. من داوطلبانه به اینجا آمدم، به محض آنکه توانستم از قلعه‌ی لرد عزریل فرار کنم. پدر مقدس، واقعیت این است که من اطلاعات زیادی درباره قلعه‌ی او دارم، همین طور درباره‌ی آن بچه، و به اینجا آمدم تا این اطلاعات را در اختیار شما قرار بدهم.»

«پس از بچه بگو. از بچه شروع کن.»

«دختر من حالا دوازده ساله است. به زودی به مرز بلوغ می‌رسد، بعد دیگر هیچ کس نمی‌تواند جلوی فاجعه را بگیرد؛ طبیعت و شانس مثل

جرقه و آتش‌زنه به هم خواهد پیوست. در سایه‌ی دخالت شما وقوع این اتفاق حتمی‌تر شده. امیدوارم حالا راضی شده باشید.»

«این وظیفه‌ی شما بود که او را به اینجا بیاورید تا تحت مراقبت ما قرار بگیرد. اما شما در عوض ترجیح دادید در یک غار در کوهستان مخفی شوید - هر چند نمی‌دانم چطور زنی به عقل و هوش شما فکر می‌کرد می‌تواند پنهان بماند.»

«شاید خیلی چیزها باشد که شما ندانید، جناب رییس، مثلاً از رابطه‌ی یک مادر و فرزند شروع می‌کنم. اگر یک لحظه فکر می‌کردید که من دخترم را تحت مراقبت - مراقبت! - یک دسته مرد شهوت‌پرست با ناخن‌های کثیف و بوی گند عرق درمی‌آورم، مردانی که تخیلات کثیف‌شان مثل سوسک روی بدن او حرکت می‌کرد - اگر فکر می‌کردید من دخترم را به چنین شرایطی می‌سپارم، جناب رییس، پس احمق‌تر از من بوده‌اید.»

قبل از آنکه رییس بتواند پاسخ بدهد در را زدند و برادر لوییس با دو لیوان شیر کاکائو در یک سینی چوبی وارد شد. با تعظیمی عصبی سینی را روی میز گذاشت و به رییس لبخند زد، به این امید که از او بخواهد آنجا بماند؛ اما پدر مک‌فیل با سر به سمت در اشاره کرد و مرد جوان با بی‌میلی بیرون رفت.

رییس گفت: «پس می‌خواهید چکار کنید؟»

«می‌خواستم تا زمانی که خطر رفع می‌شود او را سالم نگه دارم.»

«چه خطری؟» و لیوان شیر کاکائو را به خانم کولتر داد.

«اوه، فکر کنم منظورم را می‌دانید. در جایی یک وسوسه‌گر هست،

یک بار، نباید می‌گذاشتم با هم مواجه شوند.»

«یک پسر با اوست.»

«بله. و اگر شما دخالت نکرده بودید هر دو تحت کنترل من بودند.»

حالا ممکن است هر جایی باشند. فقط می‌دانم پیش لرد عزریل نیستند.»  
 «شک ندارم او در جست‌وجوی آنهاست. پسرک خنجری با قدرت  
 خارق‌العاده دارد. برای همان هم که شده ارزش جست‌وجو را دارند.»  
 خانم کولتر گفت: «می‌دانم. من موفق شدم آن را بشکنم و او موفق شد  
 دوباره آن را مرمت کند.»

رییس در عجب بود که چرا او لبخند می‌زند. مسلماً حامی آن پسرک  
 شرور نبود.

پس خلاصه گفت: «می‌دانیم.»

خانم کولتر گفت: «خب، خب، پس حتماً فراپاول سریع‌تر شده. وقتی  
 من او را می‌شناختم یک ماه طول می‌کشید تا این همه اطلاعات را  
 بخواند.»

شیر کاکائو را که رقیق و بی‌رمل بود مزه‌مزه کرد؛ با خود فکر کرد این  
 کشیش‌های رذل چطور با رفتار حق به جانب خود اعتماد به نفس را از  
 طرف مقابل می‌گرفتند.

رییس گفت: «از لرد عزریل بگو. همه چیز را بگو.»

خانم کولتر به راحتی به عقب تکیه داد و شروع کرد به گفتن - همه چیز  
 را نگفت، بلکه حتی یک لحظه فکر نکرد که باید همه چیز را بگوید. از  
 قلعه گفت و از متحدین، فرشته‌ها، معادن و کارگاه‌های ریخته‌گری.

پدر مک‌فیل بی‌حرکت نشسته بود، شیتان مارمولک‌اش کلمات را  
 می‌گرفت و به خاطر می‌سپرد.

پدر پرسید: «چطور به اینجا آمدید؟»

«یک هوا-پیما دزدیدم. بعد سوخت‌ام تمام شد و مجبور شدم آن را در  
 منطقه‌ای روستایی که زیاد از اینجا دور نیست رها کنم. بقیه‌ی راه را پیاده  
 آمدم.»

«آیا لرد عزریل با جدیت دنبال آن دختر و پسر می‌گردد؟»

«البته.»

«فکر کنم دنبال خنجر است. می‌دانی یک نام دارد؟ جن‌های  
 صخره‌های شمال به آن نابودکننده‌ی خدایان می‌گویند.» بعد به سمت  
 پنجره رفت و از فراز رواق‌ها به پایین نگاه کرد. «عزریل برای همین آن را  
 می‌خواهد، مگر نه؟ تا ابرنیرو را نابود کند. افرادی هستند که ادعا می‌کنند  
 او قبلاً از میان رفته. شاید عزریل یکی از آنها نباشد، چون هنوز قصد نابود  
 کردن او را دارد.»

خانم کولتر گفت: «خب، اگر او زنده است کجاست؟ چرا دیگر  
 حرفی نمی‌زند؟ در آغاز جهان وارد باغ عدن شد و با آدم و حوا  
 صحبت کرد. بعد شروع کرد به عقب‌نشینی. بعدها در دوران دانیال  
 او سالخورده بود - کهنسال دوران بود. حالا کجاست؟ آیا هنوز  
 زنده است و سنی غیرقابل تصور دارد؟ فرتوت و پریشان حال شده  
 و نمی‌تواند حرکتی کند یا حرفی بزند یا حتی بمیرد؟ مثل یک  
 کشتی شکسته و پوسیده؟ اگر در چنین شرایطی است آیا  
 مشفقانه‌ترین کار که نشانگر عشق واقعی ما به اوست این نیست که  
 او را بیابیم و هدیه‌ی مرگ را به او اعطا کنیم؟»

خانم کولتر در حین حرف زدن هیجان‌زده شده بود. نمی‌دانست آیا  
 زنده از آنجا خارج می‌شود یا نه؛ اما این طور صحبت کردن با آن مرد او را  
 سر شوق می‌آورد.

مرد گفت: «و از غبار؟ از دل ارتداد، نظر شما درباره‌ی غبار چیست؟»

«نظری ندارم، نمی‌دانم چیست. هیچ کس نمی‌داند.»

«بسیار خب. باز یادآوری می‌کنم که شما بازداشت هستید. فکر کنم  
 وقت‌اش رسیده جایی برای خواب‌تان پیدا کنیم. راحت خواهید بود؛ هیچ  
 کس به شما آزاری نمی‌رساند؛ اما از اینجا بیرون نمی‌روید. فردا بیشتر با  
 هم صحبت خواهیم کرد.»

زنگی رازد و برادر لوییس فوری آمد.

پدر مقدس گفت: «خانم کولتر را به بهترین اتاق مهمان راهنمایی کن. و در را از پشت قفل کن.»

\*

بهترین اتاق مهمان قدیمی و فرسوده بود و مبلمانی ارزان قیمت داشت، اما لاقل تمیز بود. بعد از آنکه در پشت سر او قفل شد، خانم کولتر اتاق را در جست‌وجوی میکروفون گشت و یکی در چراغ کنار تخت و دیگری را در قاب حاشیه‌ی تخت پیدا کرد. هر دو را قطع کرد و بعد بدجوری متعجب شد.

لرد روک داشت از بالای کسوه‌های پشت در به او نگاه می‌کرد.

خانم کولتر دادی زد و دست‌اش را به دیوار گرفت تا نیفتد. گالیوسپی چهار زانو نشسته بود، کاملاً راحت، نه خانم کولتر و نه میمون طلایی او را ندیده بودند. وقتی تپش قلب خانم کولتر آرام‌تر شد و نفس‌اش سر جا آمد گفت: «قرار بود کی از حضورتان در اینجا خبر بدهید، جناب لرد؟ قبل از آنکه لباس‌ام را در بیاورم یا بعد از آن؟»

لرد گفت: «قبل از آن. به شیتان‌تان بگویید آرام باشد و گرنه او را از کار می‌اندازم.»

دندان‌های میمون طلایی برهنه بود و موی پشت‌اش سیخ شده بود. خشونت شدید چهره‌اش کافی بود تا هر فرد عادی خود را ببازد، اما لرد روک فقط لبخند می‌زد. مهمیز‌هایش در نور ضعیف اتاق می‌درخشید.

جاسوس کوچک از جا بلند شد و به خود کش و قوسی داد.

گفت: «تازه با مامورم در قلعه‌ی لرد عزریل صحبت کرده‌ام. لرد عزریل سلام رساندند و از شما خواسته‌اند هرگاه از مقاصد این آدم‌ها باخبر شدید او را در جریان قرار بدهید.»

خانم کولتر احساس کرد نفس‌اش بند آمده است، انگار لرد عزریل او

را به نبردی تن به تن دعوت کرده باشد.

چشم‌هایش گشاد شد و آرام روی تخت‌خواب نشست.

گفت: «به اینجا آمده‌اید تا جاسوسی من را بکنید یا به من کمک کنید؟»

«هر دو، و شانس آورده‌اید که من اینجا هستم. به محض اینکه آمدید

در سردابه‌ها مشغول کار با نور کاربا شده‌اند. نمی‌دانم چه می‌کنند، اما گروهی از دانشمندان دارند روی آن کار می‌کنند. انگار آمدن شما آنها را تحریک کرده است.»

«نمی‌دانم از این حرف خوشحال شوم یا نگران. راست‌اش خسته‌ام و

می‌خواهم بخوابم. اگر برای کمک به من به اینجا آمده‌اید، می‌توانید مراقب اوضاع باشید. حالا لطفاً روی‌تان را برگردانید.»

لرد روک تعظیمی کرد و رو به دیوار برگشت تا خانم کولتر در

دستشویی لب پریده دست و روی‌اش را شست و خود را با حوله‌ای نازک

خشک کرد، بعد لباس‌هایش را درآورد و توی رختخواب رفت. شیتان‌اش

در اتاق گشت می‌زد، کمد‌ها را واری می‌کرد، قاب عکس‌ها، پرده‌ها و

منظره‌ی رواق‌ها را از پشت پنجره با دقت نگاه می‌کرد. لرد روک او را زیر

نظر داشت. بالاخره میمون طلایی به خانم کولتر پیوست و هر دو فوری به

خواب رفتند.

\*

لرد روک هر چه را که از لرد عزریل شنیده بود به خانم کولتر نگفته

بود. متحدین هر موجود پرنده‌ای را که بر فراز مرزهای جمهوری پرواز

می‌کرد ردیابی می‌کردند و متوجه تمرکزی در سمت غرب شدند که یا از

فرشته‌ها یا از چیز دیگر بود. گشتی‌هایی را برای تحقیق فرستادند، اما آنها

هم چیزی دستگیرشان نشد: هر چه که بود در لفافی از مه غلیظ پنهان

شده بود. جاسوس فکر کرد بهتر است با این موضوع ذهن خانم کولتر را

مشغول نکند؛ او خسته بود. باید می‌گذاشت بخوابد، بعد بی صدا در اتاق

حرکت کرد، از پشت در گوش داد، از پنجره به بیرون نگاه کرد، هشیار و بیدار بود.

یک ساعت بعد از ورود خانم کولتر به اتاق، لرد روک صدای ضعیفی را از پشت در شنید: صدای ضعیف خراشیده شدن چیزی و یک زمزمه. در همان لحظه نوری ضعیف از چهار حاشیه‌ی در دیده شد. لرد روک به دورترین گوشه‌ی اتاق رفت و پشت پایه‌ی صندلی‌ای که خانم کولتر لباس‌هایش را روی آن انداخته بود پنهان شد.

یک دقیقه گذشت، بعد کلید خیلی بی صدا در قفل چرخید. در چند سانتیمتر باز شد، بعد نور به درون تابید.

لرد روک با نور ضعیفی که از بین پرده‌های نازک می تابید خوب می دید، اما مهمان ناخوانده باید کمی صبر می کرد تا چشم‌اش به تاریکی عادت کند. بالاخره در بازتر شد، خیلی آرام، و برادر لوییس جوان وارد اتاق شد.

صلیبی به خود کشید و پاورچین به طرف تختخواب رفت. لرد روک آماده‌ی جهیدن بود، اما کشیش فقط به صدای تنفس منظم خانم کولتر گوش داد و با دقت نگاه کرد تا ببیند او خواب است یا نه، بعد به سمت میز کنار تخت برگشت.

با دست حباب چراغ باتری داری را که در دست داشت پوشاند، بعد آن را روشن کرد، فقط نوری ضعیف از بین انگشتان‌اش می تابید. چنان با دقت و از نزدیک به میز نگاه کرد که نزدیک بود دماغ‌اش به آن بخورد. اما دنبال هر چه که بود آن را پیدا نکرد. خانم کولتر قبل از رفتن به بستر چند چیز را در آنجا گذاشته بود - چند سکه، یک حلقه، ساعت‌اش - اما آن چیزی نبود که برادر لوییس دنبال‌اش می گشت.

دوباره رو کرد به خانم کولتر و چیزی را که دنبال‌اش می گشت دید و صدای هیس ملایمی از بین دندان‌هایش بلند شد. لرد روک اضطراب او را

دید: چیزی که دنبال‌اش بود قاب گردنبندی بود که به گردن خانم کولتر بود.

لرد روک به آرامی از کنار قرنیز به سمت در رفت. کشیش دوباره به خود صلیب کشید، چون بایستی خانم کولتر را لمس می کرد. نفس‌اش را حبس کرد، روی تختخواب خم شد - و ناگهان میمون طلایی تکان خورد.

مرد جوان خشک‌اش زد، دست‌هایش رو به جلو دراز بود. شیتان خرگوش‌اش کنار پای او می لرزید، اما فایده نداشت: او لااقل می توانست برای آدم‌اش دیده‌بانی کند. ولی میمون غلته‌ی زد و دوباره بی حرکت خوابید.

بعد از یک دقیقه که برادر لوییس مثل مجسمه‌ای مومی سر جا خشک‌اش زده بود، دست‌های لرزان‌اش را به طرف گردن خانم کولتر برد. حرکت ناشیانه‌اش آن قدر طول کشید که لرد روک فکر کرد تا قبل از آنکه او بتواند قاب گردنبند را باز کند سپیده خواهد دمید، اما بالاخره او قاب گردنبند را به آرامی برداشت و سر جایش ایستاد.

لرد روک که مثل یک موش سریع و بی صدا بود قبل از آنکه مرد برگردد از در بیرون رفت و در راهروی تاریک منتظر ماند، و وقتی مرد جوان پاورچین بیرون آمد و کلید را در قفل چرخاند، گالیوسپی او را تعقیب کرد.

\*

برادر لوییس به طرف برج رفت و وقتی رییس در را باز کرد، لرد روک سریع وارد و در گوشه‌ی اتاق پنهان شد. در آنجا در سایه‌ها نشست و گوش داد.

پدر مک‌فیل تنها نبود: فراپاول، واقع‌نماخوان، با کتاب‌هایش سرگرم بود، و هیکل دیگری هم با حالت عصبی کنار پنجره ایستاده بود. او دکتر

کوپر بود، همان دانشمند الهیات تجربی از بولوانگار. هر دو سرشان را بلند کردند.

رییس گفت: «آفرین برادر لوییس. بیاورش اینجا، بنشین، نشان‌اش بده. آفرین!»

فراپاول چند تا از کتاب‌هایش را جابه‌جا کرد و کشیش جوان زنجیر طلا را روی میز گذاشت. در حینی که پدر مک‌فیل داشت قاب گردن‌بند را باز می‌کرد بقیه به جلو خم شدند. دکتر کوپر یک چاقوی جیبی به او داد، بعد صدای کلیک ضعیفی آمد. رییس آهی کشید.

لرد روک به فضای بالای میز رفت تا بتواند ببیند. در نور چراغ نفتی درخشش طلایی تیره رنگی را دید: یک دسته موبود، و رییس داشت آن را بین انگشتان‌اش تاب می‌داد و به این سو و آن سو می‌چرخاند.

بعد گفت: «مطمئن‌اید این موی همان بچه است؟»

صدای نگران فراپاول آمد که: «مطمئنم.»

«برای کار ما کافی است، دکتر کوپر؟»

مرد رنگ‌پریده خم شد و دسته‌ی مو را از دست پدر مک‌فیل گرفت. آن را به طرف نور گرفت.

گفت: «اوه، بله، یک تار مو هم کافی بود. همین کافی است.»

رییس گفت: «خوشحال‌ام که این را می‌شنوم. حالا، برادر لوییس، باید

گردنبند را به گردن آن خانم محترم برگردانی.»

کشیش کمی سست شد: امیدوار بود کارش تمام شده باشد. رییس

دسته موی لایرا را در پاکتی گذاشت و قاب گردنبند را بست، بعد به

اطراف نگاه کرد؛ لرد روک مجبور شد پنهان شود.

برادر لوییس گفت: «پدر مقدس، من البته دستورتان را اجرا می‌کنم،

ولی می‌شود بدانم چرا به موی آن بچه نیاز دارید؟»

«نه، برادر لوییس، چون ممکن است فکرت را مشغول کند. این کارها را به ما واگذار کن. حالا برو.»

مرد جوان گردنبند را برداشت و رفت، رنجش خود را فرو خورد - لرد روک اول خواست با او برگردد تا در حین بستن گردنبند خانم کولتر را بیدار کند، اما دانستن اینکه آن آدم‌ها چه می‌خواستند بکنند مهم‌تر بود.

در حینی که در بسته می‌شد، گالیوسپی به سایه‌ها برگشت و گوش داد. دانشمند گفت: «از کجا فهمیدید او این دسته مو را در اختیار دارد؟»

رییس گفت: «هر بار که حرفی از بچه می‌زد، دست‌اش به سمت گردنبند می‌رفت. خب، چقدر طول می‌کشد؟»

دکتر کوپر گفت: «در عرض چند ساعت.»

«و با مو چکار می‌کنی؟»

«آن را در محفظه‌ی تشدیدکننده قرار می‌دهیم. می‌دانید، هر کسی بی‌همتا است، و آرایش ذرات ژنتیک کاملاً متفاوت است... خب، به محض آنکه آن را بررسی کردیم، اطلاعات به شکل یک سری پالس‌های کاربرایی کدگذاری می‌شود و به وسیله‌ی مورد نظر انتقال داده می‌شود. بدین ترتیب ریشه‌ی ماده، هر چه که باشد پیدا می‌شود. این فرآیندی است که از نظریه‌ی کفرآمیز بارنارد - استوکس استفاده می‌کند، همان نظریه‌ی چند جهانی...»

«نترس، دکتر. فراپاول به من گفته که دخترک در دنیایی دیگر است. آیا

قدرت بمب با این دسته مو منتقل می‌شود؟»

«بله. به شخصی که مو از او جدا شده. درست است.»

«پس وقتی منفجر شود، کودک هم هر جا که باشد از بین می‌رود؟»

دانشمند نفس‌اش را به سنگینی تو داد و با بی‌میلی گفت: «بله.» آب دهان‌اش را بلعید و ادامه داد: «نیروی مورد نیاز خیلی قوی است. نیروی کاربا. درست مثل یک بمب اتم که برای فعال کردن اورانیوم و انجام



واکنش زنجیره‌ای به انفجاری عظیم نیاز دارد. این وسیله هم نیاز به جریانی عظیم داد تا فرآیند جدا شدن عملی شود. فقط نمی‌دانم...»

«مهم نیست کجا منفجر می‌شود، هست؟»

«نه، نکته همین است. هر جا که باشد اتفاق می‌افتد.»

«و کاملاً آماده است؟»

«حالا که مو را داریم، بله. اما نیرو، می‌دانید...»

«ترتیب‌اش را می‌دهم. ایستگاه تولید نیروی کسارهای آبی در سن‌ژان‌لسو<sup>۱</sup> را مورد استفاده قرار خواهیم داد. در آنجا به قدر کافی نیرو تولید می‌کنند، این طور نیست؟»

دانشمند گفت: «بله.»

«بعد فوری کار را شروع می‌کنیم. لطفاً بروید و تجهیزات را بازرسی کنید، دکتر کوپر. آن را برای انتقال زودتر آماده کنید. هوای کوهستانی زود تغییر می‌کند، و توفانی در راه است.»

دانشمند پاکت کوچک را که موی لایرا در آن بود برداشت و با حالتی عصبی تعظیم کرد و رفت. لرد روک هم با او رفت، بدون آنکه سر و صدایی ایجاد کند.

\*

به محض آنکه از صدارس اتاق رییس خارج شدند، گالیوسپی روی پله‌ها به دکتر کوپر حمله کرد، دکتر احساس کرد دزدی جانکاه مثل چاقو خوردن شانهای او را آزرده و چنگ انداخت تا مهاجم را بگیرد، اما دست‌اش نا‌نداشت و او سکندری خورد و از پلکان پایین لغزید و با حالتی نیمه هوشیار روی زمین افتاد.

لرد روک پاکت را با دشواری از دست لرزان مرد بیرون کشید، چون پاکت دو برابر قامت او بود، و در تاریکی به سمت اتاقی که خانم کولتر در

آن خوابیده بود رفت.

فاصله‌ی پایین در تا زمین برای او کافی بود تا به داخل برود. برادر لوییس آمده و رفته بود، اما جرات نکرده بود زنجیر را دور گردن خانم کولتر ببندد: زنجیر کنار او روی بالش قرار داشت.

لرد روک دست او را فشار داد تا بیدارش کند. زن خیلی خسته بود، اما چشمان‌اش باز و روی او متمرکز شد، بعد سر جایش نشست و چشم‌هایش را مالید.

لرد روک توضیح داد که چه اتفاقی افتاده و پاکت را به او داد.

به او گفت: «باید فوری این را از بین ببرید. آن مرد می‌گفت حتی یک تار مو هم کافی است.»

خانم کولتر به موی بلوند تیره نگاه کرد و به علامت نفی سرش را تکان داد.

گفت: «برای این کار خیلی دیر شده. این فقط نصف مویی است که من از سر لایرا بریده بودم. حتماً قدری از آن را نگه داشته است.»

لرد روک با عصبانیت نفسی کشید.

گفت: «وقتی به اطراف نگاه کرد... من حرکت کردم تا پنهان شوم - حتماً همان جا قدری از آن را برداشته...»

خانم کولتر گفت: «و هیچ راهی نیست که بدانیم آن را کجا گذاشته. تازه، اگر بتوانیم بمب را پیدا کنیم...»

«هیس!»

میمون طلائی بود. کنار در قوز کرده بود و داشت گوش می‌داد، بعد آنها هم صدا را شنیدند: قدم‌های سنگینی که داشت با عجله به طرف اتاق می‌آمد.

خانم کولتر پاکت و حلقه‌ی مو را به طرف لرد روک پرت کرد و او آن را گرفت و به بالای کمد پرید. بعد خانم کولتر کنار شیتان‌اش دراز کشید و در

همان لحظه کلید با سر و صدا در قفل چرخید.

با تابیدن نور به درون اتاق صدای زمخت رییس آمد که: «کجاست؟ چکارش کردی؟ چطور به دکتر کوپر حمله کردی؟»

خانم کولتر یک دست‌اش را بلند کرد تا آن را سایبان چشم‌اش کند و با تقلا سر جایش نشست.

با حالتی خواب‌آلوده گفت: «انگار دوست دارید مدام مهمان‌هایتان را سرگرم کنید. این یک بازی جدید است؟ چکار باید بکنم؟ دکتر کوپر دیگر کیست؟»

نگهبان اتاقک دربانی با پدر مک‌فیل وارد اتاق شد و زیر تخت و گوشه و کنار اتاق را با چراغ قوه گشت. رییس کمی آشفته بود: چشم‌های خانم کولتر خواب‌آلود بود و به سختی می‌توانست در نور راهرو که به درون می‌تابید جایی را ببیند. واضح بود که او اتاق را ترک نکرده بوده است.

پدر گفت: «تو یک همدست داری. یک نفر به یکی از مهمان‌های کالج حمله کرده. او کیست؟ کی با تو به اینجا آمده؟ او کجاست؟»

«اصلاً نمی‌دانم دارید راجع به چه صحبت می‌کنید. این چیست که...؟»

دست‌اش را که روی تخت گذاشته بود تا سر جایش بنشیند حالا به گردن‌بند در روی بالش خورده بود. مکشی کرد، آن را برداشت و با چشمانی گشاده و خواب‌آلود به رییس نگاه کرد و لرد روک شاهد یک صحنه بازیگری او بود که با حالتی به ظاهر متحیر گفت: «اما این مال من... اینجا چکار می‌کند؟ پدر مک‌فیل، کی اینجا بوده؟ یک نفر این را از گردن من باز کرده... موی لایرا کجاست؟ یک دسته موی بچه‌ی من توی این بود. کی آن را برداشته؟ چرا؟ چه خبر شده؟»

حالا ایستاده بود، موهایش پریشان و صدایش پر از احساس بود. مثل خود رییس آشفته.

پدر مک‌فیل یک قدم عقب رفت و دست‌اش را به سرش گذاشت. با صدایی که انگار خطاب به هوا بود گفت: «یک نفر باید با تو آمده باشد. حتماً یک همدست داری. کجا پنهان شده؟»

خانم کولتر با عصبانیت گفت: «من همدست ندارم. اگر در اینجا یک قاتل نامرئی باشد، فقط می‌توانم تصور کنم خود شیطان باشد. حتماً احساس می‌کند در خانه‌ی خودش است.»

پدر مک‌فیل به نگهبان گفت: «او را به سردابه‌ها ببر. او را زنجیر کن. می‌دانم با این زن چه کنم؛ از همان اول که آمد باید این کار را می‌کردم.»

خانم کولتر با آشفته‌گی به اطراف نگاه کرد و در یک لحظه نگاه‌اش با نگاه لرد روک که در جایی در نزدیکی سقف می‌درخشید تلاقی کرد. لرد حالت چهره‌ی او را فهمید و دقیقاً منظور او را از آن نگاه درک کرد.

## بیست و پنج سن ژان لِسو

آبشار سن ژان لِسو از فراز صخره‌های سنگی مرتفعی در حاشیه‌ی شرقی رشته کوه آلپ به پایین سرازیر می‌شد و نیروگاه در کناره‌ی کوهی بر فراز آن بود. آنجا منطقه‌ای بکر بود، وحشی و خالی از سکنه، هیچ ساختمانی در آنجا دیده نمی‌شد الا ساختمان‌هایی که متعلق به نیروگاه بود، نیروگاهی که با حرکت هزاران تُن آب از میان دریچه‌هایش مقدار زیادی انرژی کاربایی تولید می‌کرد.

شب بعد از دستگیری خانم کولتر بود و هوا توفانی بود. در نزدیکی قسمت جلوی نیروگاه که از سنگ بود یک کشتی هوایی سرعت‌اش را کم کرد و در باد شدید متوقف ماند. نورافکن‌های زیر کشتی هوایی حالتی را ایجاد کرده بود که انگار آن هواپیما پاهایی از نور داشت که به تدریج خم می‌شد تا کشتی بنشیند.

اما خلبان راضی نبود؛ باد در کناره‌ها و لبه‌های کوه حالتی گردباد مانند و متقاطع پیدا می‌کرد. به علاوه، کابل‌ها، دکل‌های برق و ترانسفورماتورها خیلی نزدیک بودند: حرکت با یک کشتی هوایی پر از گازهای قابل اشتعال در میان آنها کار بسیار خطرناکی بود. برف و باران با حالتی کج به پوشش عظیم و سخت کشتی هوایی می‌خورد و صدایی تولید می‌کرد که صدای

زوزه‌ی موتورهای کشتی را خفه می‌کرد و دید کشتی به زمین را از بین می‌برد.

خلبان بلندتر از سر و صداهاى دیگر فریاد زد: «اینجا نه، می‌رویم آن سوی سکوی سنگی.»

در حالی که خلبان گاز می‌داد و سرعت موتور را تنظیم می‌کرد، پدر مک‌فیل با سرسختی به او نگاه می‌کرد. کشتی هوایی با حالتی یکجوری بالا رفت و از لبه‌ی سنگی کوه گذشت. آن پاهای نورانی ناگهان دراز شدند و انگار به سوی لبه‌ی سنگی رفتند و قسمت پایین آنها در برف و باران گم شد.

رییس که به جلو خم شده بود تا صدایش به گوش خلبان برسد گفت: «از این نمی‌توانی به نیروگاه نزدیک‌تر شوی؟»

خلبان گفت: «اگر بخواهیم فرود بیاییم، نه.»

«بله، می‌خواهیم فرود بیاییم. بسیار خوب، ما را پایین لبه‌ی سنگی پیاده کن.»

خلبان به خدمه‌ی کشتی دستوراتی داد تا برای لنگر انداختن آماده شوند. از آنجا که تجهیزاتى که می‌خواستند خالی کنند سنگین و حساس بود، باید کشتی با امنیت می‌نشست. رییس به عقب تکیه داد و با انگشتان روی دسته‌ی صندلی‌اش ضرب گرفت، لب‌اش را گاز می‌زد، اما حرفی نزد و گذاشت خلبان بی‌دغدغه کارش را انجام بدهد.

لرد روک از مخفیگاه‌اش در جداره‌ی عرضی پشت کابین تماشا می‌کرد. چندین بار در طول پرواز هیکل کوچک او از پشت شبکه‌های فلزی گذشته بود و اگر کسی نگاه می‌کرد به وضوح او را می‌دید، فقط کافی بود سرشان را برگردانند؛ اما برای آنکه بشنود چه اتفاقاتی دارد می‌افتد مجبور بود به جایی برود که ممکن بود دیده شود. خطری اجتناب‌ناپذیر بود.

آرام جلو رفت و از میان نعره‌ی موتورها، صدای رعد و بارش برف و باران، زوزه‌ی بلند باد در میان سیم‌ها و تعلق‌تلق پاهای چکمه‌پوش بر راه‌های فلزی گوش تیز کرد. مهندس پرواز افرادی را نزد خلبان فرستاد، او هم چیزی را تایید کرد و لرد روک به سایه‌ها برگشت و در حینی که کشتی هوایی تکان می‌خورد سیم‌ها و شبکه‌ی فلزی را محکم گرفت.

بالاخره وقتی از حرکت کشتی حدس زد که لنگر انداخته‌اند، از میان جدار کابین خود را به صندلی‌های سمت راست رساند.

در آنجا مردانی داشتند در هر دو جهت حرکت می‌کردند: خدمه‌ی کشتی، تکنسین‌ها، کشیش‌ها. بسیاری از شیتان‌هایشان سگ بود که چهره‌هایی پر از کنجکاوی داشتند. در سمت دیگر راهرو خانم کولتر هشیار و ساکت نشسته بود، شیتان طلایی رنگ‌اش روی پای او نشسته بود و با خشونتى که از وجودش بیرون می‌زد همه چیز را تماشا می‌کرد.

لرد روک منتظر فرصتی ماند، بعد به سمت صندلی خانم کولتر پرید و در عرض یک ثانیه خود را به سایه‌ی شانه‌ی او رساند.

خانم کولتر زمزمه کرد: «دارند چکار می‌کنند؟»

«تخلیه. ما نزدیک نیروگاه هستیم.»

«شما می‌خواهید با من باشید یا مستقل عمل کنید؟»

«کنار شما می‌مانم. باید زیرکت شما پنهان شوم.»

خانم کولتر کتی سنگین از پوست گوسفند پوشیده بود که در هوای گرم داخل کابین خیلی گرم و ناراحت بود، اما چون به او دستبند زده بودند نمی‌توانست آن را در بیاورد.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «حالا، بیا.» و لرد روک توی سینه‌ی کت جاگرفت، جیبی با حاشیه خز دید که از آنجا می‌توانست با خیال راحت دیده‌بانی کند. میمون طلایی با دلواپسی یقه‌ی ابریشمی خانم کولتر را به داخل تازد، مثل طراح مدی که به مانکن مورد علاقه‌اش رسیدگی

می‌کند، ولی در حقیقت می‌خواست مطمئن شود لرد روک به خوبی در چین‌های کت پنهان شده باشد.

به موقع این کار را انجام داد. یک دقیقه بعد سربازی مسلح آمد و به خانم کولتر دستور داد از کشتی هوایی پیاده شود.

زن گفت: «باید این دستبند را به دست داشته باشم؟»

«به من نگفته‌اند آنها را باز کنم. لطفاً از جا بلند شوید.»

«اما اگر نتوانم دست‌ام را به جایی بگیرم حرکت کردن مشکل است - بیشتر طول روز را اینجا نشسته بودم بدون اینکه حرکتی بکنم - می‌دانید که من اسلحه ندارم، چون مرا گشته‌اید. برو از رییس پرس واقعاً لازم است دست‌های من بسته باشد. یعنی ممکن است در این برهوت من فرار کنم؟»

لرد روک در برابر جذابیت او نفوذناپذیر بود، اما تاثیر آن بر بقیه برایش جالب بود. نگهبان مردی جوان بود؛ آنها باید یک جنگجوی پیر و کارکشته را می‌فرستادند.

نگهبان گفت: «خب، مطمئنم این کار را نخواهید کرد، خانم. اما نمی‌توانم کاری را که به من دستور نداده‌اند انجام بدهم. حالا لطفاً بلند شوید، خانم، اگر سکندری خوردید من دست‌تان را می‌گیرم.»

خانم کولتر از جا بلند شد، و لرد روک احساس کرد او به جلو سکندری خورد.

او باوقارترین انسانی بود که گالیوسپی دیده بود؛ این حرکت او ساختگی بود. وقتی به بالای پله‌ی متحرک رسیدند، لرد روک احساس کرد او تکانی خورد و از وحشت فریادی کشید، و وقتی نگهبان بازوی او را گرفت فشار آن را حس کرد. تغییری را که در صداهای اطراف بود نیز حس کرد؛ زوزه‌ی باد، موتورها که به شدت کار می‌کردند تا نور تولید کنند و صدای آدم‌ها که از فاصله‌ی نزدیک می‌آمد و دستوراتی را صادر می‌کرد.

از پله‌ی متحرک پایین رفتند، خانم کولتر وزن‌اش را روی نگهبان انداخته بود. با ملایمت حرف می‌زد و لرد روک به زحمت پاسخ‌های نگهبان را تشخیص می‌داد.

«گروه‌بان، خانم - همان که کنار آن جعبه‌های بزرگ ایستاده - کلیدها در دست اوست. اما جرات ندارم از او بخواهم، خانم، متاسفم.»  
خانم کولتر با آهی زیبا از سر تاسف گفت: «اوه، باشد. به هر حال ممنون.»

لرد روک صدای پاهای چکمه‌پوش را شنید که از روی سنگ‌ها دور شد، بعد خانم کولتر زمزمه کرد:

«شنیدید درباره‌ی کلیدها چه گفت؟»

«بگویند گروه‌بان کجاست. باید بدانم کجاست و چقدر فاصله دارد.»  
«حدود ده قدمی من. در سمت راست. مرد قوی هیکلی است. یک دسته کلید به کمر دارد.»

«اگر ندانم کدام است فایده ندارد. موقعی که دستبند را می‌بستند کلید را دیدید؟»

«بله. کلیدی کوتاه و کلفت با نواری سیاه به دور آن.»

لرد روک از داخل کت ضخیم آرام‌آرام پایین رفت، تا آنکه به زانوی خانم کولتر رسید. در آنجا ماند و به اطراف نگاه کرد.

نورافکن انداخته بودند که باعث می‌شد صخره‌های خیس بدرخشد. اما در حینی که به پایین نگاه می‌کرد و دنبال سایه‌ای می‌گشت دید که با وزش باد نورافکن تکانی خورد. صدای فریادی آمد و نورافکن ناگهان خاموش شد.

فوری به زمین پرید و در میان برف و باران به طرف گروه‌بان رفت که جلورفته بود تا نورافکن افتاده را دوباره سر پا نگه دارد.

در آن آشفتگی لرد روک روی پای مرد که داشت از کنار او رد می‌شد

پرید، شلوار کتانی و استتاری او را گرفت - که حالا از باران خیس و سنگین شده بود - و با مهمیزش ضربه‌ای به پای او کمی بالاتر از پوتین وارد کرد. گروهبان فریادی خفه سر داد و با حالتی ناشیانه زمین خورد، پایش را گرفته بود و سعی می‌کرد نفس بکشد، سعی می‌کرد داد بزند. لرد روک او را رها کرد و از بدن در حال سقوط او جدا شد.

هیچ کس متوجه نشده بود: صدای وزش باد و موتورها و تگرگ‌های کوبنده صدای فریاد مرد را خفه کرد و در آن تاریکی بدن او دیده نمی‌شد. اما افراد دیگری در نزدیکی او بودند و لرد روک باید سریع عمل می‌کرد. کنار مرد افتاده رفت، جایی که دسته کلید در چاله‌ای از آب سرد افتاده بود، و کلیدها را یکی یکی کنار زد، هر کلید به اندازه‌ی دست او و نصف بدن او بود، تا آنکه بالاخره کلیدی را که نوار سیاه داشت پیدا کرد. بعد از کلنجار رفتن با دسته کلید باید نگران تگرگ می‌بود که هر دانه‌اش دو برابر مشت او و برای گالیوسپی مرگبار بود.

بعد صدایی از بالای سر او گفت: «حالات خوب است، گروهبان؟» شیتان سرباز به شیتان گروهبان که با حالتی منگ افتاده بود می‌غرید. لرد روک نمی‌توانست منتظر بماند: یک جهش و ضربه‌ی مهمیز، و مرد دیگر هم در کنار گروهبان روی زمین افتاد.

لرد روک بعد از کلی تقلا و کشمکش بالاخره دسته کلید را باز کرد و مجبور شد شش کلید دیگر را به بیرون بیاورد تا بالاخره کلیدی را که نوار سیاه داشت آزاد کند. هر لحظه ممکن بود نورافکن‌ها روشن شود، اما حتی در آن هوای نیمه تاریک ممکن بود آن دو هیکل نیمه بیهوش را ببینند...

در حینی که او کلید را بیرون می‌آورد فریادی بلند شد. با تمام قدرت کلید را برداشت و کشان‌کشان آن را پشت تخته سنگی برد و در همان لحظه پاهایی کوبنده آمد و صدایی درخواست نور کرد.

«تیر خوردید؟»

«صدایی نشنیدم...»

«نفس می‌کشند؟»

بعد نورافکن که دوباره درست شده بود روشن شد. لرد روک در فضای باز گرفتار شده بود، مثل روباهی که جلوی چراغ‌های یک اتومبیل گیر می‌افتد. بی حرکت ماند، چشم‌هایش به چپ و راست می‌چرخید، فوری فهمید که توجه همه به دو مردی که به طرزی اسرارآمیز روی زمین افتاده بودند جلب شده، پس کلید را روی شانه‌اش گذاشت و از پشت سنگ‌ها و تخته سنگ‌ها به سمت خانم کولتر دوید.

لحظه‌ای بعد خانم کولتر دستبند را باز کرده بود و آن را بی صدا روی زمین گذاشته بود. لرد روک توی کت او پرید و خود را به شانه‌هایش رساند.

گفت: «بمب کجاست؟»

«تازه آن را از کشتی بیرون آورده‌اند. همان جعبه‌ی بزرگی است که آنجا روی زمین است. تا وقتی آن را بیرون نیاورده‌اند نمی‌توانم کاری انجام بدهم، حتی آن موقع هم...»

«بسیار خوب. بدوید. خودتان را پنهان کنید. من اینجا می‌مانم و مراقبم.

بدوید!»

لرد روک روی آستین او پرید و بعد از او جدا شد. خانم کولتر بی صدا از نور خارج شد و آهسته حرکت کرد تا نگهبان‌ها متوجه نشوند، بعد خم شد و در تاریکی دوید و از آنجا دور شد، میمون طلایی جلوتر می‌دوید تا راه را پیدا کند.

از پشت سر صدای غرش موتورها می‌آمد، فریادهای درهم، صدای بلند رییس که داشت دستوراتی صادر می‌کرد. خانم کولتر درد و توهم جانگاهی را که بعد از ضربه‌ی مهمیز گالیوسپی‌ها به او دست داده بود به

یاد آورد، می دانست آن دو به زودی هشیار نمی شوند.

کمی بعد بالاتر رفته بود، از صخره های خیس بالا می رفت و در پشت سر فقط نور قوی نورافکن ها را که بر بدنه ی کشتی هوایی منعکس می شد می دید؛ بعد آن هم محو شد و فقط صدای غرش موتورها می آمد و صدای باد و غرش آبشار در پایین.

\*

مهندسان نیروگاه آبی داشتند در حاشیه ی تنگه تلاش می کردند تا کابل را به بمب وصل کنند.

مشکل خانم کولتر این نبود که به سلامت از آنجا برود: این قضیه در مرحله ی دوم قرار داشت. مهم این بود که قبل از انفجار بمب موی لایرا را از آن بیرون بیاورند - لرد روک بعد از دستگیری خانم کولتر موی داخل پاکت را سوزانده بود و خاکستر آن را در دل شب به باد سپرده بود؛ بعد مخفیانه وارد آزمایشگاه شده بود و در حینی که موی دخترک را در محفظه ی تشدیدکننده می گذاشتند آنها را تماشا کرده بود. دقیقاً می دانست که کجاست و چطور باید در محفظه را باز کرد، اما نور زیاد و سطوح براق داخل آزمایشگاه و تردد دائمی تکنیسین ها مانع شده بود که بتواند کاری انجام بدهد.

پس باید بعد از آماده شدن بمب مو را از آن بیرون می آورد.

این کار سخت تر بود، چون رییس خانم کولتر را نیز در اختیار داشت.

انرژی بمب از قطع ارتباط بین انسان و شیتان می آمد و این به معنای اجرای فرآیند شوم جداسازی بود؛ محفظه ی جداسازی و گیوتین نقره. او می خواست ارتباط بین خانم کولتر و میمون طلایی را قطع کند و از نیروی ایجاد شده برای از بین بردن دختر او استفاده کند. خانم کولتر و لایرا هر دو با اختراعی که خود خانم کولتر ابداع کرده بود از بین می رفتند. خانم کولتر با خود گفت: لااقل تمیز انجام می شود.

تنها امید زن به لرد روک بود. اما در گفت و گوی زمزمه وارشان در کشتی هوایی، لرد روک قدرت مهمیزهای زهرآلود خود را برای او توضیح داده بود: نمی توانست مدام از آنها استفاده کند، چون با هر نیش زهر ضعیف تر می شد. یک روز طول می کشید تا زهر کافی جایگزین شود. کمی بعد سلاح اصلی او قدرت اش را از دست می داد، بعد فقط باید به قدرت فکرشان اتکا می کردند.

خانم کولتر صخره های برآمده را در کنار ریشه های یک درخت صنوبر دید که به دیواره ی تنگه چسبیده بود، و زیر آن رفت تا نگاهی به اطراف بیندازد.

پشت او و بالای سرش، بر فراز لبه ی تنگه که در معرض وزش شدید باد بود، نیروگاه قرار داشت. مهندسان داشتند نور را تنظیم می کردند تا بتوانند در نور کافی کابل را به بمب وصل کنند: صدای آنها را از فاصله ی نه چندان دور می شنید که فریاد زنان دستوراتی می دادند، و نورها را دید که از بین درختان دیده می شد. خود کابل به ضخامت دست یک مرد بود و از قرقره ای بزرگ که روی کامیونی بر فراز شیب بود به پایین کشیده شده بود و احتمالاً تا پنج دقیقه دیگر به بمب می رسید.

در کنار کشتی هوایی، پدر مکفیل سربازها را جمع کرده بود. چندین مرد قراول ایستاده بودند و با تفنگ های آماده به تریکی و برف و باران نگاه می کردند، در حالی که بقیه صندوق های چوبی را که حاوی بمب بود باز کردند و آن را برای اتصال کابل آماده کردند. خانم کولتر در نور نورافکن ها که در باران می رقصید همه چیز را می دید. صدای ترق ترق بلندی را شنید و بعد صدای نورافکن ها را که کابل هایشان در باد تاب می خورد و باران را پخش می کرد و بر تخته سنگ های پایین سایه می انداخت، شبیه طناب بازی بود. داشتند وسایل را خالی می کردند. خانم کولتر با قسمتی از آن تجهیزات به خوبی آشنا بود: قفس توری و

تیغی نقره در بالای آن. آنها در یک سوی دستگاه ایستادند. بقیه برای او عجیب بود؛ پشت آن کلاف‌ها، شیشه‌ها، ردیف‌های عایق و شبکه‌ها و لوله‌ها هیچ نمی‌دید. با این همه در میان آن همه پیچیدگی چند تار مو بود که همه چیز به آن بستگی داشت.

در سمت چپ او شیب در تاریکی به سمت پایین می‌رفت و در فاصله‌ی زیادی در پایین درخششی سفیدرنگ دیده می‌شد و صدای غرش آب آبشار سن ژان‌لسو می‌آمد.

صدای فریادی آمد. یک سرباز تفنگ‌اش را انداخت و به جلو سکندری خورد و به زمین افتاد، از درد به خود می‌پیچید و ناله می‌کرد. در پاسخ، رییس به آسمان نگاه کرد، دست‌هایش را دو طرف دهان گرفت و فریادی بلند سر داد.

داشت چکار می‌کرد؟

لحظه‌ای بعد خانم کولتر فهمید. در کمال تعجب دید که جادوگری کنار رییس فرود آمد و رییس با صدایی بلند داد زد:

«اطراف را بگردید! یک موجود دیگر آن زن را کمک می‌کند. تا حالا به چند تن از مردان من حمله کرده. تو می‌توانی در تاریکی ببینی. او را پیدا کن و بکش!»

جادوگر با لحنی که خانم کولتر از مخفیگاه‌اش آن را شنید گفت:

«چیزی دارد می‌آید، در شمال می‌بینم‌اش.»

رییس گفت: «مهم نیست. آن موجود را پیدا و نابود کن. نمی‌تواند از اینجا دور شده باشد. زن را هم پیدا کن. برو!»

جادوگر دوباره به هوا پرید.

ناگهان میمون دست خانم کولتر را گرفت و اشاره کرد.

لرد روک در فضای باز روی یک کپه خزه دراز کشیده بود. چطور او را ندیده بودند؟ اما اتفاقی افتاده بود، چون تکان نمی‌خورد.

خانم کولتر گفت: «برو او را بیاور.» و میمون با حالتی خمیده از سنگی به سنگ دیگر پرید و به طرف تکه زمین سبزی که در میان صخره‌ها بود رفت. موی طلایی‌اش خیلی زود از باران تیره شد و به بدن‌اش چسبید و او را کوچک‌تر و دیدنی‌تر او را سخت‌تر کرد، اما با این همه چشمگیر بود.

در این بین پدر مک‌فیل دوباره سراغ بمب رفته بود. مهندسان نیروگاه کابل را به آن رسانده بودند و تکنیسین‌ها مشغول نصب کابل با بست‌ها و ترمینال‌ها بودند.

خانم کولتر در این فکر بود که حالا با فرار کردن قربانی او چه می‌خواهد بکند. بعد رییس از روی شانه نگاهی به اطراف انداخت و خانم کولتر حالت چهره‌ی او را دید. چنان خشک و جدی بود که بیشتر شبیه یک نقاب بود تا صورت یک انسان - لب‌هایش با خواندن دعا تکان می‌خورد، چشم‌هایش گشاده و رو به بالا بود و باران بر آنها می‌بارید، روی هم رفته شبیه یک نقاشی اسپانیایی غم‌انگیز قدیمی بود که در سرمستی شهادت خوش بود. خانم کولتر ناگهان احساس وحشت کرد، چون دقیقاً فهمید او چه می‌خواهد بکند: او می‌خواست خودش را قربانی کند. به هر حال بمب عمل می‌کرد، چه خانم کولتر جزئی از آن بود، چه نبود.

میمون طلایی صخره به صخره پرید و به لرد روک رسید.

گالیوسپی به آرامی گفت: «پای چاپام شکسته. آخرین مرد روی من پا گذاشت. خوب گوش کن...»

در حینی که میمون او را از محوطه‌ی روشن بیرون می‌برد، لرد روک توضیح داد که محل دقیق محفظه‌ی تشدیدکننده کجاست و چگونه می‌توان آن را باز کرد. آنها دقیقاً در دیدرس سربازان بودند، اما شیتان قدم به قدم و سایه به سایه خزید و بار کوچک‌اش را نیز با خود برد.

خانم کولتر نگاه می‌کرد و لب‌اش را می‌گزید، بعد صدای سوتی را شنید و ضربه‌ای سخت را حس کرد - نه به خودش، بلکه به درخت. تیری



در فاصله‌ی چندوجبی او داشت روی تنه‌ی درخت می‌لرزید، قبل از آنکه جادوگر بتواند تیر دیگری پرتاب کند، غلتید و خمیده به طرف میمون رفت.

بعد همه چیز با هم اتفاق افتاد، خیلی سریع: صدای شلیک تفنگ آمد و ابری از دود تند شیب را پوشاند، هر چند آتشی دیده نمی‌شد. میمون طلایی که دید به خانم کولتر حمله شده لرد روک را روی زمین گذاشت و برای دفاع از او جهید، درست وقتی که جادوگر خنجر به دست به سمت پایین پرواز کرد. لرد روک خود را پشت نزدیک‌ترین صخره کشاند و خانم کولتر مستقیماً با جادوگر گلاویز شد. با خشم در میان سنگ‌ها می‌غلطیدند، و در همان حال میمون طلایی داشت برگ‌های سوزنی شاخه‌ی کاج جادوگر را می‌کند.

در این بین رییس داشت شیتان مارمولک‌اش را وارد قفس نقره‌ای می‌کرد. شیتان به خود می‌پیچید و جیغ می‌کشید و لگد می‌زد و گاز می‌گرفت، اما رییس او را از دست خود جدا کرد و در را فوری بست. تکنیسین‌ها داشتند آخرین اتصالات را انجام می‌دادند و عقربه‌ها و درجه‌ها را کنترل می‌کردند.

ناگهان از دل سیاهی یک مرغ دریایی با جیغی وحشیانه پایین آمد و گالیوسپی را به پنجه گرفت. شیتان جادوگر بود. لرد روک به سختی جنگید، اما پرنده او را محکم گرفته بود، بعد جادوگر خود را از خانم کولتر جدا کرد و شاخه‌ی کم برگ کاج‌اش را قاپید و به هوا پرید تا به شیتان‌اش ملحق شود.

خانم کولتر به طرف بمب دوید، حس می‌کرد دود مثل پنجه‌ای گلو و دماغ‌اش را می‌فشارد: گاز اشک‌آور. بیشتر سربازان افتاده یا در حال افتادن بودند و حالت خفگی به آنها دست داده بود (گاز از کجا می‌آمد؟)، اما حالا در حینی که گاز با باد پنخش می‌شد، دوباره دور هم جمع می‌شدند.

هیكل درشت و کشفاف مانند کشتی هوایی روی بمب قرار داشت و در باد طناب‌های مهار را می‌کشید و کناره‌های نقره‌ای آن مرطوب شده بود.

اما بعد صدایی از ارتفاع بالا باعث شد گوش خانم کولتر زنگ بزند: صدای جیغی بلند و هولناک که حتی میمون طلایی هم از ترس دست خانم کولتر را گرفت. و لحظه‌ای بعد جادوگر با بدنی سفید، لباس ابریشمی سیاه و شاخه‌ی سبزش جلوی پای پدر مک‌فیل روی صخره‌ای افتاد و صدای خرد شدن استخوان‌هایش آمد.

خانم کولتر جلو رفت تا ببیند لرد روک از سقوط نجات پیدا کرده یا نه. اما گالیوسپی مرده بود. مهمیز راست او عمیقاً در گردن جادوگر فرو رفته بود.

خود جادوگر هنوز زنده بود و دهان‌اش لرزید و به زحمت گفت: «چیزی دارد می‌آید... چیز دیگری می‌آید.»

این حرف‌اش معنایی نداشت. حالا پدر مک‌فیل از روی جسد او گذشت تا به قفس بزرگ‌تر برسد. شیتان‌اش داشت در گوشه و کنار قفس دیگر می‌دوید و می‌چرخید و پنجه‌های کوچک‌اش روی قفس فلزی ساییده می‌شد و فریاد می‌زد و تقاضای ترحم می‌کرد.

میمون طلایی به طرف پدر مک‌فیل پرید، اما نه برای حمله: روی شانه‌های مرد پرید تا به سیم‌پیچی مرکزی محفظه‌ی تشدیدکننده نزدیک شود. رییس سعی کرد او را بگیرد، اما خانم کولتر دست مرد را گرفت و سعی کرد او را عقب بکشد. نمی‌توانست ببیند: باران به چشم‌هایش می‌ریخت و هنوز گاز در هوا بود.

بعد صدای تیراندازی آمد. چه خیر شده بود؟

نورافکن‌ها در باد چرخید، طوری که هیچ چیز ساکن به نظر نمی‌آمد، حتی صخره‌های سیاه کوه. رییس و خانم کولتر داشتند تن به تن می‌جنگیدند، چنگ می‌انداختند، مشت می‌زدند، می‌کشیدند، گاز

می‌گرفتند، زن خسته بود و مرد قوی؛ اما خانم کولتر دست از جان شسته بود و از طرفی نیمی از حواس‌اش به شیتان‌اش بود که داشت اهرم‌ها را می‌کشید و با پنجه‌های سیاه‌اش به گوشه و کنار دستگاه‌ها چنگ می‌انداخت، می‌پیچاند و می‌کشید.

بعد ضربه‌ای به شقیقه‌ی خانم کولتر خورد. او زمین خورد و رییس آزاد شد و بدن خون‌آلود خود را به قفس رساند و وارد آن شد و در را پشت سر خود بست.

حالا میمون محفظه را باز کرده بود. دری شیشه‌ای که لولا‌های سنگین داشت، و دست‌اش را توی آن کرد. و دسته‌ی مو آنجا بود: روی بالشتکی لاستیکی در قلابی فلزی! هنوز مانده بود تا خنثی کردن آن تمام شود. خانم کولتر با دست‌هایی لرزان داشت خود را بالا می‌کشید. با تمام قدرت قفس نقره‌ای را تکان داد، به تیغه نگاه کرد، همین طور به ترمینال‌ها که جرقه می‌زد و به مردی که در درون قفس بود. میمون داشت قلاب فلزی را باز می‌کرد و رییس که چهره‌اش مثل نقابی از شادمانی شوم بود داشت سیم‌ها را به هم می‌بست.

نوری ناگهانی و سفید تابید، صدای ترق بلندی آمد و میمون به هوا پرید. با او غباری طلایی هم افتاد: موی لایرا بود؟ موی خود او بود؟ هر چه بود در تاریکی در هوا پراکنده شد. دست راست خانم کولتر چنان لرزید که قفس را محکم گرفت و به حالتی نیمه درازکش - نیمه آویزان درآمد، در حالی که قلب‌اش به شدت می‌زد و گوش‌اش زنگ می‌زد.

اما دید او مشکلی پیدا کرده بود. روشنی خوفناکی جلوی چشمان او را گرفته بود، قدرت دیدن کوچک‌ترین جزئیات، و حالا روی یکی از جزئیات جهان که مهم بود متمرکز شده بود: در بالشتک محفظه‌ای تشدیدکننده یک تار موی طلایی باقی مانده بود.

خانم کولتر از ناراحتی ناله‌ای سر داد و قفس را تکان داد و سعی کرد با

باقی مانده‌ی قدرت‌اش آن تار مو را بیرون بیندازد. رییس دست‌هایش را به صورت کشید و آن را از باران پاک کرد. دهان‌اش تکان می‌خورد، انگار که داشت حرف می‌زد، اما خانم کولتر حتی یک کلمه هم نشنید. با استیصال به قفس آویخت و وقتی رییس دو سیم را به هم وصل کرد و جرقه‌ای زده شد، زن تمام وزن خود را روی ماشین‌آلات انداخت. در سکوتی مطلق گیوتین نقره‌ای و براق فرو افتاد.

\*

چیزی منفجر شد، در جایی، اما خانم کولتر چیزی حس نمی‌کرد. دست‌هایی او را بلند کرد: دستان لرد عزریل. دیگر هیچ چیز مایه‌ی تعجب نبود؛ قصدیما پشت سر او بود. روی شیب به شکلی بی‌نقص قرار داشت. خانم کولتر را روی دست گرفته و به سمت قصدیما رفت، بدون آنکه به تیراندازی، دود موج، فریادهای ناشی از نگرانی و آشفتگی توجه کند.

خانم کولتر به زحمت گفت: «او مرد؟ گیوتین افتاد؟»  
لرد عزریل رفت توی قصدیما کنار او نشست، پلنگ قطبی هم به داخل پرید، میمون نیمه جان را به دهان داشت. لرد عزریل کنترل قصدیما را در دست گرفت و به هوا بلند شد. خانم کولتر با چشمان دردناک خود به شیب کوهستانی نگاه کرد. مردان داشتند مثل مورچه به این سو و آن سو می‌دویدند؛ بعضی مرده بودند و بعضی دیگر که زخمی شده بودند بدن‌های مجروح‌شان را روی سنگ‌ها می‌کشیدند؛ کابل بزرگی که از نیروگاه به شکلی ماریپیج به پایین کشیده شده بود در آن بی‌نظمی تنها نشانه‌ی نظم و هدف بود و به سمت بمب درخشان رفته بود، جایی که بدن مجالهی رییس در داخل قفس قرار داشت.

لرد عزریل گفت: «لرد روک؟»

خانم کولتر زیر لب گفت: «مرده.»

لرد عزریل دکمه‌ای را فشار داد و نیزه‌ای از آتش به سمت کشتی هوایی که در هوا شناور بود رفت. لحظه‌ای بعد کل کشتی هوایی مثل گلی سفید که می‌شکفتد منفجر شد و آتش آن قصدیما را نیز که بی‌حرکت در هوا ایستاده بود دربرگرفت. لرد عزریل بی‌هیچ عجله‌ای قصدیما را از آتش دور کرد و در حینی که کشتی هوایی شعله‌ور به زمین می‌افتاد نظاره‌گر آن صحنه بودند، کشتی شعله‌ور روی کل صحنه افتاد - بمب، کابل، سربازان، همه - و در حاشیه‌ی کوه همه چیز غرق در آتش و دود شد و همه جا را در خود گرفت تا آنکه به سفیدی آبشار رسید.

لرد عزریل دوباره کلیدهای کنترل را لمس کرد و قصدیما شروع کرد به سرعت گرفتن به سمت شمال. اما خانم کولتر نمی‌توانست از صحنه روبرگرداند، تا مدتی به پشت سرشان نگاه می‌کرد و با چشمانی پر از اشک به آتش نگاه می‌کرد تا آنکه از آن جز خطی نارنجی در سیاهی چیزی نماند و بعد همه چیز از نظر ناپدید شد.

## بیست و شش ورطه

هوا تاریک بود، سیاهی فراگیری که بر چشم لایرا فشار می آورد چنان سنگین بود که او وزن هزاران تن سنگ بالای آن را حس می کرد. تنها نور موجود از دم سنجاقک بانو سالماکیا بود، و حتی آن هم جلوه ای نداشت: چون حشرات بیچاره در دنیای مردگان هیچ غذایی پیدا نکرده بودند و سنجاقک شوالیه کمی قبل مرده بود.

پس در حینی که تیالیس روی شانه ی ویل نشسته بود، لایرا سنجاقک بانو را به دست گرفت و سالماکیا او را دلداری داد و برای آن موجود لرزان زمزمه کرد، او را با خرده بیسکویت و خون خود غذا می داد. اگر لایرا دیده بود او این کار را می کند خون خود را می داد، چون مقدار آن بیشتر بود؛ اما حالا تنها کاری که می توانست بکند این بود که روی گذاشتن قدم هایش تمرکز کند تا نیفتد.

هاری بی نام آنها را به غارهایی برده بود که به گفته ی خودش آنها را به نقطه ای می رساند که می توانستند از آنجا به دنیایی دیگر پنجره ای باز کنند. پشت سر آنها ستونی بی پایان از ارواح در حرکت بودند. تونل پر از صدای نجوا بود و آنها که جلو بودند عقبی ها را به آمدن تشویق می کردند، همان طور که شجاعان ترسوها را دل و جرات می دادند و پیرها به جوانان

امیدواری می‌دادند.

لایرا به آرامی گفت: «راه زیادی مانده، بی‌نام؟ چون این سنجاقک بیچاره دارد می‌میرد و بعد از آن نور از بین خواهد رفت.»

هارپی ایستاد و گفت: «فقط بیاید. اگر نتوانستید ببینید، گوش کنید. اگر نشنیدید، حس کنید.»

چشم‌هایش با خشم در تاریکی می‌درخشید. لایرا سر تکان داد و گفت: «باشد، اما من قدرت سابق را ندارم و دیگر چندان شجاع نیستم. دنبال‌ات می‌آیم - همه می‌آییم. لطفاً ادامه بده، بی‌نام.»

هارپی برگشت و به رفتن ادامه داد. درخشش سنجاقک دقیقه به دقیقه کم‌رنگ‌تر می‌شد و لایرا می‌دانست که به زودی کاملاً خاموش خواهد شد.

اما در حینی که سکندری خوران جلو می‌رفت صدایی از پشت سرش آمد - صدایی آشنا.

«لایرا - لایرا، دخترک...»

و او با خوشحالی برگشت.

«آقای اسکورسبی! اوه، چه خوشحالم که صدایتان را می‌شنوم! بله، خودتان هستید، می‌بینم‌تان فقط کاش... می‌توانستم لمس‌تان کنم!»

در آن نور کم‌رنگ قامت تکیده و لبخند تمسخرآمیز هوانورد تگزاسی را تشخیص داد و دست‌اش را ناخودآگاه جلو برد.

«من هم خوشحالم، عزیزم. اما گوش کن - آن بیرون دارند دردسر درست می‌کنند، دردسری که هدف‌اش تو هستی - نپرس چگونه. این همان پسری است که خنجر دارد؟»

ویل داشت با اشتیاق به این دوست قدیمی لایرا نگاه می‌کرد؛ اما حالا نگاه‌اش از لی رد شد و به روح پشت سر او افتاد. لایرا هم فوری او را دید و از دیدن تصویر بالغ و بزرگ ویل حیرت کرد - همان فک و همان حالت

نگه داشتن سر.

ویل زبان‌اش بند آمده بود، اما پدرش گفت: «گوش کن... وقتی برای حرف زدن نمانده... فقط این کاری را که می‌گویم انجام بده. خنجرت را

بردار و جایی را که یک دسته از موی لایرا بریده شده پیدا کن.»

لحنی عجولانه داشت، ویل وقت را تلف نکرد تا پیرسد چرا. لایرا که چشم‌هایش از تعجب گرد شده بود با یک دست سنجاقک را بالا گرفت و با دست دیگر موی خود را لمس کرد.

ویل گفت: «نه، دست‌ات را کنار بکش - نمی‌توانم ببینم.»

و در نور کم‌رنگ ویل آنچه را که باید دید: درست بالای شقیقه‌ی چپ او موی لایرا کوتاه‌تر از بقیه‌ی سرش بود.

لایرا گفت: «کی این کار را کرده؟ و...»

ویل گفت: «هیس.» و از روح پدرش پرسید: «باید چکار کنیم؟»

«موی بریده شده را تا سر او بتراش. آن را با دقت جمع کن، هر تار آن را. حتی یک تار را نادیده نگیر. بعد دریچه‌ای به دنیای دیگر باز کن - هر دنیایی باشد فرق نمی‌کند - و مورا در آن دنیا بگذار، بعد دوباره دریچه را ببند - همین حالا این کار را بکن.»

هارپی داشت تماشا می‌کرد، ارواح داشتند از پشت سر به هم فشرده می‌شدند. لایرا صورت آنها را در تاریکی می‌دید. با حالتی وحشت‌زده و گیج ایستاده بود و در حینی که ویل داشت کاری را که پدرش گفته بود در نور ضعیف سنجاقک انجام می‌داد، لبان‌اش را می‌گزید. ویل فضای کوچکی در سنگ‌های دنیایی دیگر باز کرد و تمام موی طلایی را در آن گذاشت، سپس سنگ را روی آن گذاشت و پنجره را بست.

بعد زمین شروع کرد به لرزیدن. از جایی در اعماق صدای غرش و خرد شدن می‌آمد، انگار که تمام مرکز زمین مثل چرخ آسیا داشت می‌چرخید و تکه‌های ریز سنگ از سقف تونل فرو می‌ریخت. زمین

ناگهان کج شد و به یک سمت شیب برداشت. ویل بازوی لایرا را گرفت و در حینی که سنگ‌های زیر پایشان تکان می‌خورد و وا می‌داد و تکه‌های سست سنگ از کنارشان فرو می‌ریخت و پایشان را زخمی می‌کرد به همدیگر چسبیده بودند.

دو کودک که خود را سپر گالیوسپی‌ها کرده بودند قوز کردند و دست‌ها را حفاظ سر کردند؛ بعد با رانش ناگهانی و ترسناک زمین به سمت چپ کشیده شدند و همدیگر را محکم گرفتند، چنان وحشت‌زده شده و نفس‌شان بند آمده بود که حتی نمی‌توانستند فریاد بزنند. گوش‌شان از غرش هزاران تَن سنگ که می‌شکست و فرو می‌ریخت پر شده بود. بالاخره تکان‌ها متوقف شد، هر چند در اطراف‌شان تخته‌سنگ‌های کوچک‌تر هنوز می‌لرزید و از شیبی که تا دقیقه‌ای قبل وجود نداشت به پایین می‌لغزید. لایرا به بازوی چپ ویل تکیه کرده بود. ویل با دست راست به خنجر دست کشید؛ هنوز به کمرش بود.

ویل با صدایی لرزان گفت: «تیالیس؟ سالم‌اکیا؟»

صدای شوالیه از نزدیک گوش او آمد: «هر دو اینجا هستیم، زنده‌ایم.» هوا پر از گرد و غبار و بوی تند سنگ‌های شکسته بود. نفس کشیدن دشوار بود و نمی‌شد جایی را دید: سنجاقک مرده بود.

لایرا گفت: «آقای اسکورسبی؟ نمی‌توانیم جایی را ببینیم... چه اتفاقی افتاد؟»

صدای لی از نزدیکی آمد: «من اینجا هستم، فکر کنم بمب منفجر شد و به گمانم خطا رفت.»

لایرا با حالتی وحشت‌زده گفت: «بمب؟» اما بعد گفت: «راجر... تو آنجایی؟»

زمزمه‌ی ضعیفی گفت: «بله. آقای پری مرا نجات داد. نزدیک بود. بیفتم، ولی او مرا گرفت.»

روح جان پری گفت: «نگاه کنید، اما خودتان را محکم به صخره بگیرید و حرکت نکنید.»

گرد و غبار داشت محو می‌شد و از جایی نوری می‌آمد: نوری ضعیف و طلایی، مثل بارانی ریز و درخشان که همه جا را دربرمی‌گرفت. همین کافی بود قلب‌شان پر از وحشت شود، چون آنچه را که در سمت چپ بود روشن می‌کرد، مکانی که به آن فرو می‌ریخت - یا جریان پیدا می‌کرد، مثل رودی که به حاشیه‌ی آبشار می‌رسد.

خلاء سیاه و گسترده‌ای بود، مثل چاله‌ای در تاریکی بی‌انتهای نور طلایی در آن جاری و محو شد. سمت دیگر را می‌دیدند، ولی دورتر از آن بود که ویل بتواند سنگی ببیند. در سمت راست شیبی از سنگ‌های سخت که سست و ناپایدار شده بود در تاریکی غبارآلود قد علم کرده بود. بچه‌ها و همراهان‌شان به چیزی که حتی نمی‌شد گفت تاچه‌ای سنگی است چسبیده بودند. فقط کمی جای پا و دست داشتند - در کناره‌ی آن ورطه و غیر از جلو رفتن هیچ راهی نبود، باید شیب را جلو می‌رفتند و از بین صخره‌های درهم شکسته و ویران که ممکن بود با کوچک‌ترین تماس فرو بریزد رد می‌شدند.

پشت سر آنها در حینی که گرد و غبار محو می‌شد، ارواح بیشتری با وحشت به آن ورطه خیره می‌شدند. در حاشیه‌ی شیب می‌خزیدند و جرات نداشتند حرکت کنند. فقط هارپی‌ها نترسیده بودند: بال‌زنان عقب و جلو را نگاه می‌کردند، به عقب می‌رفتند تا از بودن ارواح در غار مطمئن شوند و به جلو پرواز می‌کردند تا راه خروج را پیدا کنند.

لایرا نگاه کرد و دید لااقل واقع‌نما سالم است. او که سعی می‌کرد وحشت‌اش را سرکوب کند به اطراف نگاه کرد و بعد از آنکه صورت کوچک راجر را دید گفت:

«بیا، حالا همه سالم هستیم و کسی صدمه ندیده. لااقل حالا می‌توانیم

بینیم. پس به حرکت ادامه بدهیم. غیر از عبور از حاشیه‌ی این گودال راه دیگری نداریم. پس فقط باید جلو برویم. قسم می‌خورم من و ویل تا آنجا که بتوانیم جلو می‌رویم. پس نترسید، تسلیم نشوید و عقب نمانید. به بقیه هم بگویید. نمی‌توانم مدام به عقب نگاه کنم، چون باید بینم کجا دارم می‌روم، پس باید مطمئن باشم که شما پشت سر ما می‌آید، خب؟»

روح کوچک به تایید سر تکان داد. و بدین ترتیب در سکوتی ناشی از وحشت ستون مردگان سفر خود را از کناره‌ی ورطه آغاز کرد. لایرا و ویل هیچ کدام ندانستند چقدر طول کشید و وحشت و خطر آن را هرگز فراموش نکردند. تاریکی پایین پایشان چنان تیره بود که انگار نگاه را با خود به پایین می‌کشید و وقتی به آن نگاه می‌کردند سرگیجه‌ای هولناک به آنها دست می‌داد. هر بار می‌توانستند به جلو خیره می‌شدند، به این صخره، آن جای پا، این بیرون‌زدگی و آن سنگ سست یا ناپایدار، و چشم از ورطه برمی‌گرفتند؛ اما ورطه آنها را به سمت خود می‌کشید، و سوسه می‌کرد و آنها نمی‌توانستند به آن نگاه نکنند، اما یک نگاه کافی بود تا تعادلشان برهم بخورد، سرشان گیج برود و تهوعی دلهره‌آور بر آن مستولی شود.

هر از گاهی زنده‌ها به عقب نگاه می‌کردند و صف بی‌پایان مردگان را می‌دیدند که از کنار ورطه‌ی هولناک می‌گذشتند: مادران صورت فرزندان‌شان را به سینه می‌فشرده، پدران سالخورده آهسته و به زحمت جلو می‌رفتند، بچه‌های خردسال دامن کسی را که جلوی‌شان بود می‌گرفتند، دختران و پسران جوان هم سن و سال را جر محتاط و مراقب بودند، و همه دنبال ویل و لایرا می‌رفتند، پس هنوز امیدوار بودند، به سمت هوای آزاد می‌رفتند.

اما بعضی به آنها اعتماد نداشتند. آنها عقب جمع شده بودند و هر دو کودک دست سرد آنها را بر قلب و اندرون خود حس می‌کردند و صدای

نجواگر آنها را می‌شنیدند:

«دنیای بالا کجاست؟ چقدر راه مانده؟»

«از اینجا می‌ترسیم!»

«اصلاً نباید می‌آمدیم - لاقل در سرزمین مردگان کمی نور و همشین

داشتیم - حالا وضع مان بدتر شده!»

«شما اشتباه کردید که به سرزمین ما آمدید! باید در دنیای خودتان

می‌ماندید و منتظر مرگ می‌شدید تا به اینجا نیاید و ما را آزار ندهید.»

«به چه حقی ما را راهنمایی می‌کنید؟ شما فقط دو بچه هستید! کی این

صلاحیت را به شما داده؟»

ویل می‌خواست برگردد و جواب آنها را بدهد، ولی لایرا دست او را

گرفت؛ گفت که آنها غمگین و وحشت‌زده‌اند.

بعد بانو سالماکیا صحبت کرد، و صدای صاف و آرام‌اش در آن خلاء

بی‌انتها تا فاصله‌ای دور می‌رفت.

«دوستان، شجاع باشید! کنار هم بمانید و به رفتن ادامه بدهید! راه

دشوار است، اما لایرا می‌تواند آن را پیدا کند. صبور باشید و دلشاد، ما به

دنیای بیرون هدایت‌تان می‌کنیم، نترسید!»

لایرا احساس کرد خودش هم با شنیدن این حرف قوت گرفت، قصد

بانو سالماکیا هم واقعاً همین بود. پس با تلاشی دردناک به رفتن ادامه

دادند.

بعد از چند دقیقه لایرا گفت: «ویل، صدای باد را می‌شنوی؟»

ویل گفت: «بله، می‌شنوم، اما آن را احساس نمی‌کنم. درباره‌ی آن

گودالی که آن پایین است: حالتی مثل پنجره‌هایی که من باز می‌کنم دارد.

یک جور خاصی است که وقتی آن را حس کردی هرگز فراموش نمی‌کنی.

من این را احساس می‌کنم. در همان جا که سنگ‌ها به دل تاریکی فرو

می‌ریزد. اما آن فضای بزرگ و تاریک دنیای دیگری نیست. متفاوت است.

از آن خوشام نمی آید. کاش می توانستم آن را ببندم.»

«تو همه ی پنجره های را که باز کرده ای بسته ای.»

«نه، چون نمی توانستم بعضی را ببندم. اما می دانم که باید می بستم. اگر آنها باز بمانند اوضاع بدتر می شود. و پنجره ای به آن بزرگی...» با اکراه به پایین نگاه کرد. «این درست نیست اتفاق بدی خواهد افتاد.»

در حینی که داشتند حرف می زدند، مکالمه ی دیگری در فاصله ای کمی دورتر در جریان بود: شوالیه تیالیس داشت به آرامی با روح لی اسکورسبی و جان پری صحبت می کرد.

لی گفت: «نظر تو چیست، جان؟ می گویی نباید به فضای باز برویم؟ مرد حسابی، تمام ذرات وجود من می خواهد دوباره بخشی از جهان زنده بشود!»

پدر ویل گفت: «بله، من هم همین طور. اما به نظر من اگر آنها که به جنگیدن عادت دارند بتوانند بمانند، شاید بتوانیم در نبرد کنار لرد عزریل باشیم. و اگر لحظه ی مناسب فرا برسد تفاوت زیادی ایجاد خواهد شد.» تیالیس در حالی که سعی می کرد بدبینی را از صدایش دور کند گفت: «ارواح؟ آنها چگونه می توانند بجنگند؟»

«ما به موجودات زنده آسیب نمی رسانیم، این یک واقعیت است. اما ارتش عزریل با موجودات دیگر نیز سر جنگ دارد.»

لی گفت: «مثل آن اشباح.»

«من هم به همین فکر می کردم. آنها سراغ شیتان ها می روند، درست؟ ما هم که دیگر شیتان نداریم. به امتحان کردن اش می ارزد، لی.»

«خب، من با تو هستم، رفیق.»

روح جان پری به شوالیه گفت: «و شما آقا، من با روح مردمان شما صحبت کرده ام. آیا زندگی شما آن قدر طولانی هست که دوباره دنیا را ببینید؟»

«نه، زندگی ما در مقایسه با شما کوتاه است. از زندگی من چند روز بیشتر نمانده. از عمر بانو سالماکیا شاید کمی بیشتر مانده باشد. اما با توجه به کاری که بچه ها دارند انجام می دهند تبعید ما به عنوان روح تا ابد دوام نخواهد داشت. از اینکه به آنها کمک می کنم احساس غرور دارم.» جلو می رفتند و دهان آن ورطه ی نفرت انگیز باز بود و یک لغزش ناچیز، پا گذاشتن بر سنگی سست یا قدمی ناشیانه کافی بود تا فرد تا ابد به آنجا سقوط کند، طوری که تا قبل از برخورد با ته آن فرد از فرط گرسنگی جان می داد و سپس روح بیچاره ی او به سقوط در آن ورطه ی بی انتها ادامه می داد، بدون آنکه از دست کسی کمکی بر بیاید یا کسی او را بیرون بکشد، سقوطی ابدی در هشیاری... این افکاری بود که در ذهن لایرا می گذشت.

اوه، این به مراتب بدتر از دنیای خاکستری و ساکتی بود که در آن زندگی می کردند، به راستی چنین نبود؟

بعد اتفاق غریبی در ذهن اش افتاد. فکر سقوط در لایرا ایجاد سرگیجه کرد و سر او گیج رفت. ویل جلوتر از او بود و دست اش به او نمی رسید و لایرا هم نمی توانست دست او را بگیرد؛ اما در همان لحظه حواس اش به راجر بود و جرقه ی کوچکی از خودبینی آتشی را در ذهن او شعله ور کرد. یک بار در کالج جردن لایرا بر سرگیجه غلبه کرده و روی لبه ی پام قدم زده بود تا راجر را بترساند.

حالا به او نگاه کرد تا این خاطره را به یادش بیاورد. او لایرای راجر بود پر از وقار و شجاعت؛ نباید مثل یک حشره می خزید.

اما صدای نجواگر پسرک گفت: «لایرا، مراقب باش، یادت باشد که تو مثل ما نمرده ای.»

و انگار اتفاق داشت به آرامی می افتاد، اما کاری از دست لایرا بر نمی آمد: سنگینی اش به سمت دیگر افتاد، سنگ های زیر پایش لغزید و



او با نومییدی سُر خورد. اول نگران‌کننده بود و بعد حالتی کم‌دی پیدا کرد: چه احمقانه! اما وقتی نتوانست دست‌اش را به جایی بگیرد، در حینی که سنگ‌ها می‌غلتید و زیر پای او را خالی می‌کرد و او را به کناره‌ی شیب می‌کشاند و سرعت‌اش هر لحظه بیشتر می‌شد، وحشت لایرا را دربرگرفت. او داشت می‌افتاد. هیچ چیز نمی‌توانست جلوی آن را بگیرد. دیگر دیر شده بود.

از ترس دچار تشنج شده بود. از وجود ارواحی که سعی داشتند او را بگیرند بی‌خبر بود و مثل سنگی که از میان مه بگذرد از بین آنها می‌گذشت؛ ندانست که ویل چنان نام او را فریاد زد که در ورطه طنین‌انداز شد. در عوض تمام وجودش تبدیل به گردابی از وحشت شده بود. لغزش سریع و سریع‌تر شد، پایین و پایین‌تر می‌رفت و بعضی ارواح طاقت تماشای آن صحنه را نداشتند؛ چشم‌شان را بستند و فریادی بلند سر دادند.

ویل از ترس متشنج شده بود. در حینی که لایرا داشت می‌لغزید با وحشت نظاره‌گر بود، می‌دانست که کاری از او بر نمی‌آید و می‌دانست که باید نظاره‌گر باشد، حتی مثل لایرا صدای فریاد نومیدانه‌ی خود را نمی‌شنید. تا یکی دو ثانیه بعد لایرا به لبه‌ی ورطه می‌رسید، نمی‌توانست خود را نگه دارد، او داشت می‌افتاد.

ناگهان از دل تاریکی موجودی که کمی قبل با پنجه‌هایش لایرا را مجروح کرده بود شیرجه‌زنان سر رسید، بی‌نام، هارپی زن سیما و پرنده‌بال، با همان چنگال‌ها کمر دخترک را گرفت. هر دو به پایین کشیده شدند، وزن اضافی برای هارپی خیلی زیاد بود، اما او بال زد و بال زد و پنجه‌هایش را شل نکرد، و موفق شد به کندی و سنگینی دخترک را بالا ببرد و او را که سست و بیهوش بود به دستان ویل بسپارد.

ویل او را محکم گرفت، او را به سینه فشرد و از روی قفسه‌ی سینه‌اش

ضربان تند قلب او را حس کرد. در آن لحظه نه دخترک خود لایرا بود و نه پسرک ویل؛ نه او یک دختر بود و نه ویل یک پسر. آنها تنها انسان‌های زنده در آن مغاک مرگبار بودند. به هم چسبیده بودند و ارواح با خیالی آسوده جلو آمدند و از هارپی تشکر کردند.

نزدیک‌تر از همه پدر ویل و لی اسکورسبی بودند که با اشتیاق لایرا را گرفتند؛ تیاليس و سالماکیا با بی‌نام صحبت و از او قدردانی کردند و او را ناجی همه و موجودی بلندنظر خواندند و به خاطر مهربانی‌اش از او تشکر کردند.

به محض آنکه لایرا توانست حرکت کند دست لرزان‌اش را به طرف هارپی دراز کرد و آن را دور گردن او انداخت و صورت زشت‌اش را غرق بوسه کرد. زبان‌اش بند آمده بود. تمام کلمات، غرور و اعتماد به نفس‌اش از وجود او رخت بر بسته بود.

مدتی بی‌حرکت دراز کشیدند. وقتی وحشت کم‌کم از وجودش خارج شد، دوباره به راه افتادند، ویل با دست سالم‌اش محکم دست لایرا را گرفته بود. به آرامی جلو می‌رفتند و قبل از پا گذاشتن بر هر نقطه ابتدا آن را امتحان می‌کردند، فرآیندی چنان کند و خسته‌کننده که فکر کردند ممکن است از فرط کسالت بمیرند؛ اما نمی‌توانستند توقف یا استراحت کنند. با ورطه‌ای هولناک در زیر پا چطور می‌شد استراحت کرد؟

بعد از یک ساعت دیگر پیاده‌روی عذاب‌آور ویل به لایرا گفت: «جلو را نگاه کن انگار راهی به بیرون است...»

راست می‌گفت: شیب داشت راحت‌تر می‌شد و حتی می‌شد کمی بالا رفت و از لبه‌ی پرتگاه دور شد. و جلوتر چینی در دیواره‌ی صخره‌ها دیده می‌شد. یعنی واقعاً راه خروج بود؟

لایرا به چشمان قوی و براق ویل نگاه کرد و لبخند زد.

جلو و جلوتر رفتند و با هر قدم از ورطه دورتر می‌شدند. و در حینی که

بالا می‌رفتند متوجه شدند که زمین سفت‌تر شده، صخره‌ها را با اطمینان بیشتری می‌شود گرفت و جاپاها دیگر سست نیست تا قوزک پایشان پیچ بخورد.

ویل گفت: «باید مسیری طولانی را آمده باشیم. باید با خنجر امتحان کنم تا ببینم چه می‌شود.»

هارپی گفت: «هنوز نه. هنوز مانده. اینجا مکان مناسبی نیست. بالاتر جای بهتری هست.»

بی‌صدا به حرکت ادامه دادند، دست، پا، وزن، حرکت، امتحان، دست، پا... پوست انگشتان‌شان رفته بود، زانو‌ها و کفل‌شان با تقلا می‌لرزید، دست‌هایشان درد می‌کرد و کوفته بود. چند متر باقی مانده تا پای صخره را بالا رفتند و به جایی رسیدند که معبری باریک به سایه‌ها می‌رفت.

وقتی ویل خنجر را بیرون آورد و شروع کرد به جست‌وجو در هوا، لمس، عقب کشیدن، جست‌وجو و دوباره لمس، لایرا با چشمان خسته‌اش او را تماشا می‌کرد.

ویل گفت: «آه.»

«فضای خالی را پیدا کردی؟»

«فکر کنم...»

روح پدرش گفت: «ویل، یک لحظه صبر کن. به من گوش کن.»

ویل خنجر را کنار گذاشت و برگشت. در تمام آن مدت نتوانسته بود به پدرش فکر کند، اما دانستن اینکه او در آنجاست چه لذت‌بخش بود. ناگهان فهمید که قرار است برای آخرین بار از هم جدا شوند.

ویل گفت: «وقتی بیرون بروید چه اتفاقی می‌افتد؟ ناپدید می‌شوید؟»  
«هنوز نه. من و آقای اسکورسبی نظری داریم. بعضی از ما کمی دیگر اینجا می‌مانیم و تو باید ما را به دنیای لرد عزریل ببری، چون شاید به

کمک ما نیاز داشته باشد.» بعد به لایرا نگاه کرد و با اندوه گفت: «تازه، شما خودتان هم باید به آنجا بروید، چون باید شیطان‌تان را پیدا کنید. چون شیطان‌هایتان به آنجا رفته‌اند.»

لایرا گفت: «اما آقای پری، از کجا می‌دانید شیطان‌های ما به دنیای پدر من رفته‌اند؟»

«من وقتی زنده بودم یک شمن بودم. یاد گرفتم چطور چیزهایی را ببینم. از واقع‌نمایت بپرس - حرفی را که من زدم تایید خواهد کرد. اما یادت باشد مردی که شما به اسم سرچارلز لاتروم می‌شناختید باید هرازگاهی به دنیای خود برمی‌گشت؛ او نمی‌توانست تا ابد در دنیای من زندگی کند. فیلسوف‌های برج فرشتگان که سیصد سال بین دنیاها در سفر بودند هم به این نتیجه رسیدند و به تدریج دنیایشان ضعیف شد و در نتیجه فساد آن را گرفت. برای من هم اتفاقی مشابه افتاد. من یک فرد نظامی بودم؛ یک افسر نیروی دریایی بودم، بعد کاشف شدم؛ یکی از سالم‌ترین و متناسب‌ترین انسان‌های روی زمین بودم. بعد بر اثر یک تصادف از دنیای خود خارج شدم و نتوانستم راه برگشت را پیدا کنم. در دنیای جدید کارهای زیادی کردم و چیزهای زیادی یاد گرفتم، اما ده سال بعد از ورود به آنجا شدیداً بیمار شدم.»

«دلیل همه‌ی این مسائل این بود که شیطان هر کس فقط می‌تواند در همان دنیایی که متولد شده زندگی کامل‌اش را سپری کند. در هر جای دیگر بالاخره ضعیف می‌شود و می‌میرد. ما می‌توانیم سفر کنیم و اگر دریچه‌ای به دنیای دیگر پیدا کنیم به آنجا برویم، اما فقط در دنیای خود می‌توانیم زندگی کنیم. عمل جسورانه‌ی لرد عزریل به همین دلیل در نهایت محکوم به شکست است: ما باید جمهوری بهشت را در همان جا که هستیم بسازیم، چون در جای دیگر معنا ندارد.»

«ویل، پسر، حالا تو و لایرا می‌توانید برای استراحتی مختصر بیرون

بروید، به آن نیاز دارید و لیاقت‌اش را هم دارید؛ اما بعد باید به تاریکی برگردید تا در آخرین سفر همراه من و آقای اسکورسبی باشید.»  
ویل و لایرا نگاهی رد و بدل کردند. بعد ویل پنجره‌ای باز کرد و دلچسب‌ترین منظره‌ی ممکن در برابر دیدگان‌شان ظاهر شد.

هوای شب ریه‌هایشان را پر کرد، هوای تازه و تمیز و خنک؛ چشم‌شان به آسمان نورانی و پرستاره افتاد و درخشش آبی در ارتفاع پایین‌تر، و در اطراف درختانی به بلندی قله دیده می‌شد که در نقاطی از دشت وسیع قرار داشتند.

ویل تا آنجا که می‌توانست پنجره را باز کرد و آن را در چمنزار از چپ و راست گشاد کرد تا برای عبور شش، هفت یا هشت نفر همزمان کفایت کند و مردگان از سرزمین زیرزمین خارج شوند.

اولین ارواح از امید می‌لرزیدند و هیجان‌شان به صف طولانی که پشت سرشان بود نیز سرایت کرد، بچه‌های کوچک و والدین سالخورده با شادی و شگفتی به بالا نگاه می‌کردند، چون بعد از قرن‌ها چشمان گرسنه‌شان ستاره‌های درخشان را در آسمان می‌دید.

اولین روحی که دنیای مردگان را ترک کرد راجر بود. او قدمی به جلو برداشت و برگشت تا به لایرا نگاه کند و در حینی که داشت جزیبی از شب، نور ستاره‌ها و هوا می‌شد از تعجب خنده سر داد... بعد دیگر رفته بود و در پشت سر نشانه‌ای از شادی بر جای گذاشته بود که ویل را به یاد حباب‌های لیوان نوشیدنی می‌انداخت.

بقیه‌ی اشباح هم دنبال راجر رفتند و ویل و لایرا خسته روی چمن‌های خیس از شب‌نم افتادند و تمام اجزای بدن‌شان از یافتن خاک خوب، هوای شب و ستارگان سپاسگزار بود.

## بیست و هفت

### سکو

موقعی که مولفاها شروع کردند به ساختن سکو برای مری، کارشان را خوب و سریع انجام می‌دادند. مری از تماشای آنها لذت می‌برد، چون بدون جروبحث با هم مشورت می‌کردند و بدون مزاحمت در کار یکدیگر با هم همکاری می‌کردند و تکنیک‌های بریدن و جداسازی و اتصال چوب آنها خیلی قشنگ و تأثیرگذار بود.

در عرض دو روز سکوی مشاهده طراحی و ساخته و در محل مورد نظر مستقر شد. محکم و بزرگ و راحت بود. و وقتی مری از آن بالا رفت خیلی خوشحال شد. این خوشحالی جنبه‌ی فیزیکی داشت. در آن سایبان سبز و متراکم، با آسمان آبی تیره که از بین برگ‌ها دیده می‌شد؛ با نسیمی که پوست‌اش را خنک نگه می‌داشت و بوی ملایم گل‌ها که هر وقت به مشام‌اش می‌رسید شادش می‌کرد؛ با خش‌خش برگ‌ها، نغمه‌ی صداها پرنده و همه‌ی دوردست امواج در ساحل، همه‌ی حواس‌اش آرام می‌شد و بال و پر می‌گرفت و اگر می‌توانست جلوی فکر کردن خود را بگیرد کاملاً غرق در خوشی می‌شد.

اما او برای فکر کردن به آنجا رفته بود.

و وقتی از دوربین یک چشمی خود نگاه کرد جریان مداوم و روبه

خارج سراف را دید، همان ذرات سایه، به نظرش می آمد که انگار شادی، زندگی و امید با آن می رفت. برای آن هیچ توضیحی نداشت. مولفاها گفته بودند که سیصد سال است درختان دچار ضایعه شده اند. با احتساب اینکه ذرات سایه به تمام دنیاها می رفت، احتمالاً چنین اتفاقی در دنیای خود او هم می افتاد، همچنین در دنیاها دیگر. سیصد سال پیش انجمن سلطنتی تشکیل شده بود: اولین انجمن علمی واقعی در دنیای او. نیوتن در آن زمان کشفیات خود درباره ی نورشناسی و جاذبه را انجام داده بود.

سیصد سال قبل در دنیای لایرا یک نفر واقع نما را اختراع کرده بود. در همان زمان در دنیای غربی که مری از طریق آنجا به دنیای مولفاها آمده بود، خنجر ظریف ساخته شده بود.

روی الوارها دراز کشید و احساس کرد سکو قدری تکان خورد، با ریتمی بسیار کند که درختان بزرگ در نسیم دریا تکان می خوردند. دوربین را به چشم گذاشت، میلیون ها ذره ی کوچک را که از میان برگها در حرکت بودند دید که از کنار دهان باز غنچه ها و شاخه های بزرگ می گذشتند و بر خلاف جریان باد با حرکتی کند و سنجیده که انگار حالتی آگاهانه داشت در حرکت بودند.

سیصد سال پیش چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا علت وجود جریان غبار همان بود یا برعکس؟ شاید هر دو نتیجه ی فرآیندی دیگر بود. شاید اصلاً ربطی به یکدیگر نداشت.

جریان حالتی مسحورکننده داشت. چه راحت می شد در خلسه فرو رفت و گذاشت تا ذهن با آن ذرات شناور شود...

قبل از آنکه بداند چکار دارد می کند، و چون بدنش آرام شده بود، اتفاق خودش افتاد. ناگهان دید از بدنش خارج شده و ترس او را فراگرفت.

کمی بالاتر از سطح سکو و در میان شاخه ها بود. برای جریان غبار اتفاقی افتاده بود: به جای آن جریان کند، مثل رودخانه ای خروشان در حرکت بود. سرعتی گرفته بود، یا شاید حالا که از جسمش خارج شده بود زمان به شکلی متفاوت برای او می گذشت. به هر حال متوجه خطری بزرگ شد، چون سیل ممکن بود او را با خود ببرد و این خطری بزرگ بود. خواست دست هایش را دراز کند تا هر چه را که می تواند بگیرد - اما دید که دست ندارد. هیچ چیز که او را به جایی وصل کند. حالا بر فراز آن پرتگاه هولناک قرار گرفته بود و از بدنش که حریصانه آن پایین خوابیده بود دور و دورتر می شد. سعی کرد فریاد بزند و خود را بیدار کند، اما صدایی نداشت. جسم همچنان خفته بود و او داشت از فضای زیر درختان خارج می شد و به فضای باز می رفت.

هر چه تلاش می کرد فایده نداشت، تغییری حاصل نمی شد. نیرویی که او را با خود می کشید مثل آب جاری روان و قدرتمند بود؛ ذرات غبار هم در حرکت بودند، انگار که از یک سرایشی نامرئی به پایین روان بودند.

و او را از جسمش دور می کردند.

ذهنش را به کار انداخت و سعی کرد با جسم خود ارتباط برقرار کند و خود را در آن به خاطر بیاورد: تمام حواسی را که به او زندگی می داد. مثل تماس خرطوم نرم دوستش آتال با گردن خود. طعم تخم مرغ و بیکن. حالت پیروزمندانه ی عضلاتش پس از بالا کشیدن خود از یک صخره. حرکات ظریف انگشتاناش روی صفحه کلید کامپیوتر. بوی خوش قهوه. گرمی رختخوابش در شب سرد زمستانی.

و به تدریج از حرکت ایستاد؛ حس زندگی در او قوی تر شد و همان طور که در هوا شناور بود وزن و قدرت جریان غبار را حس کرد.

بعد اتفاقی عجیب افتاد. به تدریج (در حینی که آن خاطرات حسی را

در خود تقویت می‌کرد و خاطرات دیگری را به آنها می‌افزود، مثل مارگاریتای<sup>۱</sup> خنک در کالیفرنیا، نشستن زیر درختان لیمو خارج از رستورانی در لیسبون، تراشیدن برفک از شیشه‌ی جلوی اتومبیل‌اش) احساس کرد جریان غبار آرام‌تر می‌شود. فشار داشت کمتر می‌شد. اما فقط بر او: در اطراف‌اش، بالا و پایین، سیل عظیم مثل قبل در جریان بود. اطراف او را نوعی سکون فراگرفته بود و ذرات در برابر جریان مقاومت می‌کردند.

آنها واقعاً هشیار بودند! نگرانی او را حس می‌کردند و به آن پاسخ می‌دادند. بعد شروع کردند به برگرداندن او به جسم رها شده‌اش، و وقتی به حد کافی به آن نزدیک شد تا یک بار دیگر سنگینی، گرما و امنیت آن را حس کند، هق‌هقی ساکت در سینه‌اش شکل گرفت. بعد وارد بدن‌اش شد و بیدار شد.

نفسی عمیق و لرزان کشید. دست و پایش را به الوارهای خشن سکو فشرد و برخلاف یک دقیقه قبل که داشت از وحشت دیوانه می‌شد، حالا که با بدن‌اش، زمین و هر چه که برای او مهم بود یکی شده بود حس عمیق سرمستی به او دست داده بود.

بالاخره نشست و سعی کرد شرایط را ارزیابی کند. انگستان‌اش دوربین را پیدا کرد و آن را به چشم گذاشت و دست دیگرش را تکیه‌گاه دست لرزان‌اش کرد. شکی نبود: آن جریان کند آسمانی تبدیل به یک سیل شده بود. چیزی نبود که بشود آن را شنید یا حس کرد، و بدون دوربین نمی‌شد آن را دید، اما حتی وقتی دوربین را از چشم برداشت، حس آن سیل تند و بی‌صدا هنوز به وضوح حاضر بود، به همراه چیزی که در وحشت خروج از بدن متوجه آن نشده بود: حس عمیق تأسفی که در هوا بود.

۱. margarita نوعی نوشیدنی خنک م.

ذرات سایه می‌دانستند چه اتفاقی دارد می‌افتد و برای آن متأسف بودند.

خود او هم تا حدودی درگیر سایه شده بود. بخشی از وجود او تحت کنترل آن سیلی بود که داشت در آسمان‌ها حرکت می‌کرد. همین‌طور مولفاها و تمامی انسان‌های روی تمام دنیاها، همین‌طور تمام موجودات ذیشعور، هر جا که بودند.

و اگر او نمی‌فهمید چه اتفاقی دارد می‌افتد، شاید بی‌خبری همه را با خود می‌برد.

ناگهان دوباره هوس زمین کرد. دوربین را در جیب گذاشت و شروع کرد به پایین رفتن به سمت زمین.

\*

وقتی آفتاب عصرگاهی بلند و کم‌رمق می‌شد، پدرگومز از پنجره وارد شد. درختان عظیم چرخ‌دار و جاده‌های بین علفزارها را دید، درست همان‌طور که مری قبلاً از همان نقطه دیده بود. اما هوا خالی از گرد و غبار بود، چون کمی قبل باران باریده بود؛ پدرگومز درخشش دریا را از فاصله‌ی دور می‌دید، همین‌طور آشکالی سفید و لرزان را که شاید بادبان قایق‌ها بود.

کوله‌پشتی‌اش را روی کول خود جابه‌جا کرد و به سمت آنها رفت تا ببیند چه چیز دیگری پیدا می‌کند. در آن عصر آرام و طولانی راه رفتن در آن جاده‌ی هموار چه دلچسب بود، با صدای موجودات زنجره‌مانندی که در میان علف‌ها بودند و گرمای خورشید در حال غروب که بر صورت‌اش می‌تابید. هوا تازه بود، صاف و ملایم، و کاملاً فارغ از آلودگی سوخت‌های فسیلی که در هنگام عبور او از دنیایی دیگر آزارش داده بود: همان دنیایی که مقصد او بود، دنیایی که وسوسه‌گر از آنجا می‌آمد.

به هنگام غروب به دماغه‌ای کوچک در کنار خلیجی کم‌عمق رسید.

اگر آن دریا جزر و مد داشت حالا در شرایط مد بود، چون فقط حاشیه‌ای از شن نرم و سفید بالاتر از سطح آب دیده می‌شد. و در خلیج آرام ده دوازده شیئی شناور دیده می‌شد... پدرگومز ایستاد و با دقت فکر کرد. ده دوازده پرنده‌ی سفید و عظیم‌الجثه که هر کدام به اندازه‌ی یک قایق پارویی بود، با بال‌هایی بلند و صاف که پشت سرشان روی آب کشیده می‌شد: بال‌هایی بسیار بلند، لااقل به طول دو متر. واقعاً آنها پرنده بودند؟ سر و پر و نوک‌شان بی‌شبهت به قو نبود، اما بال‌هایشان یکی در جلوی دیگری قرار داشت، مطمئناً...

ناگهان او را دیدند. سرشان با حرکتی سریع چرخید و فوری آن بال‌ها بالا رفت، دقیقاً مثل بادبان‌های یک قایق، و همه در نسیم خم شد و به طرف ساحل آمدند.

پدرگومز تحت‌تأثیر زیبایی آن بال‌های بادبانی قرار گرفته بود، از اینکه چقدر زیبا و خوش‌ترکیب بودند، همین طور از سرعت پرنده‌ها. بعد دید که دارند پا می‌زنند: پایشان زیر آب بود و مثل بال‌ها عقب و جلو نبود بلکه در کنار هم قرار داشت و با حرکت همزمان پاها و بال‌ها به سرعتی خارق‌العاده در آب می‌رسیدند.

همین که اولین پرنده به ساحل رسید، روی ماسه‌ی خشک به حرکت درآمد و مستقیماً به طرف کشیش رفت. با خشونت سوت می‌کشید و سرش را در حرکت جلو گرفته بود و نوک‌اش باز و بسته می‌شد و حالتی تهاجمی داشت. داخل نوک‌اش دندان هم داشت، مثل یک سری قلاب‌های تیز و خمیده.

پدرگومز حدود صد متر تا حاشیه‌ی آب فاصله داشت، روی دماغه‌ای کوتاه و پرچمن بود، و به اندازه‌ی کافی وقت داشت تا کوله‌پشتی‌اش را پایین بگذارد، تفنگ‌اش را بیرون بیاورد، آن را مسلح کند، و سپس هدف‌گیری و شلیک کند. سر پرنده در غباری از سرخی و سفیدی ترکید و

آن موجود چند قدم نامتعادل دیگر برداشت و به سینه روی زمین افتاد. تا چند لحظه جان می‌داد؛ لگد می‌پراند، بال‌هایش را باز و بسته می‌کرد و در دایره‌ای خونین دور خود می‌چرخید، تا آنکه در پی نفسی عمیق با سرفه‌ای خونبار بی‌حرکت ماند.

پرنده‌های دیگر با افتادن اولی توقف کردند و به تماشا ایستادند، مرد را هم نگاه می‌کردند. در چشمان‌شان نوعی هشیاری همراه با وحشیگری دیده می‌شد. از او به پرنده‌ی مرده و سپس به تفنگ نگاه کردند و بعد دوباره به چهره‌ی او.

پدر تفنگ را بالا برد و دوباره آن را به شانه گذاشت و عکس‌العمل آنها را دید که با حالتی ابتدایی عقب رفتند و دور هم جمع شدند. فهمیده بودند.

مخلوقات زیبا، قوی، بزرگ و پشت پهن - مثل قایق‌هایی جاندار - بودند. پدرگومز با خود گفت: اگر مرگ را می‌شناسند و اگر ارتباط بین مرگ و او را درک می‌کنند پس بین آنها درکی متقابل به وجود خواهد آمد. اگر واقعاً از او می‌ترسیدند، هر چه را که می‌گفت انجام می‌دادند.

## بیست و هشت نیمه شب

لرد عزریل گفت: «ماریسا، بیدار شو. می‌خواهیم فرود بیاییم.»  
در حینی که قصدپیما داشت از سمت جنوب می‌آمد، سپیده داشت بر  
فراز قلعه‌ی سنگ خارا می‌دمید. خانم کولتر رنجور و دل‌نگران  
چشمان‌اش را باز کرد؛ او نخواییده بود. فرشته زافانیا را دید که داشت  
برفراز محل فرود پرواز می‌کرد و بعد اوج گرفت و چرخید و در حینی که  
قصدپیما داشت به طرف استحکامات می‌رفت او به سمت برج پرید.  
به محض آنکه قصدپیما فرود آمد، لرد عزریل بیرون پرید و دوید تا در  
برج نگهبانی غربی به سلطان اوگونه ببینند و خانم کولتر را کاملاً نادیده  
گرفت. تکنیسین‌هایی که فوری برای بازبینی قصدپیما آمدند هم توجهی  
به او نکردند؛ هیچ کس از قصدپیمایی که او ربوده بود حرفی نزد و سؤالی  
نکرد؛ انگار او نامرئی شده بود. ناراحت به اتاق‌اش در برج خارا رفت و  
در آنجا گماشته‌ای سفارش غذا و قهوه گرفت.  
خانم کولتر گفت: «هر چه دارید، ممنون. اوه، در ضمن واقع‌نماخوان  
لرد عزریل، آقای...»  
«آقای باسیلیدس؟»

«بله. می‌تواند چند لحظه به اینجا بیاید؟»

«در حال حاضر دارد با کتاب‌هایش کار می‌کند، خانم. به او می‌گویم هر وقت توانست بیاید.»

خانم کولتر حمام کرد و لباس تمیزی را که از دفعه‌ی قبل جا گذاشته بود پوشید. باد سردی که پنجره‌ها را می‌لرزاند و نور خاکستری سحر باعث لرزش او شد. قدری زغال‌سنگ در اجاق فلزی ریخت، به این امید که جلوی لرزیدن‌اش را بگیرد، اما سرما به استخوان‌هایش نفوذ کرده بود، نه فقط گوشت‌اش.

ده دقیقه بعد در اتاق را زدند. واقع‌نماخوان چشم سیاه و رنگ پریده با شیتان بلبل‌اش که روی شانه‌ی او نشسته بود وارد اتاق شد و تعظیم کوتاهی کرد. لحظه‌ای بعد گماشته با یک سینی نان، پنیر و قهوه وارد شد و خانم کولتر گفت:

«ممنون که آمدید، آقای باسیلیدس. چیزی میل دارید؟»

«قدری قهوه می‌خورم، ممنون.»

خانم کولتر به محض آنکه قهوه را ریخت گفت: «لطفاً به من بگویید، چون مطمئنم حادثی را که اتفاق افتاده دنبال می‌کرده‌اید: دخترم زنده است؟»

مرد مردد بود. میمون طلایی به بازوی خانم کولتر چنگ زد.

باسیلیدس با احتیاط گفت: «او زنده است، اما...»

«خب؟ او، خواهش می‌کنم، منظورتان چیست؟»

«در دنیای مردگان است. تا مدتی نمی‌توانستم آنچه را که واقع‌نما می‌گفت بخوانم: چون غیرممکن به نظر می‌رسید. اما شکی نیست. او و پسرک به دنیای مردگان رفته‌اند و راهی برای خارج کردن ارواح پیدا کرده‌اند. به محض آنکه ارواح بیرون می‌آیند مثل شیتان‌هایشان محو می‌شوند و ظاهراً این شیرین‌ترین و دلچسب‌ترین پایان برای آنهاست.»

واقع‌نما می‌گوید دخترک این کار را کرد چون پیشگویی‌ای را که درباره‌ی او شده بوده اتفاقی شنیده، پیشگویی‌ای که حرف از پایان مرگ می‌زده و حالا لایرا فکر می‌کند کارش را انجام داده. در نتیجه حالا دنیای مردگان راهی به بیرون دارد.»

خانم کولتر نمی‌توانست حرف بزند. برگشت و به طرف پنجره رفت تا احساساتی را که در صورت‌اش نمایان بود پنهان کند. بالاخره گفت:

«او زنده بیرون می‌آید؟ اما نه، می‌دانم که نمی‌توانید این را پیش‌بینی کنید. آیا او... حال‌اش چطور است؟»

«درد می‌کشد، رنجور شده و می‌ترسد. اما پسرک همراه اوست، همین طور دو جاسوس گالیوسپی، هنوز همه با هم هستند.»

«و بمب؟»

«بمب به او آسیبی نرساند.»

خانم کولتر ناگهان احساس خستگی کرد. فقط می‌خواست دراز بکشد و برای ماه‌ها، بلکه سال‌ها بخوابد. بیرون پرچم در باد می‌لرزید و کلاغ‌ها در اطراف باروها می‌گشتند و قارقار می‌کردند.

رو کرد به واقع‌نماخوان و گفت: ممنونم، آقا. خیلی سپاسگزارم. اگر چیز دیگری از او دانستید لطفاً به من بگویید، اینکه او کجاست یا چه می‌کند.»

مرد تعظیمی کرد و رفت. خانم کولتر رفت تا روی تخت‌خواب دراز بکشد، اما هر چه کرد نتوانست چشمان‌اش را ببندد.

\*

لرد عزریل گفت: «نظرت درباره‌ی این چیست، سلطان؟» او داشت از تلسکوپ برج نگهبانی به چیزی در آسمان غرب نگاه می‌کرد. کوهی بود که در آسمان برفراز افق آویزان بود و ابرهای انبوهی آن را پوشانده بود. در فاصله‌ی بسیار دور قرار داشت. چنان دور که به



اندازه‌ی ناخنی به فاصله‌ی یک دست از صورت بود. اما قبلاً آنجا نبود و بی‌حرکت در آنجا قرار گرفته بود. اهریمنی‌اش را نزدیک‌تر آورد، اما جزییات دیگری دیده نمی‌شد: ابر را هر چه جلوتر بیاورید همان ابر است.

اوگونه گفت: کوه مه گرفته، یا... به آن چه می‌گویند؟ اراهه؟<sup>۱</sup>

«نایب‌السلطنه زمام امور را در اختیار دارد و این متاترون<sup>۱</sup> خوب خود را پنهان کرده. در متون جعلی از او یاد شده: زمانی انسان بوده، مردی به نام خنوخ<sup>۲</sup>، فرزند یارد<sup>۳</sup> - شش نسل پس از آدم. حالا او بر قلمرو پادشاهی حکومت می‌کند. اگر فرشته‌ای که در کنار دریاچه‌ی گوگرد پیدا کردیم راست گفته باشد - همان که برای جاسوسی وارد کوه مه گرفته شده بود - متاترون هدفی بزرگ‌تر دارد. اگر او جنگ را ببرد می‌خواهد مستقیماً در زندگی بشر مداخله کند. تصور کن، اوگونه - تفتیش عقایدی دائمی، بدتر از آنچه که حتی به ذهن دیوان انضباطی کاردینال‌ها می‌رسد. خائنان و جاسوس‌های هر جهان مجری آن خواهند بود و تحت‌نظر مستقیم فردی که کوه مه گرفته را شناور نگه می‌دارد... ابرنیروی پیر لاقل خود را کنار کشیده بود؛ عمل زشت سوزاندن مرتدها و دارزدن جادوگرها را به کشیش‌های خود سپرده بود. این فرد جدید به مراتب بدتر از او خواهد بود.»

اوگونه گفت: «خب، او با حمله به جمهوری شروع کرده. نگاه کنید، آن دود است؟»

ستونی خاکستری از کوه مه گرفته به هوا بلند شده بود و به آهستگی در آسمان آبی پخش می‌شد. اما نمی‌توانست دود باشد: حرکت آن بر خلاف جهت باد بود.

سلطان دوربین صحرائی‌اش را به چشم گذاشت و دید که آن ستون

1. Metratron 2. Enoch 3. Jared

متحرک چیست.

گفت: «فرشته‌ها.»

لرد عزریل از پشت تلسکوپ کنار آمد و دست‌ها را سایبان چشم کرد. صدها، هزاران و ده‌ها هزار بودند، تا آنکه نیمی از آسمان سیاه شد، اشکال کوچک پرواز کردند و جلوتر آمدند. لرد عزریل دسته‌های میلیونی سارهای آبی را دیده بود که در غروب خورشید دور قصر امپراتور کانگ‌پو<sup>۱</sup> می‌چرخیدند، اما هرگز آن همه موجود پرنده را یک جا ندیده بود. موجودات پرنده جمع شدند و سپس آرام‌آرام به سمت شمال و جنوب راهی شدند.

لرد عزریل اشاره‌کنان گفت: «آه! آن چیست؟ باد نیست.»

ابر داشت در سمت جنوب کوه می‌چرخید و رشته‌های پاره‌ی ابر و بخار با باد قوی به اطراف می‌پراکند. اما حق با لرد عزریل بود: حرکت از درون بود، نه از هوای بیرون. ابر می‌چرخید و در حرکت بود و لحظه‌ای از هم می‌گسست.

در آنجا چیزی بیش از یک کوه بود، اما فقط آن را برای یک لحظه می‌دیدند؛ بعد ابر دوباره چرخید، انگار دستی نامریی آن را حرکت می‌داد.

سلطان اوگونه دوربین صحرائی را کنار گذاشت.

گفت: «این کوه نیست. من محل استقرار توپ‌ها را دیدم...»

«من هم دیدم. ترکیبی از همه چیز. فکر می‌کنی او از درون ابر بیرون را می‌بیند؟ در بعضی از دنیاها وسایلی دارند که این کار را انجام می‌دهد. اما در ارتش او اگر آن فرشته‌ها تنها نیروی او هستند...»

سلطان توضیح مختصری داد نیمی با حیرت و نیم دیگر با نومی‌دی. لرد عزریل برگشت و با انگشتان قدرتمندش بازوی او را گرفت، طوری که

1. K'ang-Po

تا استخوان او را به درد آورد.

بازوی سلطان را با خشونت تکان داد و گفت: «آنها این را ندارند! آنها جسم ندارند!»

دست‌اش را روی گونه‌ی خشن دوست‌اش گذاشت.

ادامه داد: «تعداد ما اندک است، زندگی‌مان کوتاه و میدان دیدمان محدود است - اما در مقایسه با آنها قوی‌تر هستیم. آنها به ما حسادت می‌کنند، اوگونه! نفرت‌شان از همین مایه می‌گیرد، مطمئنم. آنها خواهان جسم ارزشمند ما هستند که این قدر محکم و قوی است و تا این حد با زمین هماهنگ. اگر ما با قدرت و اراده بر آنها بتازیم می‌توانیم آن لشکر بی‌پایان را مثل گرد و غبار جارو کنیم. قدرت‌شان در همین حد است!»

«عزریل، آنها متحدانی از هزاران دنیای دیگر دارند، موجودات زنده‌ای مثل ما.»

«ما خواهیم برد.»

«شاید آن فرشته‌ها را برای یافتن دخترت فرستاده باشد.»

لرد عزریل با شادی فریاد زد: «دخترم! به دنیا آوردن چنین دختری مایه‌ی مباحث نیست؟ فکر می‌کنی تنها رفتن پیش سلطان خرس‌های زره پوش و درآوردن سلطنت از چنگ او کم کاری است؟ یا رفتن به سرزمین مردگان و به آرامی آنها را به بیرون هدایت کردن؟ و آن پسرک؟ می‌خواهم آن پسر را ببینم؛ می‌خواهم دست او را بفشارم. وقتی این طغیان را شروع کردیم فکر می‌کردیم کار به کجا می‌کشد؟ نه. اما آیا آنها می‌دانستند - ابرنیرو و نایب‌السلطنه‌اش، این متاترون - وقتی دخترم درگیر ماجرا شد می‌دانستند چه پیش خواهد آمد؟»

سلطان گفت: «لرد عزریل، تو اهمیت او را برای آیندگان می‌دانی؟»

«صادقانه بگویم، نه. برای همین می‌خواهم با سیلیدس را ببینم؟ او کجا

رفت؟»

«پیش خانم کولتر. اما آن مرد خسته شده؛ تا وقتی استراحت نکنند کاری از او بر نمی‌آید.»

«باید قبلاً استراحت می‌کرد. دنبال‌اش بفرست. اوه، یک چیز دیگر: لطفاً از مادام آکستیل<sup>۱</sup> بخواه هر وقت توانست فوری به برج بیاید. باید به او تسلیت بگویم.»

مادام آکستیل نفر دوم گالیوسپی‌ها بود. حالا مسئولیت‌های لرد روک برگردن او می‌افتاد. سلطان اوگونه تعظیم کرد و در حین که افق خاکستری را تماشا می‌کرد فرمانده‌اش را ترک کرد.

\*

در طول آن روز ارتش دور هم جمع شد. فرشتگان ارتش لرد عزریل بر فراز کوه مه گرفته به پرواز درآمدند و دنبال روزنه‌ای می‌گشتند، اما موفق نشدند یک راه ورودی پیدا کنند. هیچ چیز تغییر نکرد؛ نه فرشته‌ای خارج شد و نه فرشته‌ای داخل؛ بادهای ارتفاعات ابرها را می‌شکافت و ابرها دوباره خود را بازسازی می‌کردند، حتی یک لحظه پاره‌پاره نمی‌ماندند. بعد خورشید آسمان سرد و آبی را طی کرد و به جنوب غربی رفت، بر فراز ابرها حرکت می‌کرد و ابرهای اطراف کوه را نقاشی می‌کرد و سایه‌های زرد و نارنجی و قرمز بر آن می‌کشید. وقتی خورشید غروب کرد ابرها از درون درخششی خفیف پیدا کردند.

حالا جنگجویان از تمام دنیاهایی که طغیان لرد عزریل در آنها طرفدارانی داشت گرد هم آمده بودند؛ مکانیک‌ها و صنعتگران داشتند هوایماها را تعمیر و سوختگیری؛ سلاح‌ها را آماده و تجهیزات دیده‌بانی را تنظیم می‌کردند. وقتی تاریکی فرا رسید نیروهای کمکی هم از راه رسیدند. از سرزمین سرد شمال گروهی از خرس‌های زره‌پوش دسته‌دسته یا به تنهایی آمدند - گروهی عظیم بودند و سلطان‌شان هم در

1. Madame Oxentiel

بین آنها بود. کمی بعد جادوگران چند طایفه هم از راه رسیدند، باد در شاخه‌های کاج‌شان زوزه می‌کشید و سکوت شب تاریک را می‌شکست. در دشت جنوب قلعه هزاران نور می‌درخشید و اردوگاه آنها را که از فاصله‌ای دور آمده بودند نشان می‌داد. در فاصله‌ای دورتر در چهار سوی آسمان فرشتگان جاسوس بی‌وقفه در پرواز و مراقبت بودند.

\*

نیمه‌شب در برج خارا، لرد عزریل با سلطان اوگونوه، فرشته زافانیا، مادام آکستیل گالیوسپی و آقای باسیلیدس مشغول مشورت بود. واقع‌نماخوان تازه حرف‌هایش را تمام کرده بود و لرد عزریل از جا بلند شد به سمت پنجره رفت و به درخشش دور دست کوه مه‌گرفته در آسمان غرب نگاه کرد. بقیه ساکت بودند؛ چیزی شنیده بودند که باعث شده بود رنگ لرد عزریل بپرد و به خود بلرزد، و هیچ کدام نمی‌دانستند چگونه واکنش نشان بدهند.

بالاخره لرد عزریل صحبت کرد.

گفت: «آقای باسیلیدس، شما باید خیلی خسته باشید. من از تلاش شما تشکر می‌کنم. لطفاً با ما قدری شراب بنوشید.»

«ممنون، جناب لرد.»

دست‌هایش می‌لرزید. سلطان اوگونوه توکای طلایی را در لیوان ریخت و به او داد.

صدای واضح مادام آکستیل آمد: «این به چه معناست، لرد عزریل؟» لرد عزریل برگشت کنار میز.

گفت: «خب، معنایش این است که وقتی وارد جنگ شدیم، هدفی جدید خواهیم داشت. دختر من و آن پسرک از شیتان‌هایشان جدا شده‌اند و توانسته‌اند زنده بمانند؛ شیتان‌هایشان جایی در همین دنیا هستند - اگر اشتباه می‌گویم حرف‌ام را اصلاح کنید، آقای باسیلیدس - شیتان‌هایشان

در این دنیا هستند و متاترون قصد دارد آنها را بگیرد. اگر به شیتان آنها دسترسی پیدا کند، بچه‌ها مجبور می‌شوند از او اطاعت کنند؛ و اگر او بتواند آن دو کودک را به کنترل خود در بیاورد آینده تا ابد برای او خواهد بود. وظیفه‌ی ما واضح است: باید قبل از او شیتان‌ها را پیدا کنیم و تا زمانی که بچه‌ها به آنها می‌پیوندند از آنها به خوبی مراقبت کنیم.»

رهبر گالیوسپی‌ها گفت: «آن دو شیتان گمشده به چه شکلی هستند؟» آقای باسیلیدس گفت: «هنوز ثابت نشده‌اند، مادام. ممکن است به هر شکلی باشند.»

لرد عزریل گفت: «پس خلاصه بگویم: همه‌ی ما، جمهوری ما، آینده‌ی تمام موجودات ذیشعور همه بستگی به زنده ماندن دختر من دارد و اینکه شیتان او و پسرک به دست متاترون نیفتد.»

«درست است.»

لرد عزریل آهی کشید که به نوعی نشانه‌ی رضایت او بود؛ انگار محاسبه‌ای طولانی و دشوار را به پایان رسانده و به پاسخی غیرمنتظره رسیده بود.

گفت: «بسیار خب.» و دست‌هایش را باز کرد و روی میز گذاشت. «پس وقتی جنگ درگرفت کار ما این است. سلطان اوگونوه، شما فرماندهی نیروهای مدافع قلعه را بر عهده دارید. مادام آکستیل، شما افرادتان را به اطراف بفرستید تا در هر سو دنبال دو کودک و شیتان‌هایشان بگردند. وقتی آنها را یافتید، تا پای جان از آنها مراقبت کنید. تا آنکه به هم برسند. در آن زمان، می‌دانم که پسرک می‌تواند کمک کند تا به دنیایی دیگر بروند و در امان باشند.»

مادام به تایید سر تکان داد. موی خشک و خاکستری‌اش نور چراغ را مثل فولاد ضدزنگ منعکس کرد، و شاهین آبی رنگی که از لرد روک به ارث برده بود بال‌هایش را روی تاقچه‌ی کنار درگسترده.

لرد عزریل گفت: «زافانیا، شما از این متاترون چه می‌دانید؟ او زمانی یک بشر بوده: آیا هنوز توان جسمانی یک انسان را دارد؟»  
فرشته گفت: «او مدت‌ها پس از آنکه من تبعید شدم صاحب نام شد. هرگز او را از نزدیک ندیده‌ام. اما اگر از هر جهت قوی نبود هرگز نمی‌توانست زمام امور را در پادشاهی بر عهده بگیرد. اکثر فرشته‌ها از نبرد تن به تن پرهیز می‌کنند. متاترون از نبرد لذت می‌برد و پیروز می‌شود.»

اوگونه فهمید که فکری به ذهن لرد عزریل رسیده است. ناگهان حواس او پرت شد و چشمان‌اش برای لحظه‌ای تمرکز خود را از دست داد، بعد خیلی زود دوباره به حالت اول برگشت، اما این بار پرشورتر.  
گفت: «فهمیدم. زافانیا، آقای باسیلیدس می‌گوید بمب آنها نه تنها ورطه‌ای در دنیای زیرین گشوده، بلکه چنان همه چیز را دستخوش تغییر کرده که در همه جا شکاف‌ها و ترک‌هایی بر جا گذاشته. جایی در این نزدیکی باید راهی به حاشیه‌ی آن ورطه وجود داشته باشد. از شما می‌خواهم آن را پیدا کنید.»

سلطان اوگونه با لحنی جدی گفت: «چه می‌خواهید بکنید؟»  
«می‌خواهم متاترون را از بین ببرم. اما کار من دیگر تمام شده. حالا دخترم باید زندگی کند، و وظیفه‌ی ما این است که تمام نیروهای پادشاهی را از او دور نگه داریم، بلکه فرصتی به دست بیاورد تا راهی به دنیایی امن‌تر پیدا کند - او، آن پسرک و شیطان‌هایشان.»

سلطان گفت: «خانم کولتر چه؟»

لرد عزریل دستی به پیشانی‌اش کشید.

گفت: «او را به حال خود بگذار و اگر می‌توانی مراقب‌اش باش. هر چند... خوب، شاید دارم در حق او بی‌انصافی می‌کنم. علیرغم تمام کارهایش همیشه مرا متعجب کرده. اما همه می‌دانیم که چه باید بکنیم و

چرا: باید از لایرا محافظت کنیم تا شیطان را پیدا و فرار کند. جمهوری ما شاید برای کمک به او بنا شده باشد. پس بیایید این کار را به نحو احسن انجام بدهیم.»

\*

خانم کولتر در تختخواب لرد عزریل در اتاق بغلی دراز کشیده بود. وقتی از اتاق دیگر صداهایی شنید بیدار شد، چون در خواب عمیقی نبود. حالت سنگینی و چرت از سرش پرید.

شیطان‌اش کنار او روی تخت نشست، ولی خانم کولتر نمی‌خواست به در نزدیک‌تر شود؛ او فقط می‌خواست صدای لرد عزریل را بشنود نه حرف خاصی را. در این فکر بود که هر دو سرنوشت محتومی دارند. فکر کرد سرنوشتی محتوم در انتظار همه‌ی آنهاست.

بالاخره از اتاق دیگر صدای بسته شدن در را شنید و از جا بلند شد. وارد اتاق دیگر که با نور گرم چراغ نفتی روشن بود شد و گفت: «عزریل.»

شیطان لرد عزریل غرشی خفیف سر داد؛ میمون طلایی سرش را پایین انداخت تا خشم او را فروبنشانند. لرد عزریل که داشت نقشه‌ی بزرگی را لوله می‌کرد برنگشت.

خانم کولتر روی یک صندلی نشست و گفت: «عزریل، چه بر سر همه‌ی ما خواهد آمد؟»

لرد با کف دست چشمان‌اش را مالید. چهره‌اش نشان از خستگی مفرط داشت. نشست و یک آرنج‌اش را روی میز گذاشت. شیطان‌هایشان خیلی بی‌حرکت بودند - میمون روی پشتی صندلی کز کرده و پلنگ قطبی صاف و هشیار کنار لرد عزریل نشسته بود و بدون آنکه پلک بزند خانم کولتر را نگاه می‌کرد.

لرد عزریل گفت: «حرف‌ها را نشنیدی؟»

«کمی را شنیدم. خواب‌ام نمی‌برد، اما گوش نمی‌دادم. حالا لایرا کجاست؟ کسی می‌داند؟»  
«نه.»

لرد هنوز جواب سؤال اول را نداده بود، قصد هم نداشت جواب بدهد و خانم کولتر هم این را می‌دانست.

زن گفت: «ما باید ازدواج می‌کردیم و خودمان او را بزرگ می‌کردیم.» این حرف چنان غیرمنتظره بود که لرد عزریل پلک زد. غرشی خفیف در ته گلوی شیتان‌اش شکل گرفت و به حالت ابوالهول نشست. لرد حرفی نزد.

زن ادامه داد: «طاقت بی‌خبری را ندارم، عزریل. بدتر از هر چیزی است. همیشه فکر می‌کردم درد بدتر از هر چیزی است - اینکه تا ابد شکنجه شوی - فکر می‌کردم این بدتر از همه است... اما تا وقتی هشیار هستی احساس بهتری داری، این طور نیست؟ بهتر از آن است که هیچ چیز را حس نکنی و فقط در بی‌خبری باشی.»

نقش لرد عزریل فقط گوش دادن بود. چشمان او به چشمان خانم کولتر دوخته شده و تمام حواس‌اش به او بود؛ لازم نبود جوابی بدهد. زن گفت: «چند روز پیش که درباره‌ی او و من به تلخی حرف می‌زدی... فکر کردم از او متنفری. می‌دانستم از من متنفری. من هرگز از تو نفرت نداشته‌ام، اما می‌توانستم بفهمم... می‌دانستم چرا از من بیزار می‌باشی. اما علت نفرت‌ات از لایرا را نمی‌دانستم.»

لرد سرش را برگرداند، بعد دوباره به او نگاه کرد.

خانم کولتر ادامه داد: «یادم هست در اسوالبارد حرف عجیبی زدی، روی قلعه‌ی کوه، قبل از آنکه از دنیای ما خارج شوی. گفتی: با من بیا تا با هم غبار را برای همیشه نابود کنیم. این حرف را یادت هست؟ اما جدی نمی‌گفتی. منظورت دقیقاً عکس این بود، مگر نه؟ حالا می‌فهمم. چرا به

من نگفتی واقعاً مشغول چه کاری هستی؟ چرا نگفتی در حقیقت می‌خواهی غبار را حفظ کنی؟ باید واقعیت را به من می‌گفتی.»

لرد عزریل با صدایی خشن ولی آرام گفت: «می‌خواستم بیایی و به من ملحق شوی و فکر می‌کردم یک دروغ را ترجیح می‌دهی.»

زن زمزمه کرد: «بله، من هم همین فکر را می‌کردم.»

خانم کولتر نمی‌توانست بی‌حرکت بنشیند، ولی واقعاً نا نداشت از جا بلند شود. یک لحظه احساس غش به او دست داد و سرش گیج رفت، صداها ضعیف شد، اتاق تاریک شد، اما فوری حواس‌اش سرجا آمد، حتی بهتر از قبل، و موقعیت هیچ تغییری نکرده بود.

زیر لب گفت: «عزریل...»

میمون طلایی با احتیاط دست‌اش را دراز کرد تا پنجه‌ی پلنگ قطبی را لمس کند. مرد بدون یک کلمه نظاره‌گر بود و استلماریا هم تکان نخورد؛ چشم‌هایش را به خانم کولتر دوخته بود.

خانم کولتر دوباره گفت: «اوه، عزریل، چه بر سر ما خواهد آمد؟ این پایان کار است؟»

لرد حرفی نزد.

زن مثل کسی که در خواب راه برود از جا بلند شد، کوله‌ای را که در گوشه‌ی اتاق بود برداشت و دست‌اش را توی آن کرد تا تپانچه‌اش را پیدا کند. معلوم نشد عمل بعدی او چه می‌خواست باشد، چون در همان لحظه صدای پای کسی که داشت می‌دوید از پله‌ها آمد.

مرد، زن و شیتان‌هایشان به سمت گماشته‌ای که وارد اتاق شد برگشتند. او گفت: «ببخشید، جناب لرد - آن دو شیتان - آنها را دیده‌اند، زیاد از دروازه شرقی دور نیستند - به شکل گربه‌اند - نگهبان سعی کرد با آنها حرف بزند و آنها را به داخل قلعه بیاورد، اما نزدیک نمی‌شوند. همین یکی دو دقیقه قبل بود...»

لرد عزریل سرچایش سیخ شد، چهره‌اش باز شده بود. در یک لحظه تمام خستگی از صورت‌اش رخت بر بسته بود. از جا پرید و پالتوی خود را برداشت.

بی‌آنکه به خانم کولتر توجه کند پالتو را روی شانه انداخت و به گماشته گفت:

«فوری به مادام آکستتیل خیر بده. این دستور را به همه ابلاغ کن: آن شیطان‌ها را نباید به هیچ وجه تهدید کرد، ترسانند یا به زور وادار کرد. هر کس آنها را دید اول باید...»

خانم کولتر بقیه‌ی حرف او را نشنید، چون حالا لرد به میانه‌ی پله‌ها رسیده بود. وقتی صدای پاهایش محو شد، تنها صدای موجود فس فس چراغ نفت سوز و زوزه‌ی باد در پشت پنجره‌ها بود.

چشمان خانم کولتر با چشمان شیطان‌اش تلاقی کرد. حالت چهره‌ی میمون طلائی مثل تمام سی و پنج سالی که با هم بودند ظریف و پیچیده بود.

خانم کولتر گفت: «بسیار خوب، راه دیگری نداریم. فکر می‌کنم... فکر می‌کنم باید...»

شیطان فوری منظور او را فهمید. روی سینه‌ی او پرید و همدیگر را بغل کردند. بعد زن پالتوی حاشیه خزدارش را برداشت و هر دو بی‌صدا از تالار بیرون رفتند و از پلکان تاریک به سمت پایین سرازیر شدند.

## بیست و نه

### نبرد در دشت

برای ویل و لایرا سخت بود که دنیایی را که شب قبل در آن خوابیده بودند ترک کنند، اما اگر می‌خواستند شیطان‌هایشان را پیدا کنند باید دوباره به تاریکی برمی‌گشتند. و حالا پس از ساعت‌ها حرکت آهسته و عذاب‌آور در تونل تاریک، لایرا برای بار بیستم روی واقع‌نما خم شد و صداهایی ناخودآگاه که ناشی از رنج بود از او بلند می‌شد. ناله‌ها و نفس‌زدن‌هایی که اگر کمی قوی‌تر بود مثل هق‌هق می‌شد. ویل هم در ناحیه‌ای که شیطان‌اش بود درد داشت، ناحیه‌ای که می‌سوخت و با نفس کشیدن درد می‌گرفت. لایرا با عذاب عقربه‌ها را چرخاند؛ با حرکت هر عقربه فکرش در جریان بود. لایه‌های معنایی که از هر کدام از سی‌وشش سمبل واقع‌نما بلند می‌شد را با دقت و اعتماد به نفس می‌خواند و سست می‌شد و می‌لرزید. بعد بین آنها در ذهن‌اش ارتباط برقرار می‌کرد... زمانی شبیه چیزی مثل دیدن، آواز خواندن یا قصه‌گفتن بود: امری طبیعی. حالا باید آن را با زحمت زیاد انجام می‌داد و تمرکزش را مدام از دست می‌داد، ولی نباید این طور می‌شد چون در غیر این صورت همه‌چیز خراب می‌شد... بالاخره گفت: «دور نیست، ولی همه‌جور خطری هست. در آنجا جنگی در جریان است... اما حالا ما در مکان مناسب هستیم. درست در

انتهای این تونل صخره‌ی صافی هست که از آن آب جاری است. باید آنجا را ببری.»

ارواحی که می‌خواستند بجنگند با اشتیاق به سمت جلو فشار آوردند و لایرا احساس کرد لی اسکورسی در نزدیکی اوست.

لی گفت: «لایرا، دخترم، حالا زیاد طول نمی‌کشد. وقتی آن خرس پیر را دیدی به او بگو لی بیرون آمد و جنگید. و وقتی جنگ تمام شد تا آخر دنیا وقت دارم بر باد سوار شوم و اتم‌هایی که متعلق به هستر بوده را پیدا کنم، همین طور مادرم و تمام کسانی که دوست شان می‌داشتم - همه‌شان... لایرا دخترم، وقتی این جنگ تمام شود تو استراحت می‌کنی، می‌شنوی؟ زندگی خوب است، و مرگ تمام شده...»

صدای او محو شد. لایرا می‌خواست او را بغل کند، اما البته چنین کاری غیرممکن بود. پس فقط به قامت رنگ پریده‌ی او نگاه کرد و روح عشق و علاقه را در چشمان او دید و از آن قوت گرفت.

و بر شانهِ لایرا و ویل دو گالیوسپی نشسته بودند. زندگی کوتاه آنها دیگر داشت تمام می‌شد؛ هر کدام نوعی خشکی را در دست و پا و سرما را در اطراف قلب‌شان حس می‌کردند. هر دو به زودی به دنیای مردگان باز می‌گشتند، این بار در هیبت ارواح، اما هر دو سوگند خورده بودند تا آخرین نفس کنار ویل و لایرا بمانند و از مرگ حرفی نزنند.

بچه‌ها بالا و بالاتر رفتند. حرف نمی‌زدند. صدای نفس تند همدیگر را می‌شنیدند، صدای پاهایشان را می‌شنیدند، صدای خرد شدن سنگ‌های کوچک را زیر پای خود می‌شنیدند. جلوتر از آنها هارپی به سنگینی حرکت می‌کرد، بال‌هایش را می‌کشید، پنجه‌هایش روی زمین خش‌خش می‌کرد و ساکت و بی‌صدا بود.

بعد صدایی دیگر آمد: صدای منظم چک‌چک در تونل طنین‌انداز شد. بعد صدای چک‌چکی سریع‌تر و جریانی آب.

لایرا دست‌اش را دراز کرد و تخته سنگی را که سد راه بود لمس کرد؛ سنگ صاف، خیس و سرد بود. گفت: «اینجا همین است.» بعد رو کرد به هارپی.

گفت: «داشتم فکر می‌کردم تو چطور زندگی مرا نجات دادی و قول دادی تمام ارواحی را که به سرزمین مردگان می‌آیند به آن دنیایی که ما دیشب در آن خوابیدیم راهنمایی کنی. و فکر می‌کردم اسمی نداری، که درست نیست، لاقل برای آینده. پس فکر کردم نامی بر تو بگذارم، مثل سلطان یورک بیرنسون که به من نام سیلورتانگ را داد. من هم تو را بخشنده‌بال می‌نامم. پس حالا اسم تو این است و بعد از این به این نام خوانده می‌شوی: بخشنده‌بال.»

هارپی گفت: «یک روز تو را خواهم دید، لایرا سیلورتانگ.»

لایرا گفت: «اگر بدانم تو اینجا هستی، نخواهم ترسید. خدا نگه‌دار، بخشنده‌بال، تا روزی که بمیرم.»

بعد هارپی را در آغوش کشید و او را محکم بغل کرد و هر دو گونه‌اش را بوسید.

بعد شوالیه تیالیس گفت: «این دنیای جمهوری لرد عزریل است؟» لایرا گفت: «بله، واقع‌نما این طور می‌گوید. در نزدیکی قلعه‌ی اوست.»

«پس بگذار من با ارواح صحبت کنم.»

لایرا او را بلند کرد و او با صدای بلند گفت: «گوش کنید، چون من و بانو سالماکیا تنها کسانی در این جمع هستیم که قبلاً این دنیا را دیده‌ایم. بر فراز کوه قلعه‌ای هست: لرد عزریل از آنجا دفاع خواهد کرد. من نمی‌دانم دشمن کیست. حالا ویل و لایرا تنها یک وظیفه دارند که دنبالشیتان‌هایشان بگردند. وظیفه‌ی ما کمک به آنهاست. بیایید شجاع باشیم و خوب بجنگیم.»

لایرا رو کرد به ویل.

ویل گفت: «بسیار خب، من حاضرم.»

خنجر را بیرون آورد و در چشمان روح پدرش چشم دوخت. آشنایی آنها چه کوتاه بود، و ویل فکر کرد چه خوب می‌شد اگر مادرش هم آنجا بود، هر سه کنار هم...

لایرا با لحنی نگران گفت: «ویل.»

ویل ایستاد. خنجر را در هوا گرفته بود. دست‌اش را در هوا کشید، ولی گیر کرد، انگار به چیزی در دنیایی نامریی گیر کرده بود. نفس عمیقی بیرون داد.

«نزدیک بود...»

لایرا گفت: «دیدم؛ به من نگاه کن، ویل.»

در نوری که از ارواح متصاعد می‌شد موی روشن او را دید، دهان مصمم و چشمان صمیمی او را؛ گرمای نفس او را حس کرد؛ بوی خوش و دوستانه‌ی جسم او را حس کرد.

خنجر آزاد شد.

ویل گفت: «دوباره امتحان می‌کنم.»

برگشت. به شدت تمرکز کرد. گذاشت تا ذهن‌اش روی نوک خنجر متمرکز شود، آن را حرکت داد، عقب کشید، گشت، بعد آنچه را که می‌خواست پیدا کرد. داخل، طول، عرض و به عقب. ارواح چنان ازدحام کردند که ویل و لایرا در بدن خود احساس سرما می‌کردند.

بعد برش نهایی را انجام داد.

اولین چیزی که حس کردند سروصدا بود. نوری که به درون تابید خیره‌کننده بود و آنها مجبور شدند چشم‌هایشان را ببوشانند، هم ارواح و هم زنده‌ها، پس تا چند ثانیه چیزی نمی‌دیدند؛ اما صدای کوبش، انفجار، شلیک تفنگ و جیغ و فریاد به وضوح و به طرز وحشتناکی شنیده می‌شد.

اولین ارواحی که به خود آمدند جان پری ولی اسکورسبی بودند. چون هر دو قبلاً سرباز بودند و در جنگ تجربیاتی داشتند و آن سروصداها تمرکزشان را برهم نمی‌زد. ویل و لایرا فقط ایستاده بودند و با حیرت و وحشت تماشا می‌کردند. راکت‌ها در هوا منفجر می‌شد و ذرات سنگ و فلز را از شیب کوه به پایین می‌ریخت که کمی از آنها دورتر بود؛ در آسمان فرشته‌ها مشغول جنگ با فرشته‌ها بودند، جادوگرها هم همین طور، فریادزنان شیرجه می‌زدند و هلله‌ی طایفه‌ی خود را سر می‌دادند و به سوی دشمنان تیر می‌انداختند. یک گالیوسپی را دیدند که سوار بر سنجاقک داشت به سمت ماشین پرنده‌ای که خلبان‌اش سعی داشت او را از خود دور کند حمله می‌کرد. در حالی که سنجاقک به اطراف می‌پرید، سوارش پایین پرید و مهمیزهای خود را در گردن خلبان فرو کرد، بعد حشره برگشت و پایین آمد تا سوار بتواند در حین سقوط ماشین پرنده در میان صخره‌ها به پشت سر او بپرد.

لی اسکورسبی گفت: «بازترش کن. بگذار خارج شویم!»

جان پری گفت: «صبر کن، لی. اتفاقی دارد می‌افتد... آنجا را ببین.»

ویل پنجره‌ی دیگری در جهتی که او گفته بود باز کرد و در حینی که به بیرون نگاه می‌کردند تغییر در حالت جنگ پدیدار شد. نیروی مهاجم عقب‌نشینی کرد. گروهی از وسایل نقلیه زره‌پوش دست از پیشروی کشیدند و زیر آتش سنگین فوری دور زدند و به عقب برگشتند. اسکادرانی از ماشین‌های پرنده که مشغول نبرد با هوا-پیمای‌های لرد عزریل بودند در آسمان دور زدند و به سمت غرب رفتند. نیروهای پادشاهی که روی زمین بودند - ستون‌هایی از تفنگداران، سربازان مسلح به آتش افکن، توپ‌های سم‌پاش و سلاح‌هایی که ناظران قبلاً ندیده بودند - شروع کردند به متفرق شدن و عقب‌نشینی.

لی گفت: «چه خبر شده؟ دارند میدان جنگ را ترک می‌کنند - اما چرا؟»



ظاهراً این کار آنها دلیلی نداشت: متحدان لرد عزریل کمتر بودند و سلاح‌هایشان ضعیف‌تر بود و بسیاری از آنها مجروح بر زمین افتاده بودند.

بعد ویل حرکتی را در میان ارواح احساس کرد. آنها داشتند به چیزی در آسمان اشاره می‌کردند.

جان پری گفت: «اشباح! دلیل‌اش این بود.»

و برای اولین بار ویل و لایرا احساس کردند آن اشباح را می‌بینند، مثل پرده‌های توری براق بودند و مثل کرک خارپنبه از آسمان پایین می‌افتادند. اما خیلی رنگ پریده بودند و وقتی به زمین می‌رسیدند، دیدن آنها سخت‌تر هم می‌شد. لایرا گفت: «دارند چکار می‌کنند؟»

«دنبال آن جوخه‌ی تفنگداران لرد عزریل کرده‌اند...»

ویل و لایرا می‌دانستند چه اتفاقی قرار است بیفتد و هر دو با وحشت فریاد زدند: «بدوید! فرار کنید!»

بعضی سربازان که از فاصله‌ی نزدیک صدای فریاد بچه‌ها را شنیده بودند با حیرت به اطراف نگاه می‌کردند. بقیه که دیده بودند شبیحی چنان عجیب و حریصانه دارد به سمت آنها می‌آید، تفنگ‌ها را بالا برده و شلیک کردند، اما البته بدون هیچ تأثیری. بعد اولین مرد طعمه‌ی شبیح شد. او سربازی از دنیای لایرا بود، یک افریقایی. شیتان‌اش گریه‌ای به رنگ زرد سوخته با لکه‌های سیاه بود که دندان‌هایش را نشان داد و آماده‌ی پریدن شد.

همه مرد را دیدند که نشانه‌گیری کرد و بی‌محابا از جایش تکان نخورد. بعد دیدند که شیتان او در توری نامریی گرفتار شد، نومیدانه می‌گریه و زوزه می‌کشید، و مرد که سعی داشت خود را به او برساند تفنگ‌اش را انداخت، نام او را صدا می‌زد و با درد و تهوعی شدید زمین می‌خورد و ضعف می‌کرد.

جان پری گفت: «خب، ویل، حالا بگذار خارج شویم؛ ما می‌توانیم با آنها بجنگیم.»

پس ویل پنجره را بازتر کرد و در راس ارتش ارواح به دشمن حمله‌ور شد؛ بعد غریب‌ترین جنگی که تا به آن زمان دیده بود آغاز شد.

ارواح از زمین بیرون می‌آمدند، آشکالی رنگ پریده که در نور نیمروزی رنگ‌پریده‌تر هم به نظر می‌رسیدند. چیزی نداشتند که از دست بدهند و خود را روی اشباح نامرئی می‌انداختند و با آنها گلاویز می‌شدند و صدای پاره کردن می‌آمد که ویل و لایرا نمی‌دانستند از چیست.

تفنگداران و بقیه‌ی متحدان زنده متحیر بودند: از این جنگ ارواح و اشباح سر در نمی‌آوردند. ویل از میان صحنه‌ی جنگ راه باز کرد، خنجر را در دست گرفته بود و تاب می‌داد، می‌دانست اشباح چقدر از آن می‌ترسند.

هر جا که می‌رفت لایرا هم با او بود و آرزو می‌کرد کاش او هم مثل ویل چیزی داشت تا با آن بجنگد، اما فقط نگاه می‌کرد و مراقب بود. به نظرش می‌آمد که بعضی اوقات اشباح را می‌بیند؛ و برای اولین بار لایرا طعم خطر را چشید.

با سالماکیا روی شانه‌اش خود را روی تپه‌ای کوچک یافت که در محاصره‌ی بته‌های خشک بود و از آنجا منطقه را که تحت هجوم قرار گرفته بود می‌دید.

خورشید بالای سر او بود. جلوتر، در افق غرب، ابرهای براق و توده‌ای دیده می‌شد که شکاف‌هایی تاریک در آنها دیده می‌شد و سرشان را بادهای ارتفاعات برده بود. در آن سو هم در دشت نیروهای زمینی دشمن منتظر بودند: ماشین‌آلات در آفتاب می‌درخشید، پرچم‌های رنگی در اهتزاز بود و هنگ‌های دشمن منتظر دستور حمله بودند.

پشت و در سمت چپ او حاشیه‌ی تپه‌های بریده بریده بود که به قلعه منتهی می‌شد. در نور خاکستری قبل از توفان می‌درخشید و حتی از آن فاصله‌ی دور افرادی را می‌دید که در قلعه‌ی سیاه در حرکت بودند و باروهای آسیب دیده را مرمت می‌کردند، سلاح بیشتری برای خرس‌ها می‌آوردند یا فقط تماشا می‌کردند.

همان جا بود که اولین حالت تهوع به لایرا دست داد و درد و وحشت ناشی از تماس غیرقابل تردید اشباح بر او چیره شد.

فوری دلیل آن را فهمید، هر چند قبلاً چنان حسی را تجربه نکرده بود. و دو چیز دستگیرش شد: اول اینکه آن قدر بزرگ شده که دیگر در برابر اشباح آسیب‌پذیر است، و دوم آنکه پَن باید جایی در همان اطراف می‌بود.

داد زد: «ویل... ویل...»

ویل صدای او را شنید و برگشت، خنجر به دست و چشمان‌اش می‌درخشید.

اما قبل از آنکه بتواند حرفی بزند نفس‌اش بند آمد، حالت خفگی به او دست داد و سینه‌اش را گرفت، و لایرا فهمید اتفاق مشابهی برای او هم دارد می‌افتد.

لایرا داد زد: «پَن! پَن!» و روی پنجه‌ی پا ایستاد و به اطراف نگاه کرد. ویل خم شده بود و سعی داشت بالا نیاورد. بعد از چند لحظه احساس تهوع از بین رفت، انگار که شیتان‌هایشان فرار کرده بودند؛ اما پیدا کردن آنها کار ساده‌ای نبود و تمام هوا پر از صدای تیر، فریادهای درد و وحشت، صدای نفرت‌انگیز جن‌های صخره از بالای کوه‌ها و صدای گاه و بیگاه پیکان‌ها و سپس صدایی جدید بود: قوی‌تر شدن باد.

لایرا اول وزش آن را بر گونه‌هایش حس کرد، بعد دید که علف‌ها خم شد و و بعد صدای وزش آن را در بته‌های خشک شنید. آسمان بالای

سرشان آبستن توفان بود: تمام سفیدی از آسمان رخت بر بسته بود و تمام آسمان افق به افق پر از رنگ زرد گوگردی، سبز دریا، دودی و سیاه بود. پشت سر او خورشید هنوز داشت می‌درخشید، طوری که تمام بیشه‌زارها و درختان بین او با وضوح می‌درخشید، انگار آن جانداران کوچک و ظریف با شاخه و برگ و گل و شکوفه سیاهی را به نبرد می‌طلبیدند.

و در این میان آن دو که دیگر کودک نبودند قرار داشتند، حالا اشباح را به وضوح می‌دیدند. باد داشت به چشمان ویل می‌وزید و موی لایرا را روی صورت‌اش می‌پراکند، باید قدرت پراکنده کردن اشباح را می‌داشت؛ اما آنها در باد حرکت می‌کردند و به سمت زمین می‌آمدند. دختر و پسر، دست در دست هم، راه خود را از میان کشته‌ها و مجروحان باز کردند، لایرا شیتان‌اش را صدا می‌زد و ویل به طرزی حسی به دنبال شیتان خود بود.

حالا رعد و برق شروع شده بود و اولین غرش بلند رعد گوش آنها را به زنگ انداخت. لایرا سرش را با دو دست گرفت و ویل سکندری خورد، انگار که صدا او را به جلو پراند. آنها دست همدیگر را گرفتند و به بالا نگاه کردند و منظره‌ای را دیدند که هیچ انسانی در میلیون‌ها جهان موجود هرگز ندیده بود.

جادوگران، طایفه روتا اسکادی و رینا میتی، و اهالی شش طایفه‌ی دیگر، هر کدام مشعل به دست از سمت شرق برفراز قلعه در پرواز بودند، از آخرین بخش آسمان صاف، و مستقیماً به سمت توفان در پرواز بودند. آنها که روی زمین بودند صدای غرش و انفجار هیدروکربن‌ها را که بر فراز سرشان مشتعل می‌شد می‌شنیدند. چند شیخ هنوز در آسمان بالا مانده بودند و چند جادوگر بدون آنکه آنها را ببینند به درون آنها پرواز کردند تا فریادزنان و مشتعل روی زمین بیفتند؛ اما حالا اکثر آن مخلوقات

رنگ پریده به زمین رسیده بودند و دسته‌ی عظیم و در حال پرواز جادوگرها مثل رودی از آتش داشت به دل توفان می‌زد.

گروهی از فرشتگان، مسلح به نیزه و شمشیر، از کوه مه گرفته بیرون آمده بودند تا به مقابله با جادوگران برخیزند. باد در جهت موافق می‌وزید و آنها سریع‌تر از پیکان‌ها حرکت می‌کردند؛ اما جادوگرها هم از نظر تعداد با آنها مساوی بودند و اولین نفرات‌شان بالا رفتند و سپس روی دسته‌ی فرشته‌ها شیرجه زدند و با مشعل‌هایشان به این سو و آن سو ضربه می‌زدند. فرشته‌ها یکی پس از دیگری با بال آتش گرفته به زمین سقوط می‌کردند.

بعد اولین قطرات باران باریدن گرفت. اگر فرماندهی ابرهای توفانی می‌خواست آتش جادوگران را خاموش کند به نتیجه نرسید؛ مشعل‌های کاج و مواد آتش‌زای روی آن بی‌اعتنا به باران می‌سوخت و با برخورد قطرات باران صدایی بلندتر از آنها بلند می‌شد. قطرات باران به زمین می‌خورد انگار که با بدخواهی از آسمان پرت می‌شد تا همه چیز را ویران کند و درهم بشکند. در عرض یک دقیقه ویل و لایرا هر دو خیس آب شدند و از سرما به خود می‌لرزیدند، و قطرات باران مثل سنگ‌هایی کوچک به سر و دستان آنها می‌خورد.

زیر باران تلوتلو می‌خوردند و به زحمت جلو می‌رفتند، باران را از جلوی چشمان‌شان کنار می‌زدند و در آن آشوب فریاد می‌زدند: «پن! پن!» حالا تندر می‌گریه و انگار تمام اتم‌های فضا را می‌شکافت و همه جا را می‌کوبید و در هم می‌شکست. در میان غرش تندر و فشار وحشت ویل و لایرا می‌دویدند و داد می‌زدند - «پن! پنتالایمون من! پن!» لایرا نام او را صدا می‌زد و ویل فریادی بی‌کلام سر داده بود که می‌دانست چه چیزی را گم کرده، اما نام او را نمی‌دانست.

گالیوسپی‌ها با آنها همراه بودند و مدام هشدار می‌دادند تا به این سو و

آن سو نگاه کنند، از کدام طرف بروند و مراقب اشباح باشند چون بچه‌ها هنوز آنها را کامل نمی‌دیدند. اما لایرا مجبور بود سالماکیا را در دست بگیرد، چون بانو دیگر نا‌نداشت شانه‌های لایرا را بگیرد. تیالیس با دقت به آسمان نگاه می‌کرد و دنبال مردمان خود می‌گشت و هر بار حرکتی تند و درخشان می‌دید فریاد می‌زد. اما صدای او قدرت‌اش را از دست داده بود و در هر صورت بقیه‌ی گالیوسپی‌ها دنبال رنگ‌های آبی و قرمز و زرد سنجاک‌ها می‌گشتند؛ اما آن دو رنگ مدت‌ها پیش رنگ باخته و جسم آنها در دنیای مردگان برجا مانده بود.

بعد حرکتی متفاوت در آسمان دیده شد. در حینی که بچه‌ها به بالا نگاه می‌کردند و دست‌ها را سایبان کرده بودند تا باران به چشم‌شان نریزد، هوا-پیمایی را دیدند که شبیه نمونه‌هایی که قبلاً دیده بودند نبود - زمخت، شش‌پا، سیاه و کاملاً بی‌صدا. داشت در ارتفاع پایین پرواز می‌کرد، خیلی پایین، و از سمت قلعه می‌آمد. بالای سرشان چرخید، به ارتفاع خانه‌ای یک طبقه، بعد به دل توفان زد.

اما وقت نداشتند به آن فکر کنند، چون تهوعی سرگیجه‌آور به لایرا حالی کرد که پن دوباره در خطر است، بعد ویل هم آن را حس کرد و هر دو سکندری‌خوران در میان گل و لای و مهمه‌ی مردان مجروح و ارواح جنگجو با نومی‌دی، وحشت و حس تهوع جلو رفتند.

## سی کوه مه گرفته

قصديما را خانم كولتر هدايت مي‌كرد. او و شيتان‌اش در كابين تنها بودند. ارتفاع سنج جوي در توفان استفاده‌ي چنداني نداشت، اما او مي‌توانست ارتفاع خود را به شكلي تقريبي با دادن آتش ناشي از سقوط فرشته‌ها بر زمين تخمين بزند؛ علي‌رغم باران تند، آنها هنوز مي‌سوختند. براي جهت‌يابي هم از همين روش استفاده مي‌كرد: برقي كه در اطراف كوه مي‌زد چراغ راهنماي خوبي بود. اما بايد مراقب بود تا به اجرام پرنده‌اي كه هنوز در آسمان بودند برخورد نكند، همين طور به برجستگي‌هاي زمين.

از چراغ استفاده نمي‌كرد، چون مي‌خواست به زمين نزديك شود و قبل از آنكه او را ببينند و به سمت‌اش تيراندازي كنند جايي را براي فرود پيدا كند. در حيني كه به زمين نزديك‌تر مي‌شد جريان باد و توفان تندتر و ناگهاني‌تر شد. هوا پيما نمي‌توانست شانس داشته باشد: باد تند مي‌توانست آن را مثل يك مگس به زمين بكويد. اما در قصديما او با جريان باد حركت مي‌كرد و مثل موج‌سواري در اقيانوس آرام تعادل خود را حفظ مي‌كرد.

با احتياط شروع كرد به پايين آمدن، كورمال كورمال به جلو نگاه

می‌کرد، تجهیزات جهت‌یابی را نادیده می‌گرفت و با دید خود و غریزه پرواز را ادامه می‌داد. شیطان‌اش از یک سمت کابین کوچک و شیشه‌ای به سمت دیگر می‌پرید، به جلو، بالا و چپ و راست نگاه می‌کرد و مدام او را صدا می‌زد.

رعد و برق می‌زد و فضای بالا و اطراف قصدیما را غرق نور می‌کرد. با آن نور می‌دید، کم‌کم اوج می‌گرفت و به سمت کوه معلق و مه‌گرفته می‌رفت.

هر چه به کوه نزدیک‌تر می‌شد از ماهیت آن بیشتر غرق حیرت و شگفتی می‌شد.

او را به یاد نوعی ارتداد ناخوشایند می‌انداخت که نظریه‌پرداز آن به درستی در سردابه‌های دیوان انضباطی زندانی بود. آن شخص معتقد بود ابعاد فضا بیش از سه مورد شناخته شده است - که در مقیاسی بسیار کوچک تا هفت یا هشت بُعد موجود است، اما نمی‌توان مستقیماً آنها را بررسی کرد. او حتی مدلی ساخته بود تا طرز کار آنها را نشان بدهد و خانم کولتر آن شیء را قبل از آنکه تکفیر و سوزانده شود دیده بود. پر از چین و تابود و گوشه‌ها و حواشی آن چندجانبه و چندوجهی بود. درون آن انگار همه جا بود و بیرون آن هم چنین وضعیتی داشت. کوه مه‌گرفته از جهاتی یادآور آن شیء بود: بیشتر شبیه یک میدان نیرو بود تا کوه و صخره، از فضا استفاده کرده بود تا با ایجاد لایه‌ها و فضاهای مختلف ایوان و دهلیز و تالار و برج نگهبانی از جنس نور و هوا و بخار بسازد.

احساس عجیب شادی در دل‌اش پا گرفت و درست در همان لحظه دید که چطور می‌تواند قصدیما را روی سکوی مه‌گرفته‌ی بال جنوبی کوه بنشانند. سفینه‌ی کوچک در هوای تیره و تاریک می‌خورد، اما او مسیر را مستقیم دنبال کرد و شیطان‌اش او را هدایت کرد تا روی سکو فرود بیاید. نوری که با آن می‌دید از برق آسمان بود و از نور گاه‌وبیگاه خورشید که

از بین ابرها سرک می‌کشید و آتش فرشته‌های سوزان و نورافکن‌های کاربا؛ اما نور اینجا فرق داشت. از خود کوه می‌آمد که با ریتمی تنفس‌گونه قوی و ضعیف می‌شد و درخششی صدفی داشت.

زن و شیطان از قصدیما پیاده شدند و به اطراف نگاه کردند تا ببینند از کدام طرف باید بروند.

زن احساس می‌کرد بقیه‌ی موجودات در بالا و پایین سریع حرکت می‌کنند و به سرعت با پیام، دستور و اطلاعات به کوه رفت‌وآمد می‌کنند. نمی‌توانست آنها را ببیند؛ تنها چیزی که می‌دید نمای گیج‌کننده و حیرت‌انگیز سکوها، پلکان، نما و ستون‌بندی‌ها بود.

قبل از آنکه بتواند تصمیم بگیرد از کدام سمت برود، صداهایی را شنید و پشت ستونی پنهان شد. صداها داشتند سرودی را می‌خواندند و نزدیک‌تر می‌شدند، بعد گروهی از فرشتگان را دید که داشتند یک تخت روان را حمل می‌کردند.

وقتی به جایی که او پنهان شده بود نزدیک شدند قصدیما را دیدند و ایستادند. لحن سرود خواندن‌شان کندتر شد و بعضی از آنها با ترس و تردید به اطراف نگاه کردند.

خانم کولتر به اندازه‌ی کافی نزدیک بود تا شخص داخل تخت‌روان را ببیند: به نظرش آمد یک فرشته است، فرشته‌ای به شکلی توصیف‌ناپذیر کهنسال. به راحتی نمی‌شد او را دید، چون تمام اطراف تخت روان با کریستال پوشانده شده بود که می‌درخشید و نور کوه را می‌گرفت، اما خانم کولتر از پشت حفاظ کریستال حالت کهنسالی هولناک او، چهره‌ی پرچین و چروک، دست‌های لرزان، چشمان کم‌سو و دهان خاموش او را حس کرد.

موجود فرتوت با حرکتی لرزان به سمت قصدیما متمایل شد و با خود خندید و چیزی گفت، و چنگی به ریش خود زد، بعد سرش را عقب برد و

نااله‌ای چنان دلهره‌آور سر داد که خانم کولتر مجبور شد گوش‌هایش را بگیرد.

اما معلوم بود که حاملان وظیفه‌ای بر عهده داشتند، چرا که به خود آمدند و در سکو جلوتر رفتند و فریادها و زمزمه‌های نامفهومی را که از داخل تخت روان می‌آمد نشنیده گرفتند. وقتی به فضایی باز رسیدند به فرمان سردسته‌شان به پرواز درآمدند، تخت روان را هنوز حمل می‌کردند، تا آنکه در مه و بخار از دید خانم کولتر ناپدید شدند.

اما برای فکر کردن به آن فرصتی نبود. او و میمون طلایی فوری حرکت کردند. از پله‌های بزرگ بالا رفتند، از پل‌ها گذشتند و مدام روبه‌بالا می‌رفتند. هر چه بالاتر می‌رفتند بیشتر حس می‌کردند فعالیت‌هایی نامرئی در اطراف جریان دارد، تا آنکه بالاخره به محوطه‌ای وسیع که مانند میدانی مه‌گرفته بود رسیدند و با فرشته‌ای نیزه به دست روبرو شدند.

گفت: «شما کی هستید؟ اینجا چکار دارید؟»

خانم کولتر با کنجکاوی به او نگاه کرد. این‌ها همان مخلوقاتی بودند که مدت‌ها پیش عاشق زنانی از جنس بشر شده بودند، دختران آدم. خانم کولتر به آرامی گفت: «نه، نه، لطفاً وقت را تلف نکن. مرا فوری پیش نایب‌السلطنه ببر. او منتظر من است.»

با خود گفت باید آنها را پریشان کنم و تعادل‌شان را بر هم بزنم؛ فرشته نمی‌دانست چه باید بکند، پس کاری را که او گفت انجام داد. خانم کولتر چند دقیقه‌ای دنبالش رفت و از میان آن مناظر خیره‌کننده‌ی نورانی گذشت تا آنکه به یک اتاق انتظار رسیدند. خانم کولتر نمی‌دانست چطور به آنجا وارد شده‌اند، اما آنجا بودند و بعد از مکثی کوتاه چیزی که مثل در بود در برابر او باز شد.

ناخن‌های تیز شیتان‌اش به گوشت بازوی او فرو می‌رفت و او هم موی

شیتان‌اش را برای حفظ اعتماد به نفس خود گرفته بود. جلوی آنها موجودی از جنس نور بود. خانم کولتر فکر کرد او قامت و هیبتی شبیه مردان دارد، اما نور چنان خیره‌کننده بود که نمی‌دید. میمون طلایی صورت‌اش را به شانه‌ی او چسباند و خانم کولتر یک دست‌اش را بالا برد تا نور چشمان‌اش را نزنند. متاترون گفت: «او کجاست؟ دخترت کجاست؟»

«آمده‌ام تا به شما بگویم، جناب نایب‌السلطنه.»

«اگر در اختیار تو بود او را به اینجا می‌آوردی.»

«او در اختیار من نیست، اما شیتان‌اش هست.»

«چطور ممکن است؟»

«قسم می‌خورم. متاترون، شیتان او در اختیار من است. خواهش می‌کنم، نایب‌السلطنه‌ی بزرگ، کمی خودتان را محو کنید... نور چشمان‌ام را می‌زند...»

متاترون ابری در برابر خود ایجاد کرد. حالا مثل این بود که از پشت شیشه‌ای دودی به خورشید نگاه کند، حالا چشمان خانم کولتر او را واضح‌تر می‌دید، هر چند هنوز وانمود می‌کرد نور چشمان‌اش را می‌زند. او دقیقاً مثل مردی میانسال بود، قدبلند، قوی‌هیکل و با حالتی آمرانه. چه لباسی به تن داشت؟ آیا بال داشت؟ نمی‌شد فهمید، چون، نگاه‌اش قدرتی خاص داشت و نمی‌شد به چیز دیگر نگاه کرد.

«خواهش می‌کنم، متاترون، به حرف‌ام گوش بده. من تازه از پیش لرد عزریل آمده‌ام. شیتان کودک پیش اوست و او می‌داند که کودک به زودی برای یافتن آن خواهد آمد.»

«او از کودک چه می‌خواهد؟»

«می‌خواهد تا رسیدن به سن بلوغ او را از تو دور نگه دارد. او نمی‌داند من کجا رفته‌ام، و باید فوری پیش او برگردم. دارم واقعیت را به تو می‌گویم.»

به من نگاه کن نایب‌السلطنه‌ی اعظم، من که نمی‌توانم به راحتی به تو نگاه کنم. به من دقیق نگاه کن و بگو چه می‌بینی.»

شهریار فرشته‌ها به او نگاه کرد. موشکافانه‌ترین نگاهی بود که تا به آن زمان کسی به خانم کولتر انداخته بود. تمام لایه‌های ظاهری کنار رفت و خانم کولتر با روح و جسم و شیتانی بی‌پرده در برابر نگاه نافذ متاترون قرار گرفت.

زن می‌دانست که جوهره‌اش به جای او حرف خواهد زد و می‌ترسید آنچه فرشته در او می‌بیند کافی نباشد. لایرا با کلمات‌اش به یوفور راکنیسون دروغ گفته بود؛ مادرش داشت با تمام وجود و زندگی‌اش دروغ می‌گفت.

متاترون گفت: «بله، می‌بینم.»

«چه می‌بینی؟»

«فساد و رشک و شهوت قدرت. بی‌رحمی و شقاوت. اشتیاقی بی‌امان و شرورانه. خشونت‌ی خالص و مرگبار. تو از دوران کودکی هرگز بی‌دلیل و بدون حساب و کتاب با کسی همدردی و مهربانی نکرده‌ای، مگر آنکه سودی به تو می‌رسیده. بدون تاسف یا تردید خیانت کرده‌ای و کشته‌ای؛ خیانتکار و دسیسه‌گر بوده‌ای و همیشه به آن افتخار کرده‌ای. فاضلاب کثافات اخلاقی بوده‌ای.»

آن صدا که داشت درباره‌ی او قضاوت می‌کرد، بدجوری خانم کولتر را تکان داد. می‌دانست که چنین خواهد گفت و در هراس بود؛ از طرفی امید داشت همین حرف‌ها را بشنود، و حالا که آن را شنیده بود حس پیروزی در او تقویت شد.

به او نزدیک‌تر شد.

گفت: «پس دیدی. من می‌توانم به سادگی به او خیانت کنم. می‌توانم تو

را به جایی که شیتان دخترم هست ببرم و تو می‌توانی عزریل را نابود کنی

و کودک بدون شک به دست تو خواهد افتاد.»

احساس کرد جریانی از بخار در اطراف اوست و حواس‌اش را جمع کرد. جملات بعدی متاترون جسم او را مثل پیکان‌هایی عطرآگین سوراخ کرد.

فرشته گفت: «زمانی که من بشر بودم همسران زیادی داشتم، اما هیچ کدام به زیبایی تو نبود.»

«کی بشر بودی؟»

«وقتی آدمیزاد بودم مرا به نام خونخ فرزند یارد، پسر مه‌للیل<sup>۱</sup>، پسر قینان<sup>۲</sup>، پسر انوش<sup>۳</sup> پسر شیث<sup>۴</sup>، پسر آدم می‌شناختند. شصت و پنج سال روی زمین زندگی کردم، سپس ابرنیرو مرا به قلمرو پادشاهی خود آورد.»  
«و همسران بسیاری داشتی.»

«جسم‌شان را دوست می‌داشتم. و وقتی پسران آسمان عاشق دختران زمین شدند به این نکته پی بردم و نزد ابرنیرو از حقانیت آنها دفاع کردم. اما دل او بر خلاف این گواهی می‌داد و مرا وادار کرد رسیدن روز حساب را به آنها هشدار بدهم.»

«و هزاران سال است که همسری نداری...»

«من نایب‌السلطنه‌ی پادشاهی بوده‌ام.»

«حالا وقت‌اش نرسیده تا همسری اختیار کنی؟»

این لحظه‌ای بود که خود را بیش از پیش در خطر احساس می‌کرد. اما به جسم خود اعتماد کرد، همین‌طور به واقعیت عجیبی که از فرشته‌ها می‌دانست، به خصوص آن فرشته‌ها که زمانی آدمیزاد بوده‌اند: چون جسم نداشتند، در اشتیاق آن می‌سوختند و دوست داشتند با آن ارتباط برقرار کنند. حالا متاترون نزدیک شده بود، تا آنجا که عطر موی زن را حس می‌کرد و به بافت پوست او خیره شده بود، چنان نزدیک که با

1. Mahalalel

2. Kenan

3. Enosh

4. Seth

دست‌های داغ‌اش بدن او را لمس کند.

صدای غریبی آمد، مثل مهمه و هیاهویی که قبل از اطلاع از آتش گرفتن خانه به گوش شخص می‌رسد.

فرشته گفت: «بگو لرد عزریل دارد چه می‌کند و کجاست.»

«می‌توانم همین حالا تو را پیش او ببرم.»

\*

فرشتگانی که تخت روان را حمل می‌کردند کوه مه‌گرفته را ترک و به سمت جنوب پرواز کردند. دستور متاترون بود که ابرنیرو را به جایی امن ببرند تا از میدان جنگ دور باشد، چون هنوز تا مدتی نیاز داشت او را زنده نگه دارد؛ اما به جای آنکه چندین هنگ را به‌عنوان محافظ با او بفرستد، که فقط توجه دشمن را جلب می‌کرد، به ظلمت توفان اعتماد کرد و در آن شرایط ترجیح داد گروهی کوچک را که کم‌خطرتر از گروهی بزرگ بود با او اعزام کند.

و اگر جن صخره‌ای که مشغول جشن بر جسد نیمه‌جان یک جنگجو بود اتفاقی سرش را بلند نکرده و تخت روان کریستال را در یک لحظه ندیده بود، همان می‌شد که متاترون می‌خواست.

چیزی در حافظه‌ی جن صخره جرقه زد. مکث کرد، یک دست‌اش بر جگر گرم جنگجو بود، و وقتی برادرش او را کنار زد، حرف‌های بریده بریده‌ی روباهی قطبی را به خاطر آورد.

فوری بال‌های چرمین خود را گشود و به بالا پرید، و لحظه‌ای بعد بقیه‌شان هم دنبالش او رفتند.

\*

زافانیا و فرشته‌هایش با جدیت تمام شب و قدری از صبح را به جست‌وجو گذرانده بودند و بالاخره ترکی کوچک در کناره‌ی کوه در جنوب قلعه یافته بودند که روز قبل وجود نداشت. آن را گشته و بزرگ

کرده بودند و حالا لرد عزریل داشت در یک سری دهلیز و تونل که بسیار طولانی بود و تا زیر قلعه امتداد می‌یافت پایین می‌رفت.

بر خلاف تصور او، کاملاً تاریک نبود. منبع نوری ضعیفی وجود داشت، مثل جریانی از میلیاردها ذره‌ی کوچک که درخششی خفیف داشت. مثل رودی از نور در تونل به سمت پایین جاری بود.

لرد به شیتان‌اش گفت: «غبار.»

هرگز با چشم غیرمسلح آن را ندیده بود، اما از طرفی آن همه غبار را یک جا ندیده بود. جلوتر رفت، تا آنکه ناگهان تونل عریض شد و او خود را بر فراز دهلیزی گسترده دید: چنان گسترده که دوازده کلیسای جامع در آن جا می‌گرفت. کف نداشت؛ کناره‌های آن شبی سرگیجه‌آور داشت که به گودالی عظیم در فاصله‌ی صدها متر پایین‌تر منتهی می‌شد که از خود سیاهی سیاه‌تر بود، و در آن گودال جریان بی‌پایان غبار فرو می‌ریخت و بی‌وقفه پایین می‌رفت. میلیاردها ذره مثل ستاره‌های کهکشان بودند و هر کدام از آنها ذره‌ای کوچک از تفکر آگاهانه بود. حالتی مالخولیایی داشت.

لرد عزریل با شیتان‌اش تالبه‌ی ورطه رفت و در حین رفتن به تدریج دیدند که صدها متر آن طرف‌تر در تاریکی چه اتفاقی دارد در اطراف گودال می‌افتد. فکر کرده بود در آنجا حرکتی دیده است، و هر چه پایین‌تر می‌رفت آن را واضح‌تر می‌دید: جماعتی از آشکال مات و رنگ‌پریده داشتند به سمت شیب مرگبار می‌رفتند، زن و مرد و کودک، مخلوقاتی از هر نوع که دیده یا هرگز ندیده بود. تلاش می‌کردند تعادل خود را حفظ کنند، و او را کلاً نادیده می‌گرفتند، و وقتی لرد عزریل دانست که آنها روح هستند مو بر تن‌اش سیخ شد.

آهسته به پلنگ برفی گفت: «لایرا اینجا بوده.»

و شیتان در پاسخ فقط گفت: «با احتیاط قدم بردار.»

\*



ویل و لایرا خیس خیس شده بودند، می‌لرزیدند، از درد به خود می‌پیچیدند و کورکورانه و سکندری‌خوران از میان گِل و تخته سنگ‌ها و چاله‌های آبی که با خون قرمز شده بود می‌گذشتند. لایرا می‌ترسید مبادا بانو سالماکیا بمیرد: چند دقیقه‌ای می‌شد که حرفی نزده بود، و بی‌هوش و حرکت در دست لایرا دراز کشیده بود.

وقتی به بستر رودخانه‌ای که لااقل آب‌اش سفید بود پناه بردند و با دست خود دهان تشنه‌شان را سیراب کردند، ویل احساس کرد شوالیه تیالیس خود را بالا کشید و گفت:

«ویل... صدای آمدن اسب‌ها را می‌شنوم... لرد عزریل سواره‌نظام ندارد. این باید دشمن باشد. از رود رد شوید و خود را پنهان کنید. آن طرف چند بته را دیدم...»

ویل به لایرا گفت: «عجله کن.» و هر دو از آب سرد و استخوان‌سوز گذشتند و به زحمت خود را به سمت دیگر رساندند. سوارانی که از شیب پایین آمدند تا در کنار رود گلویی تر کنند، شبیه سواره‌نظام نبودند: انگار به اسب‌های خود چسبیده یا جزیی از آن بودند و نه لباس داشتند و نه افسار. ولی مسلح به نیزه‌ی سه شاخه، تور و غداره بودند.

ویل و لایرا برای تماشا نماندند، خمیده دویدند و بدون آنکه دیده شوند فرار کردند.

اما باید سرشان را پایین می‌گرفتند تا ببینند به کجا می‌روند و پایشان پیچ نخورد، یا اتفاق بدتری نیفتد، و در حین دویدن تندر بالای سرشان می‌غرید، بنابراین نمی‌توانستند صدای خرخر و قژقژ جن‌های صخره را بشنوند، تا آنکه ناگهان به آنها رسیدند.

آن مخلوقات شیئی درخشان را که در گل فرو رفته بود دوره کرده بودند: چیزی که قدری بلندتر از آنها بود و به پهلو افتاده بود، شاید قفسی بزرگ با دیواره‌های کریستال بود. با مشت و سنگ بر آن می‌کوبیدند و داد

و فریاد می‌کردند.

و قبل از آنکه ویل و لایرا بتوانند بایستند و به سمتی دیگر بدوند، درست از وسط جمع آنها سر در آوردند.

## سی و یک

### پایان کار ابرنیرو

خانم کولتر به سایه‌ای که کنارش بود گفت: «ببین چطور پنهان شده، متاترون! مثل موشی در تاریکی می‌خزد...»

روی لبه‌ی بلندی، بالای دهلیز بزرگ ایستاده بود و داشت لرد عزریل و پلنگ برفی را تماشا می‌کرد که در ارتفاعی بسیار پایین‌تر داشتند با احتیاط جلو می‌رفتند.

سایه آهسته گفت: «همین حالا می‌توانم به او حمله کنم.»  
«بله، البته که می‌توانی. اما می‌خواهم صورت‌اش را ببینم، متاترون عزیز؛ می‌خواهم بدانم که من به او خیانت کرده‌ام. بیا، بیا برویم تا به او برسیم...»

ریزش غبار مثل ستون کم‌رنگی از نور با حرکت آرام، رو به پایین و بی‌پایان خود به ورطه می‌درخشید. خانم کولتر به آن توجه نمی‌کرد، چون سایه‌ی کنار او داشت از هوس می‌لرزید و او باید در کنار خود نگاه‌اش می‌داشت تا تحت کنترل او باشد.

بی‌صدا پایین رفتند و لرد عزریل را تعقیب کردند. هر چه پایین‌تر می‌رفتند، نگرانی خانم کولتر بیشتر می‌شد.

سایه آهسته گفت: «چه؟ چه؟» چرا که احساس او را لمس کرده و

ناگهان شک کرده بود.

زن با خبائتی ملیح گفت: «داشتم فکر می‌کردم چه خوشحال‌ام که کودک هرگز بزرگ نخواهد شد تا دوست داشتن و دوست داشته شدن را تجربه کند. وقتی بچه بود فکر می‌کردم دوست‌اش دارم؛ اما حالا...»  
سایه گفت: «این افسوس بود، در دل‌ات افسوس خوردی که بزرگ شدن او را نخواهی دید.»

«اوه، مستاترون، از زمانی که آدمیزاد بودی چقدر گذشته؟ واقعاً نمی‌بینی افسوس من از چیست؟ از بزرگ شدن او نیست، بلکه خودم. افسوس می‌خورم که چرا در دوران نوجوانی تو را نمی‌شناختم؛ در آن صورت خود را چه عاشقانه وقف تو می‌کردم...»

به سمت سایه خم شد، انگار که نمی‌توانست تمایلات جسمانی خود را کنترل کند، و سایه با ولع بو کشید و انگار بوی خوش جسم او را بلعید. داشتند با احتیاط روی سطح ناهموار و شکسته‌ی تخته‌سنگ‌ها به سمت پایین شیب می‌رفتند. هر چه پایین‌تر می‌رفتند، نور ناشی از غبار به همه چیز هاله‌ای مات و طلایی می‌بخشید. خانم کولتر دست‌اش را به سمت جایی که می‌توانست دست سایه باشد دراز کرد و بعد انگار حواس خود را جمع کرد و گفت:

«پشت سر من بمان، متاترون... همین جا منتظر بمان... عزریل ظنین شده... بگذار اول سوءظن او را برطرف کنم. وقتی بی‌دفاع شد، خبرت می‌کنم. اما به شکل سایه بیا، در هیبتی کوچک، تا تو را نبیند - و گرنه شیتان کودک را رها می‌کند تا پرواز کند.»

نایب‌السلطنه مخلوقی بود که دانش بی‌عیب و نقص‌اش طی هزاران سال قوی و عمیق شده بود و بر میلیون‌ها جهان احاطه داشت. با این همه در آن لحظه دو دغدغه او را کور کرده بود: یکی نابود کردن لایرا و دیگری تصاحب کردن مادرش. به تایید سر تکان داد و همان‌جا که بود ماند، در

حالی که زن و میمون به آرامی جلو رفتند.

لرد عزریل پشت سنگ گرانیبی بزرگی که در دیدرس نایب‌السلطنه نبود منتظر بود. پلنگ برفی صدای آمدن آنها را شنید و وقتی خانم کولتر از پشت سنگ نمایان شد، لرد عزریل از جا بلند شد. همه چیز، تمام سطوح، هر سانتیمتر مکعب هوا پر از غبار در حال ریزش بود که به هر نوع جزییات نوعی وضوح می‌بخشید؛ لرد عزریل در نور غبار دید که صورت زن از اشک خیس است و دندان‌هایش را به هم می‌فشرد تا حق‌ها نگیرد. زن را در آغوش گرفت و میمون طلایی هم گردن پلنگ را بغل کرد و صورت سایه خود را در موی نرم او فرو برد.

زن آهسته گفت: «لایرا در امان است؟ شیتان‌اش را پیدا کرده؟»

روح پدرِ پسرک از هر دوی آن‌ها مراقبت می‌کند.

«غبار چه زیباست... هرگز نمی‌دانستم.»

«به او چه گفتی؟»

«دروغ گفتم و دروغ بافتم، عزریل... بیا زیاد منتظر نمانیم، طاقت ندارم... زنده نخواهیم ماند، این‌طور نیست؟ مثل ارواح جان‌به‌در نخواهیم برد؟»

«اگر در ورطه بیفتیم، نه. ما به اینجا آمدیم تا به لایرا فرصتی بدهیم تا شیتان‌اش را پیدا کند تا برای زنده ماندن و بزرگ شدن فرصت داشته باشد. اگر بتوانیم متاترون را نابود کنیم، لایرا این فرصت را به دست خواهد آورد، اگر هم در این راه با او کشته شویم اهمیتی ندارد.»

«پس لایرا در امان خواهد بود؟»

لرد عزریل به نرمی گفت: «بله، بله.»

بعد او را بوسید. مثل سیزده سال پیش که لایرا را باردار شده بود، در آغوش او احساس گرمی و آرامش کرد.

بی‌صدا حق‌ها می‌کرد. وقتی توانست حرف بزند، آهسته گفت:

«به او گفتم که می‌خواهم به تو و لایرا خیانت کنم، او هم حرف مرا باور کرد چون فاسد و پر از شرارت بودم؛ چنان نگاه نافذی داشت که مطمئن بودم واقعیت را خواهد دید. اما خیلی خوب دروغ گفتم. با تمام وجود دروغ می‌گفتم، قوی‌تر از همیشه... می‌خواستم در وجودم هیچ نقطه‌ی خوبی پیدا نکند، و همین طور هم شد. هیچ خوبی‌ای در وجود من نیست. اما لایرا را عاشقانه دوست دارم. این عشق از کجا آمده؟ نمی‌دانم؛ مثل دزدی در شب به سراغ‌ام آمده و حالا آن قدر دوست‌اش دارم که قلب‌ام دارد پاره‌پاره می‌شود. فقط امیدوار بودم شرارت‌های وجودم چنان زیاد باشد که آن ذره‌ی عشق مثل دانه‌ای کوچک در سایه‌ی آنها قرار بگیرد. آرزو می‌کردم کاش شرارت‌های بیشتری کرده بودم تا آن را بیشتر پنهان کند... اما آن دانه‌ی کوچک ریشه دوانده بود و داشت رشد می‌کرد و داشت در دل من جوانه می‌زد و می‌ترسیدم او ببیندش...»

مکشی کرد تا به خود بیاید. دستی به موی براق خود کشید، که پر از دانه‌های طلایی غبار شده بود، و منتظر ماند.

آهسته گفت: «هر لحظه ممکن است صبرش لبریز شود. گفتم خودش را کوچک کند. اما او فقط یک فرشته است، حتی اگر زمانی آدمیزاد بوده. ما می‌توانیم با او گلاویز شویم و به لبه‌ی ورطه برانیم‌اش و هر دو با او به آن سقوط کنیم...»

لرد عزریل او را بوسید و گفت: «بله، لایرا در امان خواهد بود و پادشاهی در برابر او قدرتی نخواهد داشت. حالا او را صدا بزن، ماریسا، عشق من.»

خانم کولتر نفس عمیقی کشید و با آهی طولانی و لرزان آن را بیرون داد. بعد دامن‌اش را صاف کرد و موی خود را پشت گوش کرد.

با صدایی ملایم گفت: «متاترون، وقت‌اش رسیده.»  
هیبت سایه‌وار متاترون از دل هوای طلایی رنگ نمایان شد و فوری

دید که چه خبر است: دو شیتان آماده و مراقب، زن در هاله‌ای از نور، و لرد عزریل...

که ناگهان روی فرشته پرید و کمر او را گرفت و سعی کرد او را زمین بزند. اما دست‌های فرشته آزاد بود و با مشت، کف دست، آرنج و ساعد به سر و بدن لرد عزریل ضربه می‌زد: ضرباتی محکم که نفس او را بند آورد و باعث شد سرش گیج برود.

اما دست‌هایش را دور بال فرشته حلقه کرده بود و مانع حرکت آنها می‌شد. لحظه‌ای بعد خانم کولتر پشت آن بال‌های گرفتار پرید و موی متاترون را گرفت. قدرت او خیلی زیاد بود: مثل گرفتن یال اسبی سرکش بود. در حینی که با خشم سرش را تکان می‌داد، زن به این سو و آن سو تاب می‌خورد و حرکت بال‌های قدرتمند او را که در دستان مرد اسیر بود حس می‌کرد.

شیتان‌ها هم او را گرفته بودند. استلماریا دندان‌هایش را در پای او فرو کرده و میمون طلایی داشت لبه‌ی بالی را که به او نزدیک‌تر بود پاره می‌کرد، پره‌های او را می‌کند، پره‌های بال‌اش را پاره می‌کرد، و این کارها فقط خشم فرشته را تشدید می‌کرد. با تلاشی فراوان و ناگهانی به پهلو چرخید، یک بال‌اش را آزاد کرد و خانم کولتر را به تخته سنگی کوبید.

خانم کولتر یک لحظه متعجب ماند و دست‌هایش شل شد. فرشته دوباره حرکتی سریع کرد و با بال آزادش میمون را پرت کرد؛ اما لرد عزریل دست‌هایش را محکم دور او حلقه کرده بود و در حقیقت حالا که یک بال آزاد و فاصله کمتر شده بود حلقه‌ی دست او هم محکم‌تر شده بود. لرد عزریل سعی کرد نفس متاترون را بند بیاورد، پس حلقه‌ی فشار را تنگ‌تر کرد و سعی کرد ضربات وحشیانه‌ای را که بر سر و گردن‌اش فرود می‌آمد نادیده بگیرد.

اما ضربات داشت موثر واقع می‌شد و در حینی که لرد عزریل سعی

داشت جای پای خود را روی سنگ‌های شکسته محکم کند، ضربه‌ای خردکننده به پشت سر او وارد شد. وقتی متاترون به کنار چرخیده بود، سنگی به اندازه‌ی کف دست برداشته بود و حالا با قوتی وحشیانه آن را به سر لرد عزریل کوبیده بود. مرد احساس کرد استخوان‌های جمجمه‌اش دارد حرکت می‌کند، و می‌دانست ضربه‌ای دیگر فوری او را خواهد کشت. با سرگیجه و درد - دردی که بیشتر ناشی از فشار سرش به پهلوئی فرشته بود - هنوز او را محکم گرفته بود، انگشتان دست راست‌اش استخوان‌های سمت چپ او را می‌فشرده و روی سنگ‌های درهم شکسته سکندری خورد.

و در حینی که متاترون سنگ خون‌آلود را بالا برد، هیبتی طلایی رنگ مثل جرقه‌ای بالا پرید و میمون دندان‌هایش را در دست فرشته فرو کرد. سنگ از دست او افتاد و به سمت لبه‌ی پرتگاه غلتید و متاترون دستان‌اش را به چپ و راست تاب داد تا شیتان را کنار بزند؛ اما میمون طلایی با چنگ و دندان و دم به او چسبیده بود، بعد خانم کولتر بال بزرگ، سفید و در حرکت او را گرفت و مانع حرکت آن شد. متاترون گرفتار شده، اما هنوز زخمی بر او وارد نشده بود و هنوز به لبه‌ی ورطه نزدیک نشده بود.

حالا نیروی لرد عزریل داشت تحلیل می‌رفت. او با سری خون‌آلود و هشیار حریف را محکم گرفته بود، ولی با هر حرکت خون بیشتری از او می‌رفت. ساییده شدن استخوان‌های شکسته‌ی سرش را به یکدیگر حس می‌کرد؛ می‌توانست صدای آنها را بشنود. حواس‌اش به هم ریخته بود؛ فقط می‌دانست که باید محکم بگیرد و به سمت پایین بکشد.

بعد خانم کولتر دید که صورت فرشته زیر دست‌های اوست و انگشتان‌اش را محکم در چشمان او فرو کرد.

متاترون فریاد کشید. از فاصله‌ای دور در آن سوی دهلیز فریاد

طنین‌انداز شد و صدای او روی صخره‌ها منعکس شد، تشدید و سپس ضعیف شد تا ارواحی که داشتند از فاصله‌ی دور در صفی بی‌پایان می‌آمدند دمی مکث کنند و بالا را نگاه کنند.

استلماریا، شیتان پلنگ برفی، که مثل لرد عزریل منگ شده بود، در آخرین تلاش پرید تا گلوی فرشته را بگیرد.

متاترون به زانو افتاد. خانم کولتر هم با او افتاد و چشمان خیره و خون‌گرفته‌ی لرد عزریل را دید که به او دوخته شده بود. سپس با زحمت بال متحرک فرشته را کنار زد و موی او را عقب کشید تا گلویش برای دندان‌های پلنگ آماده باشد.

حالا لرد عزریل داشت او را می‌کشید، به عقب می‌کشید، پای‌اش می‌لغزید و سنگ‌ها فرو می‌افتاد و میمون طلایی با آنها به پایین می‌جهید، چنگ می‌انداخت و حمله می‌کرد، و حالا دیگر تقریباً به حاشیه‌ی ورطه رسیده بودند؛ اما متاترون خود را بالا کشید و در آخرین تلاش هر دو بال خود را گشود - چتری بزرگ و سفید که مدام از پایین در حرکت بود، بعد خانم کولتر به کناری پرت شد و متاترون با قامتی راست ایستاد و شدیدتر بال زد و ناگهان از جا کنده شد - داشت از زمین بلند می‌شد، و لرد عزریل هنوز محکم او را گرفته بود. انگشتان میمون طلایی در موی فرشته پیچیده شده بود و او را رها نمی‌کرد.

اما حالا در حاشیه‌ی ورطه بودند و داشتند بالا می‌رفتند. و اگر بالاتر می‌رفتند، لرد عزریل می‌افتاد و متاترون فرار می‌کرد.

«ماریسا! ماریسا!»

فریاد لرد عزریل بود. مادر لایرا جا پای خود را محکم کرد و با تمام شجاعتی که داشت خود را به سمت فرشته پرت کرد تا به جمع او، شیتان خود و معشوقه‌اش بپیوندد و آن بال‌های متحرک را بگیرد تا همه با هم به ورطه‌ی هولناک سقوط کنند.

\*

جن‌های صخره فریاد وحشت‌زده‌ی لایرا را شنیدند و سرهای تخت‌شان فوری به سمت او برگشت.

ویل جلو پرید و خنجر را به سمت نزدیک‌ترین‌شان گرفت. لگد خفیفی را روی شان‌های خود حس کرد و تیالیس پایین پرید و روی گونه‌ی بزرگ‌ترین جن فرود آمد، موی او را گرفت و قبل از آنکه او بتواند شوالیه را پرت کند لگد محکمی به زیر فک او زد. آن موجود زوزه‌ای کشید و در حینی که داشت توی گل و لای می‌افتاد دست و پا زد، و نزدیک‌ترین‌شان با حالتی ابلهانه به نقطه‌ی بریده‌ی دست خود نگاه کرد و سپس با وحشت به قوزک پای خود که دست بریده‌اش آن را گرفته بود. ثانیه‌ای بعد خنجر در سینه‌ی او جا گرفت. ویل احساس کرد با ضربان قلب در حال مرگ او خنجر سه چهار بار پرید و قبل از آنکه جن صخره بتواند با ناکامی آن را کنار بزند، خنجر را بیرون کشید.

صدای جیغ و فریاد بقیه‌شان را که فرار می‌کردند شنید و دانست که لایرا صحیح و سالم کنار اوست؛ اما با فکری در سر، خود را در گل و لای روی زمین انداخت.

داد زد: «تیالیس! تیالیس!» و جا خالی داد و سر بزرگ‌ترین جن را با حرکتی سریع کنار زد.

تیالیس مرده بود، مهمیزهایش در گردن جن فرو رفته بود. آن موجود داشت هنوز لگد می‌پراند و جان می‌داد، پس ویل سر او را برید و به سمتی غلتاند تا جسد گالیوسپی مرده را از گردن چرمین جن جدا کند.

لایرا که پشت سر او بود گفت: «ویل، اینجا را ببین...»

او به داخل تخت روان کریستال خیره شده بود. نشکسته بود، هر چند کریستال به گل و لای آغشته شده بود، همین طور به خون موجودی که جن‌های صخره قبل از رسیدن آنها مشغول خوردن‌اش بودند. تخت روان

یک‌کوری بین تخته سنگ‌ها افتاده بود و درون آن...

«اوه، ویل، او هنوز زنده است! اما... بیچاره...»

ویل دید لایرا دارد دست‌هایش را به دیواره‌ی کریستال می‌فشارد و سعی دارد دست‌اش را تو ببرد تا فرشته‌ی مجروح را آرام کند؛ چون او خیلی پیر بود و وحشت‌زده بود، مثل یک بچه‌گریه می‌کرد و در گوشه‌ای کز کرده بود.

«باید خیلی پیر باشد - هرگز ندیده بودم کسی این طور عذاب بکشد -

اوه، ویل، نمی‌توانیم او را بیرون بیاوریم؟»

ویل با یک حرکت کریستال را برید و دست‌اش را تو برد تا به فرشته در خارج شدن کمک کند. آن موجود فرتوت، پریشان حال و عاجز، فقط از ترس و درد و مصیبت گریه می‌کرد و کلمات نامفهومی بر زبان می‌آورد، و خود را از هر چه که تهدید جدیدی به حساب می‌آورد کنار می‌کشید.

ویل گفت: «چیزی نیست، لااقل می‌توانیم کمک کنیم تا پنهان شوی. زود باش، آزارت نمی‌دهیم.»

دست لرزان دست ویل را گرفت و با ناتوانی آن را نگه داشت. موجود پیر ناله‌های بی‌کلام و نامفهومی سر داده بود، دندان‌هایش را به هم می‌سایید و با دست آزادش بی‌اختیار خود را چنگ می‌زد؛ اما همان که لایرا هم دست‌اش را برای کمک دراز کرد، او سعی کرد لبخند بزند و تعظیم کنند، و چشمان پیرش با حیرتی معصومانه از میان چین و چروک‌های فراوان صورت‌اش پلک می‌زد.

هر دو با کمک یکدیگر موجود سالخورده را از سلول کریستال‌اش بیرون آوردند؛ کار سختی نبود، چون او مثل کاغذ سبک بود و بی‌اراده هر جا که می‌خواستند دنبال‌شان می‌رفت و به مهربانی پاسخ می‌داد، مثل واکنش گلی در برابر آفتاب. اما در هوای آزاد نمی‌شد به هیچ طریق جلوی آزار باد را گرفت، و با نگرانی دیدند که بدن‌اش شروع کرد به وارفتن و

محو شدن. تنها چند لحظه بعد کاملاً ناپدید شد و آخرین تصویری که از او در ذهن‌شان ماند حالت متحیر و پلک‌زنان چشم او بود و نفسی عمیق که حاکی از آرامشی از پی خستگی بسیار بود.

بعد دیگر نبود: رازی در راز دیگر محو شده بود. همه در کمتر از یک دقیقه اتفاق افتاده بود. ویل فوری به سمت شوالیه‌ی افتاده برگشت. جسد کوچک او را برداشت، آن را در کف دست‌اش گرفت و اشک‌اش سرازیر شد.

اما لایرا او را متوجه اوضاع کرد.

«ویل... باید حرکت کنیم... مجبوریم... بانو صدای نزدیک شدن آن

اسب‌ها را می‌شنود...»

از آسمان نیلگون شاهینی نیلی به پایین شیرجه زد و لایرا فریادی زد و سرش را دزدید؛ اما سالماکیا با تمام قدرت داد زد: «نه، لایرا! نه! صاف بایست و مشتات را دراز کن!»

پس لایرا بی‌حرکت ایستاد و یک دست را تکیه‌گاه دست دیگر کرد و شاهین آبی چرخید و برگشت و دوباره شیرجه زد تا با پنجه‌های تیزش پشت دست او بنشیند.

پشت شاهین بانویی با مویی خاکستری نشسته بود که با چشمان زلال‌اش اول به لایرا و بعد به سالماکیا که یقه‌ی او را گرفته بود نگاه کرد.

سالماکیا به آهستگی گفت: «مادام... ما کارمان را انجام دادیم...»

مادام آکستیل گفت: «هر کاری را که لازم بود انجام دادید. حالا ما اینجا هستیم.» و افسار شاهین را در دست‌اش پیچاند.

در همان لحظه شاهین سه بار جیغ زد، چنان بلند که گوش لایرا زنگ زد. در پاسخ به جیغ شاهین یک، دو، سه و سپس صد‌ها جنگجوی سنجاقک‌سوار ظاهر شدند، چنان با سرعت در پرواز بودند که به نظر می‌رسید همه به هم خواهند خورد؛ اما بازتاب رنگ درخشان

سنجاقک‌ها و مهارت سواران‌شان چنان قوی و بالا بود که انگار داشتند با سوزن‌هایی رنگی و درخشان بر فراز سر بچه‌ها گوبلن می‌بافتند.

بانوی شاهین سوار گفت: «لایرا، و ویل: حالا دنبال ما بیایید تا شما را نزد شیتان‌هایتان ببریم.»

وقتی شاهین بال‌هایش را گشود و یک وری شد، لایرا احساس کرد وزن کم سالماکیا به سمت دیگر افتاد و فهمید که تنها نیروی ذهن بانو تا حالا او را زنده نگه داشته بود. بدن او را کف دست گرفت و با ویل به زیر ابر سنجاقک‌ها دوید، چند بار سکندری خورد و افتاد، اما بانو سالماکیا را به آرامی به قلب خود چسبانده بود.

صدا از پشت شاهین آبی داد زد: «چپ! چپ!» و در آن ظلمت که هزارگاهی با رعد روشن می‌شد به آن سمت برگشتند؛ و در سمت راست‌شان ویل گروهی مرد زره‌پوش و کلاهخوددار را دید که نقاب بر چهره داشتند و شیتان‌هایشان که گرگ‌هایی خاکستری بودند در کنار آنها در حرکت بودند. ناگهان سیل سنجاقک‌ها بر آنها حمله‌ور شد و مردان متزلزل شدند. تفنگ‌هایشان استفاده‌ای نداشت و گالیوسپی‌ها در یک لحظه به آنها رسیدند، هر جنگجو از پشت سنجاقک‌اش پایین می‌پرید و دست، بازو یا گردن برهنه‌ای را پیدا می‌کرد و مهمیزش را در آن فرو می‌کرد و دوباره روی سنجاقک‌اش که حالا دور زده و برگشته بود می‌پرید. چنان سریع بودند که دنبال کردن حرکات آنها غیرممکن بود. سربازان برگشتند و از ترس فرار کردند و نظم‌شان برهم خورد.

اما ناگهان صدای رعد‌آسای سم اسب‌ها از پشت سرشان بلند شد و بچه‌ها با وحشت برگشتند: آن مردمان اسبی داشتند چهار نعل به سمت آنها می‌آمدند و یکی دو نفرشان تور به دست داشتند و آنها را دور سرشان می‌چرخاندند و سنجاقک‌ها را به دام می‌انداختند و با حرکتی دیگر جسد درهم شکسته‌ی آنها را به کنار پرت می‌کردند.

صدای مادام آمد که: «از این طرف!» بعد گفت: «سرتان را بدزدید... دراز بکشید!»

آنها همین کار را کردند و احساس کردند زمین زیر آنها می‌لرزد. یعنی از سم اسب‌ها بود؟ لایرا سرش را بلند کرد و موی خیس را از جلوی چشمانش کنار زد و چیزی کاملاً متفاوت از اسب‌ها دید.

دل‌اش غرق شادی شد و فریاد زد: «یورک! او، یورک!» ویل فوری او را پایین کشید، چون نه تنها یورک بیرنسون بلکه هنگی از خرس‌های او داشتند مستقیماً به طرف آنها می‌آمدند. لایرا به موقع سرش را زدید، بعد یورک خود را به آنها رساند، فریاد زنان به خرس‌ها دستور می‌داد تا به چپ و راست بروند و دشمن را در میان دو نیروی خود خرد کنند.

چنان سبکبال بود که انگار زوزه‌اش هم وزن پوست او بود. بعد رو کرد به ویل و لایرا که داشتند از جا بلند می‌شدند.

ویل داد زد: «یورک - پشت سرت - آنها تور دارند!» چون سواران داشتند به آنها می‌رسیدند.

قبل از آنکه خرس بتواند حرکتی انجام بدهد، تور یکی از سواران سوت‌زنان در هوا آمد و یورک را در رشته‌های محکم خود اسیر کرد. او نعره زد، تقلا کرد، با پنجه‌های بزرگ‌اش ضربه‌ای حواله‌ی سوار کرد. اما تور محکم بود و هر چند اسب شیهه‌ای کشید و از ترس عقب رفت، یورک نتوانست خود را خلاص کند.

ویل داد زد: «یورک! حرکت نکن! آرام باش!»

از بین چاله‌های آب و کپه‌های علف جلو رفت و در حینی که سوار سعی داشت اسب را کنترل کند به یورک رسید و درست در همان لحظه سوار دیگری رسید و تور دیگری را به سمت او انداخت.

اما ویل خونسردی خود را حفظ کرد و به جای آنکه بی‌هدف تور را

ببرد، به بافت طناب نگاه کرد و در یک لحظه آن را برید. تور دوم بی‌حاصل به زمین افتاد، بعد ویل به سمت یورک پرید، با دست راست تور او را گرفت و با دست چپ برید. خرس بزرگ در حینی که پسرک مشغول حرکت و بریدن تور بود بی‌حرکت ایستاده بود.

ویل داد زد: «حالا برو.» و خودش کنار پرید. یورک انگار به سمت بالا منفجر شد و سینه به سینه‌ی اولین اسب ایستاد.

سوار غداره‌اش را بالا برده بود تا برگردن خرس فرود بیاورد، اما یورک بیرنسون در زره خود حدود دو تن وزن داشت و هیچ چیزی در آن محدوده نمی‌توانست در برابر نیروی او مقاومت کند. اسب و سوار، هر دو ضربه‌ای خردکننده را متحمل شدند و به کناری افتادند. یورک تعادل خود را حفظ کرد و نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند زمین چگونه است، خطاب به بچه‌ها داد زد: «پرید روی پشت من! حالا!»

لایرا بالا پرید، ویل هم دنبال او پرید. فلز سرد را بین پاهایشان می‌فشردند، و با حرکت یورک قدرت عظیم او را حس می‌کردند.

پشت سر آنها بقیه‌ی خرس‌ها با سواره نظام عجیب درگیر بودند و گالیوسپی‌ها که بانیش زدن اسب‌ها را عصبانی می‌کردند به خرس‌ها کمک می‌کردند. بانوی شاهین سوار به پایین پرواز کرد و صدا زد: «حالا جلو بروید! بین درخت‌های توی دره!»

یورک به بالای بلندی کوچکی رسید و مکث کرد. جلوی آنها زمین ناهموار به سمت بیشه‌زاری در فاصله‌ی سیصد متری سرازیر می‌شد. جایی در آن سو توپخانه‌ای از سلاح‌های سنگین مدام شلیک می‌کرد، گلوله‌ها از بالای سرشان زوزه می‌کشید و کسی آتش می‌افروخت که دود آن به آسمان می‌رفت و درختان دیگر را هم دربرمی‌گرفت تا با نوری سبز و سرد بسوزند و هدفی برای گلوله‌های توپ باشند.

گروه بزرگی از اشباح در نبرد برای تصرف بیشه‌زار بودند و گروهی



پراکنده از ارواح جلوی آنها را گرفته بودند. به محض آنکه لایرا و ویل آن بیشه‌زار کوچک را دیدند، دانستند که شیتان‌هایشان آنجا هستند و اگر زود به آنجا نرسند آنها می‌میرند. دقیقه به دقیقه تعداد اشباح بیشتر می‌شد که از حاشیه‌ای سنگی در سمت راست سرازیر می‌شدند. حالا ویل و لایرا آنها را به وضوح می‌دیدند.

انفجاری درست بر فراز لبه‌ی سنگی زمین رالرزاند و سنگ و خاک به هوا پاشید. لایرا فریادی زد و ویل محکم سینه‌ی خود را گرفت.

یورک گفت: «محکم بنشینید.» و شروع کرد به دویدن.

آتشی در آسمان منفجر شد، بعد یکی دیگر و باز هم یکی دیگر، و با نوری خیره‌کننده که شبیه سوختن نوار منیزیوم بود به پایین فرو افتاد. گلوله‌ی دیگری منفجر شد، این بار نزدیک‌تر، و آنها حرکت هوا و چند ثانیه بعد ذرات سوزان سنگ و خاک را بر صورت خود حس کردند. یورک عین خیال‌اش نبود، اما بچه‌ها دیگر به زحمت می‌توانستند خود را نگاه دارند، نمی‌توانستند صورت خود را در موی او فرو کنند. زره او را محکم بین زانوهای خود گرفته بودند و پشت او چنان پهن بود که هر دو مدام لیز می‌خوردند.

لایرا به گلوله‌ی دیگری که در نزدیکی آنها منفجر شد اشاره کرد و داد زد: «نگاه کنید!»

ده دوازده جادوگر داشتند به سمت شعله‌ها می‌رفتند، شاخه‌هایی پرپشت و پربرگ را به همراه داشتند و با آنها نور خیره‌کننده را پخش می‌کردند و آن را در آسمان پراکنده می‌کردند. سیاهی دوباره بر بیشه سایه افکند و آن را از دید توپ‌ها پنهان کرد.

حالا بیشه‌زار تنها در چند متری آنها بود. ویل و لایرا احساس می‌کردند که گمشده‌هایشان نزدیک شده‌اند. هیجان و امیدی دیوانه‌وار بود، چون اشباح زیادی بین درختان بودند و باید از بین آنها رد می‌شدند،

و حتی دیدن آنها بچه‌ها را دچار ضعف و تهوع می‌کرد. صدایی از پشت سر گفت: «آنها از خنجر می‌ترسند.» سلطان خرس‌ها چنان ناگهانی ایستاد که ویل و لایرا از پشت او لغزیدند. یورک گفت: «لی! لی، دوست من، هرگز چنین چیزی ندیده بودم. تو مرده‌ای - من دارم با کی صحبت می‌کنم؟»

«یورک، رفیق قدیمی، تو حتی نیمی از ماجرا را هم نمی‌دانی. حالا مسئولیت بر عهده‌ی ماست - اشباح از خرس‌ها نمی‌ترسند - لایرا، ویل... از این طرف بیایید، و خنجر را هم بالا بگیرید...»

شاهین آبی دوباره روی میج لایرا نشست و زن موخاکستری گفت: «یک لحظه را هم هدر ندهید... بروید توی بیشه و شیتان‌تان را پیدا کنید، و بعد فرار کنید! خطر بزرگ‌تری در راه است.»

لایرا گفت: «ممنون خانم! از همه‌تان ممنونیم!» و شاهین دوباره پرید. ویل روح لی اسکورسبی را به شکلی مات پشت سرشان می‌دید که آنها را به درون بیشه می‌راند، اما باید با یورک بسیرینسون خداحافظی می‌کردند.

«یورک عزیز، نمی‌دانم چه بگویم - خدا نگاه دارت!»

ویل گفت: «ممنون، سلطان یورک.»

«وقت ندارید. بروید، بروید!»

با سر کلاهخوددارش آنها را به جلو راند.

ویل پشت سر روح لی اسکورسبی توی بته‌ها پرید و خنجر را به چپ و راست تکان داد. نور در آنجا ضعیف و تکه‌تکه بود و سایه‌ها ظلمانی، خوفناک و گمراه‌کننده بود.

ویل خطاب به لایرا داد زد: «نزدیک من باش.» و با خوردن بته خاری به گونه‌اش فریادی کشید.

اطراف‌شان همه در حرکت، سروصدا و تقلا بودند. سایه‌ها مثل

شاخه‌هایی در باد شدید حرکت می‌کرد. شاید اشباح بودند: هر دو کودک جریان سردی را که خوب می‌شناختند حس می‌کردند. بعد از اطراف صداهایی شنیدند:

«از این طرف!»

«اینجا!»

«جلو بروید - ما آنها را معطل می‌کنیم!»

«دیگر چیزی نمانده!»

بعد صدای فریادی آمد که لایرا می‌شناخت و بیش از هر چیز دیگر دوست می‌داشت:

«اوه، زود بیا! زود باش، لایرا!»

«پن، عزیزم - من اینجا هستم...»

گریه‌کنان و لرزان به دل تاریکی زد و ویل شاخه‌ها و بته‌ها و خارها را می‌پريد و از سر راه کنار می‌زد، در حالی که از اطراف صدای هشدار و تشویق ارواح می‌آمد.

اما اشباح هم هدف خود را پیدا کرده بودند و مثل دود از بین بته‌ها و شاخه‌ها و ریشه‌ها می‌گذشتند. گروهی از آنها به مرکز بیشه که جان پری و گروهی از ارواح تحت فرماندهی او آنجا بودند رسیدند.

ویل و لایرا هر دو می‌لرزیدند و از ترس، خستگی، تهوع و درد سست شده بودند، اما تسلیم شدن غیرقابل تصور بود. لایرا با دست‌های خود بته‌های خار را کنار می‌زد، ویل از چپ و راست شاخه‌ها را می‌پريد، و در اطراف نبرد آشکال مات و سایه‌وار جدی‌تر و وحشیانه‌تر می‌شد.

لی داد زد: «آنجا! دیدید؟ کنار آن سنگ بزرگ...»

یک گربه‌ی وحشی، دو گربه‌ی وحشی، فیس‌فیس‌کنان و با حالتی مهاجم. هر دو شیتان بودند و ویل احساس کرد که اگر زمان می‌داشتند می‌توانست به راحتی بگوید کدام پنتالایمون است؛ اما وقت نبود؛ چون

یک شیخ از گوشه‌ای تاریک بیرون آمد و به سمت شیتان‌ها رفت. ویل از روی آخرین مانع که تنه‌ی درختی افتاده بود پرید و خنجر را در قامت مات و بی‌مقاومت شیخ فرو کرد. احساس کرد دست‌اش بی‌حس شد، اما با فشردن دسته‌ی خنجر دندان‌هایش را نیز به هم فشرد و آن هیکل مات انگار بخار شد و دوباره در تاریکی ذوب شد.

دیگر داشتند می‌رسیدند؛ شیتان‌ها داشتند از ترس قالب تهی می‌کردند، اما اشباح بیشتری از میان درختان بیرون می‌آمدند و فقط ارواح شجاع جلوی آنها را گرفته بودند.

روح جان پری گفت: «می‌توانی پنجره‌ای باز کنی؟»

ویل خنجر را بالا گرفت و در حینی که حمله‌ی عذاب‌آور تهوع سر تا پای او را می‌لرزاند مجبور شد بایستد. در شکم‌اش هیچ باقی نمانده بود و گرفتگی عضلات بدجوری آزارش می‌داد. لایرا هم که کنار او بود وضعیتی مشابه داشت. روح لی که دلیل را می‌دانست پرید و با هیکل ماتی که داشت از پشت سر به شیتان‌ها نزدیک می‌شد گلاویز شد.

لایرا نفس‌زنان گفت: «ویل... خواهش می‌کنم...»

خنجر به طول، عرض و عقب کشیده شد. روح لی اسکورسبی نگاه کرد و چمنزاری وسیع و آرام را زیر نور درخشان ماه دید، چقدر شبیه سرزمین مادری‌اش بود.

ویل پرید و نزدیک‌ترین شیتان را گرفت و لایرا هم دیگری را برداشت. و حتی در آن لحظه‌ای هولناک، حتی در اوج خطر و مرگ هر یک لرزشی خفیف و هیجان‌انگیز را احساس کردند: چون لایرا شیتان ویل را که گربه‌ی وحشی بی‌نامی بود گرفته بود و ویل هم پنتالایمون را.

هر دو نگاه‌شان را از دیگری دزدیدند.

لایرا داد زد: «خدا نگاه‌دار، آقای اسکورسبی! امیدوارم... اوه، ممنون،

ممنون... خداحافظ!»

«خداحافظ، دختر عزیزم... خدا نگه‌دار، ویل... موفق باشید!»  
 لایرا از پنجره رد شد، اما ویل بی حرکت ایستاده بود و به چشمان روح پدرش چشم دوخته بود که در تاریکی می درخشید. قبل از آنکه او را ترک کند باید حرفی را به او می زد.

ویل به روح پدرش گفت: «گفتید که من یک جنگجو هستم. گفتید که این در طبیعت من است و نباید با آن مخالفت کنم. پدر، اشتباه کرده بودید، من جنگیدم چون چاره‌ای نداشتم. من نمی‌توانم طبیعت خودم را انتخاب کنم، اما می‌توانم انتخاب کنم که چه بکنم. و انتخاب خواهم کرد، چون حالا آزاد هستم.»

پدرش با غرور و مهربانی لبخندی زد و گفت: «آفرین، پسرم. واقعاً آفرین.»

ویل دیگر نمی‌توانست او را ببیند. برگشت و بعد از لایرا از پنجره رد شد.

حالا که بچه‌ها به هدف رسیده بودند، یعنی شیطان‌ها را پیدا کرده و فرار کرده بودند، جنگجویان مرده گذاشتند تا ذرات وجودشان رها و شناور شود.

آخرین ذرات هشیار لی اسکورسبی از بیشه‌زار کوچک، کنار اشباح متحیر و دره خارج شد، از کنار دوست قدیمی‌اش خرس زره‌پوش گذشت و مثل بالن‌اش در هوا شناور شد. شعله و گلوله‌های توپ آسیبی به آن نمی‌رساند، دیگر نه صدای انفجار را می‌شنید، نه صدای داد و فریادهای ناشی از هشدار و درد و خشم را، فقط به حرکت صعودی خود آگاهی داشت؛ آخرین ذرات لی اسکورسبی از میان ابرهای حجیم گذشت و به آسمان پرستاره رسید، جایی که ذرات شیطان دلبندهش، هستر، در انتظار او بود.

## سی و دو صبح

آن چمنزار وسیع و طلایی که روح لی اسکورسی لحظه‌ای از پنجره دیده بود، آرام زیر اولین شعاع‌های نور صبحگاهی قرار گرفته بود. طلایی بود، اما رنگ زرد، قهوه‌ای، سبز و میلیون‌ها هاله از آنها را نیز در خود داشت؛ در بعضی جاها هم سیاه بود، در خطوط و رگه‌هایی بین آنها؛ آنجا که آفتاب بر بالای نوع خاصی از علف که تازه گل داده بود می‌تابید نقره‌ای می‌شد؛ و بر فراز دریاچه‌ی وسیعی که دورتر بود و نیز آبگیر کوچکی که نزدیک‌تر بود و آبی گسترده‌ی آسمان را منعکس می‌کرد آبی بود.

آرام بود، اما ساکت نبود، چون نسیمی ملایم میلیاردها ساقه‌ی کوچک را به خش‌خش و امی‌داشت و میلیاردها حشره و مخلوقات کوچک دیگر در علف‌ها وزوز و خش‌خش می‌کردند، و پرنده‌ای که در ارتفاع بالا بود و دیده نمی‌شد نغمه‌ای سر داده بود که صدای آن دور و نزدیک می‌شد و هیچ‌گاه تکراری نبود.

در تمام آن چشم‌انداز گسترده تنها موجودات زنده‌ای که ساکت بودند دختر و پسرکی بودند که پشت به پشت یکدیگر زیر سایه‌ی برون زد صخره‌ای بر فراز دماغه‌ای کوچک خفته بودند.

چنان بی‌حرکت و رنگ پریده بودند که اگر کسی می‌دیدشان فکر می‌کرد مرده‌اند. گرسنگی پوست صورت‌شان را کشیده بود، درد در اطراف چشمان‌شان خطوطی بر جا گذاشته بود و غرق خاک و گل و خون بودند. از لختی دست و پای‌شان معلوم بود که در نهایت خستگی‌اند.

اول لایرا بیدار شد. در حینی که خورشید در آسمان بالا می‌رفت، از صخره‌ی بالای سر آنها گذشت و بر موی او تابید و او شروع کرد به تکان خوردن، و وقتی آفتاب بر پلک‌هایش افتاد مثل یک ماهی از اعماق خواب بیرون آمد، کند، سنگین و مقاوم.

اما نمی‌شد با خورشید بحث کرد، پس سرش را تکان داد و بازویش را جلوی چشمان‌اش گرفت و زیر لب گفت: «پَن... پَن...»

زیر سایه‌ی بازویش چشم‌ها را باز کرد و کاملاً بیدار شد. تا مدتی تکان نخورد، چون دست‌ها و پاهایش خیلی درد می‌کرد و تمام بدن‌اش از خستگی شدید بی‌حس شده بود؛ اما با این همه بیدار بود و نسیم ملایم و گرمای خورشید را حس می‌کرد و صدای حشرات کوچک و نغمه‌ی پرنده را که از بالا می‌خواند می‌شنید. همه چیز خوب بود. فراموش کرده بود که دنیا چقدر خوب بود.

همان جا غلتی زد و ویل را دید که هنوز غرق خواب بود. از دست‌اش خون زیادی رفته بود، پیراهن‌اش پاره و کثیف بود، موی سرش از عرق و گرد و خاک خشک شده بود. مدتی به او نگاه کرد، به نبض خفیف گردن‌اش، به سینه‌اش که آرام‌آرام بالا و پایین می‌رفت، و به سایه‌های ظریفی که مژه‌هایش پس از تابش آفتاب روی صورت او ایجاد کرد.

زیر لب چیزی گفت و تکانی خورد. لایرا که نمی‌خواست در حین تماشای او غافلگیر شود، به سمتی دیگر و قبر کوچکی که شب قبل کنده بودند نگاه کرد، قبری که فقط دو وجب عرض داشت، همان جا که اجساد شوالیه تیالیس و بانو سالماکیا را دفن کرده بودند. سنگی صاف در نزدیکی

آنها بود؛ لایرا بلند شد و آن را از خاک جدا کرد و آن را به شکل عمودی روی قبر قرار داد، بعد نشست و دست‌ها را سایبان چشم کرد تا به دشت نگاه کند.

انگار تا بی‌نهایت گسترده شده بود. هیچ جای آن کاملاً صاف نبود؛ پیچ و تاب‌هایی ملایم، برآمدگی‌هایی کوچک و پستی و بلندی‌هایی جزئی در جای‌جای آن دیده می‌شد و در برخی نقاط انبوهی از درختانی چنان بلند دیده می‌شد که انگار آنها را ساخته بودند تا خودشان رشد کرده باشند. تنه‌ی صاف آنها و چتر سبز تیره‌شان انگار فاصله را ناچیز می‌شمرد و حتی از چندین کیلومتر دورتر به وضوح دیده می‌شد.

جلوتر - در حقیقت پای دماغه، در فاصله‌ای حدود صد متری - آبگیر کوچکی بود که از چشمه‌ای که از صخره بیرون می‌آمد تغذیه می‌شد و با دیدن آن لایرا فهمید چقدر تشنه است.

روی پاهای لرزان‌اش بلند شد و آهسته به طرف آن رفت. چشمه می‌جوشید و از دل صخره‌ی خزه بسته بیرون می‌آمد، لایرا دست‌اش را چند بار در آن فرو کرد، آنها را از گل و کثافت پاک کرد، بعد قدری آب نوشید. سردی آن دندان‌هایش را آزرده و با شادی آن را فرو داد.

در حاشیه‌ی آبگیر نیزاری بود که قورباغه‌ای در آن غورغور می‌کرد. کم‌عمق و از چشمه گرم‌تر بود و لایرا این را وقتی فهمید که کفش‌هایش را درآورد و توی آن قدم گذاشت. مدتی همان جا ایستاد و آفتاب بر سر و بدن‌اش تابید، گِل خنک را زیر پا و جریان خنک چشمه را دور ساق پایش حس می‌کرد.

خم شد تا سرش را در آب فرو و موی‌اش را کاملاً خیس کند، گذاشت تا آب بچکد و دوباره آن را به عقب تاب داد و با انگشتان‌اش گرد و غبار را از آن پاک کرد.

وقتی احساس تمیزی بیشتری کرد و تشنگی‌اش برطرف شد، دوباره

به شیب بالا نگاه کرد و دید ویل بیدار شده است. او زانو به بغل نشسته بود و داشت مثل وقتی که لایرا از خواب بیدار شده بود به دشت پهناور نگاه می‌کرد و از وسعت آن در عجب بود. همین طور از نور، گرما و آرامش آنجا.

لایرا آهسته پیش او برگشت و دید که دارد نام گالیوسی‌ها را روی سنگ کوچک می‌کند و جای آن را در خاک محکم‌تر می‌کند. گفت: «آنها...» و لایرا فهمید که منظورش شیطان‌هاست. «نمی‌دانم. پن را ندیدم. احساس می‌کنم زیاد از اینجا دور نیست، اما نمی‌دانم. یادت هست چه اتفاقی افتاد؟»

ویل چشمان‌اش را مالید و خمیازه‌ای چنان طولانی کشید که لایرا صدای تق خفیفی را از فک‌اش شنید. بعد پلک زد و سرش را تکان داد. گفت: «زیاد نه. من پنتالایمون را برداشتم و تو... آن دیگری را برداشتی و از پنجره گذشتیم، همه جا پر از نور مهتاب بود و من پن را زمین گذاشتم تا پنجره را ببندم.»

لایرا گفت: «و... آن شیطان دیگر از دست من پرید. می‌خواستم از این سوی پنجره آقای اسکورسبی را ببینم، همین طور یورک را، و ببینم پن کجا رفته، و وقتی به اطراف نگاه کردم دیگر آنها را ندیدم.» «احساس وقتی را که به دنیای مردگان رفتیم ندارم. همان وقتی که واقعاً جدا شده بودیم.»

لایرا گفت: «نه، درست می‌گویی. آنها جایی در همین حوالی هستند. یادم می‌آید وقتی کوچک بودیم با پن قایم موشک بازی می‌کردیم، هر چند فایده نداشت، چون من بزرگ‌تر از آن بودم که بتوانم خودم را از چشم او پنهان کنم و از طرفی من هم همیشه می‌دانستم او کجاست، حتی اگر خود را به شکل شب‌پره یا هر موجود دیگری استتار می‌کرد. اما حالا عجیب است.» و دست‌اش را بی‌اختیار به طرف سر برد، انگار که

می‌خواست طلسمی را از بین ببرد. «او اینجا نیست، اما احساس نمی‌کنم از او جدا شده‌ام، احساس امنیت می‌کنم و می‌دانم او هم چنین حسی دارد.»

ویل گفت: «فکر کنم با هم هستند.»  
«آره، حتماً.»

ویل ناگهان از جا بلند شد.  
گفت: «نگاه کن، آنجا...»

دست را سایبان چشم کرده و اشاره کرد. لایرا نگاه خیره‌ی او را دنبال کرد و در فاصله‌ای دور حرکتی را دید که کاملاً با سراب ناشی از گرما فرق داشت.

لایرا با تردید گفت: «حیوان هستند؟»

ویل دست‌هایش را پشت گوش گذاشت و گفت: «گوش کن.»  
حالا که ویل گفته بود، لایرا صدای خفیف غرشی را می‌شنید، صدایی شبیه تندر که از فاصله‌ای دور می‌آمد.

ویل اشاره کرد و گفت: «ناپدید شده‌اند.»

توده‌ی کوچک سایه‌های متحرک ناپدید شده بود، اما صدای غرش تا چند لحظه ادامه داشت. بعد ناگهان ساکت‌تر شد، هر چند قبلاً هم خیلی ساکت بود. هر دو هنوز به آن سمت خیره شده بودند و کمی بعد دوباره آن حرکت را از نو دیدند. و چند لحظه بعد صدا هم آمد.

ویل گفت: «انگار پشت یک صخره یا چیزی مثل آن رفتند. نزدیک‌تر شده‌اند؟»

«واقعاً چیزی نمی‌بینم. بله، دارند تغییر مسیر می‌دهند، ببین، دارند به این سو می‌آیند.»

ویل گفت: «خب، اگر باید با آنها بجنگیم اول باید آبی بخورم.» و کوله‌پشتی را به کنار آب برد و در آنجا حسابی آب خورد و خود را تمیز

کرد. از زخم‌اش خون زیادی رفته بود. خیلی کثیف بود؛ در آرزوی یک دوش داغ با یک عالمه صابون بود و لباس‌های تمیز. لایرا داشت آن موجودات را هر چه که بودند تماشا می‌کرد؛ خیلی عجیب بودند.

صدازد: «ویل، با چرخ حرکت می‌کنند...»

اما با تردید این حرف را زد. ویل دوباره از شیب بالا رفت و دست‌های سایبان چشم کرد تا تماشا کند. حالا نمی‌شد آنها را جدا از هم دید. آن گروه، گله یا دسته حدود دوازده عضو داشت و همان طور که لایرا گفته بود با چرخ حرکت می‌کردند. شبیه ترکیبی از آنتلوپ<sup>۱</sup> و موتور سیکلت بودند، اما حتی عجیب‌تر: مثل فیل‌های کوچک خرطوم داشتند.

داشتند با قصد خاصی به طرف ویل و لایرا می‌آمدند. ویل خنجر را بیرون آورد، اما لایرا که کنار او روی چمن نشسته بود حالا مشغول خواندن واقع‌نما شده بود.

جواب سریع آمد، و حالا آن موجودات تنها دویست سیصد متر با آنها فاصله داشتند. عقربه به سرعت به چپ و راست و سپس چپ و چپ گشت و لایرا احساس کرد ذهن‌اش معنا را یافت و مثل پرنده‌ای سبکبال بر آن نشست.

گفت: «دوست هستند، چیزی نیست، ویل، آنها دنبال ما می‌گردند، می‌دانستند ما اینجا هستیم... و عجیب است، سر در نمی‌آورم... دکتر مالون؟»

نیمی از حرف را با خودش زده بود، چون باورش نمی‌شد دکتر مالون در این دنیا باشد. با این همه، واقع‌نما به وضوح به او اشاره کرد، هر چند البته نمی‌توانست نام‌اش را بگوید. لایرا واقع‌نما را کنار گذاشت و آهسته بلند شد کنار ویل ایستاد.

۱. antelope چهارپایی شبیه گوزن. م

گفت: «فکر کنم بهتر باشد پایین پیش آنها برویم. اذیت‌مان نمی‌کنند.» بعضی از آنها منتظر ایستاده بودند. سردسته‌شان کمی جلوتر آمد، خرطوم‌اش را بالا برد و بچه‌ها دیدند که چطور با حرکت قدرتمندانه‌ی پاهای کناری خودش را جلو کشید. بعضی از آنها کنار آبگیر رفته بودند تا آبی بنوشند؛ بقیه منتظر بودند، اما نه با حالت منفعل و آرام گاو‌هایی که جلوی دروازه جمع می‌شوند. آنها موجوداتی ذی‌شعور بودند.

ویل و لایرا از شیب پایین رفتند تا آنکه به فاصله‌ای رسیدند که بتوانند با آنها صحبت کنند. علیرغم حرفی که لایرا زده بود، ویل دست‌اش را روی خنجر نگه داشت.

لایرا با احتیاط گفت: «نمی‌دانم زبان مرا می‌فهمید یا نه، اما می‌دانم که دوست هستید. فکر کنم بهتر باشد...»

سردسته خرطوم‌اش را تکان داد و گفت: «بیا مری ببین، تو سواری. ما حمل. بیا مری ببین.»

لایرا گفت: «اوه!» و رو کرد به ویل، با خوشحالی لبخند می‌زد. دو تا از آن موجودات افسار و رکابی از طناب بافته شده داشتند. زین نداشتند، اما پشت لوزی شکل‌شان حتی بدون زین راحت به نظر می‌رسید. لایرا قبلاً خرس سواری کرده بود و ویل هم دوچرخه سوار شده بود، اما هیچ یک قبلاً اسب سوار نشده بودند که نزدیک‌ترین مقایسه بود. به هر حال اسب سوارها معمولاً کنترل دارند و بچه‌ها خیلی زود فهمیدند که کنترلی ندارند: افسار و رکاب برای آن بود که تعادل‌شان را حفظ کنند. خود موجودات تصمیم می‌گرفتند.

ویل آمد بگوید که: «کجا داریم...» اما مجبور شد مکث کند و تعادل‌اش را حفظ کند.

گروه چرخ‌های زد و از شیب ملایم پایین رفت و آرام از میان چمنزار رد شد. حرکتی ناهموار بود، ولی ناراحت نبود، چون آن موجودات ستون

فقرات نداشتند؛ ویل و لایرا احساس می‌کردند روی صندلی راحتی نشسته‌اند.

کمی بعد به جایی رسیدند که از دماغه واضح ندیده بودند: یکی از آن تکه زمین‌های قهوه‌ای تیره. و با دیدن راه سنگی صاف در میان چمنزار مثل مری مالون تعجب کردند.

آن موجودات روی سطح جاده به راه افتادند و زود سرعت گرفتند. جاده بیشتر شبیه یک آبراهه بود تا بزرگراه. در برخی نقاط عریض می‌شد و منطقه‌ای وسیع مثل دریاچه‌ای کوچک را به وجود می‌آورد؛ و در برخی نقاط دیگر به کانال‌هایی باریک تقسیم می‌شد، ولی بعد دوباره یکی می‌شد. اصلاً شبیه جاده‌های دنیای ویل نبود که به طرزی وحشیانه و عاقلانه طبیعت را خراب کند و دره‌ها با پلی سیمانی به سمت دیگر وصل شود. این جاده بخشی از چشم‌انداز بود و به آن تحمیل نشده بود.

حالا داشتند سریع‌تر می‌رفتند. مدتی طول کشید تا ویل و لایرا به حرکت عضلات آنها و صدای غرش چرخ‌های سخت بر سنگ سخت عادت کنند. برای لایرا سخت‌تر بود، چون قبلاً دوچرخه سواری هم نکرده بود و نمی‌دانست چگونه تعادل‌اش را حفظ کند؛ اما ویل را نگاه کرد و یاد گرفت و بعد از سرعت لذت می‌برد.

چرخ‌ها آن قدر سروصدا می‌کردند که نمی‌شد صحبت کرد. در عوض باید اشاره می‌کردند: به درختان، و با تعجب به اندازه و عظمت آنها نگاه می‌کردند؛ به گروهی از پرنندگان، عجیب‌ترین پرنندگانی که دیده بودند، بال‌هایشان جلو و عقب بود و در هوا حرکتی چرخشی داشتند، به مارمولک چاق و آبی رنگی که به بلندی یک اسب بود و درست وسط جاده آفتاب گرفته بود (مخلوقات چرخ‌دار از دو طرف او رد شدند و مارمولک هیچ اعتنایی نکرد).

خورشید به سقف آسمان رسیده بود که سرعت‌شان را کم کردند. و

در هوا بی‌شک بوی نمک دریا می‌آمد. جاده به سمت دماغه‌ای بالا می‌رفت و حالا سرعت‌شان به حد قدم زدن رسیده بود.

لایرا با بدنی خشک و کوفته گفت: «می‌توانید توقف کنید؟ من می‌خواهم پیاده شوم و راه بروم.»

موجود او کشیده شدن افسار را حس کرد و چه کلمات را فهمید یا نفهمید توقف کرد. موجود ویل هم ایستاد و هر دو کودک پیاده شدند و بعد از آن همه حرکت و سواری بدن خود را خشک و لرزان یافتند.

آن موجودات چرخیدند تا با هم حرف بزنند، همزمان با صداهایی که از خود درمی‌آوردند خرطوم‌هایشان را با وقار حرکت می‌دادند. بعد از یک دقیقه به حرکت ادامه دادند و ویل و لایرا خوشحال بودند که بین موجوداتی که بوی یونجه و علف می‌دادند و با سروصدا حرکت می‌کردند راه می‌رفتند. یکی دو تا از آنها به بالای بلندی رسیده بودند و بچه‌ها که دیگر لازم نبود روی سواری متمرکز باشند توانستند صعود آنها را نگاه کنند و قدرت و وقار آنها در حرکت را تحسین کنند.

وقتی به بالای بلندی رسیدند توقف کردند و ویل و لایرا شنیدند که سردسته گفت: «مری نزدیک. مری آنجا.»

به پایین نگاه کردند. در افق درخشش آبی دریا دیده می‌شد. در فاصله‌ای نه چندان دور رودی عریض و کند از میان چمنزارها تاب می‌خورد و در پای شیب بلند، در میان توده‌ای از درختان کوچک و چند ردیف سبزی‌کاری، دهکده‌ای با خانه‌های سقف پوشالی قرار داشت. تعداد بیشتری از همان موجودات بین خانه‌ها در رفت‌وآمد بودند، محصولات را جمع می‌کردند یا بین درختان مشغول کار بودند.

سردسته گفت: «حالا دوباره سواری.»

فاصله زیاد نبود. ویل و لایرا دوباره سوار آنها شدند و بقیه‌ی آن موجودات با دقت مراقب تعادل آنها بودند و با خرطوم رکاب‌شان را کنترل



کردند، انگار می‌خواستند از امنیت آنها مطمئن شوند.

بعد راهی شدند، با پاهای کناری خود بر جاده می‌کوبیدند و از شیب پایین می‌رفتند، تا آنکه به سرعتی بالا رسیدند. ویل و لایرا محکم با دست و زانو خود را نگه داشته بودند. شلاق هوا را بر صورت خود حس می‌کردند که موی آنها را عقب می‌زد و بر تخم چشم‌شان فشار می‌آورد. صدای غرش چرخ‌ها، حرکت سریع چمنزار در دو طرف‌شان، یکوری شدن محکم و مطمئن در پیچ بزرگ روبرو و شور و شعف و تیز هوشی آنها در سرعت مایه‌ی شادی آن مخلوقات بود و ویل و لایرا لذت آنها را حس کردند و در پاسخ خنده‌ای شادمانه سر دادند.

در مرکز دهکده توقف کردند و بقیه که آمدن آنها را دیده بودند با خرطوم‌های افراشته دور آنها جمع شدند و خوشامد گفتند.

بعد لایرا داد زد: «دکتر مالون!»

مری از یکی از کلبه‌ها بیرون آمد، با پیراهن آبی رنگ و رو رفته، قد کوتاه‌اش و گونه‌های گلگون و پرحرارت‌اش هم غریب و هم آشنا به نظر می‌آمد.

لایرا دوید و او را بغل کرد، زن هم او را محکم در آغوش گرفت، ویل با حالتی مردد و مراقب عقب ایستاده بود.

مری به گرمی لایرا را بوسید و بعد جلو آمد تا به ویل خوشامد بگوید. بعد نوعی دوگانگی در همدردی و دستپاچگی پیش آمد که در یک ثانیه اتفاق افتاد.

مری که از آمدن آنها هیجان‌زده شده بود اول آمد ویل را هم بغل کند. اما مری فردی بالغ بود و ویل هم در عنفوان بلوغ، و مری دید چنین کاری بدین معناست که ویل هنوز کودک است، چون او هرگز مردی غریبه را بغل نمی‌کرد، بلکه این کار را با یک بچه می‌کرد؛ پس به خود آمد، چون نمی‌خواست این دوست لایرا تحقیر شود بلکه قصد داشت به او

شخصیت بدهد.

پس در عوض دست‌اش را دراز کرد و با او دست داد و نوعی تفاهم و احترام بین آنها ایجاد شد، چنان قوی که هر دو احساس کردند مدت‌هاست یکدیگر را می‌شناسند، و به راستی چنین بود.

لایرا گفت: «این ویل است. از دنیای شماست... یادتان هست، راجع به او گفته بودم...»

«من مری مالون هستم. شما گرسنه‌اید، هر دو خیلی گرسنه به نظر می‌رسید.»

به موجودی که کنارش بود رو کرد و با زبانی که شبیه خواندن و هوهو بود و حرکت دست‌هایش با او حرف زد.

آن موجود فوری رفت و بعضی از آنها از نزدیک‌ترین خانه فرش و کوسن آوردند و آنها را روی زمین سفت زیر درختی در نزدیکی قرار دادند که برگ‌های انبوه و شاخه‌های آویزان‌اش سایه‌ای خنک و مطبوع را فراهم کرده بود.

به محض آنکه احساس راحتی کردند، میزبان‌ها برایشان کاسه‌هایی چوبی آوردند که پر از شیر بود، شیری نیروبخش با ته مایه‌ای از رنگ لیمویی؛ و خشکباری کوچک شبیه فندق، اما با مزه و چربی بیشتر؛ و سالادی از سبزیجات تازه و برگ‌هایی تند و تیز که با روغنی خاص و ریشه‌هایی به اندازه گیلان که طعم هویج می‌داد درست شده بود.

اما نمی‌توانستند زیاد بخورند، خیلی چرب بود. ویل می‌خواست حق مهمان‌نوازی آنها را به جا بیاورد، اما تنها چیزی را که توانست به راحتی بخورد، جدای از نوشیدنی، قدری نان تخت، ترد و آردی بود که شبیه نان مکزیکی بود. ساده و مقوی بود، و ویل فقط توانست آن را بخورد. لایرا از هر کدام قدری خورد، اما او هم مثل ویل فهمید که مقداری کم کافی است. مری از آنها سوالی نکرد. آنها تجربه‌ای را پشت سر گذاشته بودند که

عمیقاً بر آنها تاثیر گذاشته بود؛ هنوز نمی‌خواستند از آن حرف بزنند. پس به سوالات آنها درباره‌ی مولفاها پاسخ داد و گفت که چطور به آن دنیا آمده؛ بعد آنها را زیر سایه‌ی درخت تنها گذاشت، چون دید که پلک‌هایشان سنگین شده و سرشان لق می‌زند.

گفت: «حالا غیر از خواب کار دیگری ندارید.»

هوای بعد از ظهر گرم و ساکن بود و سایه‌ی درخت سکرآور و پر از صدای جیرجیرک‌ها بود. در کمتر از پنج دقیقه پس از خوردن آخرین جرعه‌ی نوشیدنی، ویل و لایرا هر دو خواب‌شان برد.

\*

آتال با تعجب پرسید: آنها از دو جنس مخالف‌اند؟ اما از کجا این را می‌فهمی؟

مری گفت: ساده است. بدن‌شان با هم فرق دارد. حرکات‌شان متفاوت است.

زیاد از تو کوچک‌تر نیستند. اما سراف کمتری دارند. چه موقع سراغ‌شان می‌آید؟

مری گفت: نمی‌دانم. فکر کنم به زودی. نمی‌دانم این اتفاق کی برای ما می‌افتد.

آتال با لحنی دلسوزانه گفت: چرخ ندارند.

داشتند باغ سبزیجات را و جین می‌کردند. مری یک کج بیل درست کرده بود تا زیاد خم نشود؛ آتال از خرطوم‌اش استفاده می‌کرد، بنابراین مکالمه‌شان منقطع بود.

آتال گفت: اما تو می‌دانستی که آنها می‌آیند.

بله.

آن تکه‌های چوب به تو خبر دادند؟

مری سرخ شد و گفت: نه. او یک دانشمند بود؛ بد بود که قبول می‌کرد

بگوید با بی‌چینگی مشورت کرده، اما اصل قضیه خجالت‌آورتر بود. اعتراف کرد که: یک تصویر شبانه بود.

مولفاها برای «خواب» کلمه‌ی واحدی نداشتند. هر چند خواب‌هایی واضح می‌دیدند و آنها را خیلی جدی تلقی می‌کردند.

آتال گفت: تو تصاویر شبانه را دوست نداری.

چرا، دوست دارم. اما تا حالا به آنها اعتقاد نداشتم. آن دختر و پسر را به وضوح دیدم و صدایی به من گفت آماده‌ی پذیرایی از آنها باشم.

چه جور صدایی؟ اگر او را نمی‌دید چطور با تو حرف می‌زد؟

برای آتال تصور حرف زدن بدون حرکات معنادار و کمک‌کننده‌ی خرطوم بی‌معنا بود. وسط ردیف لویا مکث کرد و با کنجکاو و اشتیاق به مری نگاه کرد.

مری گفت: خب، البته دیدم‌اش. یک زن بود، یا موجودی مونث و دانا، مثل ما، مثل مردم ما. اما هم خیلی پیر بود و هم جوان.

دانا کلمه‌ای بود که مولفاها رهبران‌شان را به آن صدا می‌زدند. مری دید که آتال خیلی علاقه‌مند شده است.

آتال گفت: چطور هم پیر بود و هم پیر نبود؟

مری گفت: این طور به نظر می‌آمد.

آتال خرطوم‌اش را با خاطر جمعی تاب داد.

مری ادامه داد: به من گفت باید در انتظار بچه‌ها باشم و گفت کی و از کجا می‌آیند. اما دلیل‌اش را نگفت. فقط باید از آنها مراقبت کنم.

آتال گفت: آنها خسته و مجروح هستند. می‌توانند جلوی رفتن سراف را بگیرند؟

مری با نگرانی به بالا نگاه کرد. حتی بدون نگاه کردن از دوربین می‌دانست که ذرات سایه دارند سریع‌تر از قبل می‌روند.

گفت: امیدوارم. اما نمی‌دانم چگونه.

\*

حوالی عصر وقتی که آتش شام برپا شد و اولین ستاره‌ها بیرون آمدند، گروهی غریبه از راه رسیدند. مری داشت حمام می‌کرد؛ صدای غرش چرخ‌هایشان و پیچ‌پیچ عصبی آنها را شنید و در حال خشک کردن خود از خانه بیرون آمد.

ویل و لایرا تمام بعدازظهر خوابیده بودند و حالا داشتند تکان می‌خوردند، چون صداها را شنیده بودند. لایرا با حالتی گیج سر جایش نشست و دید مری دارد با پنج یا شش مولفاکه او را دوره کرده و به وضوح هیجان‌زده بودند صحبت می‌کند؛ اما نمی‌دانست عصبانی‌اند یا خوشحال. مری او را دید و از آنها جدا شد.

گفت: «لایرا، اتفاقی افتاده - چیزی پیدا کرده‌اند که توضیحی برایش پیدا نمی‌کنند و... من هم نمی‌دانم چیست... باید بروم ببینم. تا اینجا یک ساعت فاصله دارد. فوری برمی‌گردم. هر چه خواستید از خانه‌ی من بردارید - نمی‌توانم صبر کنم، آنها خیلی نگران هستند...»

لایرا که بعد از خواب طولانی هنوز منگ بود گفت: «بسیار خوب.» مری به زیر درخت نگاه کرد. ویل داشت چشم‌هایش را می‌مالید.

گفت: «زیاد طول نمی‌کشد. آتال پیش‌تان می‌ماند.»

رهبر گروه بی‌صبر بود. مری فوری افسار و رکاب را به او بست و بعد از عذرخواهی سوار او شد. بعد در گرگ و میش عصرگاهی به راه افتادند. در مسیری جدید راهی شدند، در طول خط‌الراس و بالای خط ساحلی به سمت شمال. مری قبلاً هرگز در تاریکی سواری نکرده بود و فهمید که در شب سرعت خیلی هراس‌انگیزتر از روز است. در حینی که بالا می‌رفتند درخشش ماه بر دریا را از فاصله‌ای دور در سمت چپ می‌دید، و نور نقره‌فام آن را که انگار او را در حیرتی بدبینانه و سرد فرو می‌برد. حیرت از او بود و بدبینی از دنیا و سردی از هر دو.

هرازگاهی به بالا نگاه می‌کرد و دوربین را در جیب خود لمس می‌کرد، اما وقتی متوقف نشدند نتوانست از آن استفاده کند. آن مولفاها با اضطراب حرکت می‌کردند و نمی‌خواستند به هیچ دلیل مکث کنند. بعد از یک ساعت سواری دشوار وارد سرزمین‌های داخلی شدند، از جاده‌ی سنگی خارج و در جاده‌ای که بر اثر عبور و مرور ایجاد شده و بین علف‌هایی که تا زانوی او بود و درختان بلند قرار داشت به راه افتادند. چشم‌انداز زیر نور ماه می‌درخشید: تپه‌هایی لخت و پهناور که جویبارهای اندکی از آنها به میان درختان جاری بود.

او را به سمت یکی از همان جوی‌ها بردند. وقتی از جاده خارج شدند پیاده شد و همراه آنها با قدم‌هایی محکم راهی نوک تپه و سپس یک آبگیر شدند.

صدای چشمه را شنید و باد شب در میان علف‌ها می‌وزید صدای خفه‌ی چرخ‌ها را که روی خاک سفت قرچ‌قروچ می‌کرد می‌شنید، و صدای مولفاها را که جلوتر می‌رفتند و پیچ‌پیچ می‌کردند، بعد توقف کردند. در کناره‌ی تپه، فقط چند متر آن طرف‌تر، یکی از آن دریچه‌هایی بود که با خنجر ظریف ایجاد شده بود. مثل دهانه‌ی یک غار بود، چون نور ماه بر ابتدای آن می‌تابید، درست انگار که دهانه‌ی آن دهانه‌ی غاری در دل تپه بود؛ اما این طور نبود. و از آن صفی از ارواح بیرون می‌آمدند.

مری احساس کرد زمین زیر پای او خالی شد. سکندری خورد و نزدیک‌ترین شاخه را گرفت تا مطمئن شود هنوز در دنیایی فیزیکی است و او بخشی از آن است.

جلوتر رفت. پیرمردان و پیرزنان، بچه‌ها، نوزادان، بنی‌آدم و مخلوقات دیگر، مدام از تاریکی بیرون می‌آمدند و وارد دنیای مادی و نور ماه می‌شدند - و سپس ناپدید می‌شدند.

این عجیب‌ترین بخش قضیه بود. در دنیای هوا و چمن و مهتاب چند

قدم برمی‌داشتند و نگاهی به اطراف می‌انداختند و چهره‌هایشان پر از نشاط می‌شد. مری هرگز چنین نشاطی را ندیده بود. بعد دست‌هایشان را باز می‌کردند، انگار می‌خواستند کل دنیا را در آغوش بگیرند؛ سپس انگار که از دود یا مه باشند در هوا شناور و بخشی از زمین و شب‌نیم شبانگاهی می‌شدند.

بعضی از آنها به طرف مری آمدند، انگار می‌خواستند به او چیزی بگویند، و دست‌شان را دراز کردند و مری تماس آنها را که مثل شوکی خفیف و سرد بود حس کرد. یکی از ارواح - که پیرزنی بود - با اشاره او را به نزدیک خواند.

بعد صحبت کرد و مری شنید که گفت:

«برایشان قصه بگو. باید واقعیت را بدانند. باید قصه‌هایی واقعی برایشان تعریف کنی تا همه چیز به خوبی انجام شود. فقط برایشان قصه بگو.»

همین را گفت و ناپدید شد. یکی از لحظاتی بود که فرد ناگهان خوابی را که قبلاً دیده و فراموش کرده به خاطر می‌آورد و تمام احساسی را که در خواب داشته دوباره لمس می‌کند. این همان خوابی بود که مری سعی کرده بود برای آتال تعریف کند، همان تصویر شب؛ اما وقتی سعی کرد آن را دوباره به خاطر بیاورد، محو و فراموش شد، درست مثل آشکالی که حالا می‌دید. آن خواب رفته بود.

تنها چیزی که مانده بود شیرینی آن احساس بود و این فرمان که: برایشان قصه بگو.

به تاریکی نگاه کرد. تا آنجا که در سکوت بی‌انتهای می‌دید ارواح بیشتری داشتند می‌آمدند، هزاران هزار، مثل پناهنده‌هایی که به سرزمین مادری‌شان برمی‌گردند.

با خود گفت: «برایشان قصه بگو.»

## سی و سه شیرینی مارزپین

صبح روز بعد لایرا از خوابی بیدار شد که در آن پنتالایمون پیش او برگشته و شکل نهایی خود را آشکار کرده بود؛ و لایرا هم دوست‌اش داشت، اما حالا یادش نمی‌آمد چه بوده است.

از طلوع خورشید هنوز زیاد نگذشته و هوا در اوج لطافت بود. از لای در باز کلبه‌ی کوچک گالی‌پوش مری که در آن خوابیده بود نور خورشید را می‌دید. مدتی دراز کشیده گوش داد. از بیرون صدای پرنده‌ها و نوعی جیرجیرک می‌آمد و مری که نزدیک او خوابیده بود به آرامی نفس می‌کشید.

لایرا در رختخواب نشست و دید که برهنه است. یک لحظه برافروخته شد، بعد لباس‌های تمیزی را که کنار او روی زمین تا شده بود دید: یک پیراهن مری، پارچه‌ای بلند، نرم و طرح‌دار که می‌توانست آن را دور خود بپیچد و به عنوان دامن از آن استفاده کند. آنها را پوشید، احساس کرد در پیراهن گم شده، اما لااقل آراسته بود.

از کلبه بیرون آمد. پنتالایمون در آن نزدیکی بود؛ مطمئن بود. به زحمت صدای حرف زدن و خندیدن او را می‌شنید. حتماً در امان بود و هنوز به طریقی به هم مرتبط بودند. وقتی لایرا را می‌بخشید و پیش او

برمی‌گشت چقدر حرف داشتند که بزنند.

ویل هنوز زیر درخت خوابیده بود. لایرا فکر کرد او را بیدار کند، اما حالا که تنها بود می‌توانست در رودخانه شنا کند. او همیشه با بچه‌های آکسفورد در رودخانه‌ی چارول<sup>۱</sup> شنا می‌کرد، اما با ویل قضیه فرق می‌کرد و حتی از فکر کردن به آن خجالت می‌کشید.

پس در صبح سپید تنها به سمت آب رفت. در میان نيزار حاشیه‌ی آب پرندۀ بلند و کشیده‌ای شبیه حواصیل بود که بی‌حرکت روی یک پا ایستاده بود. لایرا آهسته قدم برداشت تا مزاحم او نشود، اما پرندۀ کوچک‌ترین توجهی به او نکرد، انگار که دخترک یکی از نی‌ها یا آب بود. لایرا گفت: «خب.»

لباس‌هایش را کنار رود گذاشت و وارد آب شد. آب دریا بود که با مد به آنجا آمده بود و این برای لایرا که قبلاً هرگز در آب شور شنا نکرده بود عجیب بود. تند شنا می‌کرد تا گرم بماند، بعد بیرون آمد و لرزان کنار آب چمباتمه زد. معمولاً پن او را خشک می‌کرد. آیا ماهی شده بود و داشت از زیر آب به او می‌خندید؟ یا سوسک شده بود و توی لباس‌های او خزیده بود تا قلقلک‌اش بدهد، یا یک پرندۀ؟ شاید با آن شیتان دیگر به جایی دیگر رفته بود و اصلاً به فکر لایرا هم نبود.

آفتاب حالا گرم شده بود و او خیلی زود خشک شد. دوباره پیراهن گشاد مری را پوشید، چند سنگ تخت کنار ساحل دید، رفت لباس‌های خود را بیاورد و آنها را بشوید. اما دید کسی قبلاً این کار را انجام داده: لباس‌های او و ویل را شسته و روی بته‌ای خوشبو پهن کرده بودند و حالا لباس‌ها تقریباً خشک شده بود.

ویل داشت تکان می‌خورد. لایرا در نزدیکی او نشست و آرام گفت: «ویل! بیدار شو!»

ویل گفت: «ما کجا هستیم؟» بعد نشست و دنبال خنجر گشت.

لایرا سرش را برگرداند و گفت: «در امان. لباس‌هایمان را هم شسته‌اند، شاید هم دکتر مالون شسته. الان لباس‌هایت را می‌آورم. تقریباً خشک شده‌اند.»

لباس‌ها را از پشت پرده‌ی برگ‌ها به او داد و نشست تا او آنها را بپوشد. گفت: «در رودخانه شنا کردم. دنبال پن گشتم، اما انگار قايم شده.» «فکر خوبی است، شنا را می‌گویم. احساس می‌کنم کثیفی سال‌ها بر بدن من مانده... می‌روم آب‌تنی.»

وقتی او رفت، لایرا در دهکده گشتی زد، زیاد از نزدیک به هر چیزی نگاه نمی‌کرد تا بی‌ادبی نکرده باشد، اما نسبت به هر چه که می‌دید کنجکاو بود. بعضی خانه‌ها خیلی قدیمی و بعضی نسبتاً جدید بودند، اما همه به یک سبک و با چوب، گل و پوشال ساخته بودند. هیچ‌گونه حالت ابتدایی نداشتند؛ تمام درها و قاب پنجره‌ها و درگاهی‌ها پر از نقش و نگارهای ظریف بود، اما نقش‌هایی که بر چوب کنده نشده بود: انگار کاری کرده بودند تا چوب به همان شکل رشد و نمو کند.

هر چه بیشتر نگاه می‌کرد نظم و دقت بیشتری را در دهکده می‌دید، مثل لایه‌های معنایی واقع‌نما. بخشی از ذهن‌اش مشتاق بود تا دلیلی پیدا کند، تا شباهت‌ها را ببیند و مثل کار با واقع‌نما از معنایی به معنای دیگر برود؛ اما بخش دیگر در این فکر بود که چقدر می‌توانستند آنجا بمانند. با خود گفت: خب، تا وقتی پن برنگشته هیچ جا نمی‌روم.

در همان حال ویل از رودخانه برگشت و بعد مری از خانه‌اش بیرون آمد و آنها را به صبحانه دعوت کرد؛ کمی بعد آتال هم آمد و دهکده در اطراف آنها جان گرفت. بچه‌های کوچک مولفا که چرخ نداشتند از پشت دیوارها دزدانه به آنها نگاه می‌کردند یا خیره می‌شدند و لایرا ناگهان برمی‌گشت و مستقیماً به آنها نگاه می‌کرد تا از جا بپرند و از ترس بخندند.

وقتی قدری نان و میوه خوردند و جوشانده‌ای داغ را که چیزی مثل جوشانده‌ی نعناع بود نوشیدند مری گفت: «خب، دیروز خیلی خسته بودید و فقط باید استراحت می‌کردید. اما امروز خیلی سرحال‌تر به نظر می‌رسید و فکر کنم باید هر چه را که می‌دانیم برای همدیگر تعریف کنیم. این کار زمان زیادی می‌برد، پس شاید بهتر باشد در حین این کار از دست‌هایمان هم استفاده کنیم تا کار مفیدی کرده باشیم و قدری تور تعمیر کنیم.»

یک کپه تور قیراندود را به کنار رودخانه بردند و آن را روی چمن پهن کردند و مری به آنها نشان داد چطور یک تکه طناب را که جدا شده دوباره گره بزنند، مری نگران بود، چون آتال به او گفته بود که خانواده‌های کنار ساحل تعداد زیادی از توالایی‌ها را دیده‌اند، همان پرنده‌های سفید را، که در دریا جمع شده بودند و حالا همه منتظر فرمانی برای ترک محل بودند؛ اما در این بین کارها باید انجام می‌شد.

پس زیر آفتاب و در کنار رود آرام نشستند و مشغول کار شدند و لایرا داستان‌اش را تعریف کرد، از لحظه‌ای که او و پن در گذشته‌ای دور تصمیم گرفتند نگاهی به اتاق خلوت کالج جردن بیاندازند.

\*

جزر و مد شد، ولی هنوز هیچ نشانی از توالایی‌ها دیده نمی‌شد. حوالی عصر مری ویل و لایرا را در طول ساحل رود به پیاده‌روی برد، از کنار تیرهای ماهیگیری که تورها به آن بسته شده بود گذشتند، و از میان شوره‌زاری وسیع به سمت دریا رفتند. وقتی جزر اتفاق می‌افتاد رفتن به آنجا بی‌خطر بود، چون پرنده‌های سفید فقط در هنگام مد به ساحل می‌آمدند. مری از راهی خشک که بالای گل بود آنها را برد؛ مثل خیلی چیزهای دیگر که مولفاها ساخته بودند قدیمی بود و به خوبی از آن مراقبت می‌شد، بیشتر شبیه بخشی از طبیعت بود تا چیزی که به آن

تحمیل شده باشد.

ویل گفت: «جاده‌های سنگی را هم آنها ساخته‌اند؟»

مری گفت: «نه. فکر کنم آن جاده‌ها به نوعی آنها را ساخته‌اند. یعنی اگر آن سطوح سخت و صاف نبود هرگز به فکر استفاده از آن چرخ‌ها نمی‌افتادند. فکر کنم جریان گدازه‌های آتشفشان‌های قدیمی باشد.

«پس جاده‌ها امکان استفاده از چرخ را برای آنها فراهم کرده‌اند. چیزهایی دیگر هم در این بین دخیل بوده است. مثل درختان چرخ‌دار و شکل بدن مولفاها - آنها مهره‌دار نیستند و ستون فقرات ندارند. در دنیاها ما طبیعت به این نتیجه رسیده که موجودات با ستون فقرات راحت‌تر هستند، پس تمام موجودات آن را دارند. در این دنیا شانس و طبیعت به راهی دیگر رفته و قامت لوزی شکل موفق بوده. حتماً مهره‌دارانی هستند، اما تعدادشان زیاد نیست. مثلاً مارها. مارها در این دنیا اهمیت دارند. مردم از آنها مراقبت می‌کنند و سعی می‌کنند به آنها آزار نرسانند.

«به هر حال، شکل آنها و جاده‌ها و درختان چرخ‌دار همه با هم این را ممکن کرد. اتفاقات کوچک زیادی همه دست به دست هم داد. تو چه نقشی در این ماجراها داشتی، ویل؟»

ویل به گریه‌ی زیر درختان ممرز فکر کرد و گفت: «اتفاقات کوچک و زیادی هم برای من دست به دست داد.» اگر او سی ثانیه دیرتر یا زودتر به آن نقطه رسیده بود هرگز گریه را نمی‌دید، هرگز پنجره را پیدا نمی‌کرد و هرگز به وجود چیتاگاتزه و لایرا پی نمی‌برد؛ هیچ کدام از این اتفاقات نمی‌افتاد.

از اول شروع کرد و در حینی که راه می‌رفتند به حرف‌های او گوش دادند. وقتی به گل‌زارها رسیدند، ویل به جایی از داستان رسیده بود که او و پدرش بالای کوه مشغول مبارزه بودند.

«بعد جادوگر او را کشت...»

او واقعاً درک نکرده بود. حرفی را که جادوگر قبل از کشتن خود زده بود به آنها گفت: او جان پری را دوست می‌داشت و آن مرد او را تحقیر کرده بود.

لایرا گفت: «اما جادوگرها بی‌رحم‌اند.»

«اما اگر او را دوست می‌داشت...»

مری گفت: «خب، عشق هم بی‌رحم است.»

ویل گفت: «اما او عاشق مادرم بود. و به او خواهم گفت که پدر همیشه به او وفادار ماند.»

لایرا به ویل نگاه کرد، فکر کرد اگر او هم عاشق شود مثل پدرش وفادار خواهد ماند.

در اطراف شان صداهای آرام عصر در هوای گرم شنیده می‌شد: صدای مکش و حرکت مرداب، وزوز حشرات، فریاد مرغان دریایی. جزر کامل اتفاق افتاده بود، بنابراین کل ساحل خالی بود و در نور خورشید می‌درخشید. میلیاردها مخلوق کوچک در لایه‌ی فوقانی شن زندگی می‌کردند، غذا می‌خوردند و می‌مردند، و اشکال کوچک، سوراخ‌های موجود در شن و حرکات نادیدنی همه نشان می‌داد که تمام آن چشم‌انداز پر از شور زندگی بود.

مری بدون آنکه دلیل‌اش را بگوید به فاصله‌ای دور در دریا چشم دوخت و در افق دنبال بادبان‌هایی سفیدگشت. اما در جایی که آسمان آبی در حاشیه‌ی دریا رنگ می‌باخت و دریا آن رنگ‌پریدگی را می‌گرفت و در هوای صاف آن را باز می‌تاباند، فقط درخششی مات دیده می‌شد.

به ویل و لایرا نشان داد که چطور نرم‌تن خاصی را با پیدا کردن لوله‌ی تنفسی‌اش روی شن پیدا کنند. مولفاها آنها را دوست می‌داشتند، اما راه رفتن روی شن‌ها و جمع کردن آنها برایشان کار راحتی نبود. هر بار مری به

ساحل می‌رفت و هر چه می‌توانست از آنها جمع می‌کرد و حالا با سه جفت دست و چشم می‌شد ضیافتی برپا کرد.

به هر کدام ساکی پارچه‌ای داد و در حینی که به بقیه‌ی داستان گوش می‌دادند کارشان را هم می‌کردند مدام ساک‌ها را پر می‌کردند و مری بی‌سروصدا آنها را به حاشیه‌ی مرداب برد، چون مد داشت شروع می‌شد.

داستان زمان زیادی را گرفت؛ آن روز به قسمت دنیای مردگان نرسیدند. در حینی که به دهکده نزدیک می‌شدند، ویل داشت به مری می‌گفت که درباره‌ی شیتان‌ها و ارواح چه چیزهایی یاد گرفته است. مری خیلی به مبحث سه پاره بودن وجود انسان علاقه‌مند شده بود.

گفت: «می‌دانید، کلیسا-کلیسای کاتولیک که من به آن تعلق داشتم- از کلمه‌ی شیتان استفاده نمی‌کرد، اما پل قدیس از روح، روان و جسم حرف می‌زد. پس ایده‌ی سه‌پاره بودن وجود بشر چندان عجیب نیست.»

ویل گفت: «اما بهترین بخش بدن است. این را باروک و بالثاموس به من گفتند: فرشته‌ها در آرزوی داشتن جسم هستند. گفتند فرشته‌ها نمی‌فهمند که چرا از دنیا بیش از این لذت نمی‌بریم. اگر آنها جسم و حواس ما را داشتند سرمست می‌شدند. در دنیای مردگان...»

لایرا گفت: «وقتی به آن قسمت رسیدیم بگو.» و لبخندی زد، لبخندی شیرین و آگاهانه که ویل را دچار آشفتگی حواس کرد. او هم لبخندی زد، و مری حس کرد حالت چهره‌ی او بیش از تمام انسان‌هایی که دیده بود اعتماد را تداعی می‌کند.

حالا دیگر به دهکده رسیده بودند و باید شام را آماده می‌کردند. پس مری آن دو را در ساحل رود ترک کرد و آنها نشستند تا مد را تماشا کنند و بعد همه به آتال که داشت آتش شام را آماده می‌کرد پیوندند. دوست او از محصول نرم‌تن که مری آورده بود خیلی خوشحال بود.

گفت: اما مری توالایی‌ها دهکده‌ای در نزدیکی ساحل را ویران کردند، همین طور دهکده‌های دیگر را. قبلاً چنین کاری نکرده بودند. آنها معمولاً به یک دهکده حمله می‌کنند و دوباره به دریا برمی‌گردند. امروز درخت دیگری هم افتاد.

نه! کجا؟

آتال آدرس بیشه‌زاری را داد که در نزدیکی یک چشمه‌ی آب گرم بود. مری سه روز پیش آنجا بود و هیچ چیز به نظرش غیرعادی نیامده بود. دوربین را برداشت و به آسمان نگاه کرد؛ جریان عظیم ذرات غبار قوی‌تر شده بود و سرعت و حجم آن بسیار بیشتر از مد دریا بود.

آتال گفت: چکار می‌توانی بکنی؟

مری سنگینی مسئولیت را مثل دستی سنگین بین شانه‌های خود حس می‌کرد، اما صاف سر جای اش نشست.

گفت: برایشان قصه بگو.

\*

وقتی شام تمام شد سه انسان و آتال روی فرشی بیرون خانه‌ی مری نشستند، زیر ستاره‌های پرنور. حالا که خوب غذا خورده بودند در شبی که از عطر گل‌ها پر بود راحت نشسته بودند و به مری که داشت برایشان داستانی تعریف می‌کرد گوش می‌دادند.

از کمی قبل از آنکه برای اولین بار لایرا را ببیند شروع کرد و از کاری که در گروه تحقیقاتی داشت و از مشکل بودجه‌شان گفت. چقدر تقاضای بودجه کرده بودند و چه زمان اندکی برای تحقیقات باقی مانده بود: در عرض چند روز بعد او دنیای خود را ترک کرده بود.

گفت: «کاری را که تو گفتمی کردم. برنامه‌ای ریختم - یک سری دستورالعمل - تا بتوانم از طریق کامپیوتر با سایه‌ها صحبت کنم. به من

گفتند که چه باید بکنم. گفتند که فرشته هستند و... خوب...» ویل گفت: «با توجه به اینکه دانشمند هستید، شاید حرف خوبی زده‌اند. شاید باور نمی‌کردید که آنها فرشته‌اند.»

«اما من درباره‌ی آنها چیزهایی می‌دانستم. آخر من قبلاً راهبه بودم.

فکر می‌کردم فیزیک بخشی از شکوه خداست.»

لایرا گفت: «کی از راهبه بودن دست کشیدید؟»

مری گفت: «دقیقاً یادم هست، حتی روز و ساعت اش را. چون در درس فیزیک خوب بودم گذاشتند تحصیلات دانشگاهی را ادامه بدهم و من هم دکترا گرفتم و می‌خواستم تدریس کنم. من جزو آن فرقه‌هایی نبودم که تارک دنیا هستند. در حقیقت ما حتی جامه‌ی راهبه‌ها را هم نمی‌پوشیدیم؛ فقط باید با متانت لباس می‌پوشیدیم و شمایل عیسای مصلوب را به گردن می‌آویختیم. پس به دانشگاه می‌رفتم تا تدریس کنم و تحقیقاتی درباره‌ی فیزیک ذرات انجام بدهم.

«یک بار کنفرانسی درباره‌ی موضوع من بود و از من خواستند بیایم و مقاله‌ای بخوانم. کنفرانس در لیسبون بود و من قبلاً هرگز به آنجا نرفته بودم؛ در حقیقت هرگز از انگلستان خارج نشده بودم. تمام قضایا - پرواز با هواپیما، هتل، خورشید تابان، زبان‌های خارجی که در اطرافام بود، افراد مشهوری که قرار بود صحبت کنند، و فکر کردن به مقاله‌ی خودم و اینکه آیا کسی برای گوش کردن خواهد آمد و اینکه آیا از فرط عصبیت خواهم توانست کلمات را به زبان بیاورم... اوه، نمی‌دانید چقدر هیجان‌زده بودم.

«و چقدر بی‌تجربه بودم - باید این را یادتان بماند. چه دختر کوچولوی خوبی بودم، مرتب به عشای رسانی می‌رفتم، فکر می‌کردم نسبت به زندگی روحانی خود وظیفه دارم. می‌خواستم با تمام وجود به خدا خدمت کنم. می‌خواستم تمام زندگی‌ام را وقف کنم و در طبق اخلاص



بگذارم، و از خودم راضی بودم. خیلی زیاد. باهوش و مقید بودم. و این وضعیت تا ساعت نه و نیم شب دهم آگوست، هفت سال قبل ادامه داشت.»

لایرا زانوهایش را بغل کرد و با دقت گوش داد.

«عصر روزی بود که من مقاله‌ام را خوانده بودم، خوب پیش رفته بود و بعضی افراد سرشناس به آن گوش داده بودند و من بدون آنکه چیزی را خراب کنم به موضوع پرداختم و در مجموع راحت و خوشحال بودم... و بی شک احساس غرور می‌کردم.

«خلاصه، بعضی از همکاران من داشتند به رستورانی که کمی پایین‌تر در ساحل بود می‌رفتند و از من پرسیدند دوست دارم با آنها بروم یا نه. در چنین مواردی معمولاً بهانه می‌آوردم و نمی‌رفتم، اما این بار فکر کردم: خب، من زن بالغی هستم، مقاله‌ای درباره‌ی موضوعی مهم ارائه کرده‌ام که مورد توجه قرار گرفته و در میان دوستان خوبی هستم... هوا هم خیلی گرم بود و بحث درباره‌ی مسائلی بود که من به آنها خیلی علاقه داشتم، و همه سرحال بودیم، بنابراین فکر کردم کمی کوتاه بیایم. داشتم نیمه‌ی دیگر وجودم را کشف می‌کردم، می‌دانید، همان که دوست داشت مزه‌ی شراب و ساردین بریان و گرمای هوا بر پوست‌ام و ریتم موسیقی را تجربه کند. از آن لذت می‌بردم.

«پس نشستیم تا در باغ غذا بخوریم. من سر میزی بلند که زیر یک درخت لیمو بود نشسته بودم و آلاچیقی از گل‌های ساعتی کنارم بود و نفر کناری‌ام داشت با سمت دیگر حرف می‌زد و... خب، روبروی من مردی نشسته بود که قبلاً یکی دوبار او را در طول کنفرانس دیده بودم. او را نمی‌شناختم تا با او صحبت کنم؛ ایتالیایی بود و کارهایی انجام داده بود که بقیه راجع به آن حرف می‌زدند. فکر کردم شنیدن آنها می‌تواند جالب باشد.

«خلاصه، او فقط کمی بزرگ‌تر از من بود و موی لخت و سیاه و پوستی زیبا و گندمگون و چشمانی تیره داشت. موی‌اش مدام روی پیشانی می‌ریخت و او مدام آن را کنار می‌زد، به آهستگی...»  
به آنها نشان داد. ویل فکر کرد حالت مری طوری است که انگار خیلی خوب آن لحظه را به خاطر می‌آورد.

مری ادامه داد: «خوش قیافه نبود. جذاب و زن‌پسند نبود. اگر بود، من خجالت می‌کشیدم و نمی‌دانستم چطور با او صحبت کنم. اما خوب و باهوش و بامزه بود، و راحت‌ترین کار در دنیا این بود که آنجا زیر نور چراغ زیر درختان لیمو بنشینم و با عطر خوش گل‌ها و غذایی بریان و شراب حرف بزنم و بخندم و به این امید باشم که در نظر او زیبا باشم. خواهر مری مالون داشت عشوه‌گری می‌کرد! سوگندهایی که خورده بودم چه شده بود؟ و اینکه تمام زندگی‌ام را وقف عیسی مسیح کنم؟

«خب نمی‌دانم از شراب بود یا از حماقت خودم یا هوای گرم یا از درخت لیمو یا از چه چیز دیگر. اما کم‌کم به نظرم آمد چیزهایی را به خود باورانده‌ام که واقعی نیست. به خودم قبولانده بودم که فردی خوب و خوشبخت هستم و بدون عشق به کسی دیگر به غنا رسیده‌ام. عاشق شدن برایم امری بعید بود: می‌دانستم که وجود دارد و بی‌شک جالب است و بعضی مردم اسیر آنند، اما برای من نبود. می‌توانستم تمام عمرم را بدون آن سپری کنم، مهم نبود چون بقیه‌ی نعمات دنیا را داشتم.

«بعد یک نفر کمی شیرینی به من داد و فهمیدم که اسیر شده‌ام. همه چیز را فراموش کردم. طعم آن شیرینی مرا به خود آورد. فکر کنم شیرینی مارزپین<sup>۱</sup> بود.» بعد برای لایرا که متعجب به نظر می‌آمد توضیح داد: «شیرینی بادامی.»

۱. marzipan: نوعی شیرینی که بادام، شکر و تخم‌مرغ درست می‌شود و از آن برای رویه‌ی کیک یا نان شیرینی استفاده می‌کنند. م

لایرا گفت: «آها! مارشپان!» و دوباره راحت نشست تا به بقیه‌ی ماجرا گوش بدهد.

مری ادامه داد: «خلاصه، آن طعم را به خاطر داشتم و ناگهان دوباره اولین بار که به عنوان دختری کوچک آن را چشیدم به خاطر آمد.

«سالها قبل در یک مهمانی تولد، با پسری آشنا شدم... و می‌دانید وقتی کسی را دوست دارید چه حالتی دارد، فوری می‌فهمید؛ خب، من هم خیلی از او خوشم آمد. و به حرف زدن ادامه دادیم تا آنکه کیک تولد را که روی آن از مارزیپین بود، آوردند.»

در حینی که مری داشت تعریف می‌کرد، لایرا احساس کرد اتفاق غریبی دارد در بدن‌اش می‌افتد. احساس کرد کلید خانه‌ی بزرگی را که از وجود آن بی‌خبر بود به او داده‌اند، خانه‌ای که به نوعی در درون او بود، و وقتی کلید را چرخاند، احساس کرد درهای دیگری در تاریکی باز شد و نور به درون افتاد. لرزان سر جای خود نشسته بود. مری ادامه داد:

«فکر کنم در همان مهمانی یا شاید مهمانی دیگر بود. در یک باغ بود، و از داخل صدای موسیقی می‌آمد و بین درختان آرام و خنک بود - تمام وجودم در آرزوی او بود و می‌دانستم که او هم چنین حسنی دارد - ولی هر دو از خجالت حرکتی نمی‌کردیم.

«پنج شش بار همدیگر را دیدیم، نه بیشتر. بعد خانواده‌اش از آنجا رفت و دیگر او را ندیدم. دوران شیرینی بود، ولی چه کوتاه بود... اما اتفاق افتاده بود. طعم آن را چشیده بودم.»

چقدر عجیب بود: لایرا دقیقاً منظور او را می‌فهمید، ولی نیم ساعت پیش از آن کاملاً بی‌خبر بود. و در درون او، خانه‌ی زیبا با تمام درهای باز و اتاق‌های آرام و پرنورش در انتظار او بود.

مری ادامه داد: «و در ساعت نه و نیم شب در سر میز رستوران در پرتغال کسی یک تکه مارزیپین به من داد و همه چیز دوباره به خاطر آمد.

با خودم گفتم: آیا قرار است بقیه‌ی عمرم را بدون چنان احساسی سپری کنم؟ فکر کردم: می‌خواهم‌اش. دنیایی پر از عجایب و لذت است. فکر کردم آیا بهتر است مستقیم به هتل برگردم، دعا بخوانم و نزد کشیش اعتراف کنم و قول بدهم که دیگر در دام وسوسه نیفتم؟ آیا کسی برای این کار مرا تبرک می‌کرد؟

«پاسخ آمد که - نه. کسی نیست که شفاعت کند، کسی نیست که ستایشات کند، کسی نیست تا برای خوب بودن تبرک و برای شرور بودن مجازات‌ات کند. آسمان خالی بود. نمی‌دانستم آن بالا کسی هست یا نه. به هر حال احساس آزادی و تنهایی می‌کردم و نمی‌دانستم خوشحال‌ام یا غمگین، اما اتفاق غریبی افتاده بود. و تمام آن تغییر بزرگ وقتی حاصل شد که مارزیپین را در دهان مزه‌مزه کردم، حتی قبل از آنکه آن را بلعیم. یک مزه - یک خاطره - یک ریزش...»

«وقتی آن را بلعیدم و به مردی که در آن سوی میز بود نگاه کردم، دیدم که فهمیده اتفاقی افتاده. آنجا و در آن زمان نمی‌توانستم چیزی به او بگویم؛ حتی برای خودم عجیب و خصوصی بود. اما کمی بعد به پیاده‌روی در ساحل تاریک رفتیم و نسیم گرم شبانه موی مرا پریشان می‌کرد و اقیانوس اطلس چقدر آرام بود - امواج کوچک و آرام دور پاهایمان حرکت می‌کرد...»

«گردنبندم را درآوردم و آن را به دریا پرت کردم. همین. تمام شد.

«به این ترتیب از راهبه بودن دست کشیدم.»

لایرا بعد از لحظه‌ای گفت: «آن مرد همان بود که راجع به مجموعه‌ها اطلاعاتی داشت؟»

«اوه... نه. آن مجموعه‌شناس دکتر پین بود، الیور پین. او مدت‌ها بعد آمد. نه، مردی که در کنفرانس بود اسم‌اش آلفردو مونتل<sup>۱</sup> بود. او خیلی

1. Alfredo Montale

متفاوت بود.»

ویل گفت: «ترک کردن کلیسا کار سختی بود؟»

«از یک جهت سخت بود، چون همه از من ناامید شدند. همه، از مادر مقدس گرفته تا کشیش‌ها و والدین‌ام - آنها خیلی ناراحت بودند و سرزنش‌ام می‌کردند... احساس می‌کردم شور و ایمان همه‌شان به من بستگی داشته و من از پس آن برنیامده‌ام.»

«اما از طرفی راحت بود، چون منطقی به نظر می‌رسید. برای اولین بار در عمرم احساس می‌کردم دارم با تمام وجود کاری را انجام می‌دهم، نه اینکه فقط با بخشی از آن. بنابراین مدتی تنها بودم، اما بعد عادت کردم.»

لایرا گفت: «با او ازدواج کردید؟»

«نه، با هیچ کس ازدواج نکردم. در کوه‌ها قدم می‌زنم و... کارم را دارم. خب، البته کارم را داشتم. بنابراین تنها اما خوشبخت هستم، نمی‌دانم منظورم را متوجه می‌شوید یا نه.»

لایرا گفت: «اسم آن پسر چه بود؟ در مهمانی؟»

«تیم.»

«چه شکلی بود؟»

«او... خوب بود. همین را یادم هست.»

لایرا گفت: «اولین بار که در آکسفورد شما را دیدم گفتید یکی از دلایلی که به خاطرش دانشمند شده‌اید این بوده که لازم نیست به خیر و شر فکر کنید. وقتی راهبه بودید به این چیزها فکر می‌کردید؟»

«هووم. نه، اما می‌دانستم که باید فکر کنم: کلیسا به من یاد داده بود که فکر کنم. وقتی کار علمی انجام می‌دادم، باید به همه چیز فکر می‌کردم. بنابراین لازم نبود به تنهایی فکر کنم.»

ویل گفت: «اما حالا فکر می‌کنید؟»

مری گفت: «فکر می‌کنم باید این کار را بکنم.»

ویل ادامه داد: «وقتی ایمان‌تان از بین رفت، اعتقادتان به خیر و شر هم از بین رفت؟»

«نه، اما دیگر اعتقاد نداشتم نیروی خیر و نیروی شری خارج از ما وجود دارد. باور کردم که خیر و شر نام‌هایی است برای اعمال آدم‌ها، نه برای آنچه که هستند. فقط می‌توانیم بگوییم کاری خوب است چون به کسی کمک می‌کند، یا بد است چون به کسی آزار می‌رساند. آدم‌ها پیچیده‌تر از آن هستند که برجسی ساده داشته باشند.»

لایرا با قاطعیت گفت: «بله.»

ویل پرسید: «دل‌تان برای خدا تنگ نشده بود؟»

مری گفت: «چرا، خیلی زیاد. هنوز هم دل‌ام تنگ است. و چیزی که بیش از همه دلتنگ‌اش هستم حس وصل بودن به کل جهان است...»  
از فاصله‌ای دور در مرداب‌ها، پرنده‌ای فریادهایی طولانی و مالیخولیایی سر داد. آتش به خاکستر نشسته بود؛ علف‌ها در نسیم شبانگاه حرکتی ضعیف می‌کرد. آتال مثل یک گربه در حال چرت زدن بود، چرخ‌هایش روی چمن کنار او بود، پاهایش را زیر بدن جمع کرده بود و با چشمانی نیمه‌باز نیمی از حواس‌اش آنجا و نیمی به جای دیگر بود. ویل به پشت دراز کشیده و با چشمانی باز به ستاره‌ها نگاه می‌کرد.

لایرا از زمان وقوع آن اتفاق غریب تکان نخورده بود و خاطره‌ی آن حس را در درون خود حفظ کرده بود. نمی‌دانست چیست یا چه معنایی دارد یا از کجا آمده؛ پس زانو به بغل نشست و سعی کرد جلوی لرزش خود را بگیرد. با خود گفت: به زودی خواهم فهمید.

مری خسته بود؛ قصه‌هایش تمام شده بود. بی‌شک فردا به قصه‌هایی دیگر فکر می‌کرد.

## سی و چهار هدفی در کار است

مری خواب‌اش نمی‌برد. هر بار که چشم‌هایش را می‌بست چیزی باعث می‌شد تکان بخورد و یکوری بشود، انگار که لبه‌ی پرتگاهی خوابیده بود، بعد با حالتی عصبی و وحشت‌زده از خواب می‌پرید.

این اتفاق سه، چهار، پنج بار افتاد، تا آنکه فهمید خواب‌اش نخواهد برد؛ پس بلند شد و به آرامی لباس پوشید و از خانه بیرون رفت و از درختی که شاخه‌هایش مثل چادر بود و ویل و لایرا زیر آن خوابیده بودند دور شد.

ماه در سقف آسمان می‌درخشید. باد نشاط‌آوری می‌وزید و چشم‌انداز زیبا با سایه‌ی ابرهای روان تاریک و روشن شده بود و سایه حرکت می‌کرد، مری فکر کرد مثل مهاجرت گروهی حیوان ناشناخته است. اما حیوانات به دلایلی مهاجرت می‌کردند؛ وقتی گله‌ای از گوزن‌های شمالی را در توندرا در حرکت می‌بینید، یا گروهی گاو وحشی آفریقایی را که در ساوانا در حرکت‌اند، می‌فهمید که دنبال غذا هستند یا به جایی می‌روند که برای جفت‌گیری یا تولد فرزندان‌شان مناسب باشد. حرکت آنها معنای خاصی دارد. اما حرکت آن ابرها ناشی از اتفاق محض بود، تاثیر وقایعی در سطح اتم‌ها و مولکول‌ها؛ سایه‌ی آنها هم که بر فراز

چمنزارها در حرکت بود معنای خاصی نداشت.

با این همه به نظر می‌رسید معنایی دارد. حالتی پرتنش و هدف‌دار داشتند، تمام شب چنین حالتی داشت. مری هم آن را احساس کرد، فقط نمی‌دانست چه هدفی. اما بر خلاف او انگار ابرها می‌دانستند دارند چه می‌کنند و چرا، باد هم می‌دانست، چمن هم می‌دانست. تمام دنیا زنده و هشیار بود.

مری از شیب بالا رفت و به مرداب‌ها نگاه کرد، جایی که مد دریا در گِل‌زارها و نیزارها درخششی نقره‌فام خلق کرده بود. سایه‌ی ابرها در آنجا خیلی واضح بود؛ انگار چیزی ترسناک را پشت سر خود پنهان کرده بود، یا می‌خواست چیزی فوق‌العاده را که جلوتر بود با عجله در خود بگیرد. اما مری نمی‌دانست چه چیزی را.

به سمت بیشه‌زاری که درخت دیده‌بانی‌اش بود رفت. تا آنجا پیاده بیست دقیقه راه بود؛ به وضوح آن را می‌دید که سر به فلک کشیده و سر جنبان‌اش انگار با باد در گفت‌وگو بود. حرف‌ها داشتند که بزنند، و مری نمی‌توانست آن را بشنود.

با عجله به سمت آن رفت، از تب و تاب شب تاثیر گرفته بود و می‌خواست جزئی از آن باشد. این همان چیزی بود که وقتی ویل پرسیده بود آیا دل‌اش برای خدا تنگ نشده گفته بود: حسی بود که می‌گفت تمام جهان زنده است و همه چیز با تارهایی نامریی به هم مرتبط. وقتی هم که مسیحی بود چنین ارتباطی را حس می‌کرد؛ اما وقتی کلیسا را ترک کرد احساس رهایی، آزادی و سبک بودن داشت، در جهانی بدون هدف.

بعد موضوع کشف سایه‌ها پیش آمده بود و سفرش به دنیایی دیگر، و حالا این شب روشن را می‌دید و واضح بود که همه چیز با قصد و معنا به هم ارتباط داشت، اما او از همه بریده بود. و پیدا کردن یک ارتباط غیرممکن می‌نمود، چون از نظر او خالق وجود نداشت.

نیمی خوشحال و نیمی ناامید. مصمم بود از درخت بالا برود و یک بار دیگر خود را در غبار گم کند. اما قبل از آنکه به نیمه‌ی راه بیشه برسد صدای متفاوتی را از میان خش‌خش برگ‌ها و وزش باد در بین علف‌ها شنید. چیزی داشت صدا می‌کرد، صدای گرفته و بمی مثل یک آرگ. و فراتر از آن صدای قرچ‌قرچ - مثل صدای شکستن و خرد کردن - و صدای کشیده شدن چوب بر چوب.

مسلماً نمی‌توانست از درخت او باشد.

همان جا که بود ایستاد، در میان چمنزار باز، باد بر صورت‌اش می‌وزید و سایه‌های ابر به سرعت از کنار او می‌گذشت و علف‌های بلند ران‌اش را شلاق می‌زد، بعد به سقف بیشه‌زار نگاه کرد. شاخه‌های بزرگ جیرجیر می‌کردند، شاخه‌های کوچک قرچ‌قروچ می‌کردند، تکه‌های بزرگ چوب سبز مثل تراشه‌های خشک خرد می‌شد و از آن ارتفاع به زمین سقوط می‌کرد، بعد تاج درخت - تاج همان درختی که خوب می‌شناخت - خم شد و خم شد و آهسته شروع کرد به افتادن.

تمام فیبرهای تنه‌ی درخت، پوست آن و ریشه‌ها انگار داشت نومیدانه در برابر این قتل فریاد می‌زد. اما افتاد و افتاد، تمام قامت عظیم آن در حین افتادن شاخه‌های اطراف را خرد کرد و قبل از آنکه با برخوردی سهمگین به زمین بیفتد انگار به سمت مری متمایل شد؛ تنه‌ی غول‌پیکرش کمی از جا پرید و بالاخره با صدای چوب شکسته آرام گرفت.

مری دوید تا برگ‌های لرزان آن را لمس کند. طناب‌اش آنجا بود؛ بقایای خرد شده‌ی سکو آنجا بود قلب‌اش به شکلی دردناک تاپ‌تاپ می‌کرد، از بین شاخه‌های شکسته بالا رفت، به شاخه‌های بزرگ و آشنایی رسید که حالا در زاویه‌ای ناآشنا قرار گرفته بود و تا آنجا که می‌توانست خود را بالا کشید.

محکم به شاخه‌ای تکیه داد و دوربین را بیرون آورد. از میان آن

دو حرکت کاملاً متفاوت را در آسمان دید.

یکی حرکت ابرها بود که جلوی ماه در یک جهت در حرکت بودند، دیگری جریان غبار بود که در جهتی دیگر در حرکت بود.

و از این دو، غبار حرکتی بسیار سریع‌تر و با حجم بسیار بیشتری داشت. در حقیقت کل آسمان به نظر با آن حرکت می‌کرد، سیلی عظیم و بی‌امان که داشت از دنیا به بیرون سرازیر می‌شد، از تمام دنیاها، و به خلاء نهایی فرو می‌ریخت.

آرام آرام، انگار که در ذهن او جاری بود، همه چیز به هم می‌پیوست. ویل و لایرا گفته بودند که خنجر ظریف حداقل سیصد سال عمر داشت. پیرمردی که در برج بود این حرف را به آنها زده بود.

مولفاها به مری گفته بودند سراف که سی و سه هزار سال زندگی و دنیای آنها را پرورش می‌داد در طول سیصد سال گذشته دچار نقصان شده بود.

به گفته‌ی ویل، ریش سفیدان برج فرشتگان، صاحبان خنجر ظریف، بی‌احتیاطی کرده بودند: آنها تمام پنجره‌هایی را که باز کرده بودند بسته بودند. خب، مری یکی را پیدا کرده بود، حتماً پنجره‌های دیگری هم بود. شاید در تمام این مدت به تدریج غبار از زخم‌هایی که خنجر ظریف در طبیعت ایجاد کرده بود به خارج نشت می‌کرد.

سر مری گیج می‌رفت، و این از حرکت مداوم شاخه‌هایی که بین شان گیر کرده بود ناشی نمی‌شد. دوربین را به دقت در جیب‌اش گذاشت و دست‌اش را به شاخه‌ای که جلوی روی‌اش بود قلاب کرد و به آسمان، ماه و ابرهای روان نگاه کرد.

خنجر ظریف باعث نشت تدریجی غبار شده بود. این نشت به طبیعت و جهان آسیب می‌رساند و مری باید برای متوقف کردن آن با ویل و لایرا صحبت می‌کرد.

اما سیل گسترده‌ای که در آسمان بود به کل چیز دیگری بود. چیزی جدید و فاجعه بار بود و اگر متوقف نمی‌شد تمام حیات ذیشعور محکوم به نابودی بود. چنان که مولفاها به او نشان داده بودند، غبار وقتی موجودیت پیدا کرد که موجودات زنده هشیار شده بودند؛ اما نیاز به بازخورد و تقویت داشت تا بماند، مثل مولفاها که چرخ‌ها و روغن درخت را حفظ کرده بودند. بدون چنین چیزی همه‌اش از بین می‌رفت. تفکر، تخیل، احساس همه از بین می‌رفت و غیر از زندگی حیوانی و بدون شعور هیچ باقی نمی‌ماند؛ و آن زمان کوتاهی که زندگی آگاهانه شده بود مثل شمعی خاموش می‌شد.

مری وظیفه‌ی سنگینی را بر دوش احساس می‌کرد. احساسی مثل سن بود. احساس می‌کرد هشتاد ساله است، خسته و تکیده و در آرزوی مرگ. مولفاها به او گفته بودند که سراف که باعث باروری درختان می‌شد و با باد که هنوز در حال وزش بود به دهکده جاری می‌شد.

در نوک آن بلندی برای آخرین بار دنبال جریان غبار گشت، در حالی که ابر و باد بر خلاف جهت آن در حرکت بودند و ماه محکم در میان ایستاده بود.

بالاخره دید که چه اتفاقی دارد می‌افتد: دید که چه هدف والایی در دستور کار است.

طبیعت سعی داشت جلوی جریان غبار را بگیرد و در برابر آن جریان هولناک سدی ایجاد کند: باد، ماه، ابرها، برگ‌ها، چمنزار، تمام این اجزای دوست‌داشتنی طبیعت فریاد سر داده و سعی داشتند ذرات سایه را در همین جهان نگه دارند، چرا که بسیار غنی بود.

ماده عاشق غبار بود. قصد شب این بود، قصد مری هم همین بود. آیا فکر کرده بود با نبودن خالق، زندگی هیچ معنا و هدفی ندارد؟ بله، چنین فکری کرده بود.

بلند گفت: «خب، هدفی در کار است.» و دوباره بلندتر گفت: «هدفی در کار هست!»  
در حینی که دوباره به ابرها و ماه در جریان غبار نگاه می‌کرد، در آنها حالتی محتموم و شکننده مثل سدی از شاخه‌های ضعیف را دید که جلوی رود میسی‌سیپی را گرفته باشد. اما با این همه در تلاش بودند. تا پایان کار دست از تلاش نمی‌کشیدند.

\*

مری نمی‌دانست چقدر بیرون مانده است. وقتی شدت احساسات‌اش فروکش کرد و جای آن را خستگی گرفت، آهسته به طرف دهکده برگشت.

در نیمه‌ی راه، در نزدیکی یک بیشه‌زار چیز عجیبی را در گل و لای دید. درخششی سفید و حرکتی مداوم: چیزی داشت با مد بالا می‌آمد. بی‌حرکت ایستاد و مشتاقانه خیره شد. تو الپی نبود، چون آنها دسته دسته حرکت می‌کردند و این موجود تنها بود. اما همان حالت‌ها را داشت - بال‌های بادبان مانند و گردن بلند - شکی نبود که یکی از آن پرنده‌ها بود. هرگز نشنیده بود یکی از آنها تنها پرواز کند و قبل از آنکه به دهکده برود و هشدار بدهد تردید کرد، چون آن موجود به هر حال حرکتی نمی‌کرد. روی آب کنار جاده شناور بود.

و داشت متلاشی می‌شد... نه، از پشت‌اش داشت چیزی جدا می‌شد. آن چیز یک مرد بود.

حتی از آن فاصله به وضوح او را دید؛ مهتاب تابان بود و چشم‌های او به آن عادت کرده بود - با دوربین نگاه کرد و دیگر جای تردید نبود: او یک هیکل انسانی بود که غبار را می‌تاباند.

چیزی را حمل می‌کرد: عصایی بلند را. راحت و سریع در جاده به راه افتاد. بدون آنکه بدود، اما مثل یک ورزشکار یا شکارچی حرکت می‌کرد.

لباس‌هایی ساده و تیره بر تن داشت که در حالت عادی باعث استتار او می‌شد؛ اما با دوربین مثل این بود که زیر نورافکن قرار گرفته باشد. در حینی که داشت به دهکده نزدیک‌تر می‌شد، مری فهمید که آن عصا چیست. تفنگ بود.

احساس کرد کسی آب سرد بر سرش ریخت. تمام موی بدن‌اش سیخ شد.

دورتر از آن بود که بتواند کاری انجام بدهد: حتی اگر فریاد می‌زد مرد صدای او را نمی‌شنید. در حینی که مرد وارد دهکده شد و به چپ و راست نگاه کرد او را زیر نظر گرفت؛ مرد هر از گاهی مکث می‌کرد و گوش می‌داد و از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفت.

ذهن مری مثل ماه و ابرها که سعی داشتند جلوی غبار را بگیرند حالتی تدافعی پیدا کرد و او در سکوت در دل خود فریاد زد: زیر درخت را نگاه نکن... از درخت دور شو...

اما او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و بالاخره بیرون خانه‌ی مری ایستاد. مری نمی‌توانست تحمل کند؛ دوربین را در جیب‌اش گذاشت و از شیب به پایین دوید. نزدیک بود فریاد بزند، فریادی وحشیانه، اما درست به موقع فهمید ممکن است ویل یا لایرا را بیدار کند و آنها خودشان را نشان بدهند، پس صدا را در گلو خفه کرد.

بعد، چون نمی‌توانست بی‌خبری از نیت مرد را تحمل کند، ایستاد و دوربین را دوباره بیرون آورد، و بی‌حرکت ماند تا از آن به جلو نگاه کند.

مرد داشت در خانه‌ی او را باز می‌کرد. داشت وارد می‌شد از نظر ناپدید شد، هر چند در غباری که پشت سرش مانده بود جنبشی برپا بود، مثل دودی که دستی از میان آن بگذرد. مری یک دقیقه‌ی بی‌انتها منتظر ماند، بعد دوباره مرد ظاهر شد.

در درگاهی خانه‌ی او ایستاده بود و به آرامی چپ و راست را نگاه

می‌کرد، نگاه خیره‌اش درخت را هم رد کرد.  
بعد از در بیرون آمد و بی حرکت ایستاد، بی آنکه به نتیجه رسیده  
باشد. مری ناگهان متوجه شد که چقدر در دامنه‌ی لخت تپه بی حفاظ  
است و می‌توان به سادگی با تفنگ او را زد، اما مرد فقط به دهکده  
علاقه‌مند بود؛ و وقتی یکی دو دقیقه دیگر گذشت، برگشت و به آرامی  
دور شد.

مری قدم به قدم او را زیر نظر گرفت و دید که چطور بر پشت پرنده  
سوار شد و به پرواز درآمد. پنج دقیقه بعد از نظر ناپدید شد.



## سی و پنج

### بر فراز تپه‌ها و در دوردست

صبح روز بعد لایرا گفت: «دکتر مالون، من و ویل باید دنبال شیتان‌هایمان بگردیم. وقتی آنها را پیدا کردیم، می‌دانیم چه باید بکنیم. اما بیش از این نمی‌توانیم بدون آنها سر کنیم. پس می‌رویم تا پیداشان کنیم.» مری که بعد از آن شب آشفته هنوز خواب‌آلود بود و سر درد داشت گفت: «کجا می‌روید؟» او و لایرا در ساحل رود بودند، لایرا داشت دست و رو می‌شست و مری دزدکی دنبال ردپای مرد می‌گشت. اما تا آن لحظه چیزی پیدا نکرده بود.

لایرا گفت: «نمی‌دانم. اما یک جایی در این اطراف هستند. وقتی از میدان جنگ به اینجا آمدیم، فرار کردند انگار دیگر به ما اعتماد نداشتند. اما نمی‌توانم سرزنش‌شان کنم. اما می‌دانیم در این دنیا هستند و به نظرم چند بار آنها را دیده‌ایم، پس شاید بتوانیم آنها را پیدا کنیم.»

مری با بی‌میلی گفت: «گوش کن.» و قضیه‌ی مردی را که شب قبل دیده بود برای لایرا تعریف کرد.

در حینی که حرف می‌زد، ویل هم به آنها پیوست و هر دو با چشمانی متعجب و کنجکاو به ماجرا گوش دادند.

وقتی حرف مری تمام شد لایرا گفت: «شاید فقط یک مسافر بوده و

پنجره‌ای پیدا کرده و از جایی دیگر به اینجا آمده. مثل کاری که پدر ویل کرده بود. حالا ممکن است هر پنجره‌ای باز شده باشد. تازه، اگر برگشته و رفته حتماً منظور بدی نداشته، درست؟»

«نمی‌دانم. من خوش‌ام نیامد. و نگران می‌شوم اگر شما دو نفر تنها بروید. یا اگر نمی‌دانستم آن همه کارهای خطرناک‌تر انجام داده‌اید نگران می‌شدم. او، نمی‌دانم. اما لطفاً مراقب باشید. لطفاً به اطراف نگاه کنید. لاقل در علفزارها می‌توانید نزدیک شدن افراد را ببینید...»

ویل گفت: «اگر این طور شد مستقیماً به دنیایی دیگر فرار می‌کنیم.» مصمم بودند که بروند، و مری نمی‌خواست با آنها بحث کند.

گفت: «لاقل قول بدهید که بین درخت‌ها نروید. اگر آن مرد هنوز این اطراف باشد، ممکن است در جنگل یا بیشه‌ای پنهان شده باشد و شما نتوانید به موقع او را ببینید و فرار کنید.»

لایرا گفت: «قول می‌دهیم.»

«خب، من قدری غذا برایتان می‌گذارم تا اگر تمام روز بیرون بودید گرسنه نمانید.»

مری قدری نان تخت و پنیر و قدری میوه‌ی سرخ و آبدار برداشت و آن را در پارچه‌ای پیچید و سر چوبی بست تا یکی از بچه‌ها آن را روی شانه‌اش بگیرد.

در حینی که می‌رفتند گفت: «شکار خوبی داشته باشید. لطفاً مراقب باشید.»

هنوز نگران بود. تا پای شیب که می‌رفتند با نگرانی نگاه‌شان کرد.

در حینی که در جاده به سمت بالا می‌رفتند ویل گفت: «نمی‌دانم چرا این قدر ناراحت است.»

لایرا گفت: «شاید فکر می‌کند هیچ وقت نتواند به خانه‌اش برگردد و اگر برگشت در آزمایشگاه به او کاری ندهند. شاید در غم مردی است که

عاشق‌اش بوده.»

ویل گفت: «هووم. فکر می‌کنی دوباره به خانه‌مان برگردیم؟»

«چه می‌دانم. البته من که خانه‌ای ندارم. احتمالاً دیگر در کالج جردن مرا قبول نمی‌کنند، با خرس‌ها و جادوگرها هم که نمی‌توانم زندگی کنم. شاید بتوانم با کوالی‌ها زندگی کنم. برایم مهم نیست، البته اگر قبول‌ام کنند.»

«در دنیای لرد عزریل چه؟ نمی‌خواهی آنجا زندگی کنی؟»

لایرا گفت: «یادت باشد که او محکوم به شکست است.»

«چرا؟»

«به خاطر حرفی که روح پدرت قبل از آمدن ما زد. درباره‌ی شیتان‌ها، و اینکه اگر در دنیای خودشان بمانند، چطور تا مدت زیادی زنده می‌مانند. اما شاید لرد عزریل، یعنی پدرم، به این فکر نکرده باشد، چون وقتی او شروع کرد کسی چیز زیادی از دنیاها‌ی دیگر نمی‌دانست... آن همه شجاعت و مهارت... همه‌اش بی‌فایده! برای هیچ!»

بالا‌تر رفتند، عبور از جاده‌ی سنگی را ساده دیدند و وقتی به بالای تپه رسیدند ایستادند و به عقب نگاه کردند.

لایرا گفت: «ویل، اگر آنها را پیدا نکردیم چه؟»

«مطمئنم پیدایشان می‌کنیم. من در این فکرم که شیتان من چه شکلی

است؟»

لایرا گفت: «او را دیدی. من او را بغل کردم.» و سرخ شد، چون لمس کردن چیزی چنان خصوصی مثل شیتان نقض قوانین اخلاقی بود. کاری ممنوع بود، نه تنها به خاطر حفظ ادب، بلکه فراتر از آن به خاطر شرم. نگاهی گذرا به گونه‌های سرخ ویل نشان داد که او هم این را فهمیده است. در کنار هم جلو می‌رفتند و ناگهان از همدیگر خجالت کشیده بودند. اما ویل که خجالت مانع حرف زدن‌اش نمی‌شد گفت: «شیتان‌ها کی دست

از تغییر شکل بر می‌دارند؟»

«حوالی... فکر کنم حوالی سن و سال ما یا کمی بزرگ‌تر. بعضی وقت‌ها هم بیشتر. من و پَن همیشه درباره‌ی ثابت شدن او صحبت می‌کردیم. فکر می‌کردیم در چه شکلی ثابت خواهد شد.»

«هیچ کس خبر ندارد؟»

«نه وقتی که جوان هستند. وقتی بزرگ می‌شوی شروع می‌کنی به فکر کردن که چه خواهد شد... و معمولاً چیزی می‌شود که مناسب باشد. یعنی چیزی مثل شخصیت واقعی فرد. مثلاً اگر شیتان‌ات سگ باشد یعنی دوست داری فرمانبردار باشی و می‌دانی رییس کیست و دستورات را اجرا می‌کنی تا رییس‌ات را راضی نگه داری. بیشتر مستخدم‌ها افرادی هستند که شیتان‌شان سگ است. پس کمک می‌کند تا بدانی چه جور آدمی هستی و چه کارها از تو بر می‌آید. مردم دنیای شما چطور به شخصیت خود پی می‌برند؟»

«نمی‌دانم. از دنیای خودم زیاد نمی‌دانم. فقط می‌دانم چطور رازداری کنم و ساکت و پنهان باشم، بنابراین از دوستی و بزرگ شدن زیاد نمی‌دانم. یا از عاشق‌ها. فکر می‌کنم داشتن شیتان سخت است چون هر کس با نگاه کردن به آن خیلی چیزها را درباره‌ی تو خواهد فهمید. من دوست دارم رازدار باشم و جلوی چشم نباشم.»

«پس شاید شیتان تو حیوانی است که در پنهان شدن مهارت دارد. یا یکی از آن حیواناتی که شبیه دیگر... مثلاً پروانه‌ای که برای استتار خود را شبیه زنبور می‌کند. حتماً در دنیای تو موجوداتِ این چنینی هست، چون ما داریم، و دنیای ما از خیلی جهات به هم شبیه‌اند.»

با حالتی دوستانه و در سکوت جلو می‌رفتند. در اطراف‌شان صبح سفید و روشن و آبی صدفی در بالای سرشان گسترده بود. تا آنجا که چشم کار می‌کرد، ساوانای وسیع، قهوه‌ای، طلایی و سبز و نخودی تا افق

گسترده بود. شاید آن‌ها تنها مردمان دنیا بودند.

لایرا گفت: «اما واقعاً خالی نیست.»

«آن مرد را می‌گویی؟»

«نه. می‌دانی منظورم چیست.»

«بله، می‌دانم. سایه‌ها را در بین چمنزار می‌بینم... شاید پرنده‌ها.»

حرکت تند و جزئی را در اطراف دنبال می‌کرد. اگر به آنها نگاه نمی‌کرد دیدن‌شان ساده‌تر بود. از گوشه‌ی چشم راحت‌تر می‌شد آنها را دید، و وقتی به لایرا گفت او جواب داد: «این قابلیت منفی است.»

«این دیگر چیست؟»

«اولین بار کیتس شاعر آن را به کار برد. دکتر مالون می‌داند. من به این طریق واقع‌نما را می‌خوانم. تو به این طریق از خنجر استفاده می‌کنی، این طور نیست؟»

«بله، فکر کنم همین باشد. اما داشتم فکر می‌کردم شاید شیتان‌ها باشند.»

«من هم همین طور، اما...»

انگشت‌اش را به لب گذاشت. ویل به تأیید سر تکان داد.

گفت: «نگاه کن. یکی از آن درختان افتاده.»

درخت صعود مری بود. با دقت کنارش رفتند و یک چشم‌شان به بیشه بود که مبادا درخت دیگری بیفتند و در آن صبح ساکن که تنها نسیمی ملایم برگ‌ها را تکان می‌داد، غیر ممکن به نظر می‌رسید که درختی به آن بزرگی واژگون شود، اما این اتفاق افتاده بود.

تنه‌ی عظیم آن که ریشه‌کن شده و با شاخه‌های انبوه‌اش روی زمین افتاده بود بلندتر از قد آنها بود. بعضی از آن شاخه‌ها که شکسته و خرد شده بود به تنهایی به اندازه‌ی بزرگ‌ترین درختانی بود که ویل در عمرش دیده بود؛ تاج درخت هنوز شاخه‌هایی سالم و برگ‌هایی هنوز سبز داشت

و به قصری می ماند که در هوایی ملایم ویران شده باشد.

ناگهان لایرا بازوی ویل را گرفت.

زمزمه کرد: «هیس، نگاه نکن. مطمئنم آن بالا هستند. دیدم چیزی

تکان خورد و قسم می خورم پن بود...»

دست اش گرم بود. ویل بیش از آن که متوجه آن حجم انبوه برگ و شاخه‌ی بالای سرشان بشود، متوجه این نکته بود. وانمود کرد که به فضایی در افق خیره شده و گذاشت ذهن اش روی توده‌ی سبز، قهوه‌ای و آبی تمرکز کند - حق با لایرا بود! چیزی در آنجا بود که از درخت نبود. چیز دیگری هم در کنارش بود.

ویل زیر لب گفت: «راه بیفت. بیا دور شویم تا ببینیم دنبال مان می آیند یا نه.»

لایرا زمزمه کرد: «شاید نیایند... اما باشد، بسیار خب...»

وانمود کردند که به اطراف نگاه می کنند؛ دست هایشان را روی یکی از شاخه‌ها که روی زمین بود گذاشتند، انگار که بخواهند بالا بروند؛ اما بعد سرشان را تکان دادند و وانمود کردند که منصرف شده اند، بعد از درخت دور شدند.

در حینی که دویست سیصد متر از درخت دور شده بودند لایرا گفت: «کاش می شد به پشت سر نگاه کنیم.»

«فقط برو. ما را می بینند، گم نمی شوند. اگر بخواهند پیش مان می آیند.»

از جاده‌ی تاریک خارج شدند و وارد چمن که تا زانویشان می رسید شدند، پاهایشان را بین ساقه‌ها تاب می دادند، حشرات را می دیدند که در وزوز و پرواز بودند و میلیون‌ها صدای مختلف تولید می کردند.

بعد از آن که مسافتی را در سکوت طی کردند لایرا گفت: «چکار

می خواهی بکنی، ویل؟»

«خب، باید به خانه بروم.»

اما لایرا به نظرش آمد که در صدای او قطعیت نیست. امیدوار بود چنین باشد.

گفت: «اما شاید هنوز دنبال ات باشند. آن مردان را می گویم.»

«ما بدتر از آنها را دیده ایم.»

«بله، حق با توست... اما می خواستم کالج جردن و زمین های باتلاقی را نشان ات بدهم. می خواستم...»

ویل گفت: «آره، من هم می خواستم... حتی چه خوب می شد اگر دوباره به چیتاگاتزه می رفتیم. جای قشنگی بود، و اگر اشباح رفته باشند... اما مادرم را چه کنم؟ باید برگردم و از او مراقبت کنم. او را پیش خانم کوپر گذاشته ام و این برای هیچ کدام منصفانه نیست.»

«اما منصفانه نیست که تو هم این کار را بکنی.»

ویل گفت: «نه، اما منصفانه بودن اش فرق دارد. درست مثل یک زلزله یا باد و باران است. شاید منصفانه نباشد، اما نمی شود هیچ کس را مقصر دانست. اما اگر مادرم را پیش خانم پیری که خودش خیلی سرحال نیست تنها بگذارم عمل غیر منصفانه‌ی دیگری را مرتکب شده ام. این اشتباه است. باید به خانه برگردم. اما شاید حالا برگشتن و جدا شدن سخت باشد. شاید حالا رازها برملا شده باشد. نمی دانم خانم کوپر توانسته از او مراقبت کند یا نه، چون ممکن است مادر در آن دوره‌ای باشد که از همه چیز می ترسد. پس حتماً به کمک نیاز دارد و وقتی من برگردم ممکن است او را به یک مؤسسه برده باشند.»

«نه! مثل یتیم‌خانه؟»

«فکر می کنم همین کار را می کنند. نمی دانم. از آن متنفرم.»

«ویل، تو می توانی با خنجر فرار کنی! می توانی به دنیای من بیایی!»

«من هنوز متعلق به آنجا هستم، جایی که می توانم با او باشم. وقتی

بزرگ شدم می‌توانم در خانه‌ی خودم به خوبی از او مراقبت کنم، هیچ کس نمی‌تواند دخالت کند.»

«فکر می‌کنی از دواج بکنی؟»

مدتی ساکت ماند. لایرا می‌دانست که دارد فکر می‌کند.

گفت: «نمی‌توانم آینده‌ی دور را ببینم. باید کسی باشد که بفهمد... فکر نمی‌کنم در دنیای من کسی باشد. تو خودت از دواج می‌کنی؟»

لایرا گفت: «فکر نکنم من هم با کسی از دنیای خودم از دواج کنم.»

مصمم قدم بر می‌داشتند و به طرف افق می‌رفتند. تمام زمان دنیا در اختیارشان بود.

کمی بعد لایرا گفت: «تو خنجر را نگه می‌داری، مگر نه؟ پس می‌توانی به دنبال من بیایی.»

«البته. هرگز آن را به کسی نخواهم داد.»

لایرا در حین که سعی داشت سرعت‌اش را تغییر ندهد گفت: «نگاه نکن، دوباره آمدند. در سمت چپ.»

ویل با خوشحالی گفت: «دارند ما را تعقیب می‌کنند.»

«هیس!»

«فکر می‌کردم این کار را بکنند. خب، حالا فقط تظاهر می‌کنیم، طوری به اطراف می‌رویم که انگار داریم دنبالشان می‌گردیم، و به هر جای احمقانه‌ای سرک می‌کشیم.»

مثل یک بازی شد. آبگیری پیدا کردند و در میان نیزار و درگُل دنبال آنها گشتند، بلندبلند می‌گفتند که شیتان‌ها ممکن است قورباغه، سوسک آبی یا حلزون شده باشند؛ پوست درختی را که مدت‌ها پیش افتاده و در حاشیه‌ی یک بیشه‌زار بود کنند و وانمود کردند دو شیتان را دیده‌اند که در هیبت آبدزدک به زیر آن خزیده‌اند؛ لایرا بعد از آن که مورچه‌ای را لگد کرد خیلی ناراحت شد، با او همدردی کرد و گفت که صورت آن خیلی

شبيه صورت پَن است و با ناراحتی ساختگی از او پرسید که چرا با او حرف نمی‌زند.

اما بعد وقتی فکر کرد از صدارس خارج شده‌اند به سمت ویل متمایل شد و صادقانه و به آرامی گفت: «ما مجبور شدیم آنها را ترک کنیم، مگر نه؟ واقعاً چاره‌ای نداشتیم.»

«بله. مجبور شدیم. برای تو سخت‌تر از من بود، اما راه دیگری نداشتیم. چون تو به راجر قول داده بودی و باید سر قولات می‌ماندی.»

«و تو هم باید دوباره با پدرت صحبت می‌کردی...»

«و باید همه‌شان را آزاد می‌کردیم.»

«بله، همین طور است. خوشحال‌ام که این کار را کردیم. پَن هم یک روز خوشحال خواهد شد، زمانی که من بمیرم. از هم جدا نخواهیم شد.

کار خوبی کردیم.»

در حینی که خورشید در آسمان بالاتر می‌رفت و هوا گرم‌تر می‌شد، کم‌کم دنبال سایه گشتند. حوالی ظهر به شیبی رسیدند که به نوک یک بلندی منتهی می‌شد و وقتی به آن رسیدند، لایرا روی چمن ولو شد و

گفت: «خب، فکر نمی‌کنم به این زودی سایه‌ای پیدا کنیم...»

در سمت دیگر دره‌ای قرار داشت که پز از بته بود، بنابراین حدس زدند باید آب هم داشته باشد. از شیب پایین رفتند تا به بالای دره رسیدند و در آنجا در میان نی‌ها و علف‌ها چشمه‌ای از دل سنگ بیرون می‌زد.

صورت‌های داغ‌شان را در آب فرو کردند و با لذت نوشیدند، بعد مسیر جویبار را دنبال کردند و دیدند در گرداب‌هایی کوچک جمع می‌شود و از لبه‌ی سنگ‌های اطراف سرازیر می‌شود و هر بار پُرتر و عریض‌تر می‌شود.

لایرا با تعجب گفت: «چطور این اتفاق می‌افتد؟ از هیچ جای دیگر آبی به آن اضافه نمی‌شود، اما آبی که اینجا هست بیشتر از سرچشمه است.»

ویل که از گوشه‌ی چشم سایه‌ها را زیر نظر داشت، دید که به سرعت خود را بین بته‌های کمی دورتر پنهان کردند. بی‌آن‌که حرفی بزند اشاره کرد. گفت: «آرام‌تر می‌رود. سرعت آن مثل خروج آب از چشمه نیست، پس در این آبگیرها جمع می‌شود...» بعد زمزمه کرد: «آنها اینجا هستند.» و به چند درخت که در پای شیب بود اشاره کرد.

به یکدیگر نگاه کردند، نگاهی رسمی و جدی، بعد راهی شدند تا جریان جویبار را دنبال کنند. با پایین رفتن از دره پوشش گیاهی پرپشت‌تر می‌شد؛ جویبار به تونل‌هایی سبز وارد می‌شد و دوباره بیرون می‌آمد تا دوباره وارد سبزی بشود و آنها علاوه بر دیدن با شنیدن صدایش آن را دنبال می‌کردند.

پای تپه به جنگلی کوچک از درختان پوست نقره‌ای برخوردند.

\*

پدر گومز از بالای تپه نگاه کرد. تعقیب کردن آنها کار دشواری نبود؛ علی‌رغم اعتماد مری به ساوانای باز، مخفیگاه‌های زیادی در بین علف‌ها بود و در بعضی جاها بته‌های پراکنده‌ای قرار داشت. آن دو جوان وقت زیادی را به نگاه کردن به اطراف گذرانده بودند، انگار که فکر می‌کردند کسی آنها را دنبال می‌کند. او باید فاصله را با آنها حفظ می‌کرد، اما با سپری شدن صبح آن دو بیش از پیش مجذوب یکدیگر شده و توجه کمتری به اطراف می‌کردند.

پدر گومز نمی‌خواست به پسرک آسیبی برساند. او از آزار فردی بی‌گناه وحشت داشت. تنها راهی که می‌توانست از درستی هدف خود مطمئن شود این بود که به اندازه‌ی کافی نزدیک شود تا بتواند او را به وضوح ببیند، که یعنی باید آنها را تا داخل جنگل تعقیب می‌کرد.

آرام و با احتیاط از کنار جویبار حرکت کرد. شیتان‌اش، همان سوسکِ پشت سبز، بالای سرش در پرواز بود و هوا را مزمزه می‌کرد؛ قوه‌ی دیدش

مثل آدم‌اش نبود، اما شامه‌ای قوی داشت، و بوی خوش جسم دو جوان را به وضوح حس می‌کرد. کمی جلوتر می‌رفت، روی ساقه‌ی علفی می‌نشست و منتظر پدر می‌شد، بعد دوباره پرواز می‌کرد؛ در حینی که رد بوی بدن آنها را می‌گرفت، پدر گومز از خداوند به خاطر مأموریتی که به او محول شده بود تشکر می‌کرد، چون به خوبی مشخص بود که آن دختر و پسر داشتند قدم در راه گناه می‌گذاشتند.

آنها را دید که به میان درختان رفتند. از وقتی به بالای بلندی رسیده بودند حتی یک بار به پشت سر نگاه نکرده بودند، اما باز خمیده حرکت می‌کرد، با یک دست تفنگ را گرفته بود و با دست دیگر تعادل‌اش را حفظ می‌کرد.

حالا چنان به موفقیت نزدیک بود که برای اولین بار فکر کرد بعد از این مأموریت چه باید بکند و اگر به ژنو برگردد پادشاهی بهشت از او راضی خواهد بود یا اینکه در همان دنیا بماند و برای مردم‌اش موعظه کند. اولین کاری که باید در این دنیا می‌کرد متقاعد کردن موجودات چهارپا بود که ظاهراً اصول اولیه‌ی استدلال را می‌دانستند و عادت سواری کردن‌شان بر چرخ زشت و شیطانی بود و خلاف خواست خداوند. اگر آنها را از آن کار منع می‌کرد رستگاری در پی آن می‌آمد.

به پای تپه رسید، جایی که درختان شروع می‌شد، و آهسته تفنگ را زمین گذاشت.

به سایه‌های نقره‌ای - طلایی - سبز چشم دوخت و گوش داد، هر دو دست را پشت گوش‌ها گذاشته بود تا از بین صدای وزوز حشرات و جریان جویبار صداهای دیگر را بشنود. بله: آنجا بودند. توقف کرده بودند. خم شد تا تفنگ را بردارد.

اما چیزی شیتان‌اش را گرفت و از او دور کرد تا نفس پدر گومز بند بیاید.

اما کسی آنجا نبود! پس شیتان‌اش کجا بود؟ درد بی‌امان بود. صدای فریاد شیتان‌اش را می‌شنید و دیوانه‌وار به چپ و راست نگاه می‌کرد و دنبال او می‌گشت.

صدایی گفت: «بی‌حرکت بمان و ساکت باش. شیتان‌ات در دست من است.»

«اما... تو کجا هستی؟ کی هستی؟»

صدا گفت: «اسم من بالثاموس است.»

\*

ویل و لایرا جویبار را تا داخل جنگل دنبال کردند، با دقت قدم بر می‌داشتند و کم حرف می‌زدند تا آنکه به مرکز جنگل رسیدند.

در آنجا محوطه‌ای باز بود که کف آن را چمن و سنگ‌های خزه بسته فرش کرده بود. شاخه‌ها از بالا آویزان بود و تقریباً آسمان را گرفته بود و فقط کمی از نور و شعاع‌های آفتاب از آن به پایین می‌تابید، پس همه چیز به دو رنگ طلایی و نقره‌ای دیده می‌شد.

ساکت بود. فقط صدای شرشر آب و هرازگاهی خش‌خش برگ‌ها در نسیم سکوت را می‌شکست.

ویل بقچه‌ی غذا را پایین آورد؛ لایرا کوله‌پشتی کوچک‌اش را پایین آورد. دیگر هیچ نشانی از شیتان‌ها دیده نمی‌شد. حالا کاملاً تنها بودند.

کفش و جوراب‌شان را درآوردند و روی سنگ‌های خزه بسته در کنار جوی آب نشستند و پای خود را در آب خنک گذاشتند تا خون در رگ‌هایشان جان بگیرد.

ویل گفت: «گرسنه‌ام.»

لایرا گفت: «من هم همین‌طور.» هر چند احساسی فراتر از آن داشت: حالتی سرکوب شده، تحت فشار، نیمه‌خوشحال و نیمه غمگین، طوری که خودش هم نمی‌دانست چه حسی است.

بقچه را باز کردند. قدری نان و پنیر خوردند. حرکت دست‌هایشان کند و ناشیانه شده بود و به زحمت مزه‌ی غذا را حس می‌کردند، هر چند نانی ترد و خوشمزه بود که بر سنگ داغ پخته شده بود و پنیر نرم و شور و خیلی تازه بود.

بعد لایرا یکی از آن میوه‌های سرخ کوچک را برداشت. رو کرد به ویل و با قلبی که داشت تندتند می‌تپید گفت: «ویل...»  
و میوه را آرام به سمت دهان او برد.

از چشمان ویل می‌خواند که منظور او را فهمیده و چنان سرمست است که نمی‌تواند حرف بزند. انگشتان لایرا هنوز کنار لب ویل بود و ویل لرزش آنها را حس می‌کرد و دست خود را بالا برد تا دست او را بگیرد، بعد هیچ کدام نگاه نکردند؛ گیج شده بودند؛ غرق شادی بودند.

مثل دو شب‌پره‌ی سبکبال که ناشیانه به هم بخوردند، قبل از آن که بدانند چه اتفاقی افتاده، یکدیگر را در آغوش گرفتند و بی‌باکانه صورت‌ها را بر هم فشردند.

ویل آرام گفت: «همان‌طور که مری گفت، وقتی کسی را دوست داری فوری این را می‌فهمی - وقتی در کوهستان در خواب بودی، قبل از آن که آن زن تو را ببرد، به پن گفتم...»

«خودم شنیدم. بیدار بودم و می‌خواستم من هم به تو بگویم و حالا می‌دانم در تمام این مدت چه احساسی داشته‌ام: دوستت دارم ویل، دوستت دارم...»

در اطراف‌شان غیر از سکوت هیچ نبود، انگار که تمام دنیا نفس را حبس کرده بود.

\*

بالثاموس ترسیده بود.

به سمت بالای جویبار رفت و از جنگل دور شد، شیطان گزنده و بی‌قرار را محکم گرفته بود و سعی داشت تا آنجا که می‌توانست خود را از چشم مردی که داشت افتان و خیزان پشت سرش می‌آمد پنهان نگه دارد.

نباید می‌گذاشت به او برسد. می‌دانست که پدر گومز در یک لحظه او را خواهد کشت. فرشته‌ای به درجه‌ی او برای یک بشر رقیب سختی محسوب نمی‌شد، حتی اگر فرشته‌ای قوی و سالم بود، و بالثاموس هیچ کدام از این‌ها نبود؛ به علاوه غم از دست دادن باروک او را فلج کرده بود و شرم رها کردن ویل او را آزار می‌داد. حتی دیگر قوت پرواز نداشت.

پدر گومز گفت: «صبر کن، صبر کن، خواهش می‌کنم حرکت نکن. نمی‌توانم ببینم‌ات... بیا صحبت کنیم، خواهش می‌کنم... شیطان‌ام را اذیت نکن، التماس می‌کنم...»

در حقیقت شیطان داشت بالثاموس را آزار می‌داد. فرشته آن موجود کوچک را از بین دست‌های به هم فشرده‌ی خود می‌دید و حشره آرواره‌های نیرومند خود را مدام در کف دستان او فرو می‌کرد. حتی اگر یک لحظه دست‌ها باز می‌شد شیطان فرار می‌کرد. بالثاموس دست‌ها را بسته نگه داشت.

گفت: «از این طرف دنبال‌ام بیا. از جنگل دور شو. می‌خواهم با تو حرف بزنم و اینجا جای مناسبی نیست.»

«اما تو کی هستی؟ نمی‌توانم ببینم‌ات. نزدیک‌تر بیا... تا وقتی تو را ندیده‌ام چطور بدانم کی هستی؟ تکان نخور، این قدر سریع حرکت نکن!»

اما سریع حرکت کردن تنها وسیله‌ی دفاعی بالثاموس بود. او که سعی می‌کرد شیطان گزنده را نادیده بگیرد، مسیر جویبار را به سمت بالا طی

کرد و از سنگی به سنگ دیگر پرید. بعد یک اشتباه کرد: خواست پشت سرش را نگاه کند، پس لغزید و یک پایش توی آب رفت.

پدر گومز آهی از سر خوشحالی کشید چون آن صحنه را دید. بالثاموس فوری پا را بیرون کشید و با عجله جلو رفت - اما حالا هر بار که پا بر سنگی می‌گذاشت جای پای خیس او باقی می‌ماند. کشیش دید و به جلو پرید و پرها را در دست خود حس کرد.

از تعجب خشک‌اش زد: کلمه‌ی فرشته در ذهن‌اش تداعی شد. بالثاموس لحظه را غنیمت شمرد تا جلو بپرد و کشیش که حالا عذاب دیگری بر او غالب شده بود پشت سر او کشیده شد.

بالثاموس گفت: «کمی جلوتر، درست بالای تپه با هم حرف می‌زنیم، قول می‌دهم.»

«همین جا حرف بزن! همین جا که هستی بمان، قسم می‌خورم کاری به کارت نداشته باشم.»

فرشته پاسخ نداد: تمرکز کردن خیلی دشوار بود. باید در سه جهت تمرکز می‌کرد، به پشت سر تا مرد به او نرسد، به جلو تا ببیند به کجا می‌رود، و به شیطان خشمگینی که داشت دست‌اش را مجروح می‌کرد.

ذهن کشیش هم در تلاطم بود. یک رقیب خطرناک ممکن بود شیطان او را بکشد و مأموریت او را همان جا به پایان برساند؛ این رقیب اما می‌ترسید.

با این فکر دُر سر تلوتلو خورد و ناله‌هایی خفیف و ناشی از درد سرداد و به فرشته التماس کرد تا بایستد، ولی هر بار با دقت بیشتری نگاه می‌کرد و نزدیک‌تر می‌شد، بزرگی اندام او را حدس می‌زد و اینکه چقدر سریع حرکت می‌کند و از کدام سمت نگاه می‌کند.

با لحنی منقطع گفت: «خواهش می‌کنم، نمی‌دانی چقدر درد دارد...»



من نمی‌توانم به تو آسیب برسانم... خواهش می‌کنم بایست تا صحبت کنیم.»

نمی‌خواست جنگل از دیدرس خارج شود. حالا در نقطه‌ای بودند که جویبار شروع می‌شد و جای پای بالثاموس را که بر چمن‌ها می‌ماند می‌دید. کشیش تمام راه را با دقت و ارسی کرده و حالا مطمئن بود فرشته کجا ایستاده است.

بالثاموس برگشت. کشیش چشم‌هایش را به سمت جایی که حدس می‌زد صورت فرشته باشد گرداند و برای اولین بار او را دید: لرزشی در هوا بود، اما خودش بود.

فرشته آن قدر نزدیک نبود تا با یک حرکت به او برسد، و از طرفی اسیر شدن شیتان باعث ضعف و درد او شده بود. شاید بهتر بود یکی دو قدم دیگر نزدیک‌تر شود...

بالثاموس گفت: «بنشین، همان جا که هستی بنشین. جلوتر نیا.»

پدرگومز بی‌حرکت ایستاد و گفت: «چه می‌خواهی؟»

«چه می‌خواهم؟ می‌خواهم تو را بکشم، اما قدرت‌اش را ندارم.»

«اما تو فرشته هستی؟»

«چه فرقی دارد؟»

«شاید اشتباه کرده‌ای. شاید هر دو در یک سمت باشیم.»

«نه، نیستیم. مدتی تعقیبات کرده‌ام. می‌دانم تو طرف کی هستی - نه،

نه، تکان نخور. همان جا بمان.»

«برای توبه کردن هیچ وقت دیر نیست. حتی فرشته‌ها هم مجازند این

کار را بکنند. بگذار اعترافات را بشنوم.»

بالثاموس چرخید و با نومییدی داد زد: «اوه، باروک، کمک‌ام کن!»

در همین حین پدرگومز به سمت او خیز برداشت. شانه‌اش به شانه‌ی

فرشته خورد و تعادل بالثاموس را به هم زد و وقتی فرشته دست‌اش را

دراز کرد تا جایی را بگیرد، شیتان حشره را آزاد کرد. سوسک فوری پرید و پدرگومز احساس راحتی و قدرت کرد. در حقیقت و در کمال تعجب همین باعث مرگ او شد. خود را با قوت به سمت هیکل مات فرشته پرت کرد و انتظار مقاومت بیشتری را داشت اما چنین نشد و او نتوانست تعادل‌اش را حفظ کند. پایش لغزید؛ شتاب حرکت‌اش او را به سمت جویبار برد و بالثاموس با این فکر که اگر باروک بود چه می‌کرد، با لگد دست کشیش را که برای نگه‌داشتن خود دراز کرده بود پس زد.

پدرگومز به شدت زمین خورد. سرش به سنگی برخورد کرد و با صورت در آب افتاد. شوک ناشی از سردی آب فوری حال‌اش را جا آورد، اما در حینی که داشت نفس‌نفس می‌زد و سعی می‌کرد از جا بلند شود، بالثاموس ناامید شیتان را که صورت و دست‌های او را نیش می‌زد نادیده گرفت و وزن خود را روی مرد انداخت تا سر او را زیر آب نگه دارد و این کار را کرد و او را نگه داشت.

وقتی شیتان ناگهان ناپدید شد، بالثاموس مرد را رها کرد. او مرده بود. وقتی بالثاموس مطمئن شد جسد را از آب بیرون کشید و آن را با دقت روی چمن دراز کرد، دست‌های او را روی سینه گذاشت و چشم‌هایش را بست. بعد با ناراحتی و درد از جا بعد شد.

گفت: «باروک، اوه، باروک، عزیز من، دیگر طاقت ندارم. ویل و دخترک در امان هستند و همه چیز روبه‌راه خواهد بود، اما این پایان کار من است، هر چند واقعاً همان وقت که تو مُردی من هم مُردم.»  
لحظه‌ای بعد او هم مُرد.

\*

در مزرعه‌ی لوییا، در آن بعد از ظهر گرم و رخوت‌انگیز، مری صدای آتال را شنید و نفهمید او هیجان زده است یا نگران: یعنی درخت دیگری افتاده بود؟ مرد تفنگدار آمده بود؟

آتال داشت می‌گفت: نگاه کن! نگاه کن! و با خرطوم‌اش جیب مری را می‌کشید، پس مری دوربین را آورد و کاری را که دوست‌اش گفته بود کرد و با آن به آسمان نگاه کرد.

آتال گفت: بگو دارد چه می‌کند! احساس می‌کنم متفاوت شده، اما نمی‌بینم.

جریان شدید غبار در آسمان متوقف شده بود. ساکن نشده بود؛ مری با دوربین کهربایی تمام آسمان را با دقت نگاه کرد و در گوشه و کنار جریان‌هایی را دید که در حرکتی مداوم بودند، اما دیگر به دور دست جریان نداشتند. در حقیقت مثل دانه‌های برف در بارش بودند.

به درختان چرخ‌دار فکر کرد: گل‌هایی که روبه بالا باز می‌شدند حالا این باران طلائی را می‌گرفتند. مری احساس می‌کرد که بارش این دانه‌ها به دهان تشنه‌ی خود را خوشامد می‌گویند، دهانی که مدت‌ها تشنه مانده بود.

آتال گفت: جوان‌ها.

مری دوربین به دست برگشت و دید ویل و لایرا دارند برمی‌گردند. کمی دورتر بودند؛ عجله نداشتند. دست یکدیگر را گرفته بودند، با هم حرف می‌زدند، سرها به هم نزدیک بود و به اطراف بی‌اعتنا بودند؛ حتی از آن فاصله‌ی دور هم معلوم بود.

می‌خواست دوربین را به چشم بگذارد، اما منصرف شد و آن را توی جیب‌اش گذاشت. نیازی به دوربین نبود؛ می‌دانست چه چیزی را خواهد دید؛ مثل طلائی زنده شده بودند. تصویر واقعی چیزی بودند که انسان همیشه می‌توانست باشد، اگر به میراث خود دست می‌یافت.

غباری که از ستارگان فرو می‌ریخت حالا دوباره منزلگاهی زنده پیدا کرده بود و این بچه‌ها که دیگر بچه نبودند، غرق در عشق، دلیل آن بودند.

## سی و شش تیر شکسته

دو شیتان در دهکده‌ی ساکت حرکت می‌کردند، به سایه‌ها می‌رفتند و دوباره خارج می‌شدند، در مهتاب نرم‌نرمک قدم برمی‌داشتند، بعد جلوی درِ باز خانه‌ی مری مکث کردند.

با احتیاط به داخل نگاه کردند و فقط زنی خفته را دیدند؛ پس عقب رفتند و دوباره در مهتاب راهی شدند و به طرف درخت‌سایبان رفتند.

شاخ و برگ‌های بلند، مارپیچ و خوشبوی آن تا روی زمین می‌رسید. دو شیتان بدون آنکه روی برگ‌ها و شاخه‌های افتاده‌ی خوش‌خشی کنند خیلی آهسته و با احتیاط از بین پرده‌ی برگ‌گذشتند و آنچه را که دنبال‌اش بودند دیدند: دختر و پسر در کنار هم در خواب بودند.

روی چمن جلوتر رفتند و خفتگان را با بینی، پنجه و سبیل خود به آرامی لمس کردند و در گرمای زندگی‌بخش آنها نشستند، اما مراقب بودند که آنها را بیدار نکنند.

در حینی که به وضع آدم‌های خود رسیدگی می‌کردند (یکی به آرامی زخم دست ویل را که داشت به سرعت بهبود می‌یافت می‌لیسید و دیگری موی لایرا را از صورت‌اش کنار می‌زد)، صدایی آرام از پشت سر آمد.

هر دو شیتان فوری و در سکوت مطلق پریدند و گرگ شدند: با

چشمانی براق و وحشی، دندان‌هایی سفید و برهنه و خشونت در تمام حرکات.

زنی آنجا ایستاده بود که در مهتاب تنها طرحی از قامت او دیده می‌شد. مری نبود، و وقتی حرف زد، صدای او را به وضوح شنیدند، هر چند صدایی بی‌صدا بود.

گفت: «با من بیایید.»

دل پنتالایمون در سینه تپید، اما تا وقتی او را از کنار خفتگان زیر درخت بدرقه نکرد حرفی نزد.

بعد با خوشحالی گفت: «سرافینا پکالا! کجا بودید؟ می‌دانید چه اتفاقی افتاده؟»

«هیس. بیا به جایی پرواز کنیم تا بتوانیم صحبت کنیم.»

شاخه‌ی کاج او کنار در خانه‌ی مری به دیوار تکیه داده شده بود و وقتی آن را بر می‌داشت، دو شیتان تبدیل به پرنده شدند. یک بلبل و یک جغد. و با او بر فراز سقف‌های گالی‌پوش به پرواز درآمدند، از روی چمنزارها و تپه‌گذشتند و به سوی نزدیک‌ترین بیشه‌زار درختان چرخ‌دار رفتند که به بزرگی یک دژ بود و نوک درختان مثل نقره در نور ماه می‌درخشید.

در آنجا سرافینا پکالا روی بلندترین شاخه‌ی راحت نشست، در میان گل‌های بازی که داشتند غبار را فرو می‌دادند، و دو پرنده هم کنار او فرود آمدند.

سرافینا گفت: «زیاد پرنده نخواهید ماند. به زودی شکل ثابتی پیدا خواهید کرد. به اطراف نگاه کنید و این منظره را به خاطر بسپارید.»

پنتالایمون گفت: «ما چه خواهیم شد؟»

سرافینا پکالا گفت: «زودتر از آن که فکر می‌کنید خواهید دانست. گوش کنید تا اطلاعاتی را به شما بدهم که غیر از جادوگرها هیچ کس

نمی‌داند. دلیل اینکه می‌توانم این کار را بکنم این است که شما اینجا با من هستید و آدم‌هایتان آن پایین خفته‌اند. تنها کسانی که چنین چیزی برایشان ممکن است کی هستند؟»

پنتالایمون گفت: «جادوگرها و شمن‌ها. پس...»

«وقتی لایرا و ویل شما را در ساحل دنیای مردگان ترک کردند، بدون آن که بدانند، دست به کاری زدند که جادوگران از ابتدای خلقت شان انجام داده‌اند. در سرزمین شمالی ما منطقه‌ای پرت و دور افتاده هست که در آنجا در دوران کودکی دنیا فاجعه‌ای عظیم رخ داده و از آن به بعد هیچ موجود زنده‌ای در آنجا زندگی نمی‌کند. هیچ شیتانی نمی‌تواند به آنجا وارد شود. برای جادوگر شدن، یک دختر باید به تنهایی از آن عبور کند و شیتان‌اش را جا بگذارد. حتماً می‌دانید این کار چه رنجی به همراه دارد. اما با انجام این کار شیتان‌ها جدا نمی‌شوند، چنان‌که در بولوانگار می‌شدند؛ آنها کماکان یک موجود باقی می‌مانند؛ اما می‌توانند آزادانه به هر جا می‌خواهند بروند، به فواصل دور بروند، چیزهایی عجیب ببینند و با اطلاعات برگردند. شما که جدا نشده‌اید؟»

پنتالایمون گفت: «نه، هنوز یکی هستیم. اما خیلی دردناک بود و خیلی ترسیده بودیم...»

سرافینا گفت: «خب، آن دو نمی‌توانند مثل جادوگرها پرواز کنند، عمر طولانی هم نخواهند داشت؛ اما با توجه به کاری که کردند آنها و شما از جهات دیگر خصوصیات جادوگرها را خواهید داشت.»

دو شیتان از این اطلاعات عجیب شگفت‌زده شده بودند.

«یعنی ما پرنده خواهیم شد، مثل شیتان جادوگرها؟»

«صبور باش.»

«چطور ویل می‌تواند جادوگر شود؟ من فکر می‌کردم همه‌ی

جادوگرها مؤنث هستند.»

«آن دو نفر خیلی چیزها را تغییر داده‌اند. همه داریم تجربیات جدیدی را از سر می‌گذرانیم، حتی جادوگرها. اما یک چیز تغییر نکرده: شما باید به آدم‌هایتان کمک کنید نه اینکه برایشان مشکل ایجاد کنید. باید کمک‌شان کنید و برای رسیدن به دانایی آنها را راهنمایی و تشویق کنید. خاصیت شیتان‌ها همین است.»

ساکت بودند. سرافینا رو کرد به بلبل و گفت: «اسمات چیست؟»

«اسم ندارم. نمی‌دانستم متولد شده‌ام، تا آنکه از قلب او جدا شدم.»

«پس اسمات را کیاوا<sup>۱</sup> می‌گذارم.»

پنتالایمون گفت: «کیاوا.» سعی کرد آن را تلفظ کند. «معنای آن چیست؟»

سرافینا ادامه داد: «به زودی معنای آن را خواهی فهمید. اما حالا خوب گوش کن، چون می‌خواهم بگویم که چه باید بکنید.»

کیاوا با اصرار گفت: «نه.»

سرافینا به آرامی گفت: «از لحن صدایت فهمیدم که می‌دانی چه می‌خواهم بگویم.»

پنتالایمون گفت: «نمی‌خواهیم بشنویم!»

بلبل گفت: «خیلی زود است. واقعاً خیلی زود است.»

سرافینا ساکت بود، چون با آنها موافق بود، و غمگین بود. او داننا تر از آنها بود و باید برای انجام کار درست راهنمایی‌شان می‌کرد؛ اما قبل از آن که ادامه بدهد گذاشت تشویش آنها فروکش کند.

گفت: «در دوران سرگردانی به کجا رفتید؟»

پنتالایمون گفت: «به دنیا‌های زیادی رفتیم هر جا پنجره‌ای دیدیم از آن گذشتیم. تعداد پنجره‌ها بیشتر از آن بود که فکر می‌کردیم.»

«و دیدید...»

کیاوا گفت: «بله، با دقت نگاه کردیم و دیدیم چه اتفاقی دارد می‌افتد.» پنتالایمون فوری گفت: «خیلی چیزهای دیگر هم دیدیم. با فرشته‌ای آشنا شدیم و دنیایی که مردمان کوچک از آن می‌آیند را دیدیم، دنیای گالیوسپی‌ها را. در آنجا آدم‌های بزرگ هم هستند که گالیوسپی‌ها را می‌کشند.»

هر چه را که دیده بودند برای جادوگر تعریف کردند، می‌خواستند حواس او را پرت کنند و او این را می‌دانست؛ اما گذاشت حرف بزنند، چون هر کدام عاشق صدای دیگری بود.

اما در نهایت حرف‌هایشان تمام شد و ساکت شدند. تنها صدایی که می‌آمد زمزمه‌ی بی‌پایان برگ‌ها بود. تا آنکه سرافینا پکالا گفت:

«شما از ویل و لایرا دوری می‌کنید تا آنها را تنبیه کنید. می‌دانم چرا این کار را می‌کنید؛ بعد از آنکه من از سرزمین‌های بایر و سترون گذشتم کایزه هم با من همین کار را کرد. اما بالاخره پیش من برگشت، چون هنوز همدیگر را دوست داشتیم. آنها به زودی به شما احتیاج خواهند داشت تا در کاری که باید انجام بدهند کمک‌شان کنید. چون باید آنچه را که می‌دانید به آنها بگویید.»

پنتالایمون فریادی بلند سر داد، فریاد واضح و سرد یک جغد، صدایی که هرگز در آن دنیا شنیده نشده بود. در لانه‌ها و آشیانه‌ها تا فاصله‌ای دور، و در دل تمام موجودات کوچک شب که مشغول شکار و گشت و غذا خوردن بودند وحشتی جدید و فراموش نشدنی به وجود آمد.

سرافینا از نزدیک نگاه کرد و غیر از ترحم هیچ چیز احساس نکرد تا آنکه به شیتان ویل، کیاوا ویل بلبل نگاه کرد. به یاد گفت‌وگوی خود با روتا اسکادی جادوگر افتاد که بعد از دیدن ویل پرسیده بود آیا سرافینا در چشمان او خیره شده است؛ و سرافینا جواب داده بود که جرأت نکرده است. این پرنده‌ی کوچک و قهوه‌ای خوشونتی سرسختانه از خود بروز

می‌داد که مثل گرما از او ساطع می‌شد و سرافینا از آن می‌ترسید.  
بالاخره فریاد وحشیانه‌ی پنتالایمون فروکش کرد و کیاوا گفت:  
«باید به آنها بگوییم.»

جادوگر به نرمی گفت: «بله، بگویند.»

به تدریج خشونت از نگاه خیره‌ی پرنده‌ی کوچک و قهوه‌ای رخت بر بست و سرافینا توانست دوباره به او نگاه کند. به جای آن غم و دل‌تنگی دید.

سرافینا گفت: «یک کشتی دارد می‌آید. من آن را ترک کردم تا به اینجا پرواز کنم و شما را پیدا کنم. من به همراه کوالی‌ها از دنیای خودمان تا اینجا آمده‌ایم. تا یکی دو روز دیگر به اینجا می‌رسند.»

دو پرنده نزدیک نشسته بودند و در یک لحظه تغییر شکل دادند و تبدیل به دو کبوتر شدند.

سرافینا ادامه داد: «این شاید آخرین پرواز شما باشد. من کمی جلوتر را می‌بینم؛ می‌بینم که هر دو خواهید توانست تا زمانی که درختانی به این بلندی هستند تا این ارتفاع صعود کنید؛ اما فکر می‌کنم شکل ثابت شما پرنده نخواهد بود. هر چه را که می‌توانید قبول کنید و خوب به خاطر داشته باشید. می‌دانم که شما و لایرا و ویل تصمیم‌گیری سختی را در پیش رو خواهید داشت، و می‌دانم که شما بهترین انتخاب را می‌کنید. اما این انتخاب با شماست نه با کس دیگر.»

حرفی نزدند. جادوگر شاخه‌ی کاج‌اش را برداشت و از روی درخت به پرواز درآمد، در آسمان چرخشی زد و خنکی نسیم و تابش نور ستارگان را بر پوست خود حس کرد، همین طور جریان نیکخواهانه‌ی غبار را که قبلاً هرگز ندیده بود.

\*

یک بار دیگر به سمت مزرعه پرواز کرد و بی‌صدا وارد خانه‌ی زن شد.

از مری هیچ نمی‌دانست، مگر آنکه از همان دنیای ویل آمده و نقشی مهم در وقایع دارد. نمی‌دانست رفتارش دوستانه خواهد بود یا خصمانه، به هیچ طریقی نمی‌توانست این را حدس بزنند؛ اما باید بدون آن که او را بترساند از خواب بیدارش می‌کرد، و برای این کار طلسمی داشت.

روی زمین کنار سرزن نشست و از میان چشمان نیمه‌باز خود او را نگاه کرد و زمان دم و بازدم‌اش را با او یکی کرد. همان جا تصاویری را که مری در خواب می‌دید بر او ظاهر شد و سرافینا ذهن‌اش را هماهنگ کرد تا با طنین آنها یکی شود، انگار که داشت سازی زهی را کوک می‌کرد. بعد با تلاشی بیشتر خود را وارد رؤیای او کرد. وقتی به خواب او می‌رفت می‌توانست با او حرف بزند، و همین کار را کرد، با محبتی فوری و راحت که ما بعضی وقت‌ها نسبت به کسانی که در خواب می‌بینیم احساس می‌کنیم.

لحظه‌ای بعد با صدایی زمزمه‌وار که مری بعدها به خاطر نمی‌آورد با هم صحبت کردند و از میان چشم‌اندازی عجیب از نيزارها و ترانسفورماتورهای برقی قدم زدند. حالا سرافینا باید حرف‌هایش را می‌زد.

گفت: «تا چند لحظه‌ی دیگر بیدار خواهی شد. نترس. مرا کنار خود خواهی یافت. تو را این چنین بیدار می‌کنم تا بدانی خطری تهدیدت نمی‌کند. بعد می‌توانیم با هم صحبت کنیم.»

بعد عقب رفت و مری توی خواب را با خود برد، تا آنکه دوباره خود را در خانه دید که چهار زانو کف اتاق نشسته و مری دارد با چشمانی براق به او نگاه می‌کند.

مری گفت: «تو باید همان جادوگر باشی.»

«بله. نام‌ام سرافینا پکالا است. اسم تو چیست؟»

«مری مالون. هرگز این قدر آرام بیدار نشده بودم. الان بیدارم؟»

«بله. باید با هم حرف بزنیم و حرف‌های توی خواب را به سختی می‌توان کنترل کرد و به یاد آوردن آنها حتی دشوارتر است. بهتر است در بیداری صحبت کنیم. ترجیح می‌دهی داخل خانه بمانیم یا می‌خواهی زیر نور ماه قدم بزنیم؟»

مری نشست و کش و قوسی به خود داد و گفت: «بیرون برویم. بقیه کجا هستند؟»

«زیر درخت خوابیده‌اند.»

از خانه بیرون رفتند و از کنار درخت با پرده‌ی برگ‌های پوشاننده‌اش گذشتند و به سمت رودخانه رفتند.

مری با ترکیبی از نگرانی و احترام به سرافینا نگاه می‌کرد: هرگز بشری را تا به آن حد باریک اندام و باوقار ندیده بود. از مری جوان‌تر به نظر می‌رسید، هر چند لایراگفته بود که او صدها سال عمر دارد؛ تنها نشانه‌ی عمر زیادش حالات چهره‌ی او بود که پر از اندوهی پیچیده بود.

در ساحل رود سیاه و نقره‌ای نشستند و سرافینا گفت که با شیتان بچه‌ها صحبت کرده است.

مری گفت: «امروز به جست و جوی آنها رفته بودند، اما اتفاق دیگری افتاد. ویل شیتان‌اش را ندیده. مطمئن نبود که شیتان دارد.»

«چرا، دارد. تو هم داری.»

مری به او خیره شد.

سرافینا ادامه داد: «اگر می‌توانستی او را ببینی، پرنده‌ای سیاه با پای‌های قرمز و نوکی زرد و براق را که اندکی خمیده است می‌دیدی. یک پرنده‌ی کوهستان.»

«پرنده‌ی کوه‌های آلپ... چطور می‌توانی او را ببینی؟»

«با چشمانی نیمه‌باز او را می‌بینم. اگر وقت داشتیم می‌توانستم یادت بدهم تا بتوانی شیتان بقیه‌ی آدم‌های دنیای خودت را هم ببینی. برای ما

عجیب است که فکر کنیم شما نمی‌توانید آنها را ببینید.»

بعد به مری گفت که به شیتان‌ها چه گفته و معنای آن چیست.

مری گفت: «و شیتان‌ها باید به آنها بگویند؟»

«فکر کردم خودم آنها را بیدار کنم و به آنها بگویم. فکر کردم به تو بگویم و این مسئولیت را به تو واگذار کنم. اما شیتان‌هایشان را دیدم و دانستم که بهترین راه همین است.»

«آنها عاشق شده‌اند.»

«می‌دانم.»

«تازه این را کشف کرده‌اند...»

مری سعی کرد تمام مفاهیم ضمنی را که سرافینا به او می‌گفت درک کند، اما خیلی کار سختی بود.

بعد از یکی دو دقیقه مری گفت: «می‌توانی غبار را ببینی؟»

«نه، هرگز آن را ندیده‌ام. تا قبل از شروع جنگ، از وجود آن بی‌خبر بودیم.»

مری دوربین را از جیب‌اش بیرون آورد و آن را به جادوگر داد. سرافینا آن را به چشم گذاشت و نفس‌اش بند آمد.

«پس غبار این است... چه زیباست!»

«برگرد و به درخت سایبان نگاه کن.»

سرافینا این کار را کرد و دوباره غرق شگفتی شد. گفت: «آنها این کار را کردند؟»

مری در حینی که سعی می‌کرد برای توضیحات‌اش کلمات مناسبی پیدا کند و با دانستن اینکه تصویر او از غبار رودی خروشان مثل میسی سیپی بود گفت: «امروز اتفاقی افتاد، یا شاید هم دیروز چون حالا شاید شب از نیمه گذشته باشد. اتفاقی کوچک اما مهم... اگر می‌خواستی مسیر رودی بزرگ را تغییر بدهی و برای این کار فقط یک سنگریزه در

اختیار داشتی، می‌توانستی این کار را بکنی به این شرط که سنگریزه را در جایی مناسب قرار بدهی تا اولین باریکه‌ی آب به سمتی که می‌خواهی گرایش پیدا کند. دیروز چنین اتفاقی افتاد. نمی‌دانم چه بود. یکدیگر را متفاوت می‌دیدند... تا آن زمان چنین احساسی نداشتند، اما ناگهان چنین شد. بعد غبار جذب آنها شد، خیلی قوی، و جریان آن به سمت دیگر متوقف شد.»

سرافینا با حیرت گفت: «پس اتفاق به این شکل افتاد! حالا همه جا در امنیت است، یا خواهد بود وقتی که فرشته‌ها ورطه‌ی بزرگی را که در دنیای زیرزمین است پر کنند.»

بعد از ورطه برای مری گفت و این که خودش چطور به وجود آن پی برده است.

توضیح داد: «داختم پرواز می‌کردم و دنبال خشکی می‌گشتم که فرشته‌ای را دیدم: فرشته‌ای مؤنث. او خیلی عجیب بود؛ هم پیر بود و هم جوان.» یادش رفته بود که خودش هم در نظر مری چنین حالتی دارد. ادامه داد: «نام‌اش زافانیا بود. چیزهای زیادی را به من گفت... گفت که تمام تاریخ بشر مبارزه‌ی بین خرد و نابخردی بوده است. او و فرشتگان طاغی که پیروان خرد بودند همیشه سعی در روشنگری داشته‌اند؛ ابرنیرو و کلیسایش همیشه سعی کرده‌اند جلوی روشنگری را بگیرند. بعد مثال‌های زیادی از دنیای خودم زد.»

«من هم مثال‌های زیادی از دنیای خودم دارم.»

«و در بیشتر این دوران خرد و خردمندی در خفا منتقل می‌شده و همچون جاسوسی بین مکان‌های محقری مثل دادگاه و قصرهایی که در تصرف دشمنان بوده در حرکت بوده.»

مری گفت: «بله، من هم این را می‌دانم.»

«این مبارزه هنوز تمام نشده، هر چند نیروهای پادشاهی ضربه‌ی

سختی خورده‌اند. آنها تحت یک فرماندهی جدید تجدیدقوا می‌کنند و با قدرت برمی‌گردند و ما باید برای مقابله آماده باشیم.»

مری گفت: «اما چه بر سر لرد عزریل آمد؟»

«او با نایب‌السلطنه، متاترون فرشته، جنگید و با او کشتی گرفت و هر دو به ورطه سقوط کردند. متاترون برای همیشه نابود شد. همین طور لرد عزریل.»

نفس مری بند آمد. گفت: «او خانم کولتر؟»

جادوگر به عنوان پاسخ تیری از ترکش در آورد. بهترین را انتخاب کرد، صاف‌ترین و متعادل‌ترین را. بعد آن را دو نیم کرد.

گفت: «زمانی در دنیای خودم او را دیدم که داشت جادوگری را شکنجه می‌داد، و قسم خوردم این تیر را به گلوی او بزنم. حالا هرگز این کار را نخواهم کرد. او خودش و لرد عزریل را قربانی کرد تا دنیا مکانی امن برای لایرا باشد. هیچ کدام به تنهایی نمی‌توانستند این کار را بکنند، اما با هم موفق شدند.»

مری با ناراحتی گفت: «چطور به لایرا بگوییم؟»

سرافینا گفت: «صبر کن تا خودش بپرسد. شاید نپرسد. به هر حال او یک نشانه‌خوان دارد که هر چیزی را بخواهد به او می‌گوید.»

مدتی در سکوت نشستند. ستاره‌ها به کندی در آسمان می‌چرخیدند. مری گفت: «می‌توانی آینده را ببینی و حدس بزنی چه کاری را انتخاب خواهند کرد؟»

«نه، اما اگر لایرا به دنیای خود برگردد، من تا پایان عمرش خواهر او خواهم شد. تو چه خواهی کرد؟»

مری گفت: «من...» و یک لحظه دید که چیزی به فکرش نمی‌رسد. «به نظرم من متعلق به دنیای خودم هستم. هر چند از ترک اینجا متأسف خواهم شد؛ اینجا خوشبخت بوده‌ام. به نظرم بهترین دوران عمرم را اینجا

گذرانده‌ام.»

سرافینا گفت: «خب، اگر به خانه برگشتی بدان که در دنیای دیگر خواهری داری، من هم همین طور. یکی دو روز دیگر که کشتی رسید باز همدیگر را خواهیم دید و راجع به سفر به خانه بیشتر حرف خواهیم زد؛ بعد برای همیشه از هم جدا خواهیم شد. حالا مرا در آغوش بگیر، خواهر.»

مری او را بغل کرد، سپس سرافینا سوار بر شاخه‌ی کاج‌اش پرواز کرد و از فراز نیزارها، مرداب‌ها، زمین‌های باتلاقی، ساحل و دریاگذشت تا آن که دیگر مری او را ندید.

\*

در همان حال یکی از مارمولک‌های بزرگ و آبی از روی بدن پدرگومز رد شد. ویل و لایرا آن روز عصر از راهی دیگر به دهکده برگشته و او را ندیده بودند؛ کشیش همان جا که بالثاموس او را گذاشته بود قرار داشت. مارمولک‌ها مردارخوار اما آرام و بی‌آزار بودند و طبق عادتی دیرین می‌دانستند که می‌توانند بعد از تاریکی جسد هر موجود مرده‌ای را تصاحب کنند.

مارمولک جسد کشیش را به لانه‌اش کشاند و با بچه‌هایش ضیافتی برپا کرد. تفنگ مرد همان جا روی چمنزار ماند و به تدریج شروع کرد به زنگ زدن.



## سی و هفت تپه‌های شنی

روز بعد ویل و لایرا دوباره تنها بیرون رفتند، کم صحبت می‌کردند و مشتاق بودند که با هم تنها باشند. مبهوت به نظر می‌رسیدند، انگار که حادثه‌ای خوش هوش از سرشان برده بود؛ آهسته حرکت می‌کردند؛ چشم‌هایشان روی آن چه که نگاه‌اش می‌کردند متمرکز نبود.

تمام روز را روی تپه‌های وسیع گذراندند و در گرمای بعد از ظهر به بیشه‌زار طلایی - نقره‌ای خود رسیدند. حرف زدند، حمام کردند، غذا خوردند، با شادمانی مشغول پچیچه‌هایی شدند که مثل احساس‌شان آشفته بود و احساس می‌کردند دارند در عشق ذوب می‌شوند.

آن شب شام را در کنار مری و آتال خوردند، زیاد حرف نمی‌زدند، و چون هوا گرم بود فکر کردند به کنار دریا بروند که نسیم خنکی می‌وزید. در طول رود به راه افتادند، تا آنکه به ساحلی وسیع رسیدند که زیر نور ماه می‌درخشید و دریا در جزر بود.

روی شن‌های پای تپه‌های شنی نشستند و صدای اولین پرنده را شنیدند. هر دو همزمان سرشان را چرخاندند، چون صدای آن پرنده شبیه هیچ یک از مخلوقات آن دنیا نبود. از جایی در آسمان تاریک صدای چهچه‌ای ظریف آمد، بعد از سمتی دیگر پرنده‌ای دیگر پاسخ داد. ویل و لایرا

خوشحال از جا پریدند و سعی کردند آنها را ببینند، اما فقط دو سایه‌ی مبهم را دیدند که در ارتفاعی پایین پرواز کردند و دوباره اوج گرفتند، مدام می‌خواندند و چهچه‌هایی متنوع و زیبا سر می‌دادند.

بعد با بال زدن پرنده‌ای که شن‌های جلوی آنها را پراکند، اولین پرنده در چند قدمی آنها فرود آمد.

لایرا گفت: «پن..؟»

به شکل کبوتر بود، اما رنگی تیره داشت که نمی‌شد در مهتاب آن را تشخیص داد؛ به هر حال روی شن‌های سفید به وضوح دیده می‌شد. پرنده‌ی دیگر هنوز در هوا می‌چرخید و می‌خواند، بعد پایین آمد تا به پرنده‌ی اول پیوندد؛ کبوتری دیگر بود، اما به رنگ سفید صدفی، با رگه‌ای از پرهای سرخ تیره.

ویل می‌دانست دیدن شیتان‌اش چه حالتی دارد. در حینی که پرنده به سمت شن‌ها می‌آمد، ویل احساس کرد قلب‌اش به شکلی که هرگز فراموش نکرد گرفت و ول کرد. حتی تا شصت سال بعد هم برخی احساسات را به وضوح در خاطر داشت: انگشتان لایرا که زیر درختان طلایی - نقره‌ای میوه را بین لب‌های او گرفته بود؛ جدا شدن شیتان‌اش از قلب او به هنگام ورود به دنیای مردگان؛ و بازگشت خوب و بجای او در مهتاب و کنار تپه‌های شنی.

لایرا به سمت آنها حرکتی نکرد، اما پنتالایمون حرف زد.

گفت: «لایرا، دیشب سرافینا پکالا پیش ما آمد. خیلی حرف‌ها زد. حالا برگشته تا کوالی‌ها را به اینجا هدایت کند. فارد در کورام و لرد فا در راه‌اند و به زودی می‌رسند...»

لایرا با ناراحتی گفت: «پن، او، پن، تو خوشحال نیستی - چه شده؟ چه شده؟»

بعد پن تغییر شکل داد و به شکل قاقمی سفید به سمت او دوید.

شیتان دیگر هم تغییر شکل داد - ویل آن را حس کرد، لحظه‌ای قلب‌اش کمی فشرده شد - و گریه شد.

قبل از آنکه به سمت ویل برود صحبت کرد. گفت: «جادوگر اسمی بر من گذاشت. قبلاً نیازی به اسم نداشتم. اسمم را کیاوا گذاشت. پس گوش کنید، حالا به ما گوش کنید...»

پنتالایمون گفت: «بله، باید گوش کنید. توضیح دادن‌اش سخت است.» بعد شیتان‌ها هر چه را که سرافینا گفته بود بازگو کردند، از کشف ماهیت خود بچه‌ها شروع کردند: از اینکه بدون آنکه بدانند از نظر قدرت جدا شدن و یک موجود واحد مانند مثل جادوگرها شده‌اند.

کیاوا گفت: «اما فقط این نیست.»

و پنتالایمون گفت: «اوه، لایرا، ما را ببخش، اما باید چیزی را که فهمیده‌ایم بگوییم...»

لایرا مبهوت مانده بود. کی پن از او تقاضای بخشش کرده بود؟ به ویل نگاه کرد و دید که او هم مثل خودش مبهوت است.

ویل گفت: «بگو، نترس.»

شیتان گریه گفت: «درباره‌ی غبار است.» و ویل حیرت کرد که بخشی از وجودش دارد چیزی را به او می‌گوید که او نمی‌داند. «همه‌ی غبار جریان پیدا کرده بود و داشت می‌رفت، به همان ورطه‌ای که شما دیدید. چیزی جلوی جریان آن را گرفت، اما...»

لایرا گفت: «ویل، همان نور طلایی بودا همان نوری که به ورطه می‌رفت و بعد ناپدید شد... یعنی غبار همان بود؟ واقعاً؟»

پنتالایمون ادامه داد: «بله. اما بیرون از آنجا نشست غبار ادامه دارد. نباید این طور باشد. نباید همه‌اش نشست کند. باید در دنیا بماند و محو نشود، چون در غیر این صورت تمام چیزهای خوب محو می‌شود و از بین می‌رود.» لایرا گفت: «اما بقیه‌اش از کجا نشست می‌کند؟»

هر دو شیتان به ویل و خنجر نگاه کردند.

کیاوا گفت: «هر بار پنجره‌ای جدید باز کردیم.» و ویل آن لرزش را حس کرد: او من است و من او - «هر بار کسی پنجره‌ای بین دنیاها باز کرد، چه ما چه پیران شورا، هر کسی، خنجر به خلاء بیرون راهی باز کرد. همان خلاء که در ورطه است. هیچ کس نمی‌دانست، چون لبه‌ی پنجره ظریف‌تر از آن بود که بتوان دید. اما همان برای نشست غبار به بیرون کافی بود. اگر فوری آن را می‌بستند فرصتی برای نشست به وجود نمی‌آمد، اما هزاران پنجره بود که هرگز بسته نشد. بنابراین در تمام این مدت غبار از دنیا به خلاء و نیستی می‌رفته است.

حالا موضوع داشت کم‌کم بر ویل و لایرا روشن می‌شد. نمی‌توانستند به راحتی آن را بپذیرند، اما مثل نوری خاکستری بود که در آسمان رخنه و ستاره‌ها را نمایان می‌کند: از هر سدی می‌گذشت و خود را نمایان می‌کرد.

لایرا آرام گفت: «هر پنجره.»

ویل گفت: «تمام پنجره‌ها - همه باید بسته شوند؟»

پستالایمون مثل لایرا زمزمه کرد: «تک به تک.»

لایرا گفت: اوه، نه، نه، واقعیت ندارد...»

کیاوا گفت: «بنابراین یا ما باید دنیای خود را ترک کنیم تا در دنیای لایرا زندگی کنیم، یا پن و لایرا باید دنیای خود را ترک کنند و در دنیای ما بمانند. چاره‌ی دیگری نیست.»

بعد بازمانده‌ی نور روز از بین رفت.

لایرا با صدای بلند فریاد کشید. فریاد پستالایمون جغد قبلاً تمام مخلوقات اطراف را ترسانده بود، اما در مقایسه با ضجه‌ی غم‌انگیزی که حالا لایرا سر داده بود هیچ بود. شیتان‌ها تکان خوردند و ویل که واکنش آنها را دید دلیل‌اش را فهمید: آنها بقیه‌ی حقایق را نمی‌دانستند؛ نمی‌دانستند لایرا و ویل به تنهایی چه چیزی را فهمیده‌اند.

لایرا از خشم و اندوه می‌لرزید، با مشت‌های گره کرده بالا و پایین می‌رفت و صورت اشک‌آلودش را به این سو و آن سو می‌گرداند انگار که دنبال پاسخ بود. ویل بالا پرید و شانه‌های او را گرفت و احساس کرد او عصبی است و دارد می‌لرزد.

گفت: «گوش کن، لایرا، گوش کن: پدرم چه گفت؟»

لایرا سرش را به این طرف پرت کرد و داد زد: «خودت که می‌دانی چه

گفت، آنجا بودی، ویل، تو هم شنیدی!»

ویل فکر کرد همین حال است که لایرا از غصه و ناراحتی بمیرد. لایرا خود را در آغوش او انداخت و هق‌هق کرد، با عشق شانه‌های او را گرفته

بود و ناخن‌هایش را به پشت او می‌فشرد و فقط می‌گفت: «نه... نه... نه»

ویل دوباره گفت: «گوش کن، لایرا، بیا سعی کنیم آن حرف را دقیقاً به

خاطر بیاوریم. شاید راهی وجود داشته باشد. شاید روزنه‌ای باشد.»

به آرامی دست‌های او را باز کرد و او را نشانند. ناگهان پستالایمون

وحشت‌زده روی پای او پرید و شیتان گریه با کمرویی به ویل نزدیک شد.

هنوز یکدیگر را لمس نکرده بودند، اما حالا ویل دست‌اش را به طرف او

دراز کرده و شیتان صورت گریه‌ای‌اش را جلو برد و به انگشتان او مالید،

بعد با ظرافت رفت روی پای او نشست.

لایرا با گریه گفت: «او گفت... گفت آدم‌ها مدت کوتاهی می‌توانند در

دنیایی دیگر سالم بمانند. می‌توانند. ما هم توانستیم، مگر نه؟ غیر از کاری

که برای ورود به دنیای مردگان کردیم، هنوز سالم هستیم، مگر نه؟»

ویل گفت: «می‌توانند مدتی کوتاه را سپری کنند، نه زمانی طولانی را.

پدر من ده سال از دنیای خود، دنیای من، دور بود. و وقتی او را پیدا کردم

داشت می‌مرد. ده سال.»

«اما لرد بوریل را چه می‌گویی؟ همان سر چارلز. او سالم بود، مگر نه؟»

«بله، اما یادت باشد هر بار می‌خواست به دنیای خود می‌رفت و

دوباره سالم می‌شد. تو هم اولین بار او را در آنجا دیده بودی، در دنیای خودت. حتماً پنجره‌ای مخفی را می‌شناخته که کسی از وجود آن خبر نداشته است.»

«خب، ما هم می‌توانیم این کار را بکنیم.»

«می‌توانیم، فقط آنکه...»

پنتالایمون گفت: «تمام پنجره‌ها باید بسته شود. همه‌شان.»

لایرا با التماس گفت: «اما تو از کجا می‌دانی؟»

کیاوا گفت: «فرشته‌ای به ما گفت. ما با یک فرشته آشنا شدیم. او این

اطلاعات را به ما داد، و چیزهای دیگر هم گفت. واقعیت دارد، لایرا.»

لایرا با لحنی شکاک و نگران گفت: «فرشته؟»

کیاوا گفت: «فرشته‌ای مؤنث بود.»

«من هرگز درباره‌ی آنها چیزی نشنیده‌ام. شاید دروغ گفته.»

ویل داشت به احتمالی دیگر فکر می‌کرد. گفت: «فرض کن تمام

پنجره‌ها بسته شود و فقط وقتی لازم بود پنجره‌ای باز کنیم و آن قدر سریع

این کار را بکنیم که غبار خارج نشود. آیا این کار بی‌خطر است؟»

«بله!»

ویل ادامه داد: «جایی را انتخاب می‌کنیم که کسی نتواند آن را پیدا کند.

جایی که فقط ما دو نفر از آن خبر داشته باشیم.»

لایرا گفت: «اوه، این خوب است! خیلی خوب است!»

«و می‌توانیم از دنیایی به دنیای دیگر برویم و سالم بمانیم...»

اما شیتان‌ها ناراحت بودند و کیاوا زمزمه می‌کرد: «نه، نه.»

و پنتالایمون گفت: «اشباح... آن جادوگر از اشباح هم گفت.»

ویل گفت: «اشباح؟ در حین نبرد آنها را برای اولین بار دیدیم. از آنها

چه گفت؟»

کیاوا گفت: «خب، فهمیدیم که از کجا می‌آیند، و این بدترین قسمت

قضیه است: آنها مثل فرزندان ورطه هستند. هر بار که با خنجر پنجره‌ای باز می‌کنیم یک شیخ به وجود می‌آید. مثل تکه‌ای کوچک از ورطه است که شناور و وارد دنیا می‌شود. به همین خاطر دنیای چیتاگاتزه پر از آنها بود، چون در آنجا پنجره‌های زیادی باز مانده بود.»

پنتالایمون گفت: «آنها از غبار تغذیه می‌کنند و بزرگ می‌شوند. و از شیتان‌ها. چون غبار و شیتان‌ها به نوعی شبیه هستند؛ البته شیتان افراد بالغ. و اشباح با تغذیه‌ی آنها بزرگ‌تر و قوی‌تر می‌شوند...»

ویل وحشتی را در قلب‌اش حس کرد و کیاوا خود را به سینه‌ی او فشرد و آن را حس کرد و سعی کرد او را آرام کند.

ویل گفت: «پس هر بار من از خنجر استفاده کردم شبی به وجود آمده است؟»

به یاد یورک بیرنسون افتاد که هنگام مرمت خنجر در غار گفته بود: «شما نمی‌دانید این خنجر به تنهایی چه کارها که نمی‌کند. شاید نیت تو خیر باشد. اما خنجر هم نیاتی دارد.»

چشمان لایرا با تعجب و تشویش او را زیر نظر داشت.

گفت: «اوه، ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم، ویل! نمی‌توانیم با مردم این کار را بکنیم - نباید بگذاریم اشباح بیرون بیایند، به خصوص حالا که می‌دانیم چه می‌کنند!»

ویل گفت: «بسیار خب.» و از جا بلند شد، شیتان‌اش را به سینه چسبانده بود. «پس باید... یکی از ما باید... من به دنیای تو می‌آیم و...»

لایرا می‌دانست او چه می‌خواهد بگوید، و دید که شیتان سالم و زیبای خود را که هنوز کاملاً با او آشنا نبود در بغل گرفته است؛ به مادر او فکر کرد و می‌دانست که خود او هم دارد به مادرش فکر می‌کند. تا او را ترک کند و در چند سال محدودی که زنده می‌ماند با لایرا زندگی کند. می‌توانست چنین کاری بکند؟ شاید می‌توانست با لایرا زندگی کند، اما

هرگز نمی‌توانست با خودش کنار بیاید.

پس داد زد: «نه!» و از جا پرید. کیاوا پایین پرید و روی شن‌ها به پنتالایمون پیوست، چون دو جوان حالا نومیدانه یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. «من این کار را می‌کنم، ویل! ما به دنیای تو می‌آیم و در آنجا زندگی خواهیم کرد! اگر هم بیمار شدیم مهم نیست - من و پن قوی هستیم، مطمئنم، مدت زیادی زنده می‌مانیم - و حتماً در دنیای تو دکترهای خوبی هستند - شاید دکتر مالون بداند! اوه، بیا این کار را بکنیم!» ویل داشت به علامت نفی سرش را تکان می‌داد و لایرا برق اشک را روی گونه‌های او دید.

ویل گفت: فکر می‌کنی من طاقت‌اش را دارم، لایرا؟ فکر می‌کنی می‌توانم شادمانه زندگی کنم! در حالی که تو مریض باشی و جلوی چشم من مرگی تدریجی را تجربه کنی و من هر روز بزرگ‌تر و قوی‌تر شوم؟ ده سال... چیزی نیست. مثل برق می‌گذرد. تازه بیست و چند ساله خواهیم بود. زیاد دور نیست. به این فکر کن، لایرا، که من و تو بزرگ شده‌ایم و می‌خواهیم کارهای زیادی انجام بدهیم - و بعد... همه چیز تمام می‌شود. فکر می‌کنی بعد از مرگ تو من قادر به ادامه‌ی زندگی خواهم بود؟ اوه، لایرا، بی‌شک من هم دنبال تو به دنیای مردگان خواهم آمد، درست مثل تو که دنبال راجر رفتی؛ پس دو زندگی بیهوده تلف خواهد شد. نه، ما باید تمام عمرمان را با هم بگذرانیم و عمری مفید و طولانی داشته باشیم و اگر نمی‌توانیم با هم باشیم باید... از هم جدا شویم.»

لایرا در حینی که لب‌اش را گاز می‌گرفت او را نگاه می‌کرد که با آشفتگی قدم می‌زد.

ویل ایستاد، برگشت و ادامه داد: «حرف دیگری را که پدرم زد یادت هست؟ گفت باید هر جا هستیم جمهوری بهشت را درست کنیم. حالا منظورش را می‌فهمم. اوه، خیلی تلخ است. فکر می‌کردم منظورش لرد

عزریل و دنیای جدید اوست، اما منظورش ما بودیم، تو و من. ما باید در دنیاهای خودمان زندگی کنیم...»

لایرا گفت: «الان از واقع‌نما می‌پرسم، او می‌داند! نمی‌دانم چرا قبلاً به فکرم نرسید.»

نشست با کف یک دست اشک را از گونه‌هایش پاک کرد و دست دیگرش را به طرف کوله‌پشتی دراز کرد. آن را همه جا برده بود؛ در سال‌های بعد وقتی ویل به او فکر می‌کرد همیشه او را با کوله‌پشتی کوچک‌اش مجسم می‌کرد. لایرا موی خود را با حرکتی سریع که ویل عاشق‌اش بود به پشت گوش برد و بسته‌ی سیاه مخملی را بیرون آورد.

ویل گفت: «می‌بینی؟» چون هر چند ماه تابان بود، نشانه‌های اطراف صفحه‌ی واقع‌نما خیلی ریز بودند.

لایرا گفت: «جای همه‌شان را بلدم. همه را از بر هستم. حالا ساکت...» چهار زانو نشست و دامن‌اش را صاف کرد تا سطحی صاف درست شود. ویل روی آرنج تکیه داد و تماشا کرد. نور درخشان ماه بر شن‌های سفید منعکس می‌شد و نوری بر چهره‌ی او می‌تاباند که به نظر نوری از درون خود او بود؛ چشمان‌اش می‌درخشید و حالت چهره‌اش چنان جدی بود که ویل می‌توانست دوباره عاشق او شود، البته اگر از قبل عشق تمام وجودش را پر نکرده بود.

لایرا نفسی عمیق کشید و شروع کرد به چرخاندن عقربه‌ها. اما بعد از تنها دو سه ثانیه مکث کرد و واقع‌نما را بلند کرد.

گفت: «جای مناسب نبود.» و دوباره امتحان کرد.

ویل که داشت تماشا می‌کرد چهره‌ی دوست‌داشتنی او را به وضوح دید و چون خیلی خوب آن را می‌شناخت و حالات چهره‌ی او را در شادی، ناامیدی، امید و غم دیده بود فهمید که مشکلی پیش آمده؛ چرا که نشانی از تمرکز ناب و فوری او دیده نمی‌شد. در عوض یک آشفتگی

همراه با غم او را فراگرفت: لب پایین خود را گزید، پشت سر هم پلک زد و چشمانش آهسته از نشانه‌ای به نشانه‌ی دیگر در حرکت بود، حرکتی نامنظم داشت که سرعت و اطمینان نداشت.

سرش را با نارضایتی تکان داد و گفت: «نمی‌دانم، نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده... خیلی خوب آن را می‌شناسم، اما انگار نمی‌توانم معنایش را ببینم...»

نفسی عمیق و لرزان کشید و واقع‌نما را برگرداند. در دستانش حالتی عجیب و ناشیانه پیدا کرده بود. پنتالایمون که موش شده بود، به روی پای او خزید و پنجه‌های سیاه‌اش را روی صفحه‌ی کریستالی واقع‌نما گذاشت و به نشانه‌ها یکی بعد از دیگری نگاه کرد. لایرا یک عقربه را چرخاند، دیگری را چرخاند، همه را با هم چرخاند، بعد با ناراحتی به ویل نگاه کرد.

داد زد: «اوه، ویل، نمی‌توانم کاری کنم! قدرت‌اش را از دست داده‌ام!» ویل گفت: «هیس، ناراحت نشو. این آگاهی هنوز در تو هست. فقط آرام باش و بگذار وجودت آن را پیدا کند. به خودت فشار نیاور. خودت را رهاکن تا به آن برسی...»

لایرا آب دهان‌اش را بلعید و سرش را به تأیید تکان داد، بعد با عصبانیت و با پشت دست اشک را از چشم‌هایش پاک کرد و چند نفس عمیق کشید؛ اما ویل می‌دید که او چقدر عصبی است، و دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشت و بعد که احساس کرد دارد می‌لرزد او را محکم بغل کرد. لایرا دوباره سعی کرد. دوباره به نشانه‌ها خیره شد، دوباره عقربه‌ها را چرخاند، اما آن لایه‌های نامرئی معنایی که همیشه با راحتی و اطمینان به آنها می‌رسید انگار گم شده بودند. واقعاً نمی‌دانست معنای آن نشانه‌ها چیست.

برگشت، ویل را گرفت و با نومییدی گفت:

«فایده ندارد... نمی‌توانم... برای همیشه رفته... فقط وقتی به آن نیاز داشتم آمد، برای کارهایی که باید می‌کردم، برای نجات راجر، و بعد برای

ما دو نفر- و حالا تمام شده، حالا که همه چیز تمام شده این هم رفته. ویل، من گم‌اش کرده‌ام! دیگر بر نمی‌گردد!»

با نومییدی حق می‌زد. ویل فقط او را گرفته بود. نمی‌دانست چطور او را دلداری بدهد، چون معلوم بود که حق با اوست.

بعد هر دو شیتان با خشم به بالا نگاه کردند. ویل و لایرا هم چیزی را حس کردند و نگاه آنها را به سمت آسمان دنبال کردند. نوری داشت به سمت آنها می‌آمد: نوری بالدار.

پنتالایمون گفت: «انگار همان فرشته‌ای است که ما دیدیم.»

حدس او درست بود. در حینی که پسر، دختر و دو شیتان نزدیک شدن فرشته را تماشا می‌کردند، او که همان زافانیا بود بال‌هایش را گشود و بر شن فرود آمد. ویل، علی‌رغم دورانی که با بالثاموس گذرانده بود، آماده‌ی چنین ملاقات غریبی نبود. او و لایرا در حینی که فرشته داشت به طرف آنها می‌آمد دست همدیگر را محکم گرفتند؛ نور دنیایی دیگر از فرشته می‌تابید. بی‌لباس بود، اما اهمیتی نداشت. یک فرشته چه لباسی می‌توانست بپوشد؟ غیرممکن بود بتوان گفت پیر است یا جوان، اما چهره‌اش حالتی مهربان و بی‌پیرایه داشت و ویل و لایرا احساس کردند انگار مدت‌هاست او را می‌شناسند.

فرشته گفت: «ویل، من آمده‌ام تا از تو کمک بخواهم.»

«از من؟ چه کمکی از دست‌ام بر می‌آید؟»

«می‌خواهم به من بگویی چطور می‌توان پنجره‌هایی را که خنجر باز کرده بست.»

ویل آب دهان‌اش را قورت داد. گفت: «می‌گویم. در عوض تو هم می‌توانی به ما کمک کنی؟»

«نه به آن طریق که شما می‌خواهید. می‌دانم از چه حرف می‌زدید. اندوه‌تان در هوا باقی مانده. نمی‌خواهم دلداری‌تان بدهم، اما باور کنید

تمام موجودات زنده‌ای که از تردید شما خبر دارند آرزو می‌کنند سرنوشت به گونه‌ای دیگر رقم می‌خورد؛ اما تقدیر گاه چنان قوی است که فقط باید در برابر آن سرتسلیم فرود آورد. من برای تغییر این وضعیت هیچ کاری نمی‌توانم انجام بدهم.»

لایرا آمد بگوید: «چرا...» و دید صدایش ضعیف و لرزان است. «چرا من دیگر نمی‌توانم واقع‌نما را بخوانم؟ چرا حتی دیگر نمی‌توانم با آن کار کنم؟ من این کار را به خوبی و راحتی انجام می‌دادم، اما دیگر نمی‌توانم - طوری از یادم رفته که انگار اصلاً چنین قابلیت‌هایی نداشته‌ام...»

زافانیا گفت: «به لطف پروردگار آن را می‌خواندی. حالا باید با تلاش خودت آن را بازیابی.»

«چقدر طول می‌کشد؟»

«یک عمر.»

«این قدر زیاد...»

«اما بعد توانایی‌ات بیشتر خواهد شد، چرا که با فکر و تلاش و درک آگاهانه به آن خواهی رسید. دانشی که بدین طریق حاصل شود عمیق‌تر و کامل‌تر از علمی است که بدون زحمت به دست می‌آید، تازه وقتی به آن بررسی دیگر فراموش‌اش نخواهی کرد.»

لایرا زیر لب گفت: «یعنی یک عمر تمام طول می‌کشد؟ تمام عمر؟»

فرشته گفت: «بله، همین‌طور است.»

ویل گفت: «و تمام پنجره‌ها باید بسته شود؟ تک‌تک‌شان؟»

زافانیا گفت: «این را درک کنید، غبار همیشگی نیست. کیفیتی ثابت نیست که همیشه یکسان بماند. موجودات ذیشعور غبار را می‌سازند - مدام آن را بازسازی می‌کنند و این کار را با تفکر، احساس و کسب خرد و نشر آن انجام می‌دهند.»

«و اگر در انجام این کار به بقیه در دنیای خود کمک کنید تا خودشان و

بقیه را بهتر بشناسند و بدانند هر کاری چگونه انجام می‌شود و چگونه می‌توان به جای بی‌رحمی مهربان بود و به جای عجز بودن صبور بود و به جای افسرده بودن شاد بود، و مهم‌تر از همه چگونه ذهن را باز و آزاد و کنجکاو نگه داشت... بعد هر چه را که از باز بودن پنجره‌ها از دست رفته جایگزین می‌کنند. بنابراین یک پنجره می‌تواند باز بماند.»

ویل از فرط هیجان لرزید و ذهن‌اش متوجه نکته‌ای شد: پنجره‌ای جدید در هوا بین دنیای او و دنیای لایرا. این می‌توانست راز آنها باشد و می‌توانستند هر وقت می‌خواستند از آن عبور کنند و برای مدتی در دنیای یکدیگر زندگی کنند، نه اینکه کاملاً در دنیای دیگری بمانند، بنابراین شیتان‌هایشان سالم می‌ماندند؛ می‌توانستند با هم رشد کنند و شاید کمی بعد بچه‌دار می‌شدند که شهروندان مخفی دو دنیا می‌شدند؛ و می‌توانستند دانش هر دنیا را به دنیای دیگر منتقل کنند، می‌توانستند خیلی کارهای خوب انجام بدهند...

اما لایرا داشت با ناراحتی سرش را تکان می‌داد.

با ضجه‌ای فروخورده گفت: «نه، ما نمی‌توانیم، ویل...»

و ویل ناگهان منظور او را فهمید و با همان لحن ناراحت گفت: «نه، مرده‌ها...»

«ما باید آن را برای مرده‌ها باز بگذاریم! باید این کار را بکنیم!»

«بله، در غیر این صورت...»

«و باید در عوض به اندازه‌ی کافی غبار بسازیم و پنجره را باز نگه

داریم...»

لایرا داشت می‌لرزید. در کنار ویل احساس کوچکی می‌کرد.

ویل با لحنی لرزان گفت: «اگر این کار را بکنیم، اگر به شکلی مناسب

زندگی کنیم و به آنها هم مثل خودمان فکر کنیم، بعداً چیزی داریم تا برای

هاری‌ها تعریف کنیم. باید این را به مردم بگوییم، لایرا.»

لایرا گفت: «بله، داستان‌های واقعی. داستان‌هایی واقعی که هارپی‌ها در عوض می‌خواهند بشنوند. بله. بنابراین اگر مردم زندگی‌شان به پایان برسد و بعد از مرگ چیزی برای تعریف کردن نداشته باشند، هرگز نمی‌توانند از دنیای مردگان بیرون بیایند. باید این را به آنها بگویم، ویل.»

«هر چند تنها...»

لایرا گفت: «بله، تنها...»

و با گفتن کلمه‌ی تنها ویل احساس کرد موجی از خشم و نومی‌دی از اعماق وجود او برخاست، انگار که ذهن‌اش اقیانوسی بود که دچار تلاطمی شدید شده بود. در تمام طول زندگی تنها بود و حالا هم باید دوباره تنها می‌ماند و رابطه‌ی باارزشی که برایش ایجاد شده بود باید فوری از او گرفته می‌شد. احساس کرد موج بالاتر رفت و آسمان را تاریک کرد، احساس کرد نوک موج لرزید و شروع کرد به ریختن، احساس کرد آن حجم عظیم با تمام وزن اقیانوس در پشت سرش با ساحلی آهنین برخورد کرد. و دید که دارد نفس نفس می‌زند و می‌لرزد و بلند فریاد می‌زند و دچار درد و خشمی شده که در تمام زندگی‌اش بی‌سابقه بود، و دید که لایرا هم مستاصل در آغوش او افتاد. اما به محض آنکه موج نیروی خود را پراکند و آب عقب کشید، صخره‌های تیره برجا ماند؛ نمی‌شد با تقدیر مقابله کرد؛ نومی‌دی او و لایرا هیچ چیز را تغییر نمی‌داد.

نمی‌دانست آن خشم چقدر طول کشید. اما در نهایت باید آرام می‌شد و اقیانوس کمی آرام‌تر شده بود. آب‌ها هنوز متلاطم بود و شاید هرگز آرام نمی‌شد، اما آن نیروی عظیم از بین رفته بود.

رو کردند به فرشته و دیدند که او فهمیده و مثل آنها غمگین است. اما او فراتر از آنها را می‌دید و در چهره‌اش حالتی از آرامش و امید هم دیده می‌شد. ویل به سختی آب دهان‌اش را قورت داد و گفت: «بسیار خوب. نشانات می‌دهم چطور می‌توان پنجره‌ها را بست. اما اول باید یکی باز کنم و شبخ

دیگری بسازم. هرگز این را نمی‌دانستم وگرنه بیشتر مراقب می‌بودم.»

زافانیا گفت: «اشباح را به ما واگذار کن.»

ویل خنجر را برداشت و رو به دریا ایستاد. در کمال تعجب‌اش دست‌هایش آرام بود. پنجره‌ای به دنیای خود باز کرد و دیدند که رو به یک کارخانه یا تأسیسات مواد شیمیایی ایستاده‌اند که لوله‌کشی‌های پیچیده‌ی آن از بین ساختمان‌ها یا مخازن ذخیره‌سازی رد شده بود و از هر گوشه‌ی آن نور می‌تابید و رشته‌های دود به هوا می‌رفت.

ویل گفت: «عجیب است که فرشته‌ها شیوه‌ی این کار را نمی‌دانند.»

«خنجر یک اختراع بشری بود.»

ویل گفت: «و شما می‌خواهید غیر از یکی همه را ببندید. همه را غیر از آن که به دنیای مردگان باز می‌شود.»

«بله، این یک قول است. اما شرطی دارد و شما هم آن شرط را می‌دانید.»

«بله، می‌دانیم. پنجره‌های زیادی را باید بست؟»

«هزاران. همچنین ورطه‌ی بزرگی که انفجار بمب بر جا گذاشته و نیز دریچه‌ی بزرگی که لرد عزریل در دنیای خود به وجود آورده است. هر دو باید بسته شود، و خواهد شد. اما دریچه‌های کوچک‌تر زیادی هم هستند که بعضی در اعماق زمین‌اند و بعضی در ارتفاعات و در هوا.»

«باروک و بالتاموس می‌گفتند از چنین دریچه‌هایی برای سفر بین دنیاها استفاده می‌کرده‌اند. آیا دیگر فرشته‌ها قادر به چنین کاری نخواهند بود؟ آیا شما هم مثل ما به همان دنیای خود محدود خواهید شد؟»

«نه، ما راه‌های دیگری برای سفر داریم.»

لایرا گفت: «آیا ممکن است این راه را به ما هم نشان بدهید؟»

«بله. می‌توانید یاد بگیرید، همان طور که پدر ویل یاد گرفت. باید از چیزی استفاده کنید که شما تخیل می‌نامیدش. اما حالت فیزیکی ندارد.



نوعی دیدن است.»

لایرا گفت: «پس سفر واقعی نیست. فقط تظاهر کردن است...»  
زافانیا گفت: «نه، اصلاً شبیه تظاهر کردن نیست. تظاهر کردن ساده است. این کار دشوار است اما خیلی حقیقی‌تر است.»

ویل گفت: «مثل واقع‌نما است؟ یک عمر طول می‌کشد تا آن را یاد بگیریم؟»

«بله، نیاز به تمرین فراوان دارد. باید کار کنید. فکر می‌کردید به یک چشم به هم زدن آن را یاد می‌گیرید؟ چیزی ارزش دارد که برای به دست آوردن‌اش زحمت کشیده باشید. اما دوستی دارید که قبلاً قدم‌های اول را برداشته و می‌تواند کمک‌تان کند.»

ویل نمی‌دانست چه کسی را می‌گوید، و در آن لحظه حوصله هم نداشت پرسد.

آهی کشید و گفت: «فهمیدم. آیا ما دوباره شما را خواهیم دید؟ آیا بعد از آن که به دنیای خود برگشتیم فرصتی پیش می‌آید تا با یک فرشته حرف بزنیم؟»

زافانیا گفت: «نمی‌دانم. اما نباید وقت‌تان را با انتظار هدر بدهید.»

ویل گفت: «و من باید خنجر را بشکنم.»

«بله.»

در حینی که مشغول صحبت بودند، پنجره‌ی کنار آنها باز بود. نور بر کارخانه می‌تابید و کار ادامه داشت؛ ماشین‌ها مشغول کار بودند، مواد شیمیایی مخلوط می‌شد، مردم مشغول کار و کسب درآمد بودند. آنجا دنیایی بود که ویل به آن تعلق داشت.

ویل گفت: «خب، حالا نشان می‌دهم چکار باید بکنید.»

پس به فرشته یاد داد که چطور لبه‌ی پنجره را لمس کند، درست همان طور که جیاکومو پارادیزی به او نشان داده بود، آنها را با نوک انگشتان

خود حس کند و لبه‌ها را به هم بیاورد. کم‌کم پنجره بسته شد و کارخانه از نظر ناپدید شد.

ویل گفت: «آیا لازم است همه‌ی پنجره‌هایی را که با خنجر ظریف درست نشده‌اند ببینید؟ چون مطمئناً غبار از پنجره‌هایی که با خنجر بریده شده‌اند خارج می‌شود. بقیه هزاران سال است که هستند و غبار هم هنوز هست.»

فرشته گفت: «ما همه را خواهیم بست، چون اگر فکر کنید هنوز یکی باز مانده تا آخر عمر دنبال آن خواهید گشت و وقت‌تان را تلف خواهید کرد. شما کارهای بسیار مهم‌تر و با ارزش‌تری در دنیای خود دارید و دیگر نباید از آن خارج شوید.»

ویل گفت: «پس باید چکار کنم؟» اما بعد فوری ادامه داد: «نه، حالا که فکرش را می‌کنم، بهتر است نگویی. خودم تصمیم می‌گیرم که چکار کنم. اگر بگویی کار من جنگیدن، معالجه، اکتشاف یا هر چیز دیگر خواهد بود، همیشه به آن فکر خواهم کرد. و اگر بالاخره همان کار را انجام بدهم دلخور می‌شوم، چون احساس می‌کنم انتخاب از خودم نبوده، و اگر انجام‌اش ندهم خودم را سرزنش خواهم کرد. هر کاری بکنم خودم انتخاب کرده‌ام، نه کس دیگر.»

زافانیا گفت: «پس قبلاً اولین قدم‌ها را به طرف خردمندی برداشته‌ای.»

لایرا گفت: «در دریا نوری دیده می‌شود.»

«همان کشتی است که دوستان‌ات هدایت‌اش می‌کنند تا به خانه برگردانند. فردا به اینجا خواهند رسید.»

کلمه‌ی فردا مثل ضربه‌ای سنگین بود. لایرا هرگز فکر نمی‌کرد روزی برسد که علاقه‌ای به دیدن فاردر کورام، جان فا و سرافینا پکالا نداشته باشد. فرشته گفت: «حالا دیگر من می‌روم. آنچه را که باید می‌دانستم یاد گرفتم.»

بعد آنها را یک‌به‌یک در آغوش سبک و خنک خود گرفت و

پیشانی‌شان را بوسید. بعد خم شد و شیتان‌ها را بوسید، و آنها پرنده شدند و با او به آسمان پر کشیدند. چند لحظه بعد از نظر ناپدید شد. چند ثانیه بعد از رفتن او، لایرا نفس بریده‌ای کشید. ویل گفت: «چه شد؟»

«یادم رفت از او درباره‌ی پدر و مادرم بپرسم - حالا از واقع‌نما نمی‌توانم بپرسم... نمی‌دانم آیا بالاخره خبردار می‌شوم یا نه؟» آرام نشست و ویل هم کنار او نشست.

لایرا گفت: «اوه، ویل، چکار می‌توانیم بکنیم؟ چه کاری از دست‌مان برمی‌آید؟ من می‌خواهم تا ابد با تو باشم. می‌خواهم تو را ببوسم، با تو بخوابم، با تو بیدار شوم و تا زمان مرگ هر روز زندگی‌ام را با تو بگذرانم. نمی‌خواهم فقط یک خاطره داشته باشم...»

ویل گفت: «نه، خاطره چیز حقیری است. من مو، دهان، دست و چشم واقعی تو را می‌خواهم. هرگز فکر نمی‌کردم کسی را تا به این حد دوست داشته باشم. اوه، لایرا، کاش این شب هرگز صبح نمی‌شد. کاش همین‌جا می‌ماندیم و زمان متوقف می‌شد و همه به خواب می‌رفتند.»  
«همه غیر از ما! بعد من و تو تا ابد اینجا زندگی می‌کردیم و همدیگر را دوست می‌داشتیم.»

«هر اتفاقی بیفتد من تا ابد تو را دوست خواهم داشت. تا زمانی که بمیرم و وقتی که بمیرم، و وقتی از سرزمین مردگان خارج شوم تمام اتم‌های وجودم دنبال تو خواهند گشت تا تو را دوباره پیدا کنند.»

«ویل، من دنبال تو خواهم گشت، هر لحظه، لحظه به لحظه. و وقتی دوباره همدیگر را پیدا کردیم، چنان محکم به هم خواهیم چسبید که هیچ کس نتواند ما را از هم جدا کند. تمام اتم‌های وجود من و تو... در پرنده‌ها و گل‌ها و سنجاقک‌ها و درختان کاج و ابرها و ذرات کوچکی که در شعاع‌های نور خورشید شناورند... و وقتی اتم‌های ما را گرفتند تا زندگی

جدید را آغاز کنند، نخواهند توانست یکی را بگیرند، بلکه باید هر دو را بگیرند، یکی از من و یکی از تو، چون محکم به هم چسبیده‌ایم...» دست در دست کنار هم دراز کشیدند و به آسمان نگاه کردند. لایرا آهسته گفت: یادت هست اولین باری را که به کافه‌ای در چیگاتزه آمده بودی و هنوز شیتان ندیده بودی؟»

«نمی‌دانستم شیتان چیست، اما وقتی تو را دیدم همان‌جا از تو خوش‌ام آمد، چون نترس بودی.»  
«نه، من اول از تو خوش‌ام آمد.»

«نه! تو با من جنگیدی!»  
لایرا گفت: «خب، بله. اما تو به من حمله کردی.»  
«من نکردم! تو ناگهان بیرون پریدی و حمله کردی.»  
«بله، اما زود دست برداشتم.»

ویل ادای لایرا را درآورد: «بله، اما.»

احساس کرد لایرا دارد می‌لرزد، بعد لرزش بدن نحیف او را حس کرد و صدای هق‌هق آرام او را شنید. موی گرم او و شانه‌های ظریف‌اش را نوازش کرد، بعد صورت او را بارها و بارها بوسید و در همان حال لایرا آهی عمیق و لرزان کشید و بی‌حرکت ماند.

شیتان‌ها پروازکنان برگشتند و دوباره تغییر شکل دادند و روی شن نرم به سمت آنها آمدند. لایرا نشست تا به آنها خوشامد بگوید و ویل در کمال تعجب خود شیتان‌اش را فوری شناخت، شکل او مهم نبود. حالا پنتالایمون تبدیل به حیوانی شده بود که او نام‌اش را نمی‌دانست: شبیه راسویی بزرگ و قوی، به رنگ قرمز و طلایی، چالاک و پریچ و تاب و باوقار. کیاوا دوباره گربه شده بود. اما گربه‌ای در اندازه‌ای غیرمعمول، و مویی پرپشت و زیبا داشت با هزاران رنگ و سایه‌ی سیاه، خاکستری، آبی دریاچه‌ای در آسمان ظهر، و بنفش روشن با ترکیبی از نقره‌ای مات... برای

دیدن معنای کلمه‌ی ظرافت فقط کافی بود به موی او نگاه کنید.  
ویل که حالا نامی برای پنتالایمون پیدا کرده بود گفت: «سمور، سمور کاج.»

لایرا در حین‌ی که پن روی پای او نشست گفت: «پن، تو دیگر زیاد تغییر نخواهی کرد، مگر نه؟»  
گفت: «نه.»

لایرا گفت: «خنده دار است. یادت هست وقتی کوچک‌تر بودیم و من نمی‌خواستم تو دست از تغییر برداری؟ خوب، حالا دیگر برایم مهم نیست. البته اگر این شکلی بمانی.»

ویل دست‌اش را روی دست او گذاشت. دچار حالتی جدید شده بود و احساس قاطعیت و آرامش می‌کرد. از آنجا که می‌دانست دقیقاً چکار دارد می‌کند و چه قصدی دارد، دست‌اش را از روی میج لایرا برداشت و موی سرخ و طلایی شیتان او را لمس کرد.

نفس لایرا بند آمد. اما تعجب‌اش با لذتی آمیخته شد که شبیه لذتی بود که لایرا با گذاشتن میوه‌ی سرخ بر لبان‌اش به او داده بود، و نمی‌توانست اعتراض کند، چون نفس‌اش بند آمده بود. با قلبی پرتپش به همان طریق پاسخ داد و دست‌اش را روی موی گرم و ابریشمین شیتان ویل گذاشت و وقتی انگشتان‌اش موی شیتان را گرفت، دانست که ویل هم دقیقاً احساس او را دارد.

و می‌دانست حالا که دست عاشقی بر شیتان‌هاست هیچ کدام تغییر نمی‌کنند. شکل ابدی آنها همین بود: دیگر تغییر نمی‌کردند.

پس در عجب که آیا قبلاً عشاقی چنین مکاشفه‌ای را از سر گذرانده‌اند یا نه، در حین‌ی که زمین به آرامی در حرکت بود و ماه و ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند، دراز کشیدند.

## سی و هشت باغ گیاه‌شناسی

کوالی‌ها بعد از ظهر روز بعد رسیدند. البته آنجا لنگرگاهی نداشت، پس مجبور شدند کمی دورتر از ساحل لنگر بیندازند و جان‌فا، فارد در کورام و ناخدای کشتی با یک لنج و راهنمایی سرافینا پکالا به ساحل آمدند.  
مری هر چه را که می‌دانست به مولفاها گفته بود و وقتی کوالی‌ها پا به ساحل گسترده گذاشتند، جمعیتی کنجکاو برای خوشامدگویی آمده بودند. البته هر دو طرف نسبت به طرف دیگر کنجکاو بودند، اما جان‌فا در طول زندگی طولانی خود صبر و نزاکت زیادی فراگرفته بود و معتقد بود این مردمان عجیب فقط شایسته‌ی احترام و دوستی کوالی‌های غربی هستند.

پس در مدتی که ساتاماکس، زلیف پیر، سخنرانی خوشامد خود را ادا می‌کرد و مری تا آنجا که می‌توانست آن را ترجمه می‌کرد، جان‌فا و همراهان زیر آفتاب داغ ایستادند؛ جان‌فا هم در جواب درود اهالی سرزمین‌های باتلاقی و راه‌های آبی سرزمین خود را به آنها ابلاغ کرد.  
وقتی از باتلاق‌ها به سمت دهکده رفتند، مولفاها دیدند فارد در کورام با زحمت راه می‌رود، و فوری پیشنهاد کردند تا بر آنها سواری کند. او هم با سپاسگزاری پذیرفت و بدین ترتیب همگی به محل شورا رسیدند و در

آنجا ویل و لایرا به دیدن شان آمدند.

مدت زیادی از آخرین دیدار لایرا با آن دوستان عزیزش گذشته بود. آخرین بار در برف‌های منطقه‌ی قطبی شمال در راه نجات بچه‌ها از دست شفن‌ها با یکدیگر صحبت کرده بودند. لایرا حالا خجالت می‌کشید و دست‌اش را با تردید دراز کرد تا دست بدهد، اما جان فا او را محکم بغل کرد و هر دو گونه‌اش را بوسید، و فاردر کورام هم همین کار را کرد و قبل از آن که او را محکم به سینه بفشارد کمی به او خیره شد.

گفت: «او بزرگ شده، جان. آن دختر کوچولویی را که با خودمان به سرزمین‌های شمالی بردیم یادت هست؟ حالا نگاه‌اش کن! لایرا، عزیزم، اگر زبان یک فرشته را هم داشتم نمی‌توانستم بگویم چقدر از دیدن‌ات خوشحالم.»

با خود فکر کرد: اما خیلی ناراحت، نگران و شکننده به نظر می‌رسد. هم او و هم جان فا متوجه حالتی که او کنار ویل ایستاده بود شدند و اینکه چطور آن پسر با ابروهای صاف و سیاه‌اش از هر لحظه‌ی حضور او آگاه بود و می‌خواست مطمئن شود که دخترک از او دور نمی‌شود.

پیرمرد با احترام با او احوالپرسی کرد، چون سرافینا بخشی از کارهایی را که ویل انجام داده بود برای آنها تعریف کرده بود. ویل هم برای قدرت فراوان حضور جان فا احترام قائل بود و فکر می‌کرد وقتی خودش هم پیر شد دوست دارد با او این‌طور رفتار کنند؛ جان فا یک پناهگاه و سرپناه قوی بود.

جان فا گفت: «دکتر مالون، ما نیاز به آب تازه داریم، و هر غذایی که دوستان شما بتوانند به ما بفروشند. به علاوه مردان ما مدت زیادی روی کشتی بوده‌اند و درگیر جنگ هم بوده‌اند، پس ممنون می‌شویم اگر بتوانند به ساحل بروند تا بتوانند هوای این سرزمین را استنشاق کنند و از این دنیایی که به آن سفر کرده‌اند برای خانواده‌هایشان تعریف کنند.»

مری گفت: «آرد فا، مولفاها به من گفته‌اند هر چه را که می‌خواهید برایتان تهیه خواهند کرد و خوشحال می‌شوند اگر برای شام به آنها افتخار بدهید.»

جان فا گفت: «با کمال میل قبول می‌کنیم.»

\*

بنابراین آن شب مردم سه دنیا دور هم جمع بودند و نان و گوشت و میوه و شراب می‌خوردند. کوالی‌ها برای میزبان‌هایشان هدایایی از گوشه و کنار دنیای خود آورده بودند: خم‌های شراب، عاج فیل دریایی، فرشینه‌های ابریشمی از ترکستان، جام‌های نقره‌ای از معادن سوئد و ظروفی لعابی از سرزمین کُره.

مولفاها با شادی آنها را دریافت کردند و در عوض کارهای دستی خود را به آنها اهدا کردند: ظروفی قدیمی از چوب گره‌دار، رشته‌هایی از بهترین طناب، کاسه‌هایی با روکش روغن جلا و تورهای ماهیگیری محکمی که حتی کوالی‌های مرداب‌نشین هم ندیده بودند.

ناخدا که در ضیافت شرکت کرده بود از میزبانان تشکر کرد و رفت تا بر کار خدمه‌ی کشتی که داشتند آب و آذوقه را بار می‌زدند نظارت کند، چون می‌خواستند با دمیدن صبح حرکت کنند. در حین این کارها زلیف پیر به مهمان‌شان گفت:

«تغییری بزرگ در همه چیز حاصل شده. و به ما هم به شکلی نمادین مسئولیتی واگذار شده است. می‌خواهیم آن را به شما نشان بدهیم.

پس جان فا، فاردر کورام، مری و سرافینا پکالا با آنها به محلی رفتند که به سرزمین مردگان باز می‌شد، همان جا که ارواح در صفی بی‌انتها بیرون می‌آمدند. مولفاها در اطراف آن درخت کاشته بودند، چون معتقد بودند مکانی مقدس است؛ می‌خواستند تا ابد از آن مراقبت کنند؛ سرچشمه‌ی شادی بود.

فارد در کورام گفت: «خب، این یک شگفتی است و خوشحال‌ام که عمرم قد داد تا آن را ببینم. رفتن به تاریکی مرگ چیزی است که همه از آن می‌ترسیم؛ اما اگر برای این ترس راهی وجود داشته باشد با خیال راحت مرگ را می‌پذیریم.»

جان فاگفت: «حق با توست، کورام، من مرگ خیلی‌ها را دیده‌ام؛ خودم چند نفری را به کام سیاهی فرستاده‌ام، هر چند همیشه در خشم ناشی از جنگ بوده. حالا اگر بدانی بعد از مدتی که در تاریکی هستی دوباره بیرون می‌آیی و به چنین سرزمینی وارد می‌شوی و مثل پرنده‌ها در آسمان به پرواز در می‌آیی، خب، این بهترین وعده برای همه است.»

فارد در کورام گفت: «باید در این مورد با لایرا صحبت کنیم تا بدانیم این اتفاق چطور افتاد و معنای آن چیست.»

\*

خداحافظی کردن از آتال و بقیه‌ی مولفاها برای مری خیلی سخت بود. قبل از آن که سوار کشتی شود، به او هدیه‌ای دادند: شیشه‌ای از جنس روغن جلا که حاوی روغن درختان چرخ‌دار بود، و با ارزش‌تر از همه کیسه‌ی کوچکی از دانه‌ها.

آتال گفت: شاید در سرزمین شما رشد نکند، اما اگر نکرد روغن را داری. ما را فراموش نکن، مری.

مری گفت: هرگز، هرگز. اگر عمری به درازی عمر جادوگرها داشته باشم و هر چیز دیگر را فراموش کنم، هرگز تو و محبت‌های مردم‌ات را فراموش نخواهم کرد، آتال.

پس بازگشت به خانه آغاز شد. باد ملایمی می‌وزید، دریا آرام بود و هر چند درخشش آن بال‌های بزرگ و سفید را می‌دیدند، پرنده‌های وحشت‌زده نزدیک نشدند. ویل و لایرا ساعت‌ها را با هم گذراندند و برای آنها سفر دو هفته‌ای مثل یک چشم به هم زدن گذشت.

زافانیا به سرافینا پکالا گفته بود که وقتی تمام دریاچه‌ها بسته شد، تمام دنیاها با ارتباطی متناسب با یکدیگر قرار خواهند گرفت و آکسفورد لایرا و ویل دوباره بر هم منطبق خواهند شد، مثل تصویرهایی شفاف بر دو ورقه‌ی فیلم که به هم نزدیک شوند و در نهایت روی هم قرار بگیرند. هر چند واقعاً یکدیگر را لمس نکنند.

اما در همان لحظه فاصله‌ی زیادی نسبت به هم داشتند. مثل فاصله‌ای که لایرا طی کرده بود تا از آکسفورد به چیتاگاتزه برسد. حالا آکسفورد ویل آنجا بود، به فاصله‌ی یک برش خنجر. وقتی رسیدند عصر شده بود و وقتی لنگر در آب افتاد، خورشید عصر گاهی به گرمی بر تپه‌های سبز، بام‌های سفالی، اسکله‌ی فرسوده و ساده و کافه‌ی کوچک لایرا و ویل افتاده بود. کاوشی طولانی با دوربین تلسکوپی ناخدا نشان داده بود که در آنجا هیچ نشانی از زندگی دیده نمی‌شود، اما جان فامحض احتیاط شش مرد مسلح را با خود به ساحل برد.

در ساحل می‌ماندند، اما اگر نیازی به وجودشان پیدا می‌شد آنجا حاضر بودند.

آخرین غذا را با هم خوردند و تاریک شدن هوا را تماشا کردند. ویل با ناخدا و مردان‌اش خداحافظی کرد، همین‌طور با جان فا و فارد در کورام. انگار اصلاً حواس‌اش به آنها نبود و آنها را واضح نمی‌دید، اما کوالی‌ها او را به وضوح می‌دیدند: جوانی را می‌دیدند که قوی اما عمیقاً غمگین بود. بالاخره ویل و لایرا و شیتان‌هایشان، و مری و سرافینا پکالا در شهر متروک راهی شدند. شهر خالی بود؛ تنها صدای پا و تنها سایه‌ها از آنها بود. ویل و لایرا دست در دست هم جلو می‌رفتند تا به نقطه‌ی وداع برسند، و دو زن کمی عقب‌تر می‌آمدند و مثل خواهر با هم صحبت می‌کردند.

مری گفت: «لایرا می‌خواهد کمی وارد آکسفورد من بشود. فکری در

سر دارد. اما زود برمی‌گردد.»

«تو چکار می‌کنی، مری؟»

«من... البته با ویل می‌روم. امشب را به آپارتمان من - خانه‌ی من - می‌رویم، بعد فردا می‌رویم تا مادر او را پیدا کنیم تا ببینیم چطور می‌شود به بهبود او کمک کرد. در دنیای من قوانین و مقررات زیادی وجود دارد، سرافینا؛ باید مقامات را راضی کنی و هزاران سؤال را جواب بدهی؛ من با تمام پشتیبان‌های قانونی و خدمات اجتماعی به او کمک می‌کنم تا بتواند روی کمک به مادرش تمرکز کند. او پسر قوی‌ای است... اما من کمک‌اش می‌کنم. تازه، من به او احتیاج دارم. دیگر شغلی ندارم و در بانک پولی ندارم، و اگر پلیس دنبال‌ام باشد تعجب نمی‌کنم... او تنها کسی در دنیای من است که می‌توانم درباره‌ی این قضایا با او حرف بزنم.»

در خیابان‌های ساکت قدم می‌زدند، از کنار برجی مربعی که درگاهی‌اش به تاریکی باز می‌شد گذشتند، از کنار کافه‌ای کوچک که میز و صندلی‌هایش در پیاده‌رو بود رد شدند، و وارد بلوار عریضی شدند که در مرکزش ردیفی از درختان نخل قرار داشت.

مری گفت: «من از اینجا رد شدم.»

پنجره‌ای که ویل اولین بار در حومه‌ی خلوت جاده‌ی آکسفورد دیده بود به اینجا باز می‌شد و در سمت آکسفورد پلیس مراقب آن بود - یا لاقلاً وقتی که مری به آنها کلک زده بود تا از آن رد شود چنین بود. ویل را دید که به آن نقطه رسید و دست‌هایش را ماهرانه در هوا تکان داد و پنجره ناپدید شد.

مری گفت: «فردا صبح که ببینند نیست حتماً خیلی تعجب می‌کنند.»

لایرا قصد داشت وارد آکسفورد ویل و مری بشود و قبل از آن که نزد سرافینا برگردد چیزی را به ویل نشان بدهد و البته باید مراقب می‌بودند که در کجا پنجره را باز می‌کنند؛ پس زنها از پشت سر می‌آمدند، از میان

خیابان‌های مهتابی چیتاگاتزه. در سمت راست سبزه‌زاری زیبا و وسیع به سمت خانه‌ای بزرگ با رواق‌های مبک کلاسیک بود که زیر نور ماه می‌درخشید.

مری گفت: «وقتی شکل شیتان‌ام را به من گفتی، گفتم که یادم می‌دهی چطور آن را ببینم، اگر وقت داشتیم... کاش وقت داشتیم.»

سرافینا گفت: «خب، وقت داشته‌ایم. مگر با هم صحبت نکردیم؟ من چند طلسم جادوگری به تو یاد داده‌ام که در قوانین قدیمی دنیای من استفاده از آنها ممنوع بود. اما حالا تو داری به دنیای خودت برمی‌گردی و قوانین قدیمی هم عوض شده. من هم خیلی چیزها از تو یاد گرفته‌ام. پس گوش کن: وقتی با سایه‌ها در کامپیوترت صحبت می‌کردی، باید در شرایط ذهنی خاصی قرار می‌گرفتی، درست؟»

«بله... درست مثل کاری که لایرا با واقع‌نما می‌کرد. منظورت این است

که آن حالت را امتحان کنم؟»

«نه فقط آن را، بلکه همزمان دیدن عادی را هم به آن اضافه کن. همین

حالا امتحان کن.»

در دنیای مری نوعی تصویر داشتند که اول به نظر نقطه‌هایی بی‌قاعده و رنگی بود، اما وقتی به شکل خاصی به آن نگاه می‌کردی تصویری سه بعدی به نظر می‌رسید: و روی کاغذ تصویر برجسته‌ی یک درخت، چهره یا چیز دیگری شکل می‌گرفت که قبلاً وجود نداشت.

چیزی که سرافینا به مری یاد داد شبیه همین بود. مری باید طرز نگاه کردن عادی‌اش را حفظ می‌کرد و همزمان وارد نوعی خلسه می‌شد تا بتواند سایه‌ها را ببیند. باید هر دو کار را با هم انجام می‌داد، مثل طریقه‌ی نگاه کردن به تصاویر سه‌بعدی در میان نقطه‌ها.

و درست مثل تصویر سه‌بعدی، مری ناگهان دید.

داد زد: «آه!» و دست سرافینا را گرفت تا تعادل‌اش به هم نخورد، چرا

که روی حصار فلزی دور سبزه‌زار پرنده‌ای نشسته بود: سیاه براق، با پاهایی سرخ و نوکی زرد و خمیده: یک پرنده‌ی آلف، درست همان طور که سرافینا توصیف کرده بود. پرنده در نیم‌متری آنها بود و داشت با سری کج آنها را نگاه می‌کرد، انگار تمام دنیا مایه‌ی سرگرمی او بود. اما مری چنان متعجب شد که تمرکزش را از دست داد و پرنده ناپدید شد.

سرافینا گفت: «یک بار که این کار را انجام دادی دفعه‌ی بعد راحت‌تر می‌شود. وقتی در دنیای خودت هستی، می‌توانی شیطان بقیه را هم به همین طریق ببینی. هر چند آنها شیطان تو و ویل را نمی‌بینند، مگر آنکه همین روشی را که به تو یاد دادم به آنها یاد بدهی.»

«بله... واقعاً خارق‌العاده است!»

مری فکر کرد: لایرا با شیطان‌اش صحبت می‌کرد مگر نه؟ آیا او هم می‌توانست علاوه بر دیدن این پرنده صدای او را هم بشنود؟ در این فکر قدم‌زنان جلو رفت.

جلوتر از آنها ویل داشت پنجره‌ای باز می‌کرد و او و لایرا منتظر دو زن بودند تا از آن رد شوند تا دوباره بتواند آن را ببندد.

ویل گفت: «می‌دانید ما کجا هستیم؟»

مری به اطراف نگاه کرد. جاده‌ای که در آن بودند، در دنیای او، ساکت بود و ردیفی از درختان و خانه‌هایی بزرگ به سبک ویکتوریایی در باغ‌هایی پربته داشت.

مری گفت: «جایی در شمال آکسفورد. زیاد از آپارتمان من دور نیست، هر چند دقیقاً نمی‌دانم کدام جاده است.»

لایرا گفت: «من می‌خواهم به باغ گیاه‌شناسی بروم.»

«بسیار خوب. فکر کنم تا آنجا حدود پانزده دقیقه پیاده‌روی داریم. از

این طرف...»

مری سعی کرد آن حالت دوگانه دیدن را دوباره امتحان کند. این بار راحت‌تر به نظرش آمد، پرنده را دید، با او در دنیای خودش، روی شاخه‌ای که روی پیاده‌رو آویزان شده بود. برای این که ببیند چه اتفاقی می‌افتد دست‌اش را دراز کرد و پرنده بدون تردید روی آن قدم گذاشت. وزن کم آن را حس کرد، پنجه‌های او را که انگشت مری را محکم گرفته بود، و آن را به آرامی روی شانه‌ی خود گذاشت. پرنده آنجا مستقر شد، طوری که انگار تمام مدت عمرش را آنجا سپری کرده بود.

مری فکر کرد: خوب، همین طور هم بوده است.

های استریت<sup>۱</sup> ترافیک چندانی نداشت و وقتی از پله‌های جلوی کالج ماگدلن<sup>۲</sup> پایین آمدند و به طرف باغ گیاه‌شناسی رفتند، کاملاً تنها بودند. آنجا دروازه‌ی پر زر و زیوری داشت، با صندلی‌های سنگی در داخل، و وقتی مری و سرافینا در آنجا نشستند، ویل و لایرا از حصار فلزی بالا رفتند تا وارد خود باغ شوند. شیطان‌هایشان از بین میله‌های فلزی گذشتند و وارد باغ شدند.

لایرا دست ویل را کشید و گفت: «از این طرف.»

او را راهنمایی کرد تا از کنار حوضی فواره‌دار که زیر درختی بزرگ بود بگذرند، و بعد از بین چند باغچه به سمت کاجی بزرگ که چند تنه داشت بروند. در آنجا دیواری سنگی و عظیم با یک درگاهی قرار داشت و در سوی دیگر باغ، درختان جوان‌تر و باغچه کم‌نظم‌تر بود. لایرا تقریباً او را تا انتهای باغ هدایت کرد، از پلی کوچک گذراند و به نیمکتی چوبی که زیر یک درخت گسترده که شاخه‌هایش در ارتفاع پایین بود برد.

گفت: «بله! خیلی امیدوار بودم و حالا اینجاست، درست همان طور... ویل، من در آکسفورد خودم هر بار می‌خواستم تنها باشم به اینجا می‌آمدم، فقط من و پَن. فکر کردم اگر تو یک بار در سال در یک ساعت

خاص به اینجا بیایی، می‌توانیم وانمود کنیم که دوباره پیش هم هستیم... چون اگر تو اینجا بنشین و من هم در همین نقطه در دنیای خودم، واقعاً نزدیک خواهیم بود...»

ویل گفت: «بله، تا وقتی زنده باشم به اینجا می‌آیم. هر جای دنیا که باشم به اینجا باز خواهم گشت...»

لایرا گفت: «در روز نیمه‌ی تابستان. در نیمه‌ی روز. تا وقتی زنده باشم. تا جان در بدن داشته باشم...»

ویل طاق دیدن نداشت، اما گذاشت قطره‌های داغ اشک بریزد و فقط لایرا را بغل کرد.

با صدایی لرزان گفت: «و اگر ما... بعدها... کسی را دیدیم که دوست‌اش داشتیم، و اگر ازدواج کردیم، باید به او خوبی کنیم و نباید مدام مقایسه کنیم که کاش با هم ازدواج کرده بودیم... اما همین یک بار در سال را به اینجا بیا و یک ساعت بمان تا با هم باشیم...»

دقیقه‌ها گذشت؛ یک مرغ آبی بر فراز رودخانه‌ی کنار آنها پرید و جیغ کشید؛ و اتومبیلی از روی پل ماگدلن رد شد. بالاخره هر دو عقب رفتند.

لایرا به نرمی گفت: «خب.»

همه چیز او در آن لحظه حالتی ملایم داشت و همین بعدها یکی از بهترین خاطرات ویل شد. در آن تاریکی تنش او از بین رفته و آرام شده بود.

نرم و سنگین از عشق به سمت دروازه برگشتند. مری و سرافینا منتظر بودند.

ویل گفت: «لایرا...»

و او گفت: «ویل.»

ویل پنجره‌ای به چیتاگاتزه باز کرد. درست وسط سبزه‌زار اطراف

خانه‌ی بزرگ بود، از حاشیه‌ی جنگل چندان دور نبود. ویل برای آخرین بار از پنجره گذشت و به شهر خاموش نگاه کرد، به بام‌های سفالی که در مهتاب می‌درخشید، به برج بالای آن‌ها و به کشتی نورانی که در دریای ساکن منتظر آنها بود.

رو کرد به سرافینا و با محکم‌ترین لحنی که می‌توانست گفت: «ممنون، سرافینا پکالا، برای نجات دادن ما و همه‌ی کارهای دیگر. لطفاً تا وقتی لایرا زنده است محبت‌ات را از او دریغ نکن. او را بیش از هر کس دیگری دوست دارم.»

ملکه‌ی جادوگر در پاسخ دو گونه‌ی او را بوسید. لایرا هم داشت آهسته با مری حرف می‌زد و آنها هم همدیگر را بغل کردند و اول مری و بعد ویل از آخرین پنجره گذشتند و وارد دنیای خود شدند و زیر سایه‌ی درختان باغ گیاه‌شناسی قرار گرفتند.

ویل سعی کرد به خود بقبولاند که این شروعی شادمانه است، اما مثل این بود که بنخواهد گرگی جنگجو را در بغل نگه دارد و گرگ بنخواهد صورت او را چنگ بزند و گلوی او را پاره کند؛ با این همه مقاومت کرد و فکر کرد هیچ‌کس متوجه تلاطم درونی او نمی‌شود.

می‌دانست لایرا هم وضعیتی مشابه دارد و لبخند زورکی او نشانه‌ی آن بود.

با این همه لبخند می‌زد.

شیتان‌ها با هم وداع کردند و پنتالایمون از آستانه‌ی پنجره گذشت و در بغل لایرا آرام گرفت؛ بعد ویل شروع کرد به بستن پنجره، بعد کار تمام شد، پنجره بسته شد، لایرا رفته بود.

ویل در حالی که سعی می‌کرد بی‌اعتنا به نظر بیاید، اما در عین حال روی خود را از مری بر می‌گرداند گفت: «حالا باید خنجر را بشکنم.»

هوا را به همان شیوه‌ی آشنا گشت تا بالاخره شکافی پیدا کرد و سعی



کرد اتفاقی را که قبلاً افتاده بود به خاطر بیاورد. در غار می‌خواست پنجره‌ای باز کند و خانم کولتر ناگهان او را به یاد مادرش انداخته بود و خنجر شکسته بود، چون به چیزی رسیده بود که نمی‌توانست آن را ببرد و این همان عشق ویل به او بود.

پس حالا آن را امتحان کرد، تصویری از مادر در ذهن خود خلق کرد، تصویری از آخرین دیدارشان در راهروی کوچک خانه‌ی خانم کوپر که مادر آشفته و وحشت‌زده بود.

اما فایده نداشت. خنجر به سادگی هوا را برید و پنجره‌ای به دنیایی بارانی باز کرد: قطرات سنگین باران از آن رد می‌شد و هر دو را شگفت‌زده می‌کرد. ویل فوری آن پنجره را بست و حیران سرچایش ایستاد.

شیتان‌اش که می‌دانست او چه باید بکند به سادگی گفت: «لایرا». البته. ویل به تأیید سرش را تکان داد و در حالی که خنجر در دست راست‌اش بود، با دست چپ جایی را که خیسی اشک لایرا بر صورت‌اش مانده بود فشار داد.

این بار خنجر با صدای ترک خوردن خرد شد و تیغه‌ی تکه‌تکه‌ی آن روی زمین ریخت و روی سنگ‌هایی که هنوز از باران دنیایی دیگر خیس بود می‌درخشید.

ویل زانو زد تا بادقت آنها را بردارد و کیاوا با چشمان گربه‌ای‌اش به او در پیدا کردن آنها کمک می‌کرد.

مری کوله‌پشتی‌اش را به دوش انداخت.

گفت: «خب، حالا گوش کن، ویل. من و تو خیلی به ندرت با هم صحبت کرده‌ایم... بنابراین هنوز تا حد زیادی غریبه هستیم. اما من و سرافینا پکالا به هم قولی دادیم و من همین حالا قولی به لایرا دادم و حتی اگر قول نداده بودم به تو این قول را می‌دادم که اگر اجازه بدهی من تا آخر

عمر دوست تو بمانم. ما هر دو افراد تنهایی خواهیم ماند و فکر می‌کنم هر دو بتوانیم به نوعی با آن کنار بیاییم... منظورم این است که کسی را نداریم تا راجع به تمام آن قضایا با او صحبت کنیم، غیر از خودمان... و هر دو باید به زندگی با شیتان‌هایمان عادت کنیم... و هر دو دچار دردسر شده‌ایم و اگر همه‌ی این‌ها برای ما مشترکاتی ایجاد نکند نمی‌دانم چه چیز دیگری باعث ایجاد آن خواهد شد.»

ویل به او نگاه کرد و گفت: «تو توی دردسر افتاده‌ای؟» و چهره‌ی باز و دوستانه‌ی مری هم مستقیماً به او نگاه می‌کرد.

«خب، من قبل از ترک اینجا مقداری از اموال آزمایشگاه را خراب کردم و شکستم، کارت هویت جعلی ساختم و... چیزی نیست که نشود از عهده‌اش برآمد. و مشکل تو را هم می‌توانیم حل کنیم. می‌توانیم مادرت را پیدا کنیم و او را تحت معالجه‌ای مناسب قرار بدهیم. و اگر به جایی برای زندگی نیاز داری، خب، اگر دوست داشته باشی می‌توانی پیش من بمانی تا دیگر لازم نباشد تحت سرپرستی دولت قرار بگیری. می‌دانی، ما باید روی یک داستان توافق کنیم و روی آن تأکید کنیم، می‌توانیم این کار را بکنیم، نمی‌توانیم؟»

مری یک دوست بود. ویل یک دوست داشت. واقعیت داشت. هرگز به این فکر نکرده بود.

گفت: «بله!»

«خب، پس بیا برویم. آپارتمان من تا اینجا پانصد متر فاصله دارد و می‌دانی حالا بیشتر از همه به چه چیزی نیاز دارم؟ یک فنجان چای. بیا برویم کتری را سرگاز بگذاریم.»

\*

سه هفته بعد از لحظه‌ای که لایرا شاهد بسته شدن همیشگی پنجره به دست ویل بود، یک بار دیگر سر میز شام در کالج جردن بود، همان جا که

برای اولین بار جادوی خانم کولتر او را افسون کرده بود.

این بار مهمانی کوچک‌تری بر پا بود: فقط او و مدیر و بانو هانا رلف، مدیر کالج سن سوفی، یکی از کالج‌های دختران. بانو هانا رلف در آن شام اول هم حاضر بود و هر چند لایرا از دیدن او در آنجا متعجب شد، مؤدبانه با او احوالپرسی کرد و دانست که خاطره‌ای اشتباه از او در ذهن داشته است: چون این هانا رلف خیلی باهوش‌تر، جالب‌تر و مهربان‌تر از کسی بود که او از دیدار اول در ذهن داشت.

در مدتی که لایرا غایب بود همه طور اتفاقی افتاده بود - برای کالج جردن، برای انگلستان، برای تمام دنیا. به نظر می‌آمد قدرت کلیسا خیلی افزایش پیدا کرده بود و قوانین وحشیانه‌ای تصویب شده بود، اما قدرت به همان صورت که افزایش پیدا کرده بود فوری هم دچار نقصان شده بود: بلوهایبی در شورای مرکزی کلیسا اتفاق افتاده بود که باعث سرنگونی افراد متعصب شده و اشخاص آزاداندیش‌تری را به قدرت رسانده بود. شورای فراگیر نذورات منحل شده بود؛ دیوان انضباطی کاردینال‌ها آشفته و بی‌سرپرست شده بود.

و کالج‌های آکسفورد بعد از وقفه‌ای کوتاه و پر آشوب داشت دوباره به دوران آرام دانش‌پژوهی و مراسم خاص خود باز می‌گشت. برخی چیزها از میان رفته بود: کلکسیون ارزشمند نقره‌ی مدیر به غارت رفته بود؛ بعضی مستخدمان کالج ناپدید شده بودند. اما مستخدم مخصوص مدیر، آقای کازینز، هنوز سر کارش بود و لایرا با حالتی دفاعی منتظر رفتار خصمانه‌ی او بود، چون از زمانی که به یاد داشت با هم دشمن بودند. پس وقتی کازینز به گرمی با او احوالپرسی کرد و با هر دو دست با او دست داد لایرا خیلی تعجب کرد: آیا صدای او قبلاً هم این لحن مهربانانه را داشت؟ خب، انگار او واقعاً تغییر کرده بود.

در طول شام مدیر و بانو هانا درباره‌ی آنچه که در دوران غیبت لایرا

رخ داده بود صحبت کردند و لایرا با نگرانی، اندوه یا تعجب گوش می‌داد. وقتی به اتاق مدیر رفتند تا قهوه‌ای بنوشند مدیر گفت:

«خب، لایرا، تو زیاد حرف نزدی. اما می‌دانم خیلی چیزها دیده‌ای. آیا می‌توانی قدری از تجربیات‌ات را به ما بگویی؟»

لایرا گفت: «بله، اما نه همه را. بعضی از آنها را نمی‌فهمم و بعضی هنوز باعث ترس و نگرانی‌ام می‌شود؛ اما قول می‌دهم تا آنجا که می‌توانم بگویم. فقط شما هم باید قولی بدهید.»

مدیر به بانوی موخاکستری و شیتان مارموزیت‌اش که روی پای او نشسته بود نگاه کرد و نگاهی معنی‌دار بین آنها ردوبدل شد.

بانو هانا گفت: «چه قولی؟»

لایرا با لحنی جدی گفت: «باید قول بدهید حرف مرا باور می‌کنید. می‌دانم که همیشه راستگو نبوده‌ام و بعضی اوقات با دروغ گفتن و داستان‌پردازی نجات پیدا کرده‌ام. بنابراین می‌دانم این طور بوده‌ام و می‌دانم که شما می‌دانید، اما داستان واقعی من آن قدر برایم اهمیت دارد که حتی اگر نیمی از آن را باور کنید برایتان تعریف‌اش می‌کنم. پس قول می‌دهم واقعیت را بگویم. به شرطی که شما هم آن را باور کنید.»

بانو هانا گفت: «خب، من قول می‌دهم.»

مدیر گفت: «من هم همین‌طور.»

لایرا گفت: «اما می‌دانید من بیش از همه چه آرزویی دارم؟ آرزو می‌کنم کاش شیوه‌ی خواندن واقع‌نما را گم نمی‌کردم. اوه، خیلی عجیب بود، آقای مدیر، اینکه چطور به ذهن‌ام آمد و بعد ناگهان رفت! یک روز آن را خوب بلد بودم - می‌توانستم لایه‌های معنایی هر نشانه را ببینم و تمام ارتباطات آنها را درک کنم - مثل...» لبخندی زد و ادامه داد: «خب، مثل میمونی روی درختان بود، بعد ناگهان - هیچ. دیگر برایم بی‌معنی شده بود؛ حتی غیر از معنی پایه‌ی آنها چیز دیگری به خاطر نمی‌آمد، مثل

اینکه لنگر به معنای امید و مجموعه به معنای مرگ است. آن هزاران معنی دیگر... همه رفته بود.»

بانو هانا گفت: «البته آنها نرفته‌اند، لایرا. کتاب‌ها هنوز در کتابخانه‌ی بادل‌ی هست. دانش مطالعه‌ی آنها هنوز زنده و موجود است.»

بانو هانا روبروی مدیر روی یکی از دو مبل کنار شومینه نشسته بود، لایرا روی کاناپه‌ای بین آنها نشسته بود. لامپ کنار مبل مدیر تنها چراغ توی اتاق بود، اما حالت چهره‌ی آن دو فرد مسن را به وضوح نشان می‌داد. و لایرا دید که دارد حالت چهره‌ی بانو هانا را می‌خواند. مهربان، دانا و باهوش؛ اما بیش از این چیزی را نمی‌توانست بخواند، همان طور که واقع‌نما را دیگر نمی‌توانست بخواند.

مدیر ادامه داد: «خب، حالا باید درباره‌ی آینده‌ات تصمیم بگیریم، لایرا.»

کلمات او لایرا را لرزاند. نیروی خود را جمع کرد و سرجایش صاف نشست.

گفت: «تمام مدتی که دور از اینجا بودم هرگز به این فکر نکردم. فقط به زمانی فکر می‌کردم که در آن بودم، فقط زمان حال. خیلی وقت‌ها بود که فکر می‌کردم اصلاً آینده‌ای ندارم. و حالا... خب، ناگهان می‌بینم که زندگی طولانی‌ای را در پیش رو دارم، اما نه... نمی‌دانم چه باید بکنم، مثل این است که واقع‌نما را داشته باشم اما نتوانم آن را بخوانم. فکر کنم باید کار کرد، اما نمی‌دانم در چه زمینه‌ای. پدر و مادرم پولدار هستند، اما مطمئنم هرگز فکر نکرده‌اند پولی برای من کنار بگذارند. و از طرفی فکر می‌کنم تا حالا تمام پول شان را خرج کرده باشند، پس حتی اگر ادعایی هم داشتم چیزی برایم نمانده بود. نمی‌دانم، آقای مدیر. من به جردن برگشتم چون اینجا خانه‌ی من بود و جای دیگر را نداشتم تا بروم. فکر کنم سلطان یورک بیرنسون بگذارد در اسوالبارد زندگی کنم، و فکر کنم سرافینا پکالا

اجازه بدهد با طایفه‌ی او زندگی کنم؛ اما من نه خرس هستم و نه جادوگر، بنابراین برای زندگی در آن جا مناسب نیستم، هر چند خیلی آنها را دوست دارم. شاید کوالی‌ها هم سرپرستی مرا قبول می‌کردند... اما واقعاً نمی‌دانم دیگر باید چکار کنم. الان واقعاً سر در گم هستم.»

آنها به او نگاه کردند: چشمان‌اش بیش از همیشه می‌درخشید، چانه‌اش را بالا گرفته بود و حالتی داشت که بدون آنکه بداند آن را از ویل گرفته بود. بانو هانا حالتی سرکش و در عین حال سردرگم را در او دید و برای همین برایش احترام قائل بود؛ مدیر چیز دیگری را می‌دید - اینکه چطور وقار ناآگاهانه‌ی آن کودک از بین رفته بود و بدن رو به رشدش چطور حالتی ناشی پیدا کرده بود. اما او خیلی دخترک را دوست داشت و از اینکه او به زودی زنی زیبا می‌شد هم می‌ترسید و هم احساس غرور می‌کرد.

گفت: «تا وقتی این کالج هست تو نباید هرگز احساس سردرگمی بکنی. اینجا تا هر وقت که بخواهی خانه‌ی توست. از نظر پول - پدرت پول زیادی برایت گذاشته تا تمام نیازهایت را برآورده کند و مرا وکیل قرار داده؛ پس لازم نیست از این بابت نگران باشی.»

در حقیقت لرد عزریل چنین کاری نکرده بود، اما کالج جردن پولدار بود و مدیر هم خودش پول زیادی داشت، حتی بعد از ناآرامی‌های اخیر. مدیر ادامه داد: «داشتم راجع به تحصیلات‌ات فکر می‌کردم. تو هنوز خیلی جوانی و تحصیلات‌ات تا حالا بر پایه‌ی... خب، رک بگویم، کار با اساتیدی بوده که کمتر از بقیه اذیت می‌کردی.» حالا داشت لبخند می‌زد. «خیلی آشفته بوده. حالا، ممکن است استعدادت تو را به سمتی بکشاند که ما نتوانیم پیش‌بینی کنیم. اما اگر می‌خواهی واقع‌نما را موضوع تحقیق تمام عمرت قرار بدهی و آگاهانه علم استفاده از آن را یاد بگیری، که زمانی با حس ششم این کار را می‌کردی...»

لایرا با لحنی مصمم گفت: «بله.»

«...پس بهترین کار این است که زیر نظر دوست خوبام بانو هانا مشغول تحصیل شوی. استادی او در این حوزه بی‌نظیر است.»

بانو گفت: «بگذار پیشنهادی بدهم و لازم نیست حالا جواب بدهی. کمی به آن فکر کن. کالج من به قدمت جردن نیست و البته تو هم جوان‌تر از آن هستی که دانشجوی کالج بشوی، اما یکی دو سال قبل ساختمانی بزرگ در شمال آکسفورد تهیه کردیم و تصمیم گرفتیم یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی دایر کنیم. می‌خواهم بیایی مدیر مدرسه را ببینی تا اگر دوست داشتی یکی از شاگردان آن مدرسه بشوی. می‌دانی، لایرا، تو کمی بعد به دوستی دختران همسن خود نیاز خواهی داشت. ما وقتی جوان هستیم خیلی چیزها از همدیگر یاد می‌گیریم و فکر نمی‌کنم جردن از این لحاظ بتواند همه چیز را به تو بدهد. مدیر مدرسه خانم جوان، پرانرژی، خلاق و مهربانی است. ما خوش شانسیم که او را در اختیار داریم. تو می‌توانی با او صحبت کنی و اگر دوست داشتی کالج سن‌سوفیا را به عنوان مدرسه‌ی خود انتخاب کن، همان طور که جردن خانه‌ی توست. و اگر خواستی تحقیق درباره‌ی واقع‌نما را به قاعده یاد بگیری، من و تو می‌توانیم کلاس خصوصی داشته باشیم. اما وقت داریم، عزیزم وقت زیادی داریم. حالا به من جواب نده. وقتی آمادگی داشتی بگو.»

لایرا گفت: «ممنون، ممنونم، بانو هانا، حتماً.»

\*

مدیر کلیدی اختصاصی به لایرا داده بود تا هر وقت خواست به باغ برود. آن شب، وقتی دربان داشت محل اقامت مدیر را قفل می‌کرد، لایرا و پنتالایمون دزدانه از کالج بیرون رفتند و وارد خیابان‌های تاریک شهر شدند، و شنیدند که ناقوس‌های شهر به علامت اعلام نیمه‌شب به صدا درآمد.

وقتی به باغ گیاه‌شناسی رسیدند، پن روی چمن‌ها به دنبال موشی که به سمت دیوار می‌رفت دوید، بعد آن را رها کرد و از درخت کاج بزرگی که در نزدیکی او بود بالا پرید. دیدن او که روی شاخه‌ها در فاصله‌ای دور می‌پرید برای لایرا لذت‌بخش بود، اما باید مراقب می‌بودند که این کار را جلوی کسی انجام ندهند؛ قدرت جداشدن که از جادوگرها گرفته بودند باید مخفی می‌ماند. اگر لایرا سابق بود این کار را جلوی دوستان شیطان‌اش انجام می‌داد تا باعث حیرت و وحشت آنها بشود، اما ویل ارزش سکوت و رازداری را به او یاد داده بود.

روی نیمکت نشست و منتظر ماند تا پن پیش او بیاید. پن دوست داشت او را غافلگیر کند، اما معمولاً لایرا موفق می‌شد قبل از این که برسد او را ببیند، و حالا سایه‌ی او داشت در ساحل رود حرکت می‌کرد. لایرا به سمت دیگری نگاه کرد و وانمود کرد او را ندیده است، بعد ناگهان وقتی پن روی نیمکت پرید لایرا او را غافلگیر کرد.

پن گفت: «داشتم موفق می‌شدم.»

«باید بهتر از این عمل کنی. از کنار دروازه که می‌آمدی صدای پایت را شنیدم.»

پن روی پستی نیمکت نشست و پنجه‌های جلو را روی شانه‌ی لایرا گذاشت.

گفت: «می‌خواهیم به او چه بگوییم؟»

لایرا گفت: «بله، فقط برای دیدن مدیر مدرسه. نه به این معنی که

می‌خواهم به مدرسه بروم.»

«اما می‌رویم، مگر نه؟»

«بله، شاید.»

«شاید خوب باشد.»

لایرا در فکر بقیه‌ی شاگردها بود. شاید آنها باهوش‌تر از او بودند، و

مطمئناً اطلاعات خیلی بیشتری درباره‌ی چیزهایی که برای دختری به سن او مهم بود داشتند. و او نمی‌توانست حتی یک صدم چیزهایی را که می‌دانست برای آنها تعریف کند. ممکن بود فکر کنند او نادان و ساده‌لوح است.

پنتالایمون گفت: «فکر می‌کنی بانو هانا واقعاً می‌تواند واقع‌نما را بخواند؟»

«با کمک کتابها حتماً می‌تواند. نمی‌دانم چند تا کتاب هست؟ مطمئنم می‌توانیم همه را یاد بگیریم و بدون آنها واقع‌نما را بخوانیم. تصور کن همه جا باید با خودت کلی کتاب ببری... پن؟»

«چه؟»

«به من نمی‌گویی وقتی با شیطان ویل جدا از ما بودید چکار می‌کردید؟»

«شاید یک روز بگویم. شیطان ویل هم روزی به او خواهد گفت. وقت‌اش که برسد خواهیم گفت، اما تا آن زمان حرفی نمی‌زنیم.»

لایرا به آرامی گفت: «بسیار خب.»

لایرا همه چیز را به پنتالایمون گفته بود، اما بعد از اینکه لایرا او را رها کرده بود به او حق می‌داد رازهایی را برای او ناگفته بگذارد.

از طرفی برایش دلگرم‌کننده بود که او و ویل نقطه‌ی مشترک دیگری داشتند. بعد فکر کرد آیا لحظه‌ای فرا خواهد رسید که او به ویل فکر نکند، در ذهن با او صحبت نکند، لحظاتی را که با هم بودند به خاطر نیاورد، در آرزوی شنیدن صدای او، لمس دست او و حس عشق او نباشد؟ قبلاً فکر نکرده بود عاشقی چه احساسی دارد؛ از بین تمام چیزهایی که در ماجراجویی‌هایش او را متعجب کرده بود، این حس شگفت‌انگیزترین چیز بود. فکر می‌کرد حساسیتی که در قلب‌اش به جا مانده مثل زخمی است که هرگز بهبود نمی‌یابد و او باید تا ابد حرمت آن

را نگه دارد.

پن پایین خزید و روی نیمکت رفت و روی پای لایرا کز کرد. در تاریکی در کنار هم احساس امنیت می‌کردند، او و شیطان‌اش و اسرارشان. جایی در آن شهر خفته کتابهایی بود که می‌توانست خواندن واقع‌نما را دوباره به او یاد بدهد، و زن مهربان و با معلوماتی که می‌خواست به او آموزش بدهد و دخترانی در مدرسه که خیلی بیش از او می‌دانستند.

فکر کرد: آنها نمی‌دانند، اما کمی بعد دوستان من خواهند شد.

پنتالایمون آرام گفت: «آن حرفی که ویل زد...»

«کی؟»

«در ساحل، درست قبل از آن که سعی کنی واقع‌نما را بخوانی. گفت: نباید طوری زندگی کنیم که انگار این زندگی کم‌ارزش است، چون جایی که در آن قرار گرفته‌ایم همیشه مهم‌ترین مکان است.»

«برای همین به زندگی کامل خود نیاز داشتیم، پن. ما می‌توانستیم با ویل و کیاوا برویم، مگر نه؟»

«بله. البته! آنها هم می‌توانستند با ما بیایند. اما...»

«اما بعد نمی‌توانستیم آنچه را که باید بسازیم. هر کس اول به فکر خود باشد نمی‌تواند چنین کاری بکند. ما باید آن صفات دشوار مثل خوشحال، مهربان، کنجکاو و صبور را داشته باشیم، باید درس بخوانیم و فکر کنیم و سخت کار کنیم، همه‌ی ما، در تمام دنیاها، تا بتوانیم آن را بسازیم.»

دست‌هایش روی موی براق پن بود. در جایی از باغ بلبل‌ی داشت می‌خواند و نسیم ملایمی موی او را نوازش می‌کرد و برگ‌های درختان را تکان می‌داد. تمام ناقوس‌ها و زنگ‌های شهر به صدا درآمده بود، یکی با صدای بلند، یکی دیگر با صدایی کوتاه، بعضی از دور، یکی بم و گرفته، دیگری رسا و پرطنین، اما تمام آن صداهای متفاوت یک زمان را اعلام

می‌کردند، حتی اگر بعضی از آنها کندتر از بقیه بودند. در آن آکسفورد دیگر، همان جاکه ویل و لایرا برای آخرین بار یکدیگر را بوسیده و وداع کرده بودند، هم حتماً زنگ‌ها به صدا درآمده بود و بلیلی داشت می‌خواند، و نسیمی ملایم برگ‌های باغ گیاه‌شناسی را تکان می‌داد.

پنتالایمون با حالتی خواب‌آلوده گفت: «چه چیزی را باید بسازیم؟»  
لایرا گفت: «جمهوری بهشت را.»

پایان